

MOON

رنگ سال

رنگ سال

niceroman.ir

نویسنده: Moon

کاری از

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

#پارت 1_

_خانم امیری حراست لطفا

با چشمانی وق زده سر به عقب راندم و چشم به چشم
صاحب آن صدایی که ترس به جانم ریخته بود دادم ، با
دیدن آن نگاه آشنا ، جیغم به هوا رفت و ضمیمه آن شد
کیفی که دقیق به ملاجش برخورد کرد . دخترک چشم
سفید...

پا تند کرد و همزمان که کیفم را بر روی شانه اش تنظیم
میکرد کنارم رسید

بهار: خدای قبول دارم بد رم میکنی

غریدم خفه شو فقط

با شنیدن حرفم پقی زیر خنده زد ، روی آب بخندی دختره
نفهم

بهار: بابا جدی میگم ، چنان با عصبانیت کیفو سمتم
پرت کردی جاخالی نداده بودم که الان با بانو باید برنامه
تشییع جنازه ردیف میکردی!

:- کم چرت و پرت بگو

بهار: خيله خوب ، من چرت و پرت ميگم الان كه كلاس
نداريم مستقيم بريم خونه يا بريم يكم چرخ بخوريم؟

با خروج از درگاه ورودی و خروجی دانشگاه نفسی که بر
اثر استرس به سنگینی رفت و آمد میکرد ، با بازدم عمیقی
راحت شد و ریتم اصلی خود را به دست گرفت . نگاهی به
صورتش که حالت خبیثانه ای به خود گرفته بود انداخته
و پس گردنی نثار کله مبارکش کرده و با گفتن بریم
بچرخیم ، سمت خیابون به راه افتادم.

#پارت 2_

بهار: چی؟

کاری از

دست به سمت دهانش بردم و حین قفل کردن دستم بر
روی لبانش آوای هیس هیس سر دادم

:_ ببینم میتونی یه کاری کنی همه بفهمن

به دلیل به کار بردن اصوات نامفهوم بی میل دست از
دهانش برداشته و حینی که کف دستانم را به علت بزاق
فراوان رویش تمیز میکردم با حالت غرغر سر به سمتش
چرخاندم

:_ عَه ، لعنتی تو چقدر تف داری!

بهار: ول کن اینو تو فعلا ، اون حرفی که تازه زدی ، من
هنوز تو هنگشم

:_ تو هنگ چی هستی آخه ، اتفاق شگفت انگیزی نیفتاد
که فقط یه برخورد ساده با یه پسر داشتم همین

با شنیدن حرفم نیشخندی سمتم حواله کرد و با چشمتی
لب زد

بهار :اونم با یه پسر خوش قیافه!

:_ بهار من تا الان هر چی گفتم رو دقیقا چجور فهمیدی

بهار :بابا لعنتی ، من تا بحال فکر میکردم برخورد این
دختر پسرا که یهو کاغذاشون و چه میدونم دفتر
دستکاشون میفتن زمین همش تو رمانا و فیلما وجود دارن
نگو تو واقعیت هم وجود دارن!...

#پارت3_

کاری از

:_عه بابا توهم! چی میگی آخه؟ من میگم انقدر استرس گرفته بودم که قید تحویل اون طرحا رو به استاد زدم و از اونجا فرار کردم

بهار: دیوونه ، میشه پرسم از چی ترسیدی؟

:_ترسیدم حراست ببینتم و بعدش دیگه واویلا

بهار: دادا تو یه چیت کمه ، پسر به این هلوپی خورده به تورت بعد تو به فکر اینی که حراست نبینت

دستم را به علامت برو بابا به سمت بالا فرستادم و کیفم را که کنار دستم قرار گرفته بود به دست گرفتم و بعد از باز کردن زیپش ، تلاش را برای یافتن آن کاغذ های سرنوشت ساز به کار بردم . همچنان که سخت در جستجو میان انبوهی از وسایل بودم رو به بهار گفتم

:_واای بهار ، دیشب که خواب بودی یه طرحایی زدم اصلا دیوونه کننده !انقدر که خودم دلم براشون رفت ، خیلی خوب دراومد دیگه علاوه بر اون طرحای قبلی این جدیدارو بردم نشون استاد تقی زاده بدم که دیگه اون اتفاق افتاد و نشد

با این حرفم هیجان یکهو به چشمان بهار سر ریز شد که بدنش را جلو کشید و حین سرک کشیدن به کیفی که همچنان مشغولش بودم گفتم

بهار :کو؟ کجاس؟ میخوام ببینمش

#پارت 4_

با پیدا کردن هدف مورد نظرم جیغی از سر هیجان سر دادم و با خوشحالی زایدالوصفی دست به گشودن کاغذها کردم اما هر چه گشتم طرح های اصلی را نیافتم و تنها چیزی که چشمان متعجبم رصد میکرد یکسری طرح هایی که از قبل کشیده و یکسری برگه هایی با نوشته ای که هیچگونه سر از آن در نمی آوردم و در آن لحظه پی به این بردم که کاغذ طرح های من با برگه های آن شخص مذکور عوض شده و من درمانده تر از همیشه ناله ای سر دادم و روبه بهار کردم

:_بدبخت شدم

و بهار که انگار با دیدن قیافه ی درهمم تا ته قضیه را
گرفت دستش را به شدت به پیشانی کوبید

بهار :د لعنتی زمانی که داشتی این بی صحابارو جمع
میکردی یه نگاه نکردی ببینی اینا مال خودتن یا اون فلک
زده؟

:_بهار من چه غلطی کنم ، اون طرحایی بود که بعد از
این همه سال زحمت زدم اصلا همه اینا به کنار ، من
لعنتی خیلی از جزئیات رو یادم نمیاد الان چطور برم دقیقا
شکل همون طرحارو بزنم؟

بهار با حالتی متفکر قیافه نالان و درمانده مرا مینگریست
که ناگهان چشمش به ساعت طلایی رنگ رو به روی
تخت خورد

کاری از

بهار: فعلا بیا بریم شام بخوریم الان صدای بانو درمیاد
بعدش اگر به نتیجه نرسیدیم با بردیا حرف میزنیم...

#پارت 5_

روی تنها نیمکت خالی نشسته و غرق در فکر بودم ، سه
روز به قول بهار از آن روز شوم میگذرد و من دست از پا
درازتر راه حلی برای به دست آوردن طرح هایم نیافتم .

کاری از

تنها حسی که در این چند روز در من جاریست این است
 که دستی دستی کار پیدا کردن را به بخش نمیشه ی مغزم
 منتقل کنم . شبی که بالاخره آن طرح های هیجانی را قلم
 زدم ، چقدر مطمئن بودم که اگر استاد تقی زاده نگاهی به
 آن ها بیاندازد میتواند برای به دست آوردن کار در یک
 شرکت دستم را بگیرد اما حالا چه ؟ تمام آمال و آرزویم به
 باد هوا رفت . ای خدا لعنتت کند مردک مزخرف ! دِ آن
 وقت زمان سر بردن به آن ماسماسکِ آخرین مدل بود؟...

بهار: بگو چیشد؟

کنارم نشسته بود و من آنچنان غرق ، که حتی متوجه
 نشستنش هم نشدم...

: _چیشده؟

بهار: زنگ زدم بردیا گفت عصر میرسم

کاری از

_ شاید بردیا نتونه کمکم کنه

بهار: ببین باید تو اون برگه ها یه چیز مهمی باشه که ما
ازش سر در نیوردیم

_ خانم تابان امیری؟

سر به سمت صدا گرداندم که با دیدن آن مردک هم
متعجب ، هم میشد گفت شادمان گشتم!

#پارت6_

با خوشحالی به سمتش حرکت کردم و سلام دادم!...

_سلام خانم ، من معذرت میخوام که اون اتفاق باعث شد یه تعداد برگه از شما ناخواسته همراه من بشه

_نه خواهش میکنم بالاخره منم دخیل بودم

هر چند تمام نقشه های ذهنیم را که شامل کشتار این مردک شیک پوش بود ، پیاده نکردم اما انقدر ادب در گفتارش زیاد بود که ناخواسته مرا ترغیب به سخن گفتن همراه با ادب کرد.

_من این چند روز رو دانشگاه میومدم که شما رو ببینم هم این برگه هاتون رو تحویل بدم هم عذرخواهی کنم اما

پیداتون نکردم و امروز شانسی اومدم این سمت رو ببینم
 که شما رو پیدا کردم البته جسارت نباشه من مجبور
 شدم برگه هاتون رو کمی با دقت نگاه کنم بلکه ردی از نام
 و نشونیتون پیدا کنم ، بفرمایید این هم برگه هاتون فقط
 لطفا چک کنید چیزی کم و کسر نباشه؟

_خواهش میکنم ، ممنون ، بله بله دقیقا خودشون
 هستن به همون میزان ، فقط من شرمنده برگه های شما تا
 دیروز همراهم بودن اما دیگه از دیدنتون که ناامید شدم
 امروز با خودم نیاوردمشون

تک خنده جذابی کرد

_خواهش میکنم فقط میشه به من لطفی کنید؟

_بله بفرمایید؟

کاری از

#پارت 7_

دستی به سمت کتش برد و ازدرون جیبش کارتی بیرون کشید و آن را رو به من قرار داد

_آدرس محل کارم تو این کارت هست ممنون میشم فردا اون برگه هارو برام بیارید ، شرمندتونم که این همه راه قراره بیاید اما چون فردا کار مهمی دارم نمیتونم تو دانشگاه حضور پیدا کنم

_بله حتما ، نگران نباشید ، بازم ممنون!

کاری از

_خواهش میکنم خانم ، انجام وظیفه س ، با اجازتون

_خدا حافظ

به سمت نیمکت رفتم و با خیالی آسوده روی آن ولو شدم

بهار : ناموسا نگفته بودی انقدر جذابه!

_مرگ

بهار : خيله خوب الان ميخواي تا صبح نصيحتم كني ،
پاشو پاشو اگه دير برسيم خونه بانو خفتمون ميكنه

#پارت 8_

بردیا: خب

_هیچی دیگه قرار شد فردا برم برگه هارو تحویلش بدم

بردیا: اصلا نگاه به آدرسش کردی ببینی کجاس؟

کاری از

:_ نه اصلا اون لحظه که کارت رو بهم داد انقدر خوشحال بودم که نگاش نکردم فقط گذاشتمش تو کیفم

:_ پاشو برو بیارش ببینم آدرسش کجاس

باشه کنان به سمت اتاق رفتم و با بیرون کشیدن کارت از کیف ، به سمت پذیرایی پا تند کردم و کارت رو تحویل بردیا دادم و روی مبل چفت نرگس نشستم

نرگس: نگفتی که خوشگل بود؟

نگاهی همراه با چشم غره به نرگسی که پچ پچ کنان این حرف از دهانش بیرون آمد کردم

:_ تو که از اون بهار ورپریده بدتری!

نرگس: والا از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون ، به
دلم افتاده زیادی خوشگل بوده!

_حتما این مرضو اون بهار به دلت انداخته؟

#پارت 9_

با شنیدن اسمم سر به سمت بهاری گرداندم که دهانش
شبيه به اسب آبی باز و بسته میشد...

_چیشده؟

کاری از

بهار: تابان تو جدی نگاه این کارته نکردی؟

: نه چطور؟

بهار: بابا لعنتی این شرکت زرینه ، همون برند معروف که همیشه تقی زاده از طراحاش حرف میزنه!

با چشمانی گرد به بهار مینگریستم در حالی که مغزم تماما پر شده بود از نام زرین ، لعنتی این برند معروف را کسی نیست که شناسد!...

بردیا: من فردا خودم میبرمت

بهار: منم میام

کاری از

بردیا: بچه تو کجا میای؟

بهار: بابا میخوام پیام شرکت زرین رو ببینم

نرگس: ببینم میتونی چطور مخشو بزنی که بری همونجا
واسه کار!

#پارت 10_

_: مخ زدن نمیخواد باید تواناییمو نشون بدم

نرگس: اوووووو!...

پاسی از شب گذشته بود که همه عزم خواب کردند و
مثل همیشه من ماندم و بهار

:_استرس گرفتم

بهار: حق داری والا

:_میدونی همیشه رویام این بود که یه روزی برم اونجا
سرکار، من دیوونه ی طرح زدنم اونجا میتونم به چیزی که
دوست دارم برسم به آرزویی که همیشه داشتم بال و پر
بدم

و تهش صدای بلند نفس کشیدن بهاری که غرق در
خواب بود و منی که برای دیوار از آرزویم سخن گفتم...

کاری از

_معذرت میخوام با آقای حسینی کار داشتم

_کدوم حسینی رو میگرد؟

#پارت 11_

:_والا این کارتیه که به من دادن فقط فامیلیشون روش
نوشته

:_آها این شماره آقا عرفانه ، الان زنگ میزنم بهشون
اطلاع میدم فقط بگم کی کارشون داره؟

:_امیری هستم

:_بله الان

با چشمانم سالن بزرگ را میکاویدم و لعنتی عجب جای
بزرگی بود!

:_خانم امیری؟

کاری از

:_جانم

:_طبقه چهار ، اونجا خودشون به استقبالتون میان!

دست بهار را گرفته و وارد کابین آسانسور شدیم . بعد از اینکه درب کابین بسته شد چشم به چشم بهار دادم

:_چته تو؟ چرا انگار تو باغ نیستی؟

#پارت12_

بهار: توجه کردی اصلا؟ این ساختمان شش طبقه مال خودشونه کامل! اصلا اینو ول کن دیدی دکوراسیونشون رو؟ جدیدترین مد روز بود اصلا فکم اومد پایین!

با رسیدن به طبقه مورد نظر دوباره دستش را گرفتم و با خودم همراهش کردم. گویی این دختر ضربه ای به مغزش خورده که توانایی یک راه رفتن ساده را هم ندارد. با دیدن آقای حسینی آرنجم را محکم تخت شکمش کردم بلکه با این ضربه به خودش بیاید و مثل اینکه ضربه مفید واقع شد چون چشمانش جای دید زدن اطراف، میخ نگاه مرد کت شلواری روبرو بود و الحق لقب شیک پوش و جذاب به او می آمد!

حسینی: سلام خانوما خیلی خوش اومدین

بعد از سلام من بهار سلامی با ولوم پایین تر داد که
تعجب کردم! در قاموس بهار این قانون نبود که سر به
زیر آرام سلام دهد که این کار مرا به خنده وادار کرد که
البته به لبخندی اکتفا کردم!

حسینی: من بازم عذرخواهی میکنم این همه راه اومدید
بفرمایید این سمت

با آقای حسینی و همچنین حضور کمرنگ بهار وارد اتاقی
شدیم و با تعارف او روی مبل های راحتی نشستیم و به
اوی نگاه کردم که روبروی ما نشسته بود...

حسینی: راحت راه رو پیدا کردید؟

:_بله مشکلی نداشت

و بعد از زدن این حرف دست به کیف بردم و برگه های
دردسر ساز را درآوردم و روی میز روبرو گذاشتم

#پارت 13_

_من معذرت میخوام که کمی دیر شد

_خواهش میکنم ، این حرف رو ننید!

تا خواستم جوابی در خور بدهم در زده شد و با بفرمایید
آقای حسینی خانمی با قد متوسط همراه سینی وارد شد و

کاری از

فنجان قهوه و بشقاب کیک را جلوی من و بهار گذاشت
و بعد از پاسخ دادن به تشکر ما روبه آقای حسینی گفت

:_ با من کاری ندارید آقای حسینی؟

حسینی :خیر ، ممنون خانم عظیمی

حسینی نگاهی به ما کرد و بی توجه به نگاه خاص خانم
عظیمی روبه من گفت

حسینی :در بابت انتخاب نوشیدنی شرمنده ، چون
میخواستم سریعتر حاضر بشن و نمیدونستم چی میل
دارید دیگه قهوه رو انتخاب کردم و از قبل گفتم که
حاضر باشه تا شما اومدید معطل نمونیم

:_ خیلی ممنون

کاری از

حسینی: من آدم حاشیه رفتن نیستم و میخوام برم سر اصل مطلب ، واقعیت اینه که من پسرخاله رئیس این شرکتی که میبینید هستم و مسئولیت انتخاب طرح هایی که به عنوان آزمون ورودی از افرادی که میخوان اینجا استخدام بشن هست !اون روزی که ما با هم برخورد داشتیم و این برگه ها قاطی شدن من اصلا متوجه نشدم و از قضا اون برگه هایی که پیش شما رفتن رو قرار بود دست این پسرخاله محترم بدم منم نمیدونستم اون برگه ها قاطی شده کل اونارو دادم دستش ، دیدم فقط ازم میپرسه که این طرح ها مال کیه؟

#پارت14_

حسینی: خلاصه منم گفتم که اینا طرح نیستن تو داری
اشتباه میبینی تا اینکه نشونم داد و فهمیدم بله ، این طرحا
مال شمان ، خلاصه سرتون درد نیاد این پسرخاله من پاش
رو کرد تو یه کفش و گفت که الا و بلا من این طراح رو
میخوام

از شنیدن جمله آخرش چنان شوکی بهم وارد شد که اگر
آرنج بهار به پهلوم اصابت نکرده بود به هیچ وجه به زمان
حال باز نمیگشتم!

حسینی: حق میدم بهتون تعجب کنید اما پسرخاله من
بیشتر به استعداد افراد نگاه میکنه و به دنبال جذب
استعدادهاست مخصوصا از نوع جوانش!

بهار: ببخشید اما خواهر من الان دانشگاه هستن و
پسر خاله شما حاضره قبول کنه که نیمه وقت تو شرکتشون
کار کنن؟

حسینی با شنیدن لفظ خواهر ابروهایش به بالا پرید ،
البته حق هم داشت زیرا من و بهار هیچگونه شباهت
ظاهری به هم نداشتیم

حسینی: نه ، چون حدس میزدم ایشون هنوز در حال
تحصیل هستن بهشون خبر دادم و ایشون مخالفتی انجام
ندادن و فقط دستور دادن هر چی شده باید خانم امیری
رو جذب کنم

:_واقعیت من خیلی شوکه شدم ، ممنون میشم وقتی به
من بدید که فکر کنم

حسینی: مشکلی نیست فقط اگر در طی یک یا دو روز
خبرش رو به من بدید من ممنون میشم چون متأسفانه
کالکشن زمستانه مون هنوز کامل نشده و اواسط ماه
دیگه هم رونمایی از کالکشن زمستانه س و اگر دقت کنین
وقت کمه

:_بله اطلاع میدم!

#پارت 15_

حسینی: فقط از روی شماره رو کارتم به من پیام بدید تا
من باهاتون هماهنگ کنم برای مصاحبه و استخدای!

کاری از

:_بله حتما

غلتي زدم و نگاهی به ساعت انداختم . عقربه ها ساعت دو و بیست دقیقه شب را نشان میدادند و من از شدت هیجان خواب از جشمانم فراری بود . عاقبت بلند شدم و راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم که ناگهان با روشنایی آشپزخانه مواجه شدم . قدمی جلو رفتم که بانو را نشسته پشت میز ناهارخوری دیدم

بانو: بیداری؟

کاری از

_آره ، شما چرا بیدارین؟

بانو : خوابم نبرد

_اینو که فهمیدم ، دلیل اینکه خوابتون نبرد چی بود؟

_همون دلیلی که تو هم بخاطرش خوابت نبرد!

از شنیدن حرفش خنده ای که از صبح تا همین نیمه شب
از روی لبانم پاک نشده بود سر جایش برگشت

#پارت 16_

:_ یعنی شما هم انقدر ذوق و شوق دارین؟

بانو: نه ذوق و شوق ندارم ، استرس دارم ! ترس دارم!

دست جلو بردم و دستان کشیده و لاغرش را در دست
گرفتم

:_ استرس چی رو داری قربونت برم؟

نگاه لرزانش را به سمت چشمانم سوق داد و کمی لبانش را
با زبانش تر کرد ، گویی واهمه ای که به جانش افتاده
بود بیشتر از آنی بود که فکر میکردم!

بانو: تابان تو خوشگلی اونم زیاد ، میترسم از اینکه ازت
سواستفاده کنن تو هنوز بچه ای سن و سالی نداری چیزی
از این جامعه درنده سرت نمیشه

_بانووووو ، بخدا من بچه نیستم!

_هستی عزیزم ، هستی

بانو اقتدار این خانه بود ، من فقط زمان هایی اقتدار این
زن را پایین میدیدم که گاهی با من درد و دل میکرد ، این
زن امید این خانه و من بود . من هیچگاه نمیگذارم ذره ای
اقتدارش کم بشود . ما و اهالی این خانه به بودنش
نیازمندیم!

_بانو جانم ، اونجایی که قراره برم کار کنم یکی از بهترین
برندای ایرانی تو خارج از کشوره ! مسلما اونقدر سخت
اون شرکت رو اداره میکنن که مبادا مشکلی ایجاد بشه که

بخواد وجهه ی اون برند رو بیاره پایین! انقدر به دلت بد
راه نده ، اصلا مگه تو بردیا رو قبول نداری؟

#پارت 17_

بانو: چرا قبولش دارم

:_پس اینو بدون بردیا از صبح در حال تحقیق درباره این
شرکت بوده جوری که شب به من اجازه نهایی رو داد ،
بین من بدون اجازه اون هیچ کاری نمیکنم!

بانو: ایشالله که مشکلی پیش نیاد

کاری از

:_ حتما پیش نمیاد ، حالا هم برو با خیال راحت مثل
دخترت تخت بگیر بخواب

با شنیدن حرفم بالاخره خنده بر روی لبانش نشست

بانو: من نمیدونم چرا اینقدر این بچه میخوابه؟ مگه تو
نمیخوای بخوابی؟ فردا مصاحبه داری

:_ چرا ولی از شدت هیجان خوابم نمییره

بانو: بلند شو برو بخواب به فردا هم فکر نکن ، انشالله
هر چی خدا بخواد همون میشه

:_ چشم شما فعلا برین بخوابین منم یه چند دقیقه دیگه
میرم میخوابم

با جواب دادن به شب بخیر گفتنش بدرقه خواب
کردمش و من ماندم و یک آشپزخانه خالی و سری پر از
فکر و رویا . حس میکنم در یک خواب به سر میبرم!

#پارت 18_

در اتاق را که بستم نفسم را به شدت بیرون دادم و نگاهم
را به چشمان پر استرس بهار دادم!

کاری از

بهار: چیشد؟

سعی ام را کردم که ولوم صدایم بسیار آرام باشد اما انگار
تلاشم بیهوده بود

:قبولم کردن!

نگاه منشی هم خندان شد ، من خاک بر سر باید همه جا
یک سوتی میدادم

بهار: بگو جان من؟

:به جون تو!

بهار خنده کنان به سرعت به سمتم آمدم و دستانش را دور گردنم حلقه کرد و آوای ایول ایول سر میداد! این موش کوچولو انگار بیشتر از خودم خوشحال شده بود.

حسینی: خانم امیری؟

با شنیدن صدای حسینی بهار به سرعت دستانش را پس کشید و مانند یک بچه خطاکار سرش را پایین برد که این خودش میتواندست موجبات خنده و تفریح مرا تا یک هفته به دست گیرد.

_: بفرمایید آقای حسینی

#پارت 19_

آقای حسینی نگاه خندانش را از بهار گرفت و به من
چشم دوخت

حسینی: یادم رفت اطلاع بدم ، ساعت هشت صبح فردا
تایم کاریتون شروع میشه تا چهار بعد از ظهر که فردا
حتما روز کاریتون رو با هم هماهنگ میکنیم و باقی
صحبت ها رو میزاریم برای فردا که اومدید چون مثل
اینکه خواهرتون زیادی خوشحالند!

با شنیدن حرفش رنگ به گونه های بهار دوید و سرش را
مخالف ما کج کرد و خودش را مشغول دید زدن تابلوها
نشان داد . موش کوچولوی شیرینم!

: _بله ، فردا خدمت میرسم ، خسته نباشید

حسینی : ممنون ، خدا نگهدار

خدا حافظ کنان به سمت کابین آسانسور رفته و دکمه
مورد نظر را زدم

: _بهار میدونی خیلی ضایعی؟

بهار : من چیکار کنم خو ، خوشحال شدم!

با هم به سمت ماشین بردیا که روبروی شرکت پارک شده
بود رفتیم و هر دو عقب نشستیم

بانو : چیشد؟

کاری از

بهار: هیچی دیگه اینا از خداشون بود تابان رو بیرن واسه
خودشون فقط فضا رو یکم کاری کردن!

#پارت 20_

بهار: که البته مثلاً کلاسشون نیاد پایین!

_بهار دیوونه بازیات شاخ و دم نداره خبر داری؟

بهار: چاکریم طراح نمونه

کاری از

نرگس با شنیدن جمله بهار خنده ای سر داد و دستش را
دور گردنم حلقه کرد

نرگس: نه جان من فقط اینو بگو که کی پسره رو تور
میکنی؟

_هر وقت جنابعالی سه قلو زاییدی!

نرگس: اگر اینجوری باشه که من امشب تموم تلاشم رو
میکنم جای یکی بشه سه تا

_تو هنوز یکیش رو نداری چرا قومپوز در می کنی؟

نرگس: اگه زیادی برات مهمه بگم بردیا برات حلش کنه؟

بهار: یعنی نرگس خاک تو سرت کنم که مثلاً ما خواهر
شوهرتیم اما حیا رو خوردی دو لیوانم روش!

نرگس: عزیزم این بحثا که حیا نداره ، این عملیات شیرین
واسه هر کسی اتفاق میفته!

#پارت 21_

تمام تلاش بهار شد مشتی که اشتباها به پای من خورد و
خنده بلندی که از دهان نرگس بیرون زد

بانو: چه خبرتونه اون پشت دارین پچ پچ میکنین چیز
خنده داریه بگید ما هم بخندیم

بهار: هیچی فقط داشتیم از فضائل عروستون صحبت
میکردیم

بردیا: بهار کمتر زن منو اذیت کن

بهار: والا داداش تازه یه حرفی پشت سرت زد که اگه
بفهمی چی گفت دیگه انقد زنم زنم نمیکنی

و حالا زمان خنده سر دادن من بود میان چشم و ابرو
آمدن این زنداداش عزیز برای این موش کوچولو

حسینی: خودتون دقت کنید اگر مشکلی چیزی داشتین
بفرمایید

با دقت برگه قرارداد را زیر و رو میکردم تا مشکلی پیدا کنم
اما نبود ، همه چیز منظم و کاملاً برنامه ریزی شده بود ،
حتی روزها و ساعت های کاریم با زمان هایی که دانشگاه
بودم تداخل نداشتند.

:_خیر ، همه چیز عالیه

#پارت 22_

حسینی: فقط این قرارداد برای دو سال و نیمه

:_بله متوجه شدم

حسینی: پس اگر مشکلی با مبلغ حقوق ندارید بی زحمت
اینجای برگه رو امضا کنید

به جایی که اشاره کرده بود دست بردم و امضا زدم . در
واقع هیچ مشکلی با مبلغ حقوق نداشتم.

حسینی: ممنون از اینکه با ما همکاری میکنید

:_خواهش میکنم

حسینی: خانم عظیمی

کاری از

خانم عظیمی که بالای سرم ایستاده بود با شنیدن صدای آقای حسینی بله ای گفت و روبه من کرد

عظیمی: خانم امیری بی زحمت همراه من بیاید تا دفتر کارتون رو نشونتون بدم

بلند شدم و بعد از با اجازه گفتن ، همراه خانم عظیمی شدم و وارد طبقه پنج شدیم . سالن بسیار بزرگی بود که چند تا اتاق اطرافش را در برگرفته بود .

عظیمی: این طبقه مخصوص طراح هاست . هر گونه وسیله مخصوصی نیاز باشه تو این طبقه قرار داره اون اتاق آخری رو هم که میبینید آشپزخونه طبقه ست . هر اتاق مخصوص دو طراحه

عظیمی: یکی از دلایلی که دو طراح به دفتر رو مشترک
میشن هم میزان سنیشونه هم به نوع طرح زدنشون بستگی
داره

:_چه جالب

به سمت سومین اتاق از سمت چپ میرود و من هم چون
جوجه اردکی به دنبال او . تقه ای به در میزند و با شنیدن
بفرمایید در را باز میکند و وارد میشود ، به من اشاره ای

میزند و من هم وارد میشوم و روبه دختر روبه رو سلامی
میدهم.

عظیمی : خانم حسینی ایشون خانم تابان امیری هستن و
طراح و شریک جدید دفتر شما

حسینی : خوشبختم

دست به دستش دادم و همچنین گفتم

عظیمی : خانم امیری این دفتر شماست اگر مشکلی ندارید
من مرخص بشم

_نه دستتون درد نکنه ، زحمت کشیدید

خواهش میکنم گفت و از در خارج شد . به سمت میز
روبروی خانم حسینی رفتم و روی صندلی طبی آن
نشستم . من هنوز فکر میکردم در خواب به سر میبرم.

حسینی :خوب خوب میخوام تخلیه اطلاعاتیت کنم

#پارت 24_

خنده ای کردم و سر به سمتش گرداندم و صورت
کنجکاو و شیطاناش را از نظر گذراندم

:_هر گونه سوالی دارید تا آخر تایم کاری پاسخگو هستم

کاری از

با شنیدن حرفم خنده ی بلندی کرد و به سرعت به سمت
آمدم و دستانش را با هیجان روی میز کوبید

حسینی: آقا ایول خوشم اومد اصلا ، هر کی میومد اینجا
اگه ازش خوشم نمیومد با هزار تا نقشه میفرستادمش
بیرون اما یه جوری به دلم نشست

:_اوف ، پس بهتره بگم خدا بهم رحم کرد

حسینی: آره خیلی ، راستی اسمم النازه

:_منم تابانم

الناز: چند سالته؟

کاری از

بیست و یک:

الناز: چی؟ باورم نمیشه

چرا؟:

#پارت 25_

الناز: امکان نداره با همچین سن و سالی قبول کنن بیای
اینجا

:_راستش به صورت اتفاقی برگه ی طرح های من به دست رئیس شرکت میرسه و ایشون از طرح ها خوششون اومد واسه همین قبول کردن پیام واسه کار

الناز :پس بگو ، ولی فک کنم طرح هات شاهکار بودن

:_چطور؟

الناز :راستش من دخترخاله آقای سلطان پورم

و چشمکی ضمیمه حرفش کرد و من از آن نگاه شیطنت بار چیزی دستگیرم نشد.

:_آقای سلطان پور کیه؟

با چشمانی درشت شده مرا مینگریست . نگاهش جوری بود که با خود حس کردم از اصحاب فیلم.

الناز :عجبا ، یعنی تو نمیدونی رئیس شرکت اسم و فامیلیش چیه؟

و حالا من بودم که چشمانم به درشتی گراییده شد . او دخترخاله رئیس برند زرین بود.

:_ یعنی تو ، تو دختر خاله رئیس شرکتی

#پارت 26_

الناز: آره

:_وایسا تو فامیلیت حسینیہ یعنی با اون آقاهہ یہ نسبتی داری؟ نکنہ تو زنتی؟

با شگفتی نگاهش میکردم . گوی کشف جهانی انجام دادم
با دیدن نگاہم خندہ ی بلندی کرد

الناز: وایسا ببینم کدوم حسینی رو میگی؟

:_همین آقاهہ کہ واسہ استخدام و بستن قرارداد پیشش
رفتم

با شنیدن حرفم بلند خندید و با نگاه خاصی گفت

الناز :خواهرشم

مارمولکی بود برای خودش . چنان نگاهی به من کرد که گفته بودم علاوه بر عاشق و شیدا بودن ، دو سه تا بچه هم دارند نگو با یک نگاه مرا سرکار گذاشته بود.

:_نامردیه والا چنان نگاهم کردی که گفتم سه چارتا بچه هم زاییدی

و دوباره خنده اش بالا رفت . رفتارش بسیار شبیه موش کوچولوی خودم بود . همانقدر کنجکاو و خوش خنده

الناز :نه بابا ، شوهرم کجا بود من تنها دو سال ازت بزرگترم

#پارت 27_

کاری از

:_پس چطور اینجا استخدام شدی

قیافه پوکر فیزی به خود گرفت . انگار به قول خودمان
دست گذاشته بودم رو دلش.

الناز :با بدبختی ، میدونی من دو تا داداش دارم که تو
فعلا یکیش رو دیدی اسمش عرفانه با عارف هم به زودی
آشنا میشی ، من بچه آخری خونه م خلاصه داداشام به
شدت با کاوه دوستن

با دیدن قیافه سوالی من لبخندی زد و با شیطنت تمام
ابرو به بالا فرستاد

الناز: مستحضرم که اسم رئیس شرکت کاوه س

:_آها

الناز: آره دیگه ، منم همیشه با اینا بودم که این خودش
دو دلیل داشت دلیل اول اینکه که دختر تو خانوادمون
نسبت به پسر کمه و دلیل دوم با دخترا زیاد نمیسازم ،
هیچی دیگه فقط من کاوه رو به اندازه داداشای خودم
دوست داشتم . میدونی کاوه از بچگیش آدم تلاش کنی
بود . از همون نوجوونیش آرزوی اینو داشت که برندش
معروف ترین برند بشه و الان که شده هم واقعا لایقشه ،
کلا از بچگی تو کاراش زیاد دخالت میکردم تا اینکه اومد
بهم طرح زدن لباس یاد داد جوری که عاشق طرح زدن
شدم . اون خیلی کمکم کرد مخصوصا تو دوران دبیرستان

که خودت بهتر میدونی واسه کسی که عاشق مثلاً به
چیز بخصوصیه تحمل اینکه بشینی چهارسال از دوران
زندگیت رو با چیزای بیشتر نامربوط و بعضاً مربوط
بگذرونی واقعا سخته

و من به جرات میگویم واقعا درکش میکردم . رشته هنر
برای کسانی که به خود هنر علاقه داشتند خوب بود اما
حداقل برای کسانی که به یک چیز واحد عشق می
ورزیدند و تمام آرزویشان را یک چیز فرا گرفته بود
تحملش سخت بود.

#پارت28_

__کاملاً درکت میکنم

الناز: حالا که دیگه خودت درک میکنی ، واقعا کاوه تو اون دوران با من کاری کرد که مبادا از هدفم ناامید یا دل زده بشم حساب کن با این وجود که من زیر دستش همه چیزو یاد گرفتم با هزار زور و خواهش و تمنا تازه اومدم آزمون دادم با هزارتا از استاداش مشورت کرد تا منت گذاشت رو سرم قبولم کرد

خنده ام شدت گرفت . چنان با حرص کلمات را ادا میکرد که آدم تماماً حس میکرد چقدر در آن زمان اذیت شده.

__حالا چقدره اینجا کار میکنی؟

الناز: والا سه ماه ، تو چی؟

کاری از

:_من چی؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به سمتم پرتاب کرد که تا ته
قضیه را گرفتم.

:_آها ، خوب من یه خواهر دارم یه سال و خورده ای ازم
کوچیکتره که اتفاقا اونم هم رشته منه و یه داداش دارم
که شش سال ازم بزرگتره

و من هیچوقت نمیتوانم به جز خانواده ام به کسی
اعتماد کنم.

روز کاری ام اینگونه شروع شد ، اول نزدیک به یک ساعتی گپ زدن و دوم طرح زدن مداوم تا خود زمان نهار و دوباره بعد از استراحتی کوتاه و خوردن ناهاری که توسط بانو در کیفم قرار گرفته بود تا چهار طرح میزدم.

#پارت 29_

اول قلق کار را بلد نبودم اما با کمک الناز توانستم قلق را بدست گرفته و دو طرح عالی خلق کنم ، جوری که خود الناز با دیدنشان به وجد آمد . او خبر نداشت که من از دوره دبستان که به کلاس طراحی میرفتم بیشتر نقاشی هایم را انواع لباس های گوناگون شامل میشد و من

کاری از

همیشه اگر ناراحت یا عصبانی شوم تنها با طرح زدن آرام میگردم . من به معنای واقعی استعدادم را کاملاً متوجه ام.

بهار :بانو بین دخترت چه کرده اول کاری همه رو دیوونه کرده

بانو :چرا؟

بهار :طرح هاش محشرن ، من اصلاً کف کردم

بانو :پس داری خودت رو نشون میدی حسابی

: _آره دیگه برای موندگاریم باید هر کاری کنم اونا قرارداد رو فقط برای دو سال و نیم بستن

بانو :پشتکارت رو خیلی دوست دارم

کاری از

_البته منم شمارو دوست دارم

و پس زمینه اش شد بالا رفتن خنده ی جمع سه نفرمان .
بردیا و نرگس شام جایی دعوت بودند و از چند و چون
ماجرا خبر نداشتند اما مطمئن بودم موقع برگشتشان
نرگس ریز به ریز همه چیز را میدانست . مگر میشد بهار
عضوی از خانه باشد و کسی از اهالی خانه چیزی از
اتفاق های درون خانه ندانند . موش کوچولوی دهن لقی
بود برای خود.

#پارت30_

کاری از

تمام این روزها را با ذوق و شوق خاصی میگذرانم . دلش را هم خوب میدانم ، هنوز نیامده پنج طرح کاتالوگ زمستانه را از آن خود کرده بودم . الناز گفته بود آقای سلطان پور چندبار بابت برخورد برادرش با من تشکر کرده بود . گویی از حضور من در شرکتش راضی بود و من هم از این اتفاق بسی خوشنود!...

مهمانی برای رونمایی از کالکشن فصل تشکیل داده بودند و من هم به عنوان یکی از طراحان حضور پیدا میکردم و از دیروز تا بحال تنها کاری که کردم در به در به دنبال لباسی زیبا و درخور مهمانی بودم و حال که تنها سه ساعت به شروع مهمانی مانده بود تازه من و بهار دست به آرایش بردیم!

:_بهار این سایه چشم کرمه رو بزن با لباسم ست میشه
بهم هم میادا!

بهار:نچ

اعتراض کنان اسمش را صدا زدم اما حرف نمی پذیرفت ،
معلوم نبود چه در کله اش میگذشت و خدا هم
میدانست!...

بهار:تو بشین حرف هم نزن خودم میدونم چیکار کنم

:_الان میزنی زشتم میکنی

بهار:خوشت نیومد پاکش کن ، خب؟

ناچارا قبول کردم و بعد از بیست و هفت دقیقه نفس
گیر به سمت آینه رفتم و با شیفتگی به تماشای خود
نشستم! این دختر کولای کرده بود. سایه چشم نقره ای
اکلیلی را به صورت خطی و نازک بالای خط چشم نازکم
کشید که این کار زیبایی چشمانم را دو برابر کرده بود اما
از خط چشم حرفه ایش هم نگذرم که بسیار چشمانم را
کشیده تر نشان میداد، با اینکه آرایش بسیار لایت بود
اما زیبایی صورتم را دو چندان کرده بود!...

#پارت 31_

:_وای بهار! فوق العاده شدم! مرسی عشقم

کاری از

سر به سمتش چرخاندم و او را سخت مشغول زَنَبِلِ زیمبو
دیدم

:_ کمک میخوای؟

بهار: نه، تو فعلا برو لباستو بپوش من خودم ، خودم رو
حل میکنم!

:_ باشه

تنها سی و پنج دقیقه تا شروع مهمانی باقی مانده بود و ما
هنوز در ترافیک به سر میبردیم...

کاری از

از واکنش بانو که حدود نیم ساعت فقط وقتم را گرفت و مدام به بهار توصیه میکرد حواسش را از من پرت نکند و مدام تکرار میکرد حواسمان به گوشی باشد تا اگر زنگ زد زیاد معطل نشود ، این همه وسواس و استرس را پذیرا نبودم شاید هم بخاطر اینکه زیبایی خود را درک نمیکردم ! این عادت را داشتم که همه را زیبا میدیدم الا خودم . بالاخره در ده دقیقه مانده به شروع مهمانی رسیدیم و سریعاً به اتاقی رفتیم برای چک کردن سر و وضع و آرایش . نگاهی به درون آینه انداختم و دو طرف روانداز کرم رنگم را کمی به هم نزدیک کردم ، پیراهن زیرش کوتاه و آستین پفی سفید رنگی بود که با شلوار گشاد و روانداز کرم رنگی ست شده بود و بسیار بر روی اندامم می نشست . شال کرم رنگ حریرم را روی سرم مرتب کردم و با اشاره بهار راه خروج را سر گرفتیم . با تماسی که قبل از ورود با الناز داشتم به سمت مکانی که حدس میزدم آنجا ایستاده باشد رفتم و کاملاً درست حدس زده بودم!...

_سلام خانم حسینی!

کاری از

#پارت 32_

با شنیدن صدای شیطانم سر بالا آورد و با دهان باز مرا
مینگریست! خنده ای از احوالی که برایش ایجاد شده بود
کردم...

:_الی خوبی؟

الناز: ناموسا خودتی؟

کاری از

تمام تلاشم را کردم مبادا اطرافیان صدای خنده ام را
بشنوند!

:_ نه تقلبیمه

الناز: مرگ! یعنی با خودم میگفتم اگه دیدمت حسابی
جرت بدم بابت تاخیرت یه ساعته منو کاشتی ولی ناموسا
انقد خوشگل شدی یادم رف قرار بود چیا بارت کنم!

صدای خنده ی بهار می آمد که توجه الناز به موش
کوچولویم جذب شد ، سر به سمتم برگرداند و سوالی
برایم سر تکان داد

:_خواهر کوچیکمه که برات تعریف کردم

سریع به سمت صورت بهار رو گرداند و تمام تلاشش را
کرد تا تعجبش را پنهان کند

الناز: پس بهار شمایی! خوشحالم از دیدنت و همچنین
مشتاق دیدار

بهار هم متقابلاً دست جلو برد و جوابش را در همان حین
داد...

#پارت33_

الناز: راستی شاید اون طرح هایی که زدی رو خوششون
 بیاد امکان داره جناب رئیس ببرت به بقیه معرفیت کنه
 گفتم که اولاً هول نکنی و دوماً اعتماد به نفس پایینت رو
 ببر بالا و مثل یه طراحی که خیلی تو کارش حرفه ایه رفتار
 کن!

هجوم استرس را یکباره به تنم احساس کردم . خدای من !
 این یکی جدا برایم سخت بود!...

بهار: تابان هیچ اتفاقی نمیفته چرا اینطور رنگت پریده؟

:_میتروسم

الناز: ترس نداره ، الکی ترسیدی ببین به موفقیتت فکر کن
 به این فکر کن که مثلاً میگن طراح جوون برند زرین
 کولاک کرده! میدونی چقدر معروف میشی! اصلاً اگه

کارات حسابی به دلشون نشست حتی بهت پیشنهاد کار از
طرف برندای دیگه هم داده میشه!

نفس عمیقی کشیدم و در ضمیر ناخودآگاه ذهنم این را
برای خودم تکرار میکردم که اگر طرح های من مورد
پذیرش عده ای گردد راه موفقیت من هم باز میشود و
میتوانم به آرزویی که همیشه فکرش را میکردم امکان
رسیدن به آن وجود ندارد را برایش برنامه ریزی کنم .

با پر شدن سالن از جمعیت کم کم، صدای آهنگ بالا
گرفت و بعد از پرحرفی و به قول معمول تملق گویی
مجری ، یک سری از نورهای سالن خاموش شدند و رقص
نورهای آبی و قرمز رنگ مخصوص سن روشن شدند و
بعد مانکن هایی بودند که هر کدام لباسی بر تن ، با وجود
عشوه های ظاهری می آمدند و می رفتند و در این بین
صدای تحسین مهمانان بود که در سالن می پیچید و گفته
بودم برند زرین حرف ندارد؟ واقعا کار تک تک این
طراحان حرف نداشت ! بعد از اتمام این کار حالا مهمانان

گرد میزهای بزرگی نشسته بودند و بحثشان راجب طراحی و نوع لباس بالا گرفت . مشغول خوردن بودم که با نگاهی به اطراف متوجه ایستادن تعداد زیادی از افراد شدم . مشخص بود خبری بود !همهمه بالا گرفت و صدای سلام دادن بیشترین چیزی بود که به گوش میخورد...

#پارت34_

الناز که مشغول صحبت با دختر کناریش بود و نمیشد سوالی پرسید بنابراین دهانم را به سمت گوش بهار برده و آوای « چه خبره » را زمزمه کردم

بهار: نمیدونم والا ولی انگار یه شخص مهمی اومده!

_انگار همچین بیراه هم نمیگی

دستانم به علت خوردن شیرینی حالت چسبناکی گرفته بودند و با گفتن جمله «میرم دستامو بشورم» به سمت سرویس بهداشتی که نمیدانستم دقیقا کجای سالن قرار داشت، رفتم و بالاخره پرسان پرسان مکان سرویس بهداشتی زنانه را پیدا کردم و بعد از شستن دستان چرب و چیلیم و مرتب کردن لباسم پا به بیرون گذاشتم. به نگاه کردنِ مکانی که تا پانزده دقیقه پیش به شدت شلوغ شده بود مشغول بودم

_خانوم حواستون کجاست؟

صدا به شدت محکم و به فاصله نزدیک به گوشم رسید!
سرم را که چرخاندم مرد قد بلند و خوش پوشی را جلوی

کاری از

رویم دیدم ، بسیار زیبا بود ! آنقدر که مغز مرا به تعجب
وا داشت!

: _چیشده؟ مورد پسند واقع شدم؟

مردک خودشیفته بی ادب ، اصلا راجب زیبایی چهره اش
اشتباه میکردم!

: _خیر داشتم به این فکر میکردم به اندازه تیپتون ادب
ندارین و نمیتونین با یک خانوم با شخصیت درست
صحبت کنین!

از تعجب چشمانش گرد شد و مسلما انتظار همچین
جوابی را حداقل نداشت و حالا من بودم که فلنگ را
بستم و به سمت میز راه افتادم...

با قلبی ضربان گرفته کنار بهار و الناز ایستادم و دقیقا
علت این ضربان تند را نمی فهمیدم ... شاید به دلیل ترسی
بود که همین چند دقیقه پیش بر جانم نشست!

الناز: کجایی تو؟

:چی؟

الناز: یه ساعت دارم صدات میزنم

کاری از

:_متوجه نشدم تو فکر بودم

دستش را به سمت پسری که کنارش ایستاده بود تکان داد
اگر میخواستی سن پسر را تخمین بزنی باید سن بیست و
شش را به او میدادی!

الناز: داداشم عارفه و ایشون دوست جدیدم و همچنین
طراح جنگالی جدید شرکت تابان!

با برادرش دست دادم و اظهار خوشبختی کردم . شبیه
خودِ الناز بود؛ در صورتی که عرفان در چهره نسبت به
این دوتا کمی متفاوت تر بود!

عارف: خدایي نگفته بودی دوستت همچین هلوپیه!

از لحن شیطان و شیرینش خنده ام گرفت . مشخص بود
 کاملاً بدون ذره ای منظور حرفش را زده . اینجور که
 خوب دیده میشد خودش و الناز زیادی فضول به حساب
 می آمدند . غرق صحبت بودیم ، حتی بهاری که اوایل
 ماندن برایش خیلی سخت بود الان یخش آب شده بود و
 حسابی با عارف در حال مزه پرانی بودند و موجب خنده
 من و الناز می شدند!...

#پارت 36_

با دیدن عرفان حسینی که به سمتان می آمد اشاره ای به
 بچه ها دادم و آنها هم دست از شیطنتشان کشیدند .
 بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک بابت اینکه طرح های

کاری از

من بسیار کولاک کرده بود ، چشمان من به شدت
چشمانِ اوپی را رصد میکرد که روی بهار مینشست و
عجیب شاخک های من و الناز تکان میخورد.

حسینی :اصلا یادم رفت برای چی این سمت اومدم ! گفتم
که طرحاتون کولاک کرده هر پنج تا طرح بسیار مورد
پسند شدن و الان پسرخاله من میخوان شما رو به بقیه
معرفی کنن اگر مشکلی ندارید همراه من بیاید

_نه مشکلی ندارم بچه ها فعلا

عارف :به امید اینکه سلطان پور نخورت!

بهار :جرات نداره

عارف :نشناختیش که اینجور میگی

از بحثی که بچه ها راه انداخته بودند فاصله گرفته و پشت سر عرفان حسینی به سمت جایی از سالن که تا به حال چشمم به آنجا نخورده بود و البته دیدی هم به کل سالن نداشت میرفتم. در تمام طول راه سعی میکردم استرسم را کمتر و کلمات انگیزشی و آرام کننده را تلقین کنم تا این استرس دست و پا گیر از بین برود ...

نزدیک میزی بسیار شیک و مجلسی که بنظر همان وی آی پی می آمد که پر از مرد کت و شلوار پوش و خانم های شیک پوش اطرافش را گرفته بودند ، رسیدیم . با اشاره آقای حسینی همه به سمت من برگشتند و من سلامی سر دادم و در این بین تنها صدای تحسین بود که می آمد!

_وای چقدر سنش کمه!

#پارت 37_

کاری از

_کاوہ مثل ہمیشہ شکاراش عالین!

_این دختر با این سن کم طراح اون لباسا بود ، یعنی
باورم نمیشه!

_اون لباسا فوق العاده بودن!

عرفان :خانما و آقايون ، اون چهار لباسی که شما
خواهانش بودین رو خانوم امیری طراحیشون رو انجام
دادن و دقیقا بالای سر هر پنج تا کاری که رونمایی شد

بودن و انتخاب و کاربرد پارچه هم به انتخاب خودشون بود!

:- آقای سلطان پور تبریک میگم! مثل همیشه استعداد جذب کردید.

سریع نگاه به کسی که این حرف از دهانش بیرون زده انداخته و رد نگاهش را زدم و ای وای خدای من! یعنی آن مردک مزخرف خوش پوش آقای سلطان پور بود! همان رئیس برند زرین! من چقدر بدشانسم خدایا!

سلطان پور: خبر داری که؟ کلا استعداد برام مهمه نه پز!

این کلمات را با تمام نیش و کنایه به طرف مردی که این حرف ها را گفته بود پرتاب کرد. بعد از کمی صحبت با افراد نشسته گرد میز عزم رفتن کردم و هنوز شش قدم بیشتر برنداشته بودم که با شنیدن خانم امیری از زبان

شخصی ایستادم و به پشت چرخیدم که با همان مردی
که سلطان پور ضایعش کرده بود مواجه شدم!

:_بله بفرمایید

:_میخواستم بهتون یه چیزی بگم ، نمیدونم خبر دارین یا
نه اما آقای سلطان پور اصلا اخلاق خوبی با خانوما
ندارن و اصولا آدم از کار کردن باهاشون اذیت میشه
خواستم بگم که اگر از کار کردن باهاشون منصرف شدید
من هستم ، حمید مهدوی!

#پارت38_

نگاهی به کت و شلوار شیکی که پوشیده بود انداختم و حدسش آنقدر سخت نبود که قیمت آن زیر پنج میلیون نمیخورد. سن و سالش به پنجاه و دو یا سه میخورد و قیافه اش بر خلاف لحنش اصلا حریص بود. نگاهی به سمتی که سلطان پور نشسته بود انداختم که با اخم های در هم رفته اش مواجه شدم! مهدوی رد نگاهم را زد

مهدوی: نگران نباشین، چیزی به آقای سلطان پور نمیگم!

و این ابلهانه ترین جمله ای بود که شنیدم! خوب با عقل جور درنمیاد که تو حریص مرا به کناری کشانده و دقیقا جلوی سلطان پور با من حرف میزنی و باید سلطان پور را یک احمق فرض کرد که همچین چیزی را نفهمد! لبخندی به لب نشاندم و او را که با هیزترین حالت ممکن اجزای صورتم را از نظر میگذراند نگاه کردم

_خیر همچین قصدی ندارم و بهش فکر هم نمیکنم! با اجازه

حس اعتماد به نفس فراوانی سر تا سر وجودم را به دست گرفت و خرامان خرامان قدم برمی داشتم و در عین حال به تبریکات آقای موسوی و خانم اقبالی که از طراحان شرکت بودند ، جواب میدادم . خسته از این همه سرپا ایستادن و صحبت کردن خودم را روی صندلی راحتی انداختم.

_وای یعنی مردم دیگه حاضر نیستم واسه یه دقیقه سرپا بایستم

الناز: هه خانم طراح تازه اولشه کجای کاری؟ دو سه روز دیگه که اون چند تا لباس همه جا رو ترکوند وقت سر خاروندن هم نداری!

:_نگو؟

#پارت 39_

الناز: جدی گفتم تابان ، یه خورده حرفه ای رفتار کن
عزیزم!

:_حرفه ای؟ باشه اوکی ولی از فردا امروز خیلی خسته
شدم

کاری از

خنده ی الناز بلند شد و من موش کوچکم را پاییدم که
حسابی با عارف رفیق شده بود و خوش میگذراند

الناز: اع راستی یادم رفت این آقاهه که داره میاد داییمه
حواست باشه!

اوفی کردم و بلند شدم و با دایي الناز خانم سلام و
احوالپرسی کردم . از رفتار الناز و عارف این برداشت
میشد کرد که با این دایي بسیار راحت بودند، چیزی که
برخلاف شنیده هایم از گفته های الناز بدست آمد.

:_پس طراح جدید کاوه شمایی؟

:_بله

_ خوشحال شدم از دیدنت دخترم!

_ شما لطف دارید منم از آشنایتون خوشحال شدم!

لحن بسیار مهربانی داشت و علاوه بر این با حالت عجیبی
مرا مینگریست! در حال دیدن مکالمه الناز و عارف با دایی
جانشان بودم که چشمم به سلطان پور و عرفان حسینی
خورد که به سمت میز ما می آمدند. ترس عجیبی در بدنم
شکل گرفت.

عرفان: به به ببین کی اینجاس!

#پارت 40_

سلطان پور: سلام دای خلی خوش اومدی!

در حالی که با استرس تمام به مکالمه شان گوش میدادم چشم سلطان پور را بر روی خود شکار کردم ، با یک حالت مغرورانه ای مرا مینگریست ، انگار میدانست در چه استرسی دست و پا میزنم ! عرفان حسینی رد نگاهش را گرفت که به من رسید...

_نشد اونجا معرفیتون کنم خانم امیری ایشون پسرخاله من هستن سَمَتِشون هم که میدونید ! آقای کاوه سلطان پور، حالا کاوه جان ایشون همون طراح جدیده که قضیه رو میدونی دیگه ! خانم تابان امیری

سلطان پور: بله میدونم آشنا شدیم!

با تعجب و استرسی که از دقایق پیش بیشتر شده نگاهش کردم. نکند بخواهد همه چیز را همینجا بگوید؟
مخصوصا جلوی این دای محترم و بسیار مهربانش

عرفان: از کجا؟

سلطان پور: سر میز که معرفیش کردی!

نفسم را به شدت بیرون دادم و حواسم را از لحن بد
مردک دور کردم. متاسفانه حالت مرموزانه ای داشت و
این باعث میشد هنوز هم استرس در بدنم باقی بماند ، ای
کاش برود!

عرفان: خب خانوما اگه آماده این تا برسو نمتون

قبل از اینکه دهان باز کنم بهار با اخمی وسط پرید

بهار: ممنون برادرمون میاد دنبالمون

با لبخند قشنگی اخم های بهار را مینگریست و آیا این
مردک را چیزیش میشد؟

عرفان: تعارف میکنید؟

_خیر ، بهار درست گفت ما زنگ زدیم دیگه الان تو
راهه یه ده دقیقه دیگه میرسه

عرفان :پس حالا که اینطوره الناز برو لباسات رو بپوش ما
هم بعد از بدرقه ی خانوما بریم!

عارف با شیطنت ریزی صدایش را پایین آورد و با هدف
اینکه فقط من و بهار بشنویم

عارف :خانوما رو میخواد بدرقه کنه!

من که ته حرفش را گرفتم همه چیز از یادم پرید و شروع
به خنده کردم اما بهار با خنگی تمام عارف را نگاه میکرد تا
بلکه چیز بیشتری دستگیرش شود اما به قول الناز ، عارف
بیشعور تر از این حرف ها بود که بخواهد فعلا این
قضیه را برای بهار بازگو کند.

_عارف من این پارچه رو میخوام!

#پارت 42_

عارف: وای خدای من چه غلطی به درگاهت کردم که گیر
این دختره افتادم!

_عارف اون کاری که بهت میگم رو انجام میدی

کاری از

عارف: یک ساعته دارم بهت میگم نیست انبار از این نوع
پارچه نداره تموم کردیم یعنی!

:_منم منظورم اینه گیرش بیار برام

عارف: نمیتونم!

:_میتونی عارف تو میتونی

:_این پارچه رو باید از خارج کشور سفارش بدی و پارچه
ای که از خارج کشور سفارش داده میشه تا یک هفته به
هیچ وجه به دستت نمیرسه

:_ولی تو باید برای اولین بار توی یک هفته اینکار رو
انجام بدی

کاری از

عارف هر دو دست بالا برده اش را محکم بر سرش کوبید
و الناز تنها کاری که در این لحظات میتوانست انجام
دهد جلوگیری از شدت خنده ای که هر لحظه بیشتر
میشد. در همین حینی که سعی داشتم با چشمانم به
عارف بفهمانم چقدر جدی ام درب دفتر باز شد و کاوه
سلطان پور با آن تیپ مکش مرگما وارد شد. من
نمیدانستم از تعجب جلوی چشمانم گردهم را بگیرم یا
چشمانی که میخواستند خیره این چهره ی زیبای خدادادی
و این تیپ فوق العاده شوند یا تپش قلبی که بر اثر
استرس به جانم افتاده بود؟ هیچ راهی وجود نداشت!

سلطان پور: چیزی شده؟ صدای بحث کردنتون تا بیرون
میومد!

#پارت 43_

دهان عارف باز شد تا چیزی بگوید اما موقعیت را مناسب
دیدم و تا تنور داغ است باید نان را بچسبانم! من برای
پیشرفت باید قید ترس و استرس مانده بر جانم را بزنم!

:_من الان یک هفته ست که روی طرحی کار میکنم و
دیشب آخر شب این طرح رو تکمیل کردم و باید برای به
ثمر رسوندن طرحم از پارچه توت ابریشم استفاده کنم ،
پارچه توت ابریشم چون خیلی نرم و لطیفه و بافت
درخشانی داره ، لباسی که در نظر دارم میتونه با این پارچه
حتی بدون در نظر گرفتن طرحش به چشم بیاد!

سلطان پور با چشمانی ریز شده مرا مینگریست و
مشخص بود در حال فکر کردن به صحبت های من
است...

سلطان پور: طرحت پیشته؟

:_بله!

طرح را از روی میز برداشتم و به دستش دادم و چیزی مرا
متعجب ساخت . هنگام دادن کاغذ فقط خیره، دستان مرا
نگاه می کرد که اینکار حدود ده ، دوازده ثانیه ای طول
کشید! بعد دست جلو آورد و کاغذ را از من گرفت .
دستم را پس کشیدم و بدون ذره ای جلب توجه ،
نامحسوس دستم را نگاه میکردم اما دستانم نه نقش و
نگاری داشت و نه دستبندی چیزی بر دست کرده بودم
که بخواهد نظر کسی را جلب کند و همین بیشتر برایم
عجیب بود!...

سلطان پور: چند سالته؟

ببخشید اما دقیقا چه ربطی داشت؟ برگه طرحم در دست
تو و منتظر تائید توام اما میپرسی چند سالت است؟
عجب سوالی بود!

#پارت 44_

:_ بیست و یک سالمه!

کاری از

سرش را به شدت بالا آورد و نگاهم میکرد که این کار
باعث خنده ی الناز و عارف هم شد و حال من بودم که
با تعجب آنها را خیره خیره نگاه میکردم!

الناز: خداوکیلی منم شاخ درآوردم! طرح هاش نسبت به
سنش یه چیز دیگه میگفت!

سلطان پور سری به نشانه تائید برای حرف الناز تکان داد
و بعد از آنکه با کاغذی که در دست داشت قبل از
خروجش از دفتر سمت عارف برگشت

سلطان پور: هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم پس تا هفته
بعد این نوع پارچه باید تو انبار باشه

عارف که خشک شده بر جای ماند و منی که تمام فکرم
درگیر این بود که طرحم را با خود برد!

الناز :جونم جذبه رو بابا ، حالت جا اومد عارف خان ،
برو که کارت ساخته س اگه بیشتر از یک هفته طول
بکشه

عارف :هعی خدا میبینی کلا گیر دیوونه ها افتادم فرقی هم
بینشون نیست!

عارف که بیرون زد سوالی به الناز نگاه کردم

الناز :چته عین وزق داری نگام میکنی؟

#پارت45_

:_چرا اونطور گفتم؟

الناز:چی رو؟ ها گفتم کارت ساخته س؟

:_آره

الناز:هه ، بابا کاوه رو اینطور نگاه نکن هنوز از اخلاق شیکش رونمایی نکرده برات !الان یکیش رو میگم فقط یکبار حرفش رو میزنه و کسی حق اعتراض نداره !الان اگر عارف فقط یه نق کوچولو بزنه ها میزنه قشنگ به شیش تکه ی مساوی تقسیمش میکنه حالا این به کنار به عارف گفت فقط یک هفته وقت داری یعنی چی؟ یعنی اگه یک هفته هفت روز داشته باشه و این هفت روز بشه هشت روز بازم این داداش منه که دوباره شیش تکه میشه البته

به علاوه کل کادر شرکت چون وقتی عصبی میشه کادر
شرکت باید پا به پاش جواب پس بدن!

فقط با تعجب شنیده هایم را مرور میکردم . یاد حرف
مهدوی افتادم ! پس چطور آن روز که با هم برخورد
داشتیم چیزی نگفت البته من جوری فلنگ را بستم که
بنده خدا فرصت جواب هم نداشت . قهقهه ی الناز به
هوا رفت

: _ چته؟

الناز : خداوکیلی باید قیافتو میدیدی اصلا عالی بود!

: _ چرا؟

الناز: همچنین از ترس رنگت پریده بود خیلی باحال شده
بودی بابا پسر خالم دیگه غول نیس که! تو گند نزن هیچ
کاری باهات نداره

#پارت 46_

حرف از گند میگوپی؟ خبر نداری چه گندی بالا آوردم که
سرخوش به قیافه ی من میخندی!

_الناز میگم ها تو که گفته بودی زیاد با فامیلاتون جور
نیستی ولی با دایت زیاد خوب بودی؟

کاری از

الناز: ها دایم ، این دایم اصلا فوق العاده س ، تازه دیدیش چه جذابه؟

:_دیوونه!

الناز: بخدا جدی گفتم خیلی قشنگه تازه مامانم میگه جوونیاش رو ندیدی! تازه همه میگن کاوه بیشتر به دایم رفته بخاطر همین رابطه کاوه با دایی اصلا یه جور دیگه س تازه خودش بود که به کاوه شرکت داری رو یاد داد نه که خودش هتل داره میدونست دیگه چجور یه جایی رو مدیریت کنه البته نوه های خانواده مادریم رابطه شون با دایم خوبه نه که بچه نداره واسه همینه!

:_شوخی میکنی؟ با این سن بچه نداره؟

الناز: نه بنده خداها بچه شون چند سال پیش فوت کرد ، دایم بیست سالش بود که عاشق زندایم میشه میره

کاری از

باهاش ازدواج میکنه خدا بعد از پنج سال بهشون بچه
 میده چون میگفتن زنداییم نمیتونه بچه دار بشه بعد که
 بچه داییم به دنیا اومد یعنی شد نور چشم کل خاندان !
 انقدر که پیش همه عزیز بود ، دو سال خورده ایش بود
 که مرد ! ما خبر نداریم که چجور مرد ولی خب دیگه ...
 زنداییم خیلی داغون شد داییم رو نبین خیلی بهش وابسته
 بود روزی که فوت کرد همه گفتن کمرش شکست ! چون
 زنداییم رو خیلی دوست داره فقط بخاطر اونه که سرپا
 شده ، هعی میبینی ؟ چهل و شیش سال هم بیشتر نداره !

: _آخی ، چقدر ناراحت شدم!

#پارت 47_

الناز: آره میدونی کلا خونه بدون بچه اصلا خونه نیست...! تازه این به کنار زنداییم کلا عاشق بچه س! جوری که گفتن زمانیکه فهمید حامله س انقد گریه کرد که حد نداشت!

:_آخی خیلی سخته

الناز: خیلی براشون سخته واقعا! کلا تو خانواده ما هیچکس حق نداره در این مورد حرفی بزنه یعنی ما اینارو از پسرخالم بزرگم که اون زمان سیزده سالش بود شنیدیم وگرنه هیچکس اینارو به ما نمیگفت!

:_جدی؟ چرا؟

الناز: چون با اون اتفاق میگن کل خانواده بهم ریخت نه فقط داییم و زنداییم!

:_اینجور که مشخصه داییت حسابی زندایت رو دوست داره

الناز: آره بابا حسابی! تازه بعضی وقتا در این باره زیاد باهاشون شوخی میکنیم

گرم گپ و گفت بودیم که در زده شد و با بفرمایید الناز منشی مخصوص طبقه وارد شد

خانم حبیبی: ببخشید ولی آقای سلطان پور گفتن که میخوان برن کارگاه اگر خانم امیری کارشون تموم شده پایین تو پارکینگ باشن

:_بله کارم تموم شده الان وسایلم رو جمع میکنم میرم
پایین

خانم حبیبی :پس من برم بهشون خبر بدم!

#پارت48_

:_باشه ممنون

در که بسته شد نگاهی به الناز غرق گوشی انداختم.

پيشته ، الى ؟

الناز : چته ؟

کارگاه واسه چی باید برم ؟

الناز : مردم واسه چی کارگاه میرن ؟

-خيله خوب يه سوال پرسيدم !

با جمع کردن وسايلم از الناز خداحافظی کردم . زمانی که وارد پارکینگ شدم تنها یک ون را روبروی خود دیدم . با شناختن راننده ون سری به عنوان سلام برایش تکان دادم و در کمال تعجب من پیاده شد و درب ون را برایم باز کرد و گفت بنشینم . من هم که متوجه شدم قرار است با ون به کارگاه برویم ، جلو رفتم و با بالا کشیدن خود ،

وارد ون شدم و روی صندلی که در تیررس نگاهم قرار داشت نشستم که ناگهان چشمم به جلویم خورد.

:_هیع!

ترسیده بودم . مردک نشانی هم از وجود خود نمیداد!

سلطان پور :ترسو بودن بهت نمیداد!

:_بله؟

#پارت49_

سلطان پور: منظورم اینه که خانم شجاعمون هم میترسه!

تمام تلاشم را کردم لحنم ادب داشته باشد و جوابم
حداقل نطقش را خاموش کند ، بلکه تا کارگاه صدایش را
نشنوم!

:_ببخشید ولی طبیعت انسانه! هر انسانی میترسه

پا روی پا انداخته و دست به سمت چانه خوش فرمش
برده و سرش را به حالت تفکر تکان میداد...

سلطان پور: چه جالب ، آخه بعضیا هستن با دم شیر
بازی میکنن اما ککشون نمی گزه! راه درمان اونا چیه
خانوم همه چیدون؟

اعصابم را به شدت قر و قاطی کرد مخصوصا با آن لحن
پر تمسخرش و خانوم همه چیدون گفتنش. در این لحظه
فقط مشتی بر روی چانه خوش فرمش میخواستم و
بس!...

:_ شاید اون افراد دارن حقیقت رو به مثلا آقا شیره بازگو
میکنن اما شیرا رو خُب میدونید!

به بینیم چینی دادم و دستانم را نمایشی تکان میدادم

:_ بسیار خودشیفته و توهم خودبزرگ بینی دارن آها
گفتید راه درمان! خُب درمانی هم ندارند جز اینکه
واقعیت زندگی رو بپذیرن!

گوشه چشمش از شنیدن حرف هایم چین خورد و کاملاً
مشخص بود حسابی خنده اش گرفته و در تلاش است
جلوی خنده اش را بگیرد و حالا من بودم که تمام خودم را
سرزنش میکردم! زبان درازی آن هم جلوی رئیس شرکت!
سعی کردم چشمان درمانده ام را به جایی جز در تیررس
نگاه او بدوزم...

#پارت 50_

ادامه مسیر در سکوت سپری شد و انگار جوابم کار
خودش را کرد. هنگام رسیدن در شگفتی تمام، اول من
پیاده شدم بعد او! انتظار اینگونه آداب دانی را نداشتم!

وارد کارگاه که شدیم صدای تمسخر آمیزش را کنار گوشم شنیدم...

سلطان پور: فکر کنم چند دقیقه پیش آداب دانی رو دیدی؟! بنظرم بهتره تو هم یکم تربیت چگونه صحبت کردن رو یاد بگیری اصلا در شان یه خانوم متشخص نیست که اینطور حرف بزنه!

خشکم زد! بهتر است بگویم کیش و ماتم کرد. آداب در رفتارش داشت و من حتی ادب در کلامم به کار نبردم! خجالت زده لبی گزیدم و پشت سرش به راه افتادم و وارد اتاقش شدیم. هنگام نشستن روی مبل صدای کاملا جدی اش را شنیدم

سلطان پور: راجب اون پارچه ای که در نظر داری بهتره یه چیزی بگم! اون پارچه هم گرون قیمته هم محدودیت در به دست آوردنش کم نیست و مهم تر از همه اینا،

آنچنان لباس هایی با این نوع پارچه عرضه نمیشه و مردم کشور ما زیاد عادت بر پوشیدن همچین جنسی ندارن !
 چطور میخوای نظر مشتری رو جلب کنی چون مسلمانا قیمت اون لباس کم هم نیست؟!

دست از خجالتی که تا همین الان گریبان گیرم شده بود برداشتم . من برای موفقیتیم از هر راهی استفاده میکنم البته اگر پشت بندش گندی نزنم!

:_ خوب مسلمانا شما جورجیو آرمانی رو میشناسید و از سرگذشتش خبر دارید! زمانی که ایشون ثبت برندشون رو انجام دادن و کار های فوق العاده ای خلق کردن اما برای خیلی ها مثلا مردم آمریکا یک طراح ناشناس بود ! تا اینکه تو سال ۱۹۸۰ یه بازیگر معروف لباس طراحی شده از برند ایشون رو در یکی از فیلم هاشون پوشیدن و دقیقا اونجا بود که جورجیو آرمانی در سطح جهان شروع به شناخته شدن شد ! واقعیت نظر من اینه که این لباس رو

مردم بر تن بازیگران یا سلبریتی های زمانه ببینن مسلما
برای خرید اون اقدام میکنن.

#پارت 51_

راضی از سخن بلند و بالایم ، سکوت کردم و او را عمیق
در فکر در حال نگاه به روبرو دید زدم . چشمان درشت و
آن مژه هایی که روی تیله های سیاهش سایه می انداخت
، آدم را ناخودآگاه جذب آن نقطه از صورتش میکرد .
بینی خوبی داشت و می توان گفت بر چهره اش خوب
نشسته بود و آن لبان گوشتی متوسط طرح زیبایی را رقم
زده بود و خداوند واقعا احسن الخالقین است!

کاری از

سلطان پور: حرفتو قبول دارم!

یکهو به زمان حال برگشتم و دوباره خجالت زده از نگاهی
که افسارش از دستم خارج شده بود چشمانم را به میز
روبرو دوختم .

سلطان پور: میسپریم کارا رو ردیف کنن! اگر مشکلی نداری
میتونی بری کارا رو چک کنین

از خدا خواسته بلند شدم و بعد از با اجازه گفتن از در
اتاق بیرون زدم و من انگار امروز را خسته به خانه برمی
گشتم.

_وای یعنی جونم بالا نمیادا!

نرگس: بانو داره دروغ میگه داره خودشو برات لوس میکنه

چشم غره ی نابی به چشمانش رفتم . یعنی اِند عروس بود
و نمیدانستم! خدا روشکر که اصلا معنای خواهر شوهر
حالش نمیشد!

_یعنی نرگس چرت که میگی ها دلم میخواد پرتت کنم
بیرون!

#پارت 52_

زبان‌ش را برایم بیرون آورد که بانو مچش را در حال این
عمل بسی زشت گرفت و چشم غره‌ای مهمانش کرد .
شریت را از بانو گرفتم و یک نفس سر کشیدم.

_قربون دستت که هلاک شدم اصلاً!

بانو: مگه چیکار کردی انقد خسته‌ای؟

_امروز رفتم کارگاه ، یعنی وقتی میرم اونجا اصلاً نمیدونم
نشستن یعنی چی همش سرپام یا باید یه چیزیه واسه
یکیشون توضیح بدم یا اشکالات اینو بگیرم یا به دوخت
اون یکی اعتراض کنم اصلاً اونجا یه وضعیه!

نرگس: از اون طرحای خوشگل‌ت دو سه تاشو واسم بیار

:_ امر دیگه؟

نرگس: عرضی نیست!

بانو: مهمون داریم

من و نرگس که همچنان در حال بحث بودیم با شنیدم
این حرف از زبان بانو خشک شدیم . از موقعی که به
تهران آمده بودیم عملاً هیچگونه مهمانی به خانه رفت و
آمد نکرد و من در حال فکر کردن به این بودم چه کسی
عزم آمدن کرده است؟!

نرگس: قربونت برم این چه طرز خبر دادنه؟!

بانو: خب وقتی به سر دارین با هم جر و بحث میکنین
فکر کردم اینطوری ساکت میشین!

#پارت 53_

_حالا این خوشبخت کی هست؟

نرگس که با شنیدن کلمه خوشبخت در حال خندیدن بود
میان خنده اش ایول ایول سر میداد . من همیشه می گویم
بخت برادرم به فنا رفت ، بعد بانو میگوید نه!

بانو: مهتاب!

کاری از

:_ خاله مهتاب اینا؟!

بانو: آره

با ذوقی وصف نشدنی از حالت درازکش به درست نشستن
تبدیل شدم و واقعا خاله مهتاب نمونه اش نبود! دوست
صمیمی بانو بود و رفت و آمد خانوادگی داشتیم اما از
موقعی که به تهران آمده بودیم مشکلاتی پیش می آمد که
نمیتوانست از اصفهان بیاید...

نرگس: بسلامتی کی میان؟

بانو: پس فردا

:_ چشم و دلت روشن بانو!

کاری از

بانو: تابان هیچ جا نمیری!

_ای بابا همیشه که!

بانو: باید بشه

_اصلا شاید بهم مرخصی ندن

#پارت 54_

بانو: نمیدونم باید یه جور بهت مرخصی بدن!

کاری از

_ای بابا ، برم زنگ بزنم الناز ببینم میتونه برام کاری
کنه؟!

بانو: راستی گفתי الناز! بعد از اینکه مهتاب اینا رفتن
میخوام دعوتش کنم بیاریش خونه از نزدیک باهاش آشنا
بشم بالاخره مثل اینکه با هم صمیمی شدین؟!

_باشه

به سمت اتاق رفتم و گوشی را از شارژ کشیده ، شماره
الناز را گرفتم . بهار هم معلوم نیست دقیقا دارد چه غلطی
میکند؟! از عصر تا الان با مثلا همکلاسی اش بیرون رفته!

الناز: جونم

:_چطوری؟

الناز: عالیم عالی!

:_الی؟

الناز: یعنی وقتی میگی الی یعنی کارت بهم گیره!

:_دقیقا!

الناز: پس بنال گلم

:_واسه پس فردا مرخصی میخوام یه کاریش کن خیلی
مهمه!

الناز: چطور؟

_بابا خالمینا از اصفهان میخوان بیان اینجا بعد بانو
اجازه نمیده برم سرکار!

صدای قهقهه اش می آمد! نیازی به پیش بینی نبود.

#پارت 55_

الناز: ببین من خودم یه تنه عاشق بانوام!

کاری از

:_ به عاشق بودنت ادامه بده که قراره بعد رفتن خالمینا
خودت مهمون بعدیمون شی!

الناز: جون من؟ پس بالاخره قراره مفتخر شم بانو رو از
نزدیک ببینم!

:_ تو اینارو ول کن فقط مرخصی رو درست کن

الناز: حله!

برای هزارمین بار شماره عارف روی اسکرین گوشی ام بالا
آمد و من کفری با بهانه ای از کلاس بیرون زدم!

:_ عارف بمیری نمیدونی من امروز کلاس دادم؟!

کاری از

عارف: خو کار واجب دارم باهات!

صدایش با خش خش فراوانی به گوشم رسید. مشخص بود اطرافش حسابی شلوغ است...

:_خیله خوب بدو کارت رو بگو باید برم!

عارف: دو متر خوبه؟

:_دو متر چی؟

#پارت56_

عارف: از اون پارچه ای که گفتم میتونم تا سه روز دیگه
دو مترشو به دست برسونم راضی هستی؟

_اگه همون کدیه که بهت دادم آره کافیه ، مرسی عارف!

عارف: کچلم کردی بعد میگی مرسی عارف؟!

_دیوونه ، کاری نداری باید برم؟

عارف: نه فقط سلام منو به همکلاسیای حوریت برسون!

_زهرمار

با خنده تلفن را بر سرش قطع کردم . بنظرم هر کسی در
زندگیش به یک عارف نیاز دارد ، خنده نیاز هر
زندگیست ! دوباره گوشی ام زنگ خورد . شماره ناشناسی
بود!

:_بفرمایید؟

:_سلام خانم امیری!

:_سلام

:_من منشی آقای سلطان پور هستم !ایشون گفتن که
حتما الان باید تشریف بیارید شرکت!

:_ولی من الان نمیتونم پیام زمان کلاسمه!

کاری از

#پارت 57_

_ولی ایشون گفتن که حتما باید بیاید!

با حرص آشکاری باشه ای گفتم و تلفن را قطع کردم .
دقیقا باید از زمین و زمان برایم ببارد مخصوصا از این
رئیس خودشیفته مغرور از خود راضی ! به سمت کلاس
رفتم که با خالی بودنش مواجه شدم . کیفم را برداشتم و
به سمت درب خروجی دانشگاه به راه افتادم . دقیقا دو
کلاس بعدی را از دست میدادم آن هم برای منی که هر

لحظه برای پیشرفتم از هیچ کاری دریغ نمی‌کردم ، من
رویای رفتن به پاریس را داشتم!...

ایستاده بودم و منتظر اذن ورود از جناب کاوه خان
سلطان پور! با تکان دادن سر منشی در زدم و با بفرمایید
وارد شدم آن هم با توپ پر! نقشه ها داشتم برایش اما با
دیدن همان دایی اش تمام نقشه هایم به باد هوا رفت!

_سلام ، حال شما خوب هستید؟

_سلام دخترم ممنون تو خوبی؟

-ممنون!

_خوب پس من دیگه کارم تموم شده کاوه خان یادت نره
ها نه دوباره بگی وای اصلا فراموش کردم دایی!

سلطان پور: نه ديگه اين سري يادم نميره

:—اميدوارم ، خوشحال شدم ديديمت دخترم!

:_نظر لطفونه منم همينطور!

#پارت58_

بعد از خداحافظي با اشاره سلطان پور بر روي مبل
روبروي اش نشستم و اخم هاييم را در هم بردم

سلطان پور: خوب هستید خانم امیری؟

صدایش با تمسخر به گوشم رسید و دلش را هم خوب
میدانستم! عملاً آدم حسابش نکردم و از موقعی که آمدم
سلامی به اوی منتظر ندادم. اصلاً دلم خواست، این به
اون در!

_: با دستورات شما مگه میشه خوش بود؟!

نیشخندش به طور واضحی روی اعصابم کار می کرد!
انقدر دلم میخواست با مشتی دکوراسیون صورتش را به
هم بریزم که حد نداشت!

سلطان پور: بالاخره مجبورید برای موندگاری هر کاری
کنید دیگه!

_همچین نیازی هم نیست چون تو این مدت انقدر بهم
پیشنهاد کار شده که از الان آیندم رو میتونم تضمین کنم!

اخم هایش در هم رفت و حالا من بودم که او را با
نیشخند می پاییدم. تا تو باشی با اعصاب من یکی به دو
نکنی! دروغ هم نگفتم! از همه جا پیشنهاد کار داشتم اما
تنها پل رسیدن به آرزوهایم برند زرین بود و بس!...

سلطان پور: خوب از طریق برند زرین کار واسه خودت
جور میکنی!

_منکر این نمیشم که این پیشنهادات بخاطر برند زرین
بود!

#پارت59_

با خنده ی غرور آمیزی مرا مینگریست و ادامه ی امای
مرا نمیدانست. مسلما چهره اش دیدنی میشد!

_اما من بدون برند زرین هم میتونستم این پیشنهادات
رو جذب کنم!

و دوباره دوئل میان ابروهایش از سر گرفته شد و من
حسابی از ریخت و قیافه ای که برایم گرفته بود خنده ام
می آمد. سوزاندنش حال دلم را خوب میکرد و عذاب
وجدان اینکه او رئیس است را پس میزد و فقط ندای کار
خودت را بکن سر میداد!

سلطان پور: مثل اینکه حسابی توپتون پره!

:_دقیقا! میدونید چرا؟ چون من از همون اول گفتم
درس و دانشگام برام خیلی مهمه و شما هم قبول کردید و
من دقیقا زمانی که سر کلاس زنگ میزنید و میگید حتما
الان باید بیاید و من هم دو کلاس بعدیم رو از دست
دادم! بنظر شما واقعا نباید به قول خودتون توپم پر
باشه؟

سلطان پور: خب نیاز بود!

:_میتونستید فردا به من اطلاع بدید اصلا بعد اتمام
کلاس!

سلطان پور: خب ما که زمان دقیق اتمام کلاستون رو
نمیدونستیم در ضمن مثل اینکه یادتون رفته فردا مرخصی
تشریف دارید!

کاری از

آها! حالا فهمیدم . داشت انتقام مرخصی که گرفته بودم
را در می آورد . مردک روانی خودخواه! این دیگر چه
بازیست که راه انداخته است! برای یک روز مرخصی
اینگونه باید مرا بهم بریزی! والا دیگر نمیدانستم چه
بگویم؟ حتما باید به الناز اطلاع دهم این مردک را پیش
روانپزشک ببرند.

#پارت60_

با حرص تمام پوفی کشیدم و نگاه به نگاه خبیثش دادم . از صد فرسخی شیطنت موجود در چشمانش قابل رؤیت بود!

:_بفرمایید الان باید چیکار کنم؟

الانی گفت و با تلفن موجود در اتاقش شماره منشی را گرفت

سلطان پور :زونکن هارو برام بیار

بعد تلفن را سرجایش گذاشت و تکیه بر صندلی مرا خیره خیره نگاه میکرد و من کم کم طاقتم را از این همه خیره خیره نگاه کردن از دست میدادم . سر پایین آورده و برای جلوگیری از هر گونه دعوایی دسته ی کیفم را میفشردم تا اینکه در زده شد . منشی همراه زونکن ها وارد شد و بعد از تحویل آنها ، بدون کوچکترین حرکتی از در خارج شد.

کاری از

سلطان پور: بیا نزدیک

البته حق هم داشت . دورترین مکان را برای نشستن
انتخاب کرده بودم ! نزدیک شدم و بر روی مبل کناری
میز ریاستش نشستم . چند تا برگه جدا کرد و آن را
روبروی من گرفت . برگه ها را از دستش گرفته و سوالی
نگاهش میکردم !

سلطان پور: چک کن بین کدوم طرحاته؟ اونایی که مال
خودتن رو به تیک بزن!

با تعجب نگاهش کردم ! امکان نداشت این چنین مسخره
بازی در بیاورد ! زیر طرح، اسم و فامیل و امضای هر طراح
ثبت شده است !

:_ معذرت میخوام ولی آقای سلطان پور حس نمیکنید
دارید به شعور من توهین میکنید!

سلطان پور: شعور برای چی؟ اتفاقاً من خیلی برای خانما
احترام قائلم!

#پارت61_

ارواح عمه ی نداشته ام که تو احترام قائلی!
از شدت حرص وارده چشمانم به شدت حالت وحشی به
خود گرفته بود!

کاری از

:_خودتون میدونید خیلی بهانه ی مزخرفیه!

سلطان پور: مزخرف! چرا؟

:_چون زیر هر طرحی اسم و فامیل و امضای هر طراح
هست پس نیازی نیست من این همه راه پیام قید کلاسام
رو بزنم و مسخره بازی شما رو ببینم!

سلطان پور: خانم محترم من اونقدر وقت ندارم که بخوام
چک کنم کدوم طرح مال کدوم یکیه!

هم او مرا با اخم نگاه می کرد هم من.
از موضعم پایین نمی آمدم! او این حق را نداشت!

:_ولی منشی تون میتونه این کارو بکنه!

و پشت بند حرفم از جا بلند شدم و با تنظیم کردن کیفم روی شانه ام خسته نباشیدی به رویش گفتم و اوی پر از خشم و حرص را تنها گذاشتم.

در که بسته شد لبخندی روی لبانم شکل گرفت . حسابی با بی محلی ام ضایع شده بود . با حالی خوش به سمت خانه به راه افتادم . جوری کیفور بودم که حتی فکر کردن به کلاس های از دست رفته هم نمیتوانست ناراحتم کند!

:_سلااام!

با خنده صحنه ی روبرویم را نگاه می کردم . بانو خوب از بچه ها کار میکشید.

بهار :سلام و چی؟

:_باز تو یه کار انجام دادی شروع کردی به غر زدن!

کاری از

نرگس: نه خبر نداره از صبح تا حالا این وسط داریم جر
میخوریم میاد با حال خوب سلام میکنه تازه میگه غر هم
نزنین!

#پارت 62_

و با اتمام حرفش دسته ی تی بود که توسط دستان
زحمت کش بانو بر ملاش خورده و او را ساکت نگه
داشت!

بانو: یعنی نه از عروس شانس آوردم نه از دخترِ شکی آدم!

کاری از

و حالا قهقهه ی من بود که به هوا رفت البته همزمان
صدای خنده ی بردیا هم می آمد! نگاهی به سمتی که
نشسته بود کردم

:_چطوری بردی جون؟!

بردیا :تو چطوری وروجک!؟

:_والا اینارو دیدم حالم خوب شد اصلا!

نرگس :بدبخت گیر آورده میخنده معلومه حالش خوبه!

:_نرگس حواست هس که داری مادرشوهرتو از خودت
ناامید میکنی!

نرگس با ترس نگاهی به پشت سرش کرد و با ندیدن بانو
نفسی از سر آسودگی کشید که در همان لحظه بانو با
شریتی به سمتم آمدم و دستان بهار محکم روی سرش
فرود آمد!

لیوان را از دستش گرفتم و بوسه ی جون داری رو گونه
اش کاشتم.

بهار: خدا بده شانس!

بانو: بهار بدو کارت رو بکن شما هم که شربت رو
خوردی برو استراحت کن چون باید کار کنی!

بهار زیر لبی جوری که بانو نشنود جمله ی آخر بانو را با
ادا لب زد و من هم با شیطنت تمام چشمکی حواله ی
صورت حرصی اش کردم و به سمت اتاق پا تند کردم!
نیاز مبرمی به خواب داشتم تا انرژی از دست رفته ام را
جبران کنم.

#پارت 63_

بهار: تابان!

:_چیه؟

بهار: میفهمی اون رئیسست بودا؟

کاری از

:_چیکار کنم اون لحظه انقدر عصبانی بودم که اصلا
برام اهمیت نداشت دارم چی میگم!

بهار :اگر زد اخراجت کرد چی؟

دیشب احساس پشیمانی زیادی سراغم آمد که مجبور
شدم اتفاقات را تمام و کمال دست بهار بگذارم .
حس عذاب وجدان تازه به کار افتاده!

:_نمیدونم ، بهار یعنی اخراجم میکنه؟!

بهار :نمیدونم خیلی بهش بی احترامی کردی !میگم اصلا
خصوصیات اخلاقیش چیه تا ببینم اخراجت میکنه یا
بهت فرصت میده؟!

:_هیچی بیشعور....خودخواه....عوضی....مغرور دیگه
چی؟.....آها قزمیت! خیلی قزمیته!

بهار با حالت خاصی نگاهم میکرد

بهار: نگفتم هر چه داری از دل تنگت بگو گفتم
خصوصیات اخلاقی!

#پارت64_

:_نمیدونم!

کاری از

بهار: بنظرم به الناز بگو!

_ خجالت میکشم!

بهار: خجالت چی بالاخره یه راه حل بهت میده اون بهتر
از تو پسرخالشو میشناسه!

بانو: شما دوتا نشستین چی پچ پچ میکنین الان مهمونا
میرسن!

بهار: یعنی ما نمیتونیم یه خورده حرف بزنیم؟

بانو: از صبح تا شب ور دل همین که! الان وقت پچ پچ
نیست

زنگ در نشان از آمدن خاله مهتاب میداد .
در حال مرتب کردن لباسم بودم که وارد شدند . اول خاله
مهتاب بعد دو قلوهای شر و شیطان چهارده ساله اش .
بعد از به آغوش کشیدنش در گوشم پچ زد

خاله مهتاب : تو چرا انقدر خوشگل شدی ! حواست باشه
ندزدنت !

با خنده بوسه ای روی گونه اش کاشتم و خاله مهتاب
همیشه بوی خاله واقعی میداد برعکس خیلی از خاله های
واقعی !

حالا نوبت مهتا خانم یکی از قل ها بود که او را هم به
بغل گرفتم

مهتا : تو چقدر خوشگل شدی دلم نمیاد پشت وایسم !

با زدن ضربه ای به کمرش به داخل راندمش و بعدی نوبت
مهپاری بود که در شر و شیطانی رودست نداشت . با
ابروی بالا انداخته مرا نگاه میکرد!

مهپار: میدونم همیشه منو بغل کرد اما چون خوشگلی
کاریت ندارم آزادی هر کاری کنی!

و من بودم که از خنده ریشه رفتم و ضربه ای که از
دست بهار به پس گردنش خورد

بهار: مهیار تو آدم نمیشی میدونی؟!

مهیار: چته خو!

بهار برعکس آجیت که روز به روز خوشگل میشه تو
داری وحشی تر میشی! تابان اگه اذیتتون کرد باغ وحش
خوب میشناسم چون این از نمونه های نادر جانوریه
مشکلی ندارن میپذیرنش!

و حالا خود بهار بود که از خنده توانایی جواب دادن به
مهیار را نداشت.

انقدر جلوی در ایستاده بودیم که صدای بانو درآمد.
بعد از پذیرایی نشستیم و با دلتنگی فراوان با هم حرف
میزدیم. ناسلامتی سه سال بود که همدیگر را ندیده
بودیم!

خاله مهتاب: واقعیت میخوایم برای زندگی بیایم تهران!

خاله مهتاب: آره اونجا بچه ها اذیتن! امکانات زیاد خوب نیست بخاطر همین تصمیم گرفتم نقل مکان کنیم بیایم تهران!

بانو: خلیم عالی دیگه از تنهایی در میام!

#پارت 66_

خاله مهتاب: والا تنها شرطم هم این بود که بیایم نزدیک
شما خونه بگیریم

نرگس: اتفاقا من همین ماه پیش بود که یکی از دوستانم که
تو همین کوچه هم زندگی میکنی رو دیدم گفت قصد
داریم خونه رو بفروشیم اما مشتری خوب پیدا نمیشه
خونشون هم دو تا خونه باهامون فاصله داره!

برق به چشمان بانو جهید و من خوب میدانستم چقدر از
بودن خاله مهتاب کنارش خوشحال است!

شوهر خاله مهتاب و آقاجون خدایامرز زمانی که من
چهار سال بیشتر نداشتم با ماشینی تصادف کردند و
دیگر به جمع ما بازنگشتند و این دو زن بعد از فوت
همسرانشان مرد خانه شدند!

خاله مهتاب: خانم طراح تبریک میگم شنیدم رفتی سرکار!

:_قربونت خاله آره!

خاله مهتاب: بسلامتی عزیزدلم! انشالله موفقیت های
بیشتر و همچنین عروسیت!

بردیا اخم در هم برد و من قربان صدقه ی قد و بالای این
برادر شدم!

بردیا: فعلا هم داره درس میخونه هم داره کار میکنه فکر
نکنم وقت برای عروسی کردن داشته باشه!

جمع همگی زیر خنده زدند

خاله مهتاب: قربونت برم که به هیچ وجه حساسیت
هات سر این دوتا بچه تمومی نداره!

بردیا: همین دوتا بچه ای که میگی آخر سر منو روانی
میکنن بسکه به حرفم گوش نمیدن!

خاله مهتاب: بزرگ شدن خاله جان! دیگه بچه نیستن که
هر چی بگی قبول کنن!

#پارت 67_

و ما بالاخره بزرگ شدیم! خیلی وقته بزرگ شدیم.

بالاخره خاله خانه ی دوست نرگس را پسندید و برای
بستن اسباب و اثاثیه به اصفهان رفت و من هم بعد از دو
روز ندیدن جناب سلطان پور به شرکت رفتم...

الناز: به بین کی اینجاس؟ چطوری خوشگله!؟

:_ تو چطوری دیوونه؟!

الناز: هیچی والا دارم تمرین میکنم فرداشب اومدم
خونتون چطور رفتار کنم!

قهقهه ام به هوا رفت . این دختر در دیوانگی رد خور
نداشت !

در زده شد و بدون هیچ هماهنگی از جانب ما باز شد و
قیافه شرور عارف پشت آن پیدا شد!

عارف: همیشه به خنده خانمای محترم!

—عارف شعور نداری وقتی میخوای وارد جایی بشی که
اونجا خانم هست اول باید در بزنی بعد منتظر اجازه ی
اون خانم برای ورود باشی!

عارف: اتفاقا شعورش رو دارم ولی خسته جان خودت!

این هم ، همدست الناز برای دیوانگی !
جلو آمد و پلاستیک در دستش را روی میز من قرار داد

:_اون چیه؟

عارف: اون یه چیزیه که منو بخاطرش بدبخت کردی
عملا!

کنجکاوانه به سمت پلاستیک رفتم و با باز کردن آن
متوجه پارچه ی درخواستیم شدم! جیغی از سر خوشحالی
کشیدم!

#پارت68_

:_وای عارف ، مرسی!

عارف: همین؟

کاری از

با چشمانی گشاده نگاهش میکردم!

_مثلا میخوای چیکار کنم؟

عارف: یه حوری از اون دوستات انتخاب کن و منو بهش معرفی کن! به همین سادگی

_مرض!

عارف: جدی میگم بخدا از شدت سینگلی دارم به فنا میرم!

سلطان پور: معلوم هست اینجا چه خبره؟!

از شدت ترس هر سه نفر جا خورده ایستاده بودیم!

کاری از

در باز بود و ما گرم صحبت ، که اصلا متوجه جناب
رئیس نشدیم!

سلطان پور : اینجا جای کاره نه جای صحبت و هر و کر
کردن!

نگاهی به صورت جذابش انداختم که با داشتن اخم عمیقی
میان ابروهایش ، جذابیتش ده برابر شده بود و من از
ترس قلبم تند تند بنای تپیدن کرد !
هیچکس جرئت جیک زدن هم نداشت!

سلطان پور : اگر دلتون میخواد بیشتر صحبت کنین و
بخندیدن استعفاتون رو سر میزم میخوام!

و بعد نگاهش بود که مرا میپایید و من از خجالت و ترس
دندان بر لبم کشیده و آن را میفشردم و حتم داشتم تا
دقایقی دیگر خون از آن جاری میشود اما دردم این نبود!
نمیدانم چرا اما دلم نمیخواست سلطان پور مرا اینگونه
بشناسد! نمیدانم این از کجا درآمد اما تمام نیتم همین
بود!

#پارت 69_

سلطان پور: خانم امیری همراه من بیا

با ترسی آغشته به خجالت همراه با سر تکان دادن و دلگرمی های عارف و الناز ، پشت سرش به راه افتادم و همزمان به سوالاتی که در مغزم ردیف میشد می پرداختم .
انقدر در دنیای خود غرق شده بودم که نگاه های گاه و بیگاه سلطان پور را روی خود احساس نکردم . به دفترش که رسیدیم با اشاره ای به منشی و بدون ذره ای تعارف به من وارد شد.

سلطان پور : بشین

روی مبل کناری میزش نشستم و انگشتان دستم را در هم بردم

: _من بخاطر اینکه عارف اون پارچه رو آورد خوشحال شدم یه جیغی زدم که اصلا مناسب نبود ببخشید

با چشمان بسته تند تند حرف هایم را زدم و حالا او را با
چشمانی که از تعجب گرد شده بودند را میدیدم . سعی
کرد تعجب چشمانش را پس بزند . پوزخندی بر لب نشانده

سلطان پور : بهت نمیومد

: _چی بهم نمیومد؟

سلطان پور : اینکه معذرت خواهی کنی

: _هر انسانی باید بخاطر اشتباهی که انجام میده معذرت
خواهی کنه ، معذرت خواهی عیب نیست

سلطان پور : که اینطور ، پس به من یه معذرت خواهی
بدهکاری

:_ ببخشید ولی من همین الان معذرت خواهی کردم

#پارت70_

سلطان پور: نه منظورم امروز نیست

چشمانش برقی از شیطننت زدند و ابرویی بالا انداخت

سلطان پور: بابت اون روز که تو دفتر بهم بی احترامی کردی

به سرعت ثانیه خشم و حرص در تمام ارگان های بدنم
جمع شد و نتیجه اش شد دستان مشت شده و چشم
هایی که وحشی به نظر می رسیدند

_من اون روز کار اشتباهی انجام ندادم که بخوام
معذرت خواهی کنم تازش هم شما باید معذرت خواهی
کنید نه من

سلطان پور: چه جالب من متهم شدم ، میشه پرسم من
چیکار کردم که باید عذر خواهی کنم

ابروهایش در هم رفتند و دل من تند تند میتپید . دلایلش
هم ترس و دلهره ای بود که یکهو وارد تنم شد

_بخاطر اذیت کردن من این همه راه منو آوردید
اووووووف میشه واقعا بحث نکنیم چون نه من از موضعم
میام پایین نه شما

سلطان پور: پس قبول داری که اشتباه کردی

فقط با چشمانی گرد تماشایش میکردم . خدایا این نمونه
نادر بشری از کجا آمده است . سعی کردم با کشیدن دو
نفس عمیق حرصم را کمی کمتر کنم . بلند شدم و روبه
اویی که مرا به چشم تفریح برانداز میکرد

:_اگر کار دیگه ای ندارید من برم

سلطان پور: اتفاقا کار که زیاد هست

وای خدای من الان است که منفجر شوم . مرتیکه دست
از سرم بر نمیداشت

:_یه سوال آقای سلطان پور

کاری از

#پارت 71_

به حالت دست به سینه تغییر پوزیشن دادم و اوپی که با دیدن این تغییر خنده اش گرفت سعی میکرد خنده اش را پنهان کند و در من واقعا چیز خنده داری وجود ندارد

سلطان پور: بفرمایید

:_بقیه ی طراحاتون هم راه به راه میکشونید اتاقتون

سلطان پور: نچ

:_ یعنی چی

لب هایش یک وری شدند ، مردک لعنتی خوش خنده بود
و دقت نکرده بودم

سلطان پور: یعنی اینکه فقط اونایی میان اینجا که هم
زبونشون درازه هم نمیتونن معذرت خواهی کنن

ماندن بیشتر را جایز ندانستم و به سرعت به سمت در پا
تند کردم . قبل از بستن در صدای خنده ی آرامش را
شنیدم . در را که بستم با احساسی کاملاً متفاوت وارد
طبقه خودمان شدم . این مردک میخواست فقط مرا
اذیت کند و نه بیشتر که راه به راه ترس و دلهره را به ریش
من می بست.

کاری از

الناز: چیشد؟

اصلا متوجه نشده بودم که کی وارد دفتر شدم و چه مزخرف.

:_هیچی راجب طرح ها حرف زدیم همین

الناز با حالت مشکوکی مرا می پایید

:_چیه؟

الناز: چیزی رو از من قایم میکنی؟

#پارت72_

کاری از

هول زده برگه های روبرویم را جابجا کردم و نگاهم را به
نگاهش ندادم

:_ نه چطور؟

الناز: یه جوری شدی از موقعی که برگشتی ، نکنه دعوات
کرده چه میدونم گفت اخراجت میکنه

:_ نه بابا ، گفت این انتظار رو ازت نداشتم و اینا ، دیگه
بیشتر راجب طرح قبلی حرف زدیم

کاری از

الناز: خوبه پس

بخاطر دروغی که گفتم لبم را گزیدم و من امروز چیز
های عجیبی را تجربه میکردم که هیچگونه درکی از آنها
نداشتم. چه بلایی به سرم می آید را فقط خدا میداند و
بس...

الناز: تابان یه لحظه بیا

کاغذ روبرویم را ول کردم و به سمت الناز حرکت کردم.
روی برگه اش خم شدم

:_چیشده؟

الناز: این طرحه رو نگا بین من یهو به ذهنم رسید
کشیدمش ولی حس میکنم یه چیزیش کمه یه جوریه

کاری از

با دقت رو به طرحش خم شدم و این طرح می توانست
چیز خوبی از آب درآید . مداد را از دستش کشیدم و مچ
دستان لباس را با چند حرکت ظریف عوض کردم.

الناز: اینجور قشنگ شد

:_ سر شونه ش رو اگه چند تا چین بزاریم قشنگ تر
میشه نه؟

الناز: نمیدونم

:_ وایسا

#پارت73_

کاری از

و بعد از درست کردن سر شانه و گرفتن نقص های طرح
حالا یک چیز واقعا چشم گیری به دست آمد ، با شوق
دست هایمان را به هم کوبیدیم ، بهتر از این نمیشد .
الناز سریع به سمت گوشی اش دست برد

الناز : الو کاوه

اسمش هم حاله را دگرگون میکند . خدای من
نکند بیاید

الناز : یه طرح زدم پاشو بیا پایین ببینش خیلی قشنگه

کاری از

نمیدانم چه شنید که لبانش به خنده باز شد

الناز: کاوه پایین منتظرتم

و بعد از خاموش کردن گوشی با شور و شوق فراوان
چشم به طرح دوخت اما من حال درست درمانی نداشتم .
منشأش را نمیدانستم ، فکر کنم استرس است ، استرس
ناشی از آمدن شخصی . شخصی که این روزها دیدار و
دعواهایمان به مراتب بیشتر میشد

_الی همچین کار شاخی نکردیم که اینطور بالا پایین
میپری

دروغ گفتم ، طرحی که زده بودیم خیلی خوب درآمده بود
اما حال بد من باعث شده به اوی خوشحال بپرد.

الناز: عزیزم من مثل تو نیستم هر روز هر روز به طرح
شینگولی بدم بیرون ، از این اتفاقا سالی به بار برام میفته
کلا

سلطان پور: اینو واقعا قبول دارم

هر دو با هینی بالا پریدیم

الناز: کاوه تو که از عارف هم بدتری ، عارف بدبخت
حداقل به دری میزد تو که همون در هم نمیذنی

#پارت74_

سلطان پور: کم حرف بزن بچه اون کاری که منو
بخاطرش این همه راه کشوندی رو نشونم بده

تا بحال این رویش را ندیدم . انقدر راحت ، تنها چیزی که
زیاد از او دیدم اخم بود و پوزخند ، و تمام...

سلطان پور: نه مثل اینکه جدی جدی یه چیز خوب
دراومده

الناز: یه چیز خوب؟ این عالیه تازه از سرت هم زیاده

الناز حالت کاملا تدافعی گرفته بود و سلطان پور او را با
خنده نگاه میکرد . بنظرم باید اسمش را از سلطان پور به
کاوه ارتقا دهم . هم خوشگل بود هم خوش آهنگ
هم...هم...هم نفسگیر درست مانند تیپ و چهره اش

کاوه: خانم طراح؟

:ب....له

اصلا در این هیاهو نبودم و حسابی غرق . هر دو با خنده
نگاهم میکردند . بند را آب داده بودم دیگر

الناز: تابان یه ساعته داریم صدات میزنیم

:_حواسم نبود تو فکر بودم چیشده مگه؟

کاوه: دارم میگم تو مطمئنا یه دستی تو این بردی اما این
خانوم اصلا قبولش نیست

الناز با حالت خنده داری ابروهایش را به بالا میفرستاد که
من و کاوه را به خنده واداشت . قلبم از شنیدن صدای
خنده اش تند تند میتپید . انقدر که حس میکردم الان
است که از قفسه سینه ام بیرون بزند . جدیداً یک چیزیم
میشد

:_ خوب پایه گذار طرح تو بودی دیگه

#پارت75_

الناز: شنیدی کاوه خان

کاری از

کاوه: ببین گفته پایه گذار نگفته طرح رو تو کامل کشیدی

با خنده به کل کل شان نگاه می کردم ، رابطه شان درست
مانند رابطه من و بهار با بردیا بود.

کاوه: طرحتون رو میرم بالا چکش کنم

الناز: ببین باز میگه طرحتون ، بگو طرحت

کاوه: من با طرح زدن دوستت کاملا آشنایی دارم بعد تو
هی بگو خودت تنهایی این طرح رو زدی

با شنیدن جمله اولش خون به صورتم هجوم آورد و سر
به زیر سعی می کردم گوشم را به صحبت هایشان بدهم .
یعنی چه با طرح های من آشنایی دارد؟ یعنی تک تک طرح
هایم را با دقت بررسی میکند؟ الان است که دیوانه شوم .

با رفتن کاوه روی صندلی نشستم و سعی کردم با چند
نفس عمیق تپش قلبم را کنترل کنم که تا حدودی هم
موفق شدم.

الناز: تابان حالت خوبه؟

:آ...ر..ه

الناز: حس میکنم خوب نیستی

:نه خوبم نگران نباش

الناز: با کاوه مشکلی داری؟

هول زده سرم را بالا گرفتم . این دیگر چه سوال مزخرفی
بود

:_ نه...چه...را اين سوالو .. ميپرسی؟

#پارت76_

الناز: چون حس کردم از موقعی که اومد اینجا کلا حالت عوض شد ، نکنه ازش ناراحتی؟

:_ نه بابا اين چه حرفيه يه خورده ذهنم مشغوله واسه همينه

کاری از

الناز: خدا کنه

بالاخره آن روز لعنتی به پایان رسید . تمام جانم آن روز از بین رفت . موقع ورود به خانه به قدری حالم بد بود که مدام سوال جوابم میکردند ، حتی بانو با فکر اینکه نکند مریض شده ام کلی دمنوش به خوردم داد . تا لحظه ی خواب تنها لحظاتی از شرکت جلوی چشمم نقش میبست که ضریان قلبم را بالا میبرد . کلافگی آن روز هم پایان نداشت چون دقیقا فردای همان روز به همان کلافگی و حال بد دچار شدم که نتیجه اش شد نرفتن به دانشگاه.

بانو: تابان مادر؟

:_جانم بانو

کاری از

در گیر و دار افکار مختلفم بودم که اصلاً حضور بانو را
کنارم احساس نکردم . دستم را در دست گرفت

بانو: مشکلی پیش اومده؟

نه:

بانو: پس چرا اینجوری به هم ریختی مامان

با شنیدن کلمه مامان بغض گلویم آب شد و قطرات اشک
بود که از چشمانم پایین می آمدند . در آغوشم گرفت و
درست مانند بچگی هایم موهایم را نوازش میکرد . هیچ
چیزی نمیگفت.

#پارت 77_

کاری از

این خودش برایم دنیا دنیا ارزش داشت . کم کم اشک
هایم پایان گرفتند که بردیا وارد خانه شد و با دیدن
صورت خیس از اشکم با نگرانی به سمتم حرکت کرد

بردیا :چیشده تابان؟ مامان چیشده؟

بانو :هیچی مادر این دختر کلا لوس بازیش گل کرده

خنده ام گرفت . بردیا دست جلو آورد و صورتم را از
اشک پاک کرد

بردیا: چته قربونت برم ، مشکی پیش اومده؟

_نه دلم گرفته

بانو از کنارم بلند شد و جایش را به بردیا داد . بغلم کرد و من طعم آغوش برادرانه اش را هم با دنیا عوض نمیکنم.

بردیا: امشب که دوستت مهمونه فردا بعد از اینکه کارت تموم شد میریم بیرون یه خورده دور میزنیم که حالت بهتر بشه ، دیشب که اومدم گفتن حالت بد بود ولی چون خواب بودی نیومدم بالا سرت

_الان بهترم

بردیا: به قول بانو همون لوس بازیه دیگه

خندیدم و بردیا همیشه برادر بود...
همه چیز آماده بود برای مهمان در راه و من کمی حالم از
روز قبل بهتر شده بود.

بهار: آجی اگه حالت خوب نیس بیا بشین

و تمام دیشبم را متوجه شده بودم که این موش کوچولو
با گریه بالای سرم نشسته بود . بغلش کردم

#پارت78_

: نه قربونت خوبم

با بغض نگاهش را به نگاهم دوخت

بهار: آجی دیگه هیچوقت اینجور نشو من سخته کردم
دیشب

و من تمام قلبم برای این صدای پر بغض و چشمان
لرزانش رفت . تا خواستم جوابش را بدهم آیفون به صدا
درآمد که نشانه آمدن الناز بود . برای استقبال به جلو
رفتم که در باز شد و نرگس و الناز وارد شدند.

الناز: عه علیک سلام خانم مریض چطوری؟

دست به دستش دادم و خندیدم

:_سلام ، نیومده شروع کردیا

الناز: نه بابا شروع چي...سلام حال شما؟

الناز که اینگونه به تیق افتاد مطمئن شدم بانو را پشت سرم دید . با خنده وارد پذیرایی شدیم و نشستیم . من که به دلیل احوال مریضم اجازه ی پذیرایی نداشتم اما بهار و نرگس الحق کم نگذاشتند . شب خوبی بود ، حداقل برای من . موقع بدرقه در گوشم صدایش را شنیدم که در شرکت حسابی قرار است حرف بکشد و رفت . و من هیچ گاه در این باره نه میتوانم با الناز حرف بزنم نه با بهار

الناز:پیشته

:_چیه؟

الناز: یا لا حرف بزن از صبح که اومدی فقط داری منو می
پیچونی الان دیگه وقتش رسیده یا لا منتظرم

#پارت 79_

اوفی گفتم و واقعا دیگه نمیدانستم چگونه او را بپیچانم

:_بابا چی ازت قایم کردم که هی میگی همه چیو بگم

الناز: ببین منو من عمرا باورم بشه تو یهو مریض شدی
مطمئنم یه چیت بوده

قیافه نالانی به خود گرفتم و فقط خدا خودش کمکم کند
در همان لحظه در زده شد و خانم حبیبی با عجله وارد
شد

خانم حبیبی: ببخشید که بدون اجازه اومدم داخل اما
خواستم بهتون اطلاع بدم خانم سهرابی کارتون دارن میگن
اگه میشه همین الان برید پیششون

:_باشه عزیزم

و با خوشی تمام میتوان گفتم به سمت در پرواز کردم و
به سمت دفتر خانم سهرابی به راه افتادم . چند تقه ای
زدم و با شنیدن بیا تو وارد شدم.

:_ خسته نباشید

سرش پایین بود و با دقت نگاهش را به کاغذ روبرو دوخته بود که با شنیدن صدایم سرش را بالا آورد

سهرابی: درمونده نباشی دخترم بیا جلو بیا بیا

جلو رفتم و کنار میز او ایستادم که همان کاغذ در دستش را به سمتم گرفت . دست پیش بردم و کاغذ را از دستش گرفتم

سهرابی: عزیزم یه نگاه کن بین این طرح توعه؟

:_ نه ... این مال من نیست

کاری از

سهرابی: مطمئنی؟

#پارت 80_

_آره ، چطور؟

سهرابی: من اینو بین کاغذای طرحا پیدا کردم اما نه نامی
داره نه نشونی دیگه دارم دنبال صاحبش میگردم

_نه والا مال من نیست ... اگر مشکلی ندارید که دیگه
برم چون کار زیاد دارم

کاری از

سهرابی: نه عزیزم لطف کردی دستت درد نکنه

:_ نه بابا این چه حرفیه ، با اجازه

بیرون که زدم با بسته شدن در نگاهم به سمت جایگاه
منشی طبقه سوق پیدا کرد که با دیدن کاوه لرزی در بدنم
شکل گرفت و تماما حس گرما میکردم . دست به سمت
مقنعه ام بردم و با مرتب کردن آن و بدون کوچکترین
جلب توجه به سمت دفتر خودم راه افتادم

کاوه: خانم طراح

اگر بگویم با شنیدن صدایش نفسم قطع شد دروغ نگفته
ام . همیشه مرا خانم طراح صدا میزد و این برای قلبم به
قدری خوشایند بود که بنای تپیدن از سر گرفت . به

سمتش برگشتم و او را با یک دست کت و شلوار آبی
 نفتی خوش دخت که بسیار زیبا بر تنش نشسته بود ،
 دیدم . سر به پایین انداختم تا بیشتر از این نگاهم مرا لو
 ندهد

_سلام :

کاوه :علیک سهتو چرا سرتو انداختی پایین؟

با تعجب نگاهش کردم

_چی؟

کاوه :هیچی دیگهفقط همینطور نگام کن

خدایا دیگر قلبم توان این همه تپش را ندارد . چه میگفت؟ که نگاهش کنم؟ نمیداند تمام تنم فریاد میزند که چشم به او بدوزم اما عqlم اجازه ی این کار را نمیدهد؟ نمیدانم به حرف کدام یک عمل کنم . ناچارا به همان نگاه کردنش ادامه دادم

#پارت81_

:_ با من کاری دارید؟

کاوه :آره بیا جلو

کاری از

نگاهش کردم . با آن نگاه جذابش مرا ذره ذره آب می کرد
و من به جدال عقل و قلبم گوش می کردم . مجبور بودم
به جلو حرکت کنم و همزمان گوشم به مغزم بود که می
گفت سرد برخورد کن ، نگاهش نکن ، آرام و محکم
بایست اما قلبم میگفت چطور میتوانی نگاهش نکنی
قربان صدقه ی این همه جذابیت نشوی ، میبینی میگوید
فقط نگاهم کن یعنی او هم به تو حسی دارد ، یک نشانه
ای بده که بفهمد تو هم همچین به او بی میل نیستی اما
عقلم میگوید خودت را خورد نکن ، غرور داشته باش
بگذار به پایت بیفتد ، آری من این حرف را کاملاً قبول
دارم ، در چند قدمی اش ایستادم

:_بله بفرمایید

کاوه :این طرحا رو بگیر قشنگ چک کن میخوام
اشکالاتش رو بگیری

با تعجب نگاهش کردم ، امکان نداشت ، من به آنچنان
تخصصی نرسیده ام که توانایی نقص های یک طرح را
بگیرم علاوه بر این افراد متخصص در این شرکت هم
هست چرا من؟

:_چرا؟

کاوه :چی چرا خانم طراح؟

:_چرا من؟ آخه...

کاوه :آخه چی؟ واقعا توانایی خودت رو نمی بینی؟

:_ولی افرادی هستن که

کاوه :حرف نباشه کاری که بهت گفتم رو انجام بده

کاری از

بی حرف نگاهش کردم . در شکی عجیب به سر میبرد.

کاوه : نمیخوای اینارو بگیری؟

#پارت 82_

دست جلو بردم و برگه ها را از دستش گرفتم . یعنی
آنقدر به من اعتماد داشت و خود نمیدانستم؟

کاوه : دستم درد گرفته بود

کاری از

نگاهی به قیافه ای که برای خود گرفته بود انداختم و
 خنده ای بر لبانم نقش بست . با دیدن خنده ام انگار
 رعدی بر تنش وارد شد که خشک شده فقط مرا نگاه
 میکرد . تعجب و شگفتی در چشمانش هویدا بود و همین
 خنده ام را بیشتر می کرد . نمیدانستم چرا همچین نگاهم
 می کرد.

_آقای سلطان پور مشکلی پیش اومده

سریعا به حالت قبلی خودش برگشت و حواسش را به برگه
 های روی میز داد و تمام تلاشش را می کرد نگاهش را به
 نگاهم ندهد.

کاوه : کارایی که بهت گفتم رو انجام بده

با تعجب به تماشایش ایستادم . چنان خشک این سخن را
به من رساند که با تعجب فقط نگاهش کردم . سعی کردم
به خودم بیایم و تعجب را کنار بگذارم هر چند امروز به
حد کافی شوک وارد تنم شد

_بله فقط کی باید تحویلش بدم؟

اگر بگویم بابت اینگونه رفتار کردنش ناراحت نشدم دروغ
گفتم ، ناراحت شدم آن هم حسابی . حس کردم تماما
کلافه است و برگه ها را بدون داشتن هدفی زیر و رو می
کند.

کاوه :اگر میتونی هفته ی بعد به دستم برسونشون

_بله فقط میتونم سوالی بپرسم؟

دستانش را مشت کرد ، در چند ثانیه چه اتفاقی افتاده بود
که او را اینگونه به هم ریخته بود خدا عالم است...

کاوه :پرس

:_اتفاقی افتاده

بالاخره بعد از فرار چشمانش نگاهش به نگاهم برخورد
کرد و همانجا ماند . شده است حس کنی در جایی غرق
شدی و دنیا همانجا ایست کرده است؟ من به این حال
دقیقا دچار شده ام.

#پارت83_

صدای تقه ای هر دویمان را به خود آورد . خجالت می کشیدم مستقیما نگاهش کنم ، این اولین باری بود که انقدر بی پروا عمل میکردم.

ب...ببخ...شید م..ن باید برم

و سریعاً عقب گرد کردم و به سمت دفتر میتوان گفتم رسماً دویدم . در را باز کردم و شبیه به کسی که اگر ثانیه ای دیر کند همه چیز خراب میشود ، وارد شدم و در را بستم و چشمانم چشمان شوک زده ی الناز را میدید.

الناز :تابان چرا اینطور میای تو زهرم ترکید ، انگار دزدی چیزی دنبالت کرده فرار کردی اومدی تو عزیز من این چه کاریه یه کم آدم باش

بی توجه به النازی که یک بند غر به جانم میزد روی
صندلی ام نشستم و دستی به گلویم کشیدم . معنای
اتفاقاتی که داشت ارگان های بدنم را در بر می گرفت را
نمیدانستم و همین بیشتر از همیشه فکرم را به خود
مشغول کرده بود . باید کمی بیشتر با خود حرف بزنم ،
حالا مثلا بگویم چه ؟ شاید بتوانم از الناز کمک بگیرم اما
ممکن است بفهمد نه نه اصلا یک جوری میپرسم که
شک نکند ، بالاخره دل را به دریا زدم و نگاهم را به الناز
اخمالوی در حال غر دادم.

_میشه ... یه سوال ازت میپرسم؟

الناز پوف کلافه ای کرد و با تکان دادن سرش بله را به من
داد.

_میگم اگر کسی یهو همش دلش گرفته باشه چشه

کاری از

بنده خدا چشمانش دیگر از این بیشتر گشاد نمی شدند .
د آخه دختر خنگ این چه طرز سوال پرسیدن است؟

#پارت84_

باید به شکل دیگری سوالم را پرسم . بخدا به سرم زده
است که اینگونه دیوانه بازی در می آورم.

:-بین الناز یکی از دوستانم اینجوری شده میگه همش
قلبم تند میزنه بعضی وقتا تموم بدنم از شدت گرما آتیش
میگیره یا همش تو فکره

کاری از

الناز: چه بدونم ... اووووم ، احيانا اين دوستتون شخص
خاصی رو میبینن اینطور میشن

_هوم؟ یعنی چی؟

الناز: میگم پسری چیزی میبینن اینطور میشه

کمی فکر کردم و به یاد آوردم که آری ، همین که کاوه را
میبینم اینگونه میشوم

_آره فکر کنم البته

فکر کنم آخر را به دلیل اینکه شک نکند گفتم . به صدم
ثانیه نکشید که برق چشمانش جایش را به یک غم

عجیبی داد ، چیزی که حتی هنگام صحبت کردن از صدایش هم کاملاً مشهود بود.

الناز :عاشق شده

:چی؟

الناز :چی نداره حتما همون پسری رو که میبینی اینطور همیشه بهش علاقه داره دوستش داره

شوک عظیمی وارد شد ، یعنی من عاشق شده ام؟ یعنی به کسی علاقه مند شده ام؟ آن هم هر کسی نه رئیس شرکت ، من به کاوه سلطان پور علاقه مند شده ام ، مثل اینکه باید برای خودم دستی برای موفقیتی که بدست آورده ام بزنم ، این دیگر چه حرفی ست ، مثلاً کاوه با این همه جلال و جبروت بیاید منی که یک طراح ساده هستم

و هنوز تحصیلات کافی هم ندارم علاقه مند شود ، منی
که حتی....

#پارت85_

نگاهم را به الناز دادم تا سوال دیگری پرسم که با نگاه
غمگینش روبرو شدم ، به میز زل زده بود و مشخص بود
که در فکر بود.

:_الناز؟

الناز :به دوستت بگو ازش دور بمونه

کاری از

صدایش لرزان بود و بغض داشت ، خدای من این دختر
چش بود؟

الناز : بگو تا داغون نشده فرار کنه

:_الناز حالت خوبه؟

:_بگو فرار کنه وگرنه نابود میشه

چشمانش را بالا آورد دور تا دور قرنیه ی چشمانش از
اشک جمع شده برق میزد نگاهم نگران شد

:_بگو مثل من میمیره

دیگر نشستن جایز نبود ، بلند شدم و به سمتش حرکت کردم و اوی مغموم و ناراحت را بغل زدم ، صدای گریه اش سر تا سر اتاق میپیچید ، چیزی که در صدای گریه ی این دختر میدیدم سوز بود ، غم بود ، درد بود ...

چه بر سرش آمده؟ کمی که آرامتر شد جدا شدم و برایش لیوانی آب ریخته و به خوردش دادم

_الی نمیخوای حرف بزنی؟

بی حرف روبرو را نگاه میکرد ، میدانستم یک دردیش هست که نه میتوانست انکارش کند و نه میتوانست درباره اش حرف بزند

_میدونی بعضی موقع ها ما انسان ها درد هایی داریم که هیچ جوره از قلبمون پاک نمیشن ، بعضی مواقع با تعریف کردن قضیه برای طرف مقابلت شاید نتونه برات کاری کنه شاید هیچ اتفاقی مثبتی برات نیفته اما سبک میشی ،

کاری از

حال دلت نمیگم بهتر اما حداقل یکی بهتر میشه ، حرفت
هیچ جایی درز پیدا نمیکنه اگر دیدی دلت خواست
خودت رو خالی کنی من هستم

#پارت86_

سپس دستم را به نشانه همدردی روی کتفش فشردم و از
او جدا شده به سمت میزم برگشتم . از اتفاقات چند
لحظه پیش به قدری گیج شده بودم که نه توانایی انجام
کاری را داشتم نه توانایی فکر کردن . همچنان در حال زیر
و رو کردن بی هدف برگه های در دستم بودم که با
شنیدن صدای الناز متوقف شدم

الناز : تازه رفته بودم دانشگاه و زیاد با کسی جور نشده
بودم

نفس عمیقی کشید و چشمانش را به پنجره کنار دستش
دوخت ، گویی در گذشته اش غرق شده بود که انقدر در
حس عمیقی فرو رفته بود

الناز : اواسط ترم اول بود که با یه دختری دوست شدم ،
کم کم باهم خوب شدیم جوری که بعضی اوقات عارف یا
عرفان میومدن دنبال ما با خودمون میبردیم تا اینکه کم
کم پای یه دختر اومد وسط ، دو ترم بالاتر از ما بود ،
یهویی باهم آشنا شدیم و اون اکیپ دو نفره ما رو تبدیل
کرد به یه اکیپ سه نفره

حس کردم بغض به گلویش هجوم آورد که در همان
پوزیشن تند تند پلک میزد و نفس عمیق میکشید ، بعد از
یک دقیقه بالاخره لب سخن گشود...

الناز: هانیه همون دوستم که زودتر باهاش رفیق شدم رو
میگم ، یه بار داداشش اومد دنبالش و من هر چی زنگ
میزدم به عارف جواب نمیداد عرفان که جلسه داشت
نمیتونست بیاد دنبالم ، ایستاده بودم که هانیه اومد
سمتم و مجبورم کرد باهاشون برم

#پارت 87_

سرش را به سمتم برگرداند و با همان چشمان لرزان پر
آبش مرا نگریست

الناز: دیدمش اولین باری بود که دیدمش ، محوش شده
بودم هیچ جوهره نتونستم چشم ازش بردارم ، قلبم یه
جوری تند میزد که حس میکردم الانه از دهنم بزنه بیرون
، هانیه با دستش که به پهلوم کوبید تازه به خودم اومدم ،
اون حواسش نبود چطور داشتم نگاش میکردم

بغض کردم برای درد نشسته در صدایش ، این دختر
دردش بیشتر از چیزی بود که نشان میداد ، نگاهش را از
چشمانم برداشت و به همان جای قبلی چشم دوخت

الناز: باهاشون رفتم ، به من دختر احترام میداشت و
کاملا باهام با ادب و احترام حرف میزد با منی که تو شر و
شیطننت لنگه نداشتم و یکی از دلایلی که دلم براش رفت
هم همین بود

دست لرزانش را بالا آورد و اشک ریخته روی صورتش را پاک کرد ، توانایی حرکت در پاهایم را از دست داده بودم

الناز : کافی بود هانیه ازش حرف بزنه من عین دیوونه هر کلمه از دهنش که میزد بیرون رو به قولی میبلعیدم ، دیوونه ش شده بودم صب تا شب و شب تا صب رو بهش فکر میکردم...
راه چاره ای هم نداشتم...

دستش را با تمام قوا مشت کرد و میفشرد ، انگار لحظه ی سخت رسیده بود

الناز : تا اینکه اون دختره که تو اکیپمون بود اسمش بنفشه بود ازش خوشش اومد و چند باری همراه من و هانیه شد ،

بغض نابودش کرد و تهش شد صدای حق هقش که در
اتاق پیچید

#پارت88_

به سمتش حرکت کردم و سرش را در بغل گرفتم ، بدنش
میلرزید و صدایش دردش را فریاد میزد

الناز :میدونی خیلی بده خیلی اینکه بفهمی عاشق کسی
شدی ، اینکه جون میدی براش ، اینکه نفست به نفش
بنده رو بفهمی مال یکی دیگه شده

کاری از

بدنم خشک شد ، چه میگفت ، خدایا حتی نمیتوانستم
فکرش را هم کنم

الناز :خبرش پیچید که به بنفشه پیشنهاد داده و بعدش...

صدای هق هقش دل هر سنگی را هم آب میکرد ، کم کم
اشک در چشمانم حلقه زد

الناز :تموم شد ، همه چی تموم ، تو یه روز مردم ، تو یه
روز قلبم نزد نمیدونم چیشد و چه اتفاقی افتاد فقط یه
روز به خودم اومدم دیدم ترم تموم شد و من نتونستم
درسارو پاس کنم و اوضاع بدتر از اونی شد که فکرش رو
میکردم ، با هانیه و بنفشه زیاد حرف نمیزدم خیلی وقت
بود اونی که نشسته بود تو قلبم رو هم ندیدم

دمی سکوت کرد و من دستانم را پیش بردم و اشک
چشمانش را پاک کردم

الناز: به کسی چیزی نگفتم ولی کاوه فهمید که نتونستم
این ترمو به خیر و خوشی تموم کنم ، فهمیده بود یه
اتفاقی افتاده ولی چیزی نپرسید کمکم کرد ، خیلی ،
هیچکس نفهمید هیچکس ، کاوه کمکم کرد به حال قبلیم
برگردم ، میدونی خوبیش چیش بود اینکه دیگه با هانیه
هم کلاس نبودم ، ترم رو از اول گذروندم و کلاسارو یه
جور برداشتم که یه وقت چشمم به چشم هانیه نخوره
چون... یاد یه کسی می افتادم

#پارت89_

حس کردم نسبت به دقایق پیش آرام تر شده بود ، لب
باز کرد که ادامه دهد اما با دیدن من شروع به خنده کرد
و دستانش را جلو آورد اشکانی که نمیدانستم کی شروع به
باریدن کردند را پاک کرد

الناز : دیوونه تو چته

:_هیچی فقط ...هیچی ولش کن

الناز : مهربون منی تو اصلا

:_یه سوال پرسم؟

الناز : پرس

کاری از

:_هنوزم دوستش داری؟

:_مگه میشه دوستش نداشته باشم

نگاهی به لبخند غمگینی که روی لبش جاخوش کرده بود
، کردم . یادآوری خاطرات برایش هم شیرین بود هم
غمگین

:_بعدش دیگه دیدیشون

الناز :یه چند باری اتفاقی تو دانشگاه چشمم به هانیه و
بنفشه خورد اما یه جوری خودمو ازشون دور کردم

دستش را فشردم ، کلمه ای برای دلداری و آرام کردنش
نداشتم

_درست میشه یه روزی این حال تو درست میشه

خندید مثل همیشه ، مثل زمان قبل شنیدن خاطراتش

الناز: یه چیزو میدونستی؟

_چیو؟

الناز: اینکه چشمت یه آرامشی دارن

چشانم از شنیدن حرفش گرد شد ، والا این جملات را
بیشتر در داستان های عاشقانه و رمان شنیده ام تا از
شخصی...

#پارت 90_

:_برو بابا باز داری مسخره در میاری

الناز: جدی میگم

:_الناز فکر کنم یه چیزیت شده نه؟

الناز: یه دقیقه گوش کن ، ببین من وقتی درباره خاطراتم
فکر میکنم کلا تا چند روز دپرسم الان هم احساس
دپرسی زیاد میکنم اما همینکه چشمت رو دیدم یه آرامش
خاصی گرفتم یه جوری که ته دلم آروم شد

کاری از

حالت مسخره ای به چهره گرفتم

:_الناز جمع کن بند و بساطت رو

الناز لب باز کرد تا جوابم را بدهد که در زده شد و پشت
بند آن در باز شد و جدیداً هر کس که در می زد منتظر
نمی ماند و خودش در را باز میکرد . زنی خوش پوش و
زیبا وارد شد که الناز با دیدنش بهتر است بگویم گل از
گلش شکفت و به سمتش دوید و سخت او را در آغوش
گرفت.

الناز :وااای قربونتون برم اینجا چه میکنید؟

:_اومدم تو رو ببینم خانم طراح

الناز: به چه سوپرایز قشنگی هم ، پس بیا تو که میخوام با دوستم آشنات کنم

زن رو برگرداند و مرا دید ، به رسم ادب جلو رفتم و در چشمان زیبا و غمگینش چشم دوختم و سلامی سر دادم

الناز: ایشون دوست صمیمی من که باهاتون حرفشو زدم این خانوم خوشگله هم زنداییمه همون داییم بود که باهاش آشنا شدی؟

:_آره نکنه ایشون همسر همون داییمه

الناز: بله

:_وای ببخشید من شما رو نشناختم از آشنایی تون خوشبختم

جواب سلامم را نداده بود و مرا خیره مینگریست ، صدای
نجوای زیر لبی اش به گوشم رسید

_فتبارک الله احسن الخالقین

خجالت زده سر به زیر انداختم

_سلام عزیزدلم ماشاالله انقدر خوشگل و نازی که اصلا
یادم رفت سلام بهت بدم

_لطف دارید شما

#پارت91_

_: ماشاالله خدا حفظت کنه برای خانوادت

_: خیلی ممنون

الناز: فعلا این حرفا رو ول کنین زندایی شما بیا اینجا بشین

نگاهی به الناز کردم که انگار روحیه قبلی خود را به دست آورده و جای نگرانی نیست ، زندایی اش بعد از اینکه روی صندلی نشست الناز از او فاصله گرفت و به سمت من آمد و روی میز من نشست من هم بدون تعارف روی صندلی خودم به قولی لم دادم

الناز: نگفتی زندایی یهو اومدی منو سوپرایز کردی قضیه
چیة؟

زن خنده ی آرام و قشنگی کرد که دل من برای این همه
آرامش و مظلومیت غم انگیزش رفت...

:_دایت یه کار مهمی با کاوه داشت منم باهاش بودم
دیگه اومدم تو رو ببینم تا کار دایت هم تموم شه

الناز: بعد دایی خبر داره که غیر از کاوه کسای دیگه ای
هم تو این شرکتن

:_بچه تو چقدر حسودی

الناز: دیگه دیگه

فکر کنم اسم شما خوشگل خانوم تابان باشه؟
درسته؟

بله:

چند سالتۀ عزیزم؟

بیست و یک سالمه

الناز: چیه زندایی پسر مسری براش سراغ داری

با حرف الناز زن خندید و من تماما چشم شده بودم برای
صورت مهربانش

#پارت 92_

الناز :تابان اگه بدونی ، پسر خواهرا و برادرش انقدر
خوشگن اصلا هلوان هلو بعد من هر کاری میکنم میگم
بابا منو به یکیشون معرفی کنم نمیکنه

_من که به شما گفتم هر وقت درست تموم شد چشم
من خودم معرفیت میکنم

الناز :بهونه میاری عشقم ، هر چند من نظرم عوض شد ،
نه که خودم به تنهایی خیلی خیلی دلبرم اگر این پسر اتون
منو ببینن همون لحظه منو خاستگاری میکنن اما چون

واقعا تا لحظه ای که درس تموم نشه قصد ازدواج ندارم
پس نچ بزار واسه بعد از درسام

انقدر با فیس و افاده این کلمات را به کار برد و که مرا به
خنده واداشت . این دختر تخصص بسیاری در شاد کردن
آدم های اطرافش داشت.

__مشخصه تو ماشالله با این زبونی که داری مار رو از
لونه میکشی بیرون چه برسه به پسر خواهرای بدبختم

الناز :واه ، اونا بدبختن؟ زندایی جون اونا اندازه انگشتای
دستت دوست دختر دارن نگی یه وقت بدبخت که بهم
جدی جدی برمیخوره

__پس سرک میکشی تو کارشون

الناز: من نه ولی شوهرت چرا

:_پس آمارشون رو از شوهر من میگیری

الناز: آره تازه نمیدونی چه قدر پایه س همه شون رو لو
میده قشنگ

از شدت خنده در حال منفجر شدن بودم ، اعجوبه ای
بود برای خود

:_من میخوام با این دختر خوشگلم حرف بزنم نمیزاری ها

الناز: آقا چیکارتون کنم راحت باشین ، تابی جون دل دلربا
جونم رو بدجور بردی ها

#پارت93_

کاری از

در خلوت خودمان همیشه تابی صدایم میزد و الان با
شنیدن این لفظ آن هم جلوی زندایی اش بدون اینکه
حواسم باشه پس گردنی زدمش که صدای خنده ای بلند
شد

_الناز خانوم عجب کتکی خوردی

الناز: آقا قبول نیست شما با هم دست به یکی کردین
نامردا دوتا به یکی

:_ عزیزم اینو ول کن از آب گل آلود میخواد ماهی بگیره
اسمم دلرباس باهام راحت باش

الناز: یعنی قشنگ چخه الناز جون

دلربا خانوم: الناز کسی تا بحال گفته خیلی حرف میزنی

الناز: نه ، آخه نه که خیلی شیرینم کسی همچین حرفی رو
بهم نمیزنه

در به صدا درآمد و بعد از گفتن بفرمایید از زبان الناز در
باز شد و قامت دای خوشتیپ خانوم حسینی پدیدار شد
به احترامش بلند شدیم و با او سلام و احوالپرسی انجام
دادم.

:_ الناز سر زن منو که نبردی

الناز :واه ، دای این چه حرفیه شما که منو میشناسین این
کارا از من برمیداد

:_من توی فتنه رو خوب میشناسم ، یعنی الناز رفتیم
خونه سر دلربا درد گرفت اون وقت من میدونم و تو ها

الناز :تهدید میکنی جناب پاکزاد؟ نچ من بیدی نیستم که
با این بادا بلرزم

:_ولی بنظرم روحیه دلربا خانوم از صحبتای الناز حسابی
عوض شد

نگاه شیفته ی دلربا خانوم روی من نشست و من عجیب
این زن را در دل خود احساس میکردم و دلم برای غم و
تنهایی اش میسوخت.

#پارت 94_

_اگر خانوم امیری تایید میکنن پس کاملاً درسته

الناز: یعنی زن و شوهر رسماً منو آدم حساب نمیکنن

صدای خنده در اتاق بالا رفت . الناز برای هر حرفی یک جواب اساسی در جیب داشت . دوباره در به صدا درآمد و این روزها در اتاق ما حسابی به صدا در می آمد ، بدون هیچ تعارف و حرفی در باز شد و قامت شیک پوش کاوه سلطان پور نمایان شد و ضربان قلبم شدت گرفت و یعنی

کاری از

من عاشق این آدمی شده بودم که راه به راه ضربان قلبم را
به اوج میرساند؟

کاوه: همیشه به خنده دلربا خانوم ، پا میشی قدم رو
چشم ما میزاری تشریف میاری اینجا بعد یه سر هم به من
نمیزنی

دلربا خانوم: آخر از دست این زیون بازیات کاوه

خنده ی الناز به هوا رفت و همه متعجب او را نگاه
میکردند.

الناز: من که از اول گفته بودم این بشر زیون باز حرفه ایه
شما میگفتین نه

کاوه: بچه بیر اون زیونتو تا نبریدمش

الناز: چیه زورت اومد

كاوه: من دستم به تو يكي ميرسه قيد اينكه خواهرمي هم
ميزنم همچين حاليت ميكنم كه نفهمي از كجا خوردي

الناز: تابان من از اين نره غول ميترسم ، تو كه دايي و زندايي
انقدر قبولت دارن ، شايد اين كاوه هم قبولت داشته باشه
، باهاش حرف بزن شايد از خر شيطون اومد پايين

#پارت 95_

کاوه: حتی اگه خانوم امیری هم بخواد ازت دفاع کنه بنده
به قول خودت از خر شیطون نمیام پایین

وسط همین بحث دلربا خانوم و همسرش با چند تا شوخی
بار رفتن بستند و الناز و کاوه را به من سپردند . بعد از
خروج آنها حالت الناز به شدت تغییر کرد و بی توجه به
حضور کاوه با همانی چشمانی که غم را فریاد میزدند به
سمت میز خود رفت.

کاوه: الناز چه مرگته

جا خورده از صدای بلند کاوه سرم را به سمتش برگرداندم
که با صورت خشمگین و ابروهای درهم رفته اش مواجه
شدم.

الناز: چیزیم نیست

کاری از

کاوه: بچه خر میکنی ، من تمام تو رو از برم ، باز فکرت
سمت اون بی ناموس رفته

چشمانم از این گردتر نمیشدند ، پس الناز همه چیز را
تعریف نکرده بود ، عزم رفتن از اتاق کردم که با صدای
بلند کاوه که دستور داد تو بشین خشک شده ایستادم.

کاوه: منو نگا الناز ، این همه زحمت نکشیدم که حالا
قیافت رو واسم اینجور کنی

الناز: میگی من حق ناراحت بودن هم ندارم

صدایش از بغض می لرزید و مشخص بود تلاش میکرد که
سد اشکانش نشکند.

کاوه: نه ، اون آشغال لاشی چی داره که تو ناراحتش بشی ،
به این فکر کن خدا میدونه الان با چند نفره بعد تو اینجا
زانوی غم بغل گرفتی که چی

الناز: گوش کن کاوه

#پارت 96_

کاوه: نه خیر جنابعالی گوش کن کافیه یه بار دیگه بفهمم
دست از خواب و خیالش برنداشتی میدونی که آدرسش
رو دارم همه چیو میزارم کف دست عرفان دیگه خود دانی

و بعد صدای دری بود که بهم کوبیده شد و النازی که با
تنی لرزان روی صندلی فرود آمد . سریعا به آبدارخونه ی
آخر طبقه رفتم و با لیوانی آب برگشتم و به خوردش دادم
، حالش بد بود و بدنش زیر دستانم میلرزید

:_الناز خوبی؟

قطره اشکش پایین ریخت

الناز :دلم تنگه ، نمیفهمه ، چطور جلوی دل تنگم رو
بگیرم؟

شانه اش را فشردم و چیزی برای گفتن نداشتم .

:_میخوای بریم خونه؟

الناز: برم خونه دل تنگم رفع میشه؟ من حتی اسمش رو
تو ذهنم میگم قلبم می تپه کاوه چه انتظاری از من داره؟
آخ خدا، چه کنم؟

وسایل روی میز خودم و او را جمع کردم و تصمیم گرفتم
به خانه ببرمش، با این حالش اینجا ماندن هیچ دواپی
برایش نداشت. با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک
کردم و دستش را گرفته و به سمت بیرون حرکت کردم،
حرف نمی زد و فقط همراه بودنش را حس میکردم.

الناز: میتونی برسونیم خونه

: _آره الان زنگ میزنم آژانس بیاد فقط آدرس خونتون رو
بگو

بعد از ساعت ها پیاده روی کردن در خیابان و پارک ،
حالا کمی حالش بهتر شده بود البته عقیده داشتم حرف
های گاوه بدجور خرابش کرده بود . بعد از حساب کردن
پول آژانس پیاده شدیم و رو به خانه ی ویلایی ایستادیم.

#پارت 97_

الناز : کلیدم تو کیفمه

دست کردم و کلید رو برداشتم و در را باز کردم ، دستش
را گرفتم و وارد شدم . خیلی معذب بودم اما حال بد الناز

کاری از

این اجازه را نمیداد زیاد مانور دهم و بیشتر در این فکر به سر میبردم که چطور حال بد الناز را بازگو کنم . به در ورودی رسیدم و در زدم . الناز حتی در حال خودش نبود . از صبح جز آب فکر نکنم چیزی خورده باشد . دست زیر کتفشم بردم که در باز شد سر به آن سمت چرخاندم و تا خواستم سلامی دهم بدن الناز بی حس شد و داشت به زمین می افتاد که جیغی زدم...

بانو :تابان مامان بیدار شو ، تابان

:_بله

بانو :بیا گوشت زنگ میخوره

چشمان پر از خوابم را باز کردم و گوشی را از دست بانو گرفتم

:_بله بفرمایید

:_خانوم تابان امیری؟

صدای زن پشت خط آشنا بود اما ذهن نیمه خواب من نمیتوانست صدا را پردازش کند.

:_بله خودم هستم بفرمایید

:_مادر الناز هستم ، خوبی عزیزم؟

:_اع سلام حال شما ، ببخشید نشناختم

_سلام گلم ، نه عزیزم این چه حرفیه من بد موقع زنگ زدم مثل اینکه خواب بودی

_نه اصلا باید بیدار میشدم ، جانم چیزی شده اتفاقی افتاده؟

_نه عزیزم زنگ زدم ازت تشکر کنم بابت دیشب

_این چه حرفیه من کاری نکردم هر کس جای من بود این کار رو میکرد

#پارت98_

:_نه هر كس ، خداوشكر الناز يه دوست خوب پيدا
كرد بالاخره ، از طرف من هم از خانوادت عذر خواهی
كن كه ديشب دير رسیدی

:_وای نگید این حرفا رو ، اتفاقه دیگه میفته الان حالش
چطوره؟

:_خداوشكر بهتره

:_خداوشكر اگر گوشیش دستشه كه بهش زنگ بزنم

:_آره عزیزم دستشه ، خوب پس من مزاحمت نمیشم

:_مراحمید

کاری از

بعد از خدا حافظی دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم
و خمیازه ای سر دادم که ناگهان چشمم به بانو خورد ،
شبیه به بازپرس ها روی صندلی نشسته بود و من نیتش را
خوب فهمیدم که خنده ام گرفت

بانو: بنظرم بهتره خندت رو جمع کنی چون الان باید یکی
یکی گزارش بدی ، دیشب خسته و کوفته ساعت دوازده
شب اومدی خونه تو طول روز گوشیتو جواب نمیدادی
و از این بگذریم که ما تا شب که اومدی سخته کردیم ،
دیشب هم که گفתי خستم و اینا سریع رفتی خوابیدی
صبح هم که رفتی دانشگاه الان دیگه موقع جواب پس
دادنه

سعی کردم خنده ام را قورت دهم ، انگار حسابی از دستم
شکارند.

_من تا نه شب با الناز بودم بهتون هم پیام دادم که شام
رو با اون میخورم بعد باتری گوشیم تموم کرد ، هیچی
الناز حالش زیاد خوب نبود بردمش خونشون همونجا از
حال رفت ، دیگه من پیشش موندم

#پارت99_

دستی که گوشی را گرفته بود بالا بردم و تکانش دادم

_اینی که زنگ زد مادرش بود هم تشکر کرد هم عذر
خواهی کرد اونم از شما چون من دیر رسیدم

کاری از

بانو: تابان خانوم بار آخرتونه که به من خبر نمیدی

:_بله چشم

بانو: پاشو تا نهار گرم کنم برو دست و روتو بشور

بعد از شستشوی صورت و زنگ زدن به الناز و احوالپرسی معمول به سمت آشپزخانه رفتم و همه را جمع دور میز ناهار خوری در حال خوردن عصرانه دیدم و من الان موقع خوردن ناهارم است . سلام بلند بالایی سر دادم و نشستم.

:_نرگس یه کار نکن اون رگ خواهرشوهر بازیم گل کنه ها ، چته روتو اون ور میکنی آخه

نرگس: جنابعالی نمیدونی دیشب همه مون یه دور سخته
رو زدیم بعد میگه چته

:_عجب عروسی داریم ما ، یعنی باید به تو هم جواب
پس بدم؟

بردیا: نرگس ، فکر کنم دیشب یه چیزی بهت گفتم درسته

و نرگس خیلی خوب پر حرصی گفت و من متعجب
نگاهش میکردم و تماما مغزم پر شده بود از اینکه نکند
من مشکلی دارم یا حرفی چیزی به او گفته ام که از دستم
ناراحت باشد ، ذهنم به قدری مشغول بود که توانایی
صبر کردن نداشتم و سر به سمت گوش بهاری که کنارم
نشسته بود بردم

:_بهار چیزی شده؟

#پارت 100_

بهار: نه چرا؟

:_نمیدونم ، آخه نرگس یه جوریه

بهار: بابا دیشب همه مون داشتیم از نگرانی میمردیم
نرگس هم همینطور ولی میشناسیش خو وقتی زیاد ناراحته
عصبی میشه باید سر یکی خالیش کنه

کاری از

بانو: تابان غذات رو بخور تو این مدت هیچی نخوری
چهارپاره استخون شدی

بهار: خداوکیلی اینو قبول دارم

بانو: بنظرم شما فعلا حرف نزن

خنده ی بردیا و سر به زیر افتاده ی بهار گویای اتفاقاتی
بود که من خبر نداشتم . سریعا غذا خوردم که بهانه
دست بانو ندهم . بعد از شستن ظرف ها به پذیرایی رفتم
و چفت بهار نشستم تا از زیر زبانش حرف بکشم.

: _ یالا بگو ببینم من نبودم چیکار کردی که انقدر بانو از
دستت شکاره

بهار: یعنی چون نبودی و استرسی که داشتیم بخاطر دیر
کردنت باعث شد بانو یادش بره دعوام کنه

خنده ام گرفته بود ، انگار دیشب نبودنم حسابی به کار
آمد.

: _خو بگو چیشد؟

بانو: قرارداد خونه ی مهتاب اینا بسته شد فردا
وسایلشون رو میارن

: _بعد حتما میخوای به من بگی فردا رو مرخصی بگیر

چشم غره ی جانانه ای به سمتم رفت و بانو کارش در
چشم غره رفتن حرف نداشت

_نه خیر خواستم بگم بردیا بیاد کمک

من و بهار سر به زیر انداخته و ریز ریز میخندیدیم . بردیا
و بانو مشغول صحبت بودند و بهار در این میان قضیه را
برایم تعریف کرد
#پارت 101_

بهار :من یه مدتی دوست پسر پیدا کردم

فقط نگاهش میکردم و انتظار همچین چیزی از بهار
نداشتم.

بهار: خوب چیزه... اینطور نگام نکن تو خیلی درگیر بودی
منم اگه بهت میگفتم فکرت درگیر تر میشد

مرموز نگاهش کردم . انگار خودش هم میدانست چه
خط بزرگی کرده است که حاضر نشد به من خبر دهد.

:_خوب؟

بهار: دیشب زنگ زد بعد بانو که استرس داشت خودش
گوشی رو جواب داد بعد دیگه... فکر کنم خودت فهمیده
باشی

:_حاضرم قسم بخورم بانو اگر دیشب حالش خوب بود
قشنگ به شصت روش سامورایی ناک اوتت میکرد

بهار: تابان داری دلشورمو بیشتر میکنی نکن این کارو

با خنده نگاهش می کردم ، اضطرابش از چهره اش کاملاً پیدا بود ، خوب بانو آدم معتقدی بود و نماز و روضه اش کاملاً به جا بود ولی ما را در انتخاب راه خود آزاد گذاشت اما یکسری خط قرمز برایمان تعیین کرد ، اینکه اجازه دوست شدن و رابطه با جنس مخالف نداریم و بس... او معتقد است این گونه روابط ته خوبی ندارند و تنها با روح و روان انسان بازی میشود.

بهار: ولی فکر کنم نرگس به چیشه

:_منم حس کردم

بهار: همش تو فکره انگار تو حال خودش نیست

:_نکنه بردیا دعواش کرده

کاری از

بهار: نه بابا هر کسی زنشو دعوا میکنه الا اون زن ذلیل

#پارت 102_

بانو: بهار خانوم شما پاشو بیا اتاق کارت دارم

نزدیک بود از شدت خنده منفجر شوم ، بهار با تمام ترس و لرزش آرام به سمت اتاقی که بانو به آن اشاره کرده بود حرکت کرد و من با چشمانم صورت سرخ از خنده ی بردیا را از نظر گذراندم و انتظار همچین رفتاری از بردیا نداشتم البته هر کس یک بانو در خانه اش داشته باشد

کاری از

نیازی به داشتن برادر غیرتی ندارد . دقایقی از رفتن بهار و بانو در اتاق نگذشته بود که نرگس با حال بدی سمت بردیا اعلام کرد به خانه می رود و رفت .

:_ بردیا اتفاقی افتاده؟

بردیا :اتفاق که از دیشب تا حالا زیاد افتاده

لحن کنایه آمیز دیشب را برایم یادآوری کرد

:_ خوب...چیزه...یعنی...ببخشید

بردیا :میدونی از چی زیاد عصبی و ناراحت میشم؟ از اینکه بعضی وقتا اصلا یادت میره یه خانواده ای داری

:_ حق داری چیزی ندارم بگم

کاری از

بردیا :خوبه خودت میدونی چقدر سر به هوایی

نگاهی به اخم های درهمش کردم . خب باید بگویم انتظار
همچین برخوردی از او نداشتم مخصوصا وقتی که سر
میز نه اخم هایش را دیدم نه نوع بد حرف زدنش را با
خودم

_سعی میکنم درست شم

ناگاه صدایش به هوا رفت و من ترسیده سر جای خود
تکان خوردم

#پارت103_

بردیا: سعی میکنی؟ تازه به این نتیجه رسیدی؟ ما هر چی
مراعات میکنیم میگیریم حالت خوش نیست اما تو هی
بدتر میکنی، من نمیدونم تو اون مغزت چی میگذره اما تو
عضو مهمی از خانوادمون و متاسفانه الان نه ساله که
نمیخوای اینو بفهمی نه ساله که نمیخوای درک کنی من
فقط به خاطر بانو دیشب هیچی بهت نگفتم

بانو: چته بردیا چه خبره صداتو انداختی رو سرت

انقدر ترسیده بودم که حتی متوجه خروج بانو و بهاری که
با چشمانی نگران مرا می پایید نشده بودم

بردیا: هیچی فقط دارم روانی میشم

بانو با اقتدار کلامش را به بردیا فهماند

بانو: من با تو دیروز کامل حرف زدم و تو قبول کردی

بردیا: نه تا زمانی که خودش بحثو باز نکرد ، بانو خودت
دیشب شاهد بودی من چطور عین این سخته ایا تو این
بیمارستان و اون بیمارستان میگشتم ، دیدی چه حالی
داشتم ، بابا من به درک خودت چی؟ دیشب...

بانو: بسه بردیا

بردیا ساکت شد و من به سرعت به سمت اتاقم رفتم .
روی تخت نشسته بودم و قطره های اشکم یکی پس از
دیگری پایین می آمدند . ای کاش حداقل کسی در این دنیا
وجود داشت کمی مرا درک کند ، کمی در این زندگی حال

بهم زنم حق را به من بدهد . چرا هیچکس حال بد روحی
 مرا متوجه نیست . چرا نمیفهمند من نه سال پیش بدترین
 اتفاق زندگیم را از پیش گذراندم . آیا چیز زیادی ازشان
 میخواهم؟ خسته شده سر به بالشت فشردم و بی توجه
 به صدای دری که نشان از باز و بسته شدن آن میداد پتو
 را روی خود کشیدم.

بهار: آجی... ناراحت نشو خوب؟ اون بیشتر از همه ما
 دیشب حالش بد بود ... بخدا سخته بری تو بیمارستان و
 هر لحظه منتظر شنیدن اسم عزیزترین کست باشی

#پارت 104_

اگر کمی میخواستم منطقی فکر کنم حق را به بردیا میدادم اما انتظار درک شدن متقابل را از او داشتم.

بهار: خوابی؟

وقتی پاسخی از من دریافت نکرد از اتاق بیرون رفت و من وسط افکار غوطه ورم به خواب رفتم

پشت در اتاق شخصی که این روزها ضریان قلبم را به دست گرفته بود ایستاده بودم و هر دم سعی میکردم خود را به آرامش دعوت کنم. هنوز هم بابت اتفاق آن روز ناراحت بودم اما خوب چه میشد کرد؟ نه من با بردیا حرف زدم نه او با من... با اشاره منشی در زدم و وارد شدم

کاری از

، هنوز هم میشد رد کسالت را از چهره ام خواند ، سرش
پایین بود و من بدون دیدن صورتش و فقط با استشمام
عطر تلخش ضربان قلبم به اوج رسید و سر تا سر بدنم
حالت گر گرفتگی به خود گرفت.

:_سلام

سر بالا آورد و نگاه گذرایی به من کرد

:_علیک سلام خانوم طراح

تن صدایش حالت مسخرگی داشت و اخم هایم را درهم
برد . جلو رفتم و برگه ها را روی میزش قرار دادم.

:_بفرمایید اینم طرح هایی که گفتید نقص هاشون رو
بگیرم تحویل بدم

کاری از

دست به سمت جلو بردم و برگه ها را به دست گرفت و
با چشمانش ریز به ریز طرح را از نظر میگذراند.

_: فقط یه چیزی هست؟

تمام تلاشم را کردم که لرزش صدایم که ناشی از بیشتر
شدن ضربان قلبم بود را پنهان کنم.

#پارت105_

کاوه: بفرما

:_یه مدتی کسالت داشتم و زیاد تمرکز نداشتم اگر نقصی
چیزی از زیر دستم رفته بابت همونه

اجازه نداد حتی حرفم را تکمیل کنم

کاوه:عجب ، پس میخوای اشتباهی که کردی رو بندازی
گردن اینکه کسالت داری

چشمانم از این گشاد تر نمیشدند . عصبانیت و حرص به
آنی تمام وجودم را فرا گرفت . مردک لعنتی خوش قیافه
این چه حرفیست . دست به سینه ایستادم

:_ آقای سلطان پور من اگر اشتباهی ازم سر بزنه مسلما
میگم و عذرخواهی هم میکنم اما اینجا اتفاقی که دست
خودم نبود رو نمیگم اشتباه

کاوه: پس میگوید چی؟

:_ میگویم یه اتفاق طبیعی که واسه هر انسانی امکان داره
رخ بده حتی شما

کاوه: چه جالب ، نمیدونستم

تماما سعی در مسخره کردنم داشت و من به نیت پلیدش
پی بردم.

کاوه: فقط یه سوال خانم معلم؟ اگر این بلای طبیعی
قشنگ چند روز مونده به تحویل طرحا اتفاق بیفته چی
میشه

واقعا نمیدانستم چه بگویم . مردک پررو قصد بازی
گرفتنم را داشت ، از آن بدتر لقب خانم معلمش بود .
ای کاش میشد مشتی بر صورت دلبرش بزنم

:_ آقای سلطان پور شما درک ندارید من نمیتونم درس
درک شدن بهتون بدم

اخم هایش در هم رفتند و مثل اینکه خدارو شکر به
جناب برخورد.

#پارت106_

کاوه: خانم امیری متوجه هستید که من رئیس و شما
کارمند من هستید

و من پیه ی همه چیز را بر تنم مالیدم که جوابت را دادم
جناب سلطان پور

:_بله

کاوه: پس شما که انقدر تو درس اخلاق خوب هستید
خبر دارید که باید چطور با رئیس خودتون رفتار کنید

:_کاملا

کاری از

ابروهایش از این حجم پررویی من به بالا پریدند و جناب
کاوه سلطان پور عادت کرده ام از حقم دفاع کنم حتی
اگر فرد روبرویم تویی باشی که هر دم دلم با هر کارت زیر
و رو شود و تو هر کاری کنی باز هم در دلم میپرستمت.

*همچو عکس رخ مهتاب که افتاده در آب
در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست*

کاوه :پس...حالت خوبه؟

نه خوب نیستم ، تپش قلبم بالا گرفته ، احساس ضعف
دارم ، چه بر سرم آوردی را فقط خدا میداند.

:_بله خوبم داشتید میگفتید

کاوه :مطمئنی؟

:_بله شما بفرمایید

کاوه :خواستم بگم که شما که انقدر بلدید کارمند چطور
با رئیسش حرف بزنه احيانا فکر نکردید شايد رئیس خسته
ش بشه بزنه به سرش يه موقع کارمند به اين کار بلدی رو
اخراج کنه

:_بله فکرش رو کردم و برام مهم نیست چون اگر از اين
شرکت برم خوب چیزی که اينجا زياد هست شرکته

از حرفم حسابی حرصش گرفته که دستانش را مشت
شده روی ميز گذاشت و تمام تلاشش را میکرد چهره اش
را به همان حالت خونسرد دعوت کند.

کاوه: آها ، مغزت زیاد خوب فکر میکنه اما فکر اونا مشغول نمیشه که چه دلیلی بوده اخراج شده شاید مشکلی داشته یا هر چیز دیگه ای

و با ابروهای بالا انداخته به پشتی صندلی تکیه داد و من به دنبال جوابی برای بر هم زدن صورت مغرور او بودم .

_خب دلش رو توضیح میدم

کاوه: حالا دلیلتون چیه

کاری از

:_هیچی میگم زیاد به من گیر میدادن و من هم جوابشون
رو میدادم و چون خوششون نمیاد کسی جلوشون بایسته
منو اخراج کردن

و حالا من بودم با ابروهایی بالا انداخته دست به سینه
چهره ی درهم رفته اش را از نظر میگذراندم .

کاوه : که من به شما گیر میدم آره؟

:_بله درسته

دست هایش بیشتر از قبل مشت شد و من ضعف به
پاهایم سرایت کرد و ایستادنم را سخت کرده و با تمام
حال بدم دلم برای آن رگ های برآمده اش رفت.

کاوه: پس حالا که اذیتتون میکنم چرا نمیرید سر کارتون

و میتوانم قسم بخورم از تک تک کلماتش بوی مسخرگی
بیرون می آمد .

:_منتظر اجازه تون بودم

کاوه: چه جالب اینجا نیاز به اجازه م داری؟

:_خب میترسیدم برم و شما طبق معمول کلی حرف
پشتم دربیارید

با دیدن اخم هایش که بیشتر از قبل در هم فرو رفتند
ماندن را جایز ندانستم و با گفتن با اجازه آرامی که بعید
میدانم شنیده باشد از در بیرون زدم و نفس عمیقی
کشیدم . حس میکردم اینبار کارم دیگر ساخته است .

ضعف کم کم خودش را نشان میداد و با سختی خودم را
به الناز رساندم.

#پارت 108_

الناز: معلوم هستابان ، تابان حالت خوبه؟

به کمک الناز روی صندلی نشستم و حس میکردم
صدایش به صورت بم به گوشم میرسد ، فقط میدانم
کسی دهانم را باز کرد و مایع شیرینی را وارد حلقم کرد .
بالاخره مایع شیرین کار خودش را کرد و کم کم حس به
سر تا پایم برگشت و گوش هایم از حالت کپی درآمدند .

:_تابان ، تابان خوبی؟

چشمانم را که باز کردم صورت نگران الناز و عارف را
روبرویم دیدم .

عارف :رفتی اون دنیا آره

خنده ی کمرنگی روی لبانم نقش بست و این پسر در هر
حالتی باید مزه پرانی میکرد .

:_آره

الناز :تابان خوبی

: _آره بهترم نمیدونم چی شد یهو

عارف :قضیه چیه خدایی نوبت نوبتی غش میکنی اگه
حوری های اون دنیا خوشگلن بگین ما هم یه دور غش
کنیم

و پشت بند حرفش دست الناز بود که به پس کله جناب
عارف خان برخورد کرد و عارف اخم در هم فرورفته
گردنش را ماساژ میداد

عارف :لعنتی چرا میزنی؟ دفعه ی بعد دوست دخترمو
برات میارم

الناز با حرص تمام ضربه ای به پهلویش زد و من بیشتر از
پیش لبانم به خنده باز میشد .

MOON

رنگ سال

عارف: یعنی دوست دخترم بفهمه زدیم تیکه تیکه ت میکنه

الناز: غلط میکنه

#پارت109_

عارف با سرخوشی تک خنده ای کرد

عارف: نمیشناسیش اینطور میگی ، لعنتی جنگیه قشنگ
میزنه بقچه پیچت میکنه

کاری از

و من و الناز در حال خندیدن به کلمه ی جنگی اش بودیم

عارف: باورتون نمیشه؟ بابا یه سری نزدیک بود خودمو
ناک اوت کنه دیگه سر همین قضیه مزدوج شدیم

و من بعد از چند روز اولین بار بود که میخندیدم.

الناز: که مزدوج شدی؟

عارف با قیافه ی مثلا خجالتی نگاهی به الناز کرد و بعد
سرش را پایین انداخت

عارف: با اجازه بزرگترایه

به این نتیجه رسیدم که عارف دیوانه ای بود برای خودش
و بسیار مشتاق دیدن آن دوست دختر جنگی اش بودم.

کی ما اون دوست دختر جنگیت رو میبینیم

عارف: میترسم بهتون آسیب برسونه ، نه پشیمون شدم

الناز: زهرمار ، فکر کردم دوست دخترات باید پلنگ باشن
نگو تو جنگی دوس داری

عارف: عزیزم تو خودت یه پا پلنگی من واسه چی برم دنبال
پلنگ ، یه جنگی گیر آوردم که پلنگ رو میزنه ده تیکه
میکنه

انقدر خندیده بودم که درد را در روده هایم احساس
میکردم . رسماً غیر مستقیم به الناز گفتم ازت متنفرم

الناز: آها که اینطور یعنی من یه پلنگی نشونت بدم که ده
تا جنگی از اون ورت بزنه بیرون

عارف: نگا داری توانایی های دوس دخترمو میبری زیر
سوال ، دیگه داره بهم برمیخوره

#پارت 110_

الناز از شدت خنده روی زمین نشست و من درحالی که
سعی میکردم خودم را محکم بگیرم از شدت خنده روی
زمین نیفتم .

عارف: خداوکیلی از من بهتر دیده بودین؟ نه خودمم
میدونم

الناز: وای زهرمار عارف، این دختر حالش بده مثلاً بعد
ما یه ساعته اینجا داریم میخندیم

عارف دستی محکم به پیشانی اش کشید و نگاهش را به
سمتم سوق داد

عارف: راس میگی ها بخدا یادمون رفت

:_دیوونه ها، الان بهترم

الناز با نگرانی به سمتم آمد

الناز: مطمئنی؟ بیا بریم دکتر شاید یه چیزیت باشه اصلا ،
آدم همینطور الکی که غش نمیکنه

عارف برای پاسخ دادن به گوشی اش که به بیرون رفت
راحت تر توانستم حرفم را بزنم

_نه این مدت زیاد غذا نخوردم دیگه امروز ضعف کردم

الناز: دیوونه چرا؟

_اشتها ندارم

الناز: خو مگه میشه آدم یهو اشتهاش کم بشه جمع کن
خودتو پاشو برو دکتر شاید مریضی چیزی شدی

_نه الناز خوبم

کاری از

الناز: باز میگه خوبم باز میگه بابا رنگت شده گچ دیوار
کجا خوبی

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد نالیدم

:_وقتی ناراحتم چیزی از گلوم پایین نمیره

الناز حیرت زده روی میز نشست و با دستانش دستانم را
گرفت

الناز: چرا؟ چیشده مگه؟

#پارت111_

عارف: خانما مشکل رفع شد؟ برم دیگه؟

اصلا متوجه نشدم کی عارف وارد شد . الناز جوابی داد که
عارف نگاهی مشکوکی به سمت روانه کرد و سپس در را
بست و رفت .

الناز: تابان نمیخواهی چیزی بگی؟ من متوجه شدم این
مدت خوب نیستی اما پاپیچت نشدم گفتم خودت حرف
بزنی

:_الناز

تنها کلمه ای که از دهانم بیرون زد و بعد های های گریه
ام بود که کل اتاق را در برگرفت . بعضی اوقات چیزهایی
بر دلت میماند که هیچ جوره از بین نمی روند و فقط
دردش است که خودش را مرتب یادآوری میکند .

الناز : تابان بخدا دارم میترسم

میترسی؟ من چه؟ من خیلی وقت است که میترسم؟ ترس
من حتی قابل درک هم نیست چون شرایط مرا نداری

الناز : تابان چیشده آخه؟ تو که خوب بودی

خوب بودنم ظاهر بود ، من هیچ گاه خوب نبودم
مخصوصا الان که در برهه ای از زندگی قرار دارم که هم
درد گذشته همراهم است هم دردی جدیدی وارد دلم
شده است و آن عاشق شدنم است ، من آخر برای کدام
آنها زجر بکشم؟

کاری از

الناز: به قول خودت اگر دردت رو بخوای بگی شاید منی
که طرف مقابلتم هیچ کاری نتونم برات انجام بدم شاید
بعد از حرف زدن با من هیچ اتفاق مثبتی تو زندگیت نیفته
اما سبک میشی حالت بهتر میشه چیزی که من چند وقت
پیش با تو تجربه کردم ، درسته هنوز درد میکشم درسته
هنوز اذیت میشم اما یه آرامش خاصی دارم حس میکنم
قلبم سبک تر شده

دستانم را فشرد و با مهربانی در چشمانم زل زد

#پارت112_

الناز: اگر میخوای آروم شی من هستم

با خنده اضافه کرد

الناز: تازه نگران نباش حرفت هیچ جا نمیره

حرف خودم را به خودم برگرداند . همیشه یک ترس خاصی داشتم ، یک ترسی که هر وقت دلم هوای درد و دل با رفیق میکرد گریبانم را میگرفت . افکار نامربوط و بچگانه در سرم شکل میگرفت حتی الانی که مثلا بیست و یک سال دارم باز هم به افکار بچگانه مغزم بهاء میدهم . دست بردم و اشکان نشسته روی صورتم را پاک کردم . خوب مثل اینکه امروز باید سد همه ی ترس هایم را بشکنم زیرا امروز حس میکنم به آخر خط رسیده ام امروز دیگر جانم از این همه درد به لب رسیده . یکجا باید خودم را رها کنم بالاخره باید یکی از دردهایم را بگویم

کاری از

از چه بگویم؟ از کجا شروع کنم؟ مانده ام ، درمانده ام
 ، الناز که انگار پی به ترسی نشسته در صورتم برد کمی
 خودش را جلو کشید و دست روی شانه هایم گذاشت و
 آنها را فشرد

الناز: از چی میترسی عزیز من؟ بهت که گفتم حرفت هیچ
 جا نمیره ، با خیال راحت حرفت رو بزن و آروم شو تمام

پوف کلافه ای کشیدم . خوب در اینکه من به تو اعتماد
 دارم که شکی نیست اما نمیدانم از کجا شروع کنم؟
 نمیدانم چگونه شروع کنم؟ اصلا ترسم از برخورد تو بعد
 از شنیدن حرف هایم است ، الان است که دیوانه شوم ...

_من ...م...ن من بچه ی اون خانواده نیستم

الناز: چی؟

#پارت 113_

_درست شنیدی

صدایم می لرزید . دلش را هم خوب میدانستم . الناز
شوکه با چشمانی گرد شده مرا نگاه میکرد . قطره اشکی
ناگاه از چشمانم پایین ریخت و من سر به زیر برده
چشمانم را بستم تا نتوانم چیزهایی که در تصورم هست
جلو چشمانم نقش ببندند .

الناز : تو خجالت نمیکشی

کاری از

حس کردم قلبم از کار افتاد . دست و پاهایم سر شدند و
مغزم راهی برای متلاشی شدنش نداشت .

الناز : یعنی منو انقدر غریبه دونستی که همچین چیزی رو
بهم نگفتی

با تعجب سر بالا آورده و صورت دلخور او را نگاه میکردم
. واکنشش اصلا مطابق چیزی که تصور میکردم نبود .
خوب انتظار داشتم رو به صورتم بکوبد دیگر نمیخواهد
به دوستی اش با من ادامه دهد .

: _ خوب.....خوب

پوف کلافه ای کشیدم . نمیدانستم چه بگویم

الناز: خوب چی؟

_خوب انتظار داشتم که بری

الناز: یعنی چی؟ چرا برم مثلاً؟

_خوب پیش خودم فکر کردم شاید دلت نخواد ...

الناز: آها پیش خودت فکر کردی که چی؟ فکر میکنی من
با تو فقط بخاطر خانواده داشتنت دوستم؟ واقعا منو
اینطور شناختی؟ دست مریزاد

_الناز من همینجوریش داغونم تو دیگه بهم حرف نزن

الناز: باشه من سکوت میکنم تو دلش رو بگو

_دلیل چی؟

#پارت114_

الناز: تابی فک کنم جدی جدی خل شدی ، دلیل این
حال و روزت رو میگم

دمی سکوت کردم . در یک خلاء به سر میبردم ، به گونه
ای که حرف را دیرتر میفهمیدم .

کاری از

الناز :تابان هر چی تو دلته رو بگو عزیزم راحت باش

صدای مهربان الناز احساسم را کمی قلقلک داد ، وادارم کرد که شروع کنم...

:_چهار سالم بود که آقا جون فوت کرد ، با اینکه سنم کم بود اما یه خاطراتی مثل یه عکس از جلو چشمم رد میشه ، همیشه پیشم بود دوسم داشت کنارم بود یادمه وقتی فوت کرد هر وقت از بانو میپرسیدم کجاس میگفت رفت یه جایی زود برمیگرده

اشکم چکید .

:_تا هشت سالگی منتظرش بودم بانو هر هفته بهم میگفت زود برمیگرده و من کل هفته رو با خوشی میگذروندم اما یه روز شنیدم معلممون یواشکی به مدیرمون گفت باباش مرده

کاری از

دستم را فشردم ، یادآوری خاطرات گذشته برای منی که خیلی از روزهایش برایم زهر بود ، نابودم میکرد . دست الناز جلو آمد و دست مشت شده ی مرا از هم باز کرد .

: تا یک هفته تب داشتم ، بهار سن و سالی نداشت که یادش بیاد اما من چرا ، خیلی به آقاجون وابسته بودم ، بردنم پیش مشاور این رفت و آمد من دو سالی طول کشید خوب بچه بودم روحیم خیلی داغون شده بود ، کم کم با قضیه کنار اومدم تا متوجه ی زمزمه های دورم شدم . میگفتن این دختر یتیمه ، منو میگفتن ترسیده سراغ بانو رفتم ازش پرسیدم به کیا میگن یتیم گفت به کسای میگن که مادر و پدر ندارن منم بهش گفتم منکه مادر دارم پس چرا بهم گفتن یتیم

و دوباره اشکم سر ریز شد . زمان سختی را گذرانده بودم.

:_حس کردم بدن بانو لرزید من هر وقت صحبتاش رو با خاله مهتاب میشنیدم همش میگفت فقط از یه چیز میترسم و بس اونروز که بدن بانو لرزید ترسیدم بعد رفتم براش آب آوردم بهم گفت به حرفشون گوش نکن دروغ میگن اونموقع اول راهنمایی بودم خوب مسلما یه چیزایی رو درک میکردم حس میکردم وحشت بانو بیشتر شده اجازه نمیداد برم پیش دوستانم که همسایمون بودن حتی با بچه های خاله م هم اجازه نمیداد بازی کنم خاله هام همیشه از بچگی رفتار خوبی با من نداشتن یعنی بهتره بگم کل فامیل

آهی از ته دل کشیدم . به معنای واقعی بین من با بردیا و
بهار فرق می گذاشتند و من دلیل آن را هیچ وقت
نمی فهمیدم .

_کم کم بانو رفت و آمدمون رو باهاشون کم کرد بیشتر
اوقات منو با خودش نمیبرد اونجا یا هر وقت اونا
میخواستن بیان خونمون من میرفتم پیش خاله مهتاب اینا
تا اینکه یه روز خاله مهتاب خونه نبود من یه وسیله ای
جا گذاشتم رفتم خونه برش دارم خونمون با خونه خاله
مهتاب یه کوچه بیشتر فاصله نداشت

بغض گلویم را فشرد . بخدا که شنیدن این حرف ها درد
داشت .

_در خونه باز بود

الناز که انگار درد مرا درک کرد مرا به بغل گرفت و منی
که اشک هایم جاری بود با تمام حال بدم حرف میزد

:_ به بانو میگفتن این دختره معلوم نیست تخم حروم کیه
چرا نگه ش داشتی میگفت واسه کسی داری وقت میزاری
که معلوم نیس پدر و مادر بی صحابش کجان منو
میگفتن الناز من یه دختر بچه ی دوازده ساله بودم آخه یه
بچه دوازده ساله چه گناهی کرده که اینطور دربارش
حرف میزدن ها؟ من اونجا مردم بخدا

و بعد دوباره صدای گریه ام بود که در کل اتاق میپیچید
و دست الناز که مدام از روی کمرم بالا و پایین میشد.

#پارت 116_

بهار: آجی بانو صدات میزنه میگه بیا ناهار

انبوه برگه های روبرویم را جابجا کردم و با فکری مشغول
جواب بهار را دادم

:_ شما بخورین....آها اینه....من بعدا میخورم

بهار: آجی

:_ چیه بهار چیزی میخوای بگی

کاری از

و من اصلا حواسم به لحن تغییر کرده ی بهار نبود و تمام
فکرم روی طرح ناقص روبرویم بود که مغزم برای کامل
کردنش یاری نمیکرد

بهار: چیزه.... یعنی.... تو اصلا حواست هست؟

با کلافگی تمام نگاهم را به سمتش سوق دادم و اوی
پریشان که دست در دست میفشرد را زیر نظر گرفتم.

:_ چیزی شده بهار؟ مضطربی چرا؟

بهار: بانو گفت باید حتما بیای سر سفره

با سر اشاره ای به برگه های روبرویم کردم

:_ عزیز من خودت میبینی چقدر سرم شلوغه که ، برو به بانو بگو خودش قبول میکنه

بهار :آخه....اووووف ناهار بردیا اینا هم هستن

اخم در هم بردم و من عمرا راضی میشدم با بردیا سر یک سفره بنشینم .

:_ فکر کنم الان دیگه جواب منو بهتر بدونی

بهار :نمیای؟

بدون ذره ای مکث جوابش را دادم . از دستش بیشتر از این حرف ها ناراحت بودم

:_ نه عزیزم شما هم برو ناهارت رو بخور

کاری از

بهار با صورتی درهم از اتاق بیرون رفت و من هم عصبی
مداد را روی برگه ها انداختم . به صورت عادی هم مغزم
کار نمیکرد چه برسد به الانی که بردیا در یک قدمی ام در
حال غذا خوردن بود و مطمئن بودم معذرت خواهی هم
در کارش نیست.

#پارت 117_

در اتاق که به صدا درآمد سریعاً مداد را به دست گرفتم و
روی برگه ی روبرو خط های الکی برای تکمیل طرح انجام
میدادم .

کاری از

:_بفرمایید

و همچنان خودم را سخت ، مشغول نشان دادم چون مطمئن بودم آن شخص کسی جز بانو نبود و او تا من را سر سفره نبرد آرام نمیگیرد .

صدای برداشتن صندلی آمد و لحظه ای بعد صندلی را کنار صندلی خود دیدم و بدتر از آن یک جفت پای مردانه...با تعجب سر به بالا بردم که با صورت بردیا مواجه شدم ، اخم در هم برده و دوباره خودم را مشغول طرح نشان دادم البته با چاشنی حرص...صدایش را صاف کرد تا مثلا حضورش را به من اطلاع رسانی کند و من دست از کار بکشم اما کاملا در اشتباه به سر میبرد که من نگاهش کنم و حرف بزنم

بردیا :فکر کنم آدم اینجا نشسته

جوابش را ندادم . بگذار تا صبح برای خودش حرف
بزند ...

بردیا : الان داری کار میکنی؟

خیلی دلم میخواست جوابش را دهم و بگویم مگر کوری
جناب اما حیف که نمیشد ...

بردیا : آها کار نمیکنی ! نمیخواهی با من حرف بزنی

آفرین ، برای یکبار باید از عقلت تشکر کنم که بالاخره
درست فکر کرد .

همچنان سخت به تلاشش ادامه میداد و فکر میکرد با
خیره نگاه کردنش من کوتاه می آیم اما کور خوانده
است ...

بردیا: خيله خوب پس قهری؟

سوالی ست که میپرسی مردک؟ اگر قهر نبودم که همان دم جوابت را میدادم تا احساس شاخ بودن نکنی.

#پارت 118_

کلافه شده بود و این را منی که بیست و یک سال کنارش بودم کاملاً متوجه شده بودم. عقیده داشت برادر هیچوقت نباید از خواهرش معذرت خواهی کند چون برادر هر کاری هم کند فقط بخاطر خواهرش است و من همچنین چیزی در ذهنم نیست و عقیده دارم هر کس

کاری از

کاری کرد که باب میل طرف مقابل نبود یعنی اشتباه کرده
و باید عذرخواهی کند .

بردیا :اصلا قهر باش

چیزی نگفتم و برگه ی روبرویم را با به زیرینش جابجا
کردم و همین بی خیالی ام نسبت به حضورش اعصابش را
مختل کرد و من را شادان ...

بردیا :حداقل پاشو بیا ناهار بخور

خوب ، میشود یکی از راه های منت کشی اش را اینگونه
حساب بیاوری !

بردیا :آدم اینجا نشسته ها

حرص در تن صدایش کاملاً مشهود و من شادمان از خوردن تیرم به هدف در حال کشیدن یک طرح فرضی بودم .

بردیا :تابان من به هیچ وجه حرف چند روز پیشم رو رد نمیکنم و حق هم داشتم و اگه بانو هم نبود میزدم تو صورتت تا بار آخرت باشه داداشت رو بی خبر میزاری

کپ کرده با مداد در دستم خشک شده به رفتنش نگاه کردم . لحن جدی اش حسابی افکارم را بهم ریخت . من همیشه فکر می کردم تمام محبتش از روی ترحم است اما حالا با شنیدن اینکه دلش میخواست کتکم بزند نظرم را عوض کرد . من جانم برای تک تک افراد این خانواده میرودم اما دردی که به جانم نشسته اجازه ی بروز نمیدهد . خسته و درمانده نگاهی به طرحی که روی برگه نقش بسته انداختم و ناگهان جرقه ای در ذهنم روشن شد . دقیق تر طرح را نگاه کردم و چند تا نکته باید اضافه می کردم .

#پارت 119_

با خوشحالی مداد را روی برگه انداختم و نگاهی به ساعت کردم ، چهار ساعت بی وقفه کار کردن گردنم را خشک کرد . بار دیگر نگاه شیفته ام سمت طرح کشیده شد و پروانه ای در قلبم از خوشی بال گرفت . خب این طرح باید اختصاصی به دست جناب رئیس برسد اما ...

صدای گومپ گومپ قلبم را به راحتی می توانستم بشنوم . دستم را روی قفسه سینه ام قرار دادم ، چرا انقدر تند میزنی ؟ فقط اسمش را شنیدی ؟ لعنت به تویی که انقدر حسست قوی است لعنت ... ناگهان حس کردم چقدر دلتنگ بوییدن آن عطر تلخش هستم . اشک در چشمانم

کاری از

جمع شد و خدایا می شود آروزیم واقعیت یابد.... می شود
 روزی برسد که در آغوشش جمع شوم و سرم را روی
 قلبش بگذارم . امان از این آرزوهای محال ...
 در به صدا در آمد و بدون لحظه ای مکث باز شد و
 پشت بند آن چهره نرگس نمایان شد و لعنتی ، اشک در
 چشمانم را هر کسی میتواند حس کند ...

نرگس: تابا.....چیشده؟ ! بردیا چیزی گفته؟ ! برم به بردیا
 یه چیزی بگم این چه وضعه آشتی کردنه آخه گریه این
 بنده خدا رو در آورده

:_وای نرگس نرگس یه لحظه گوش کن

نرگس: چیه؟ ! چیشده آخه؟ !

:_دو دقیقه زبون به دهن بگیری میفهمی

چشمانش را گربه شرک کرد و واقعا فکر می کرد من بردیا هستم

:_مظلوم نمایی نکن بردیا نیستم نازت رو بکشم بیا بشین اول

نشست و هماگونه نگاهم کرد و من هم سعی کردم با چند پلک اشک جمع شده چشمانم را به عقب برانم ...

:_بابا چهار ساعت از اومدن بردیا میگذره بنظرت عاقلانه س من چهار ساعت بشینم گریه کنم

نرگس: نه خب

#پارت120_

کاری از

:_ نه خب زهرمار ، د آخه...

نرگس نگاه مظلومش را مظلوم تر نمود که چشم غره ای
سمتش روانه کردم .

نرگس: چیزه آخه ...

:_ عزیز من فقط الکی شلوغ کردی یه چیز رفت توی
چشمم همین

نرگس: اع خو بیا نگاهی کنم شاید مشکلی چیزی داشته باشه

با تعجب نگاهش کردم و همچین رفتارهایی از نرگس کاملاً بعید بود ...

:_نرگس خوبی؟

نرگس: آره بیا جلو نگاه چشمم کنم چیزیش نشه

جدی جدی یک چیزی اش میشد . این دختر از همان روز به شدت تغییر کرده بود ...

:_معلوم هست کجایی سه ساعته منتظریم

کاری از

الناز نفس نفس زنان خودش را به جمع ما رساند

الناز: وای معذرت میخوام آسانسور پر بود دیگه با پله
اومدم دیر شد

خانوم هلالی: عیبی نداره دخترم بیاین این راننده ون خیلی
وقته منتظره

با حرص بازوی الناز را به دست گرفتم و دنبال خود
کشیدمش و این دختر هیچ جوره به راه نمی آید . روی
صندلی که نشستم نشگونی از پهلویش گرفتم.

#پارت121_

الناز: وحشی چه مرگته پهلوم سوراخ شد

:_به من یکی که نمیتونی دروغ بگی یالا بگو چرا دیر کردی

الناز: خدایی مثل آدم هم رفتار می کردی بهت میگفتم

:_یالا انقدر طفره نرو بگو

الناز: یعنی بالا یه وضعی بود دیدنی اصلا ، این طراح
جدیده که تازه اومده رو یادته

:_همون که من ازش خوشم نمیاد

الناز: دقیقا بعد بالا هی داشت برای کاوه قر و فر میرفت

چشمانم گرد شدند و گوشم دیگر صدای ضربان قلبم را
نشنید ، با صدای تحلیل رفته ام گفتم

:_یعنی چی؟

الناز: هیچی عزیزم عشوه خرکی میدونی چیه دیگه دقیقا از
اونا داشت برای کاوه میومد آقا جذابیتش اینجا بود کاوه
محلش هم نداشت رفت بیرون آی دلم خنک شد ها
دختره عین زالو میمونه

نفس عمیقی از راحتی خیال کشیدم و فقط خدا میداند
الناز در همین چند ثانیه چه شوک عظیمی را وارد قلبم
کرد که در اثر همین شوک عظیم جان از دست و پاهایم

کاری از

رفت و تمام انرژی ام را از بین برد . بی حال نگاهی به
روبرو انداختم که با صدای الناز نگاهم را گرفتم

الناز :تابان چت شد؟

:_چی چت شد؟

تابان :انگار حال نداری ها

:_آره خسته

الناز :خست...عا رسیدیم بلند شو که دیگه از این به بعد
خستگی معنا نداره

#پارت122_

همزمان با پیاده شدن ما ماشین جناب سلطان پور هم نمایان شد و به طبع آن ضریان قلب من اوج گرفت ...

آقای حسینی و کاوه از ماشین پیاده شدند و من تماما چشم شدم برای قد و بالای آدمی که این روزها همه چیزم را از آن خودش کرده بود . نزدیک آمدند که سلامی دادیم و آنجا بود که شوک دوم وارد شد...

مثل همیشه نبود ... کاوه ای که من میشناسم باید با تمسخر تمام جوابم را میداد اما نداد حس کردم قلبم نمیزند خب حق دارد به معنای واقعی اصلا آدم حسابم نکرد و لب هایش فقط بخاطر وجود اطرافیان تکان خورد . با حالی بد وارد کارگاه شدم و خدایا این چه دردیست که به جانم سرازیر شده که دارد هر دم جانم را میمکد ...

_الناز بریم خونه

الناز :واه همین خودت بودی گفتمی دو ساعت اضافه
کاری بمونیم

درست است خودم گفتم اما این را در شرایطی گفتم که
کاوه بیرون بیاید و من با دیدن صورتش تنفسم آسان
گردد اما زهی خیال باطل ...چند ساعت است که اینجا
مثل اسب کار میکنیم و هیچ خبری از اوی بی وفا نیست
و من بالاخره یک جایی از این همه عشق کم می آورم....

_بریم الناز حوصله ندارم

کاری از

الناز: اینو که تو طول روز متوجه شدم خيله خوب وایس
وسایلم رو جمع کنم بریم

بیرون که زدیم حس و حال اصلا قابل درک نبود ، حال
عجیبی داشتم ، با تمام وجود حس میکردم قلبم در جای
تنگ تری میتپد آیا مقصر اذیت شدنش همان رئیس
خوش پوشی هست که بعد از بی محل کردن صبحش
دیگر ندیدمش.... آیا همان دم حس کردنِ آن عطر نابِ
تلخش بس نبود... دلیل بی محلی اش اصلا چه بود؟

#پارت123_

الناز: غرقى ها

:_ها؟

الناز: هيچ يه ساعته دارم صدات ميزنم انگار نه انگار

:_چرا؟ چيكارم دارى؟

الناز: زندايى زنگ زد گفتم برم پيشش منم حدس ميزدم
نرمال نيستى گفتم نه و اينجا بعد بهونه آوردم كه تو پيشمى
خلاصه ديگه گفتم عمرا ديگه كوتاه بيايم بايد دوتايى بريم
پيشش

نالان اسمش را صدا زدم ، من آنقدر بهم ريخته بودم كه
دلم ميخواست ساعت ها تنهائى فكر كنم تا كمى آرام
گردم . بالاخره نتوانستم مقاومت كنم و آنقدر در خود

فرو رفته بودم که لحظه ای به خودم آمدم و خود را
جلوی درب بزرگ خانه ی دایی الناز دیدم ...

:_واللای الناز من حواسم نبود تو نباید یادآوریم می کردی
میرفتم یه چیزی میخریدم زشته دست خالی بریم خونه
اونم برای اولین بار بیا برگردیم یه چیزی بخرم بعد بریم

و الناز طی یک حرکت انتحاری آیفون را فشرده و ابرویی
بالا انداخت

النار: دیگه فایده نداره

:_عوضی هستی ها میدونی

الناز ابرویی بالا انداخت و روبه خانمی که پشت آیفون
بود گفت النازم و بعد در باز شد ، مشت محکمی حواله

ی کمرش کردم و راه افتادم . چشمانم هر چه را که میدید
باور نمی کرد...انتظار داشتم با یک خانه ی سراسر مدرن
که وسط حیاط آب فواره کند و انواع تاج گل اطراف
باشد و کلی وسیله ی دیگر اما نبود ...
دو طرف ، سراسر درخت قد کشیده و گل و گیاه بود که
نمای حیاط را گرم و زیبا نشان میداد.

#پارت 124_

_وای النار من عاشق گم چقدر گلاشون قشنگه

الناز: ولی من برعکس تو ، راه برو زندایی الان سخته میکنه
تا ما برسیم

بالاخره با زور و فشار الناز به درب ورودی رسیدیم و با
تقه ای کوچک در را باز کردم و وارد شدم اما الناز پشت
سرم در حالی که خم شده بود سعی میکرد چیزی که به
کفشش چسبیده را در بیاورد و من رو برگرداندم تا اگر
دلربا خانم را دیدم سلام و احوالپرسی کنم که چشمم به
مرد خوش چهره ای خورد و مانده بودم که سلام کنم یا نه

:_سلام

در جوابم سلام آرامی گفت که الناز به دلیل اینکه سرش
پایین بود و چیزی را نمیدید شروع به چرت و پرت گفتن
کرد

الناز: قربونت برم فکر نمیکردم انقدر دیگه حالت بد
 باشه چرا به در و دیوار سلام میکنی آقا اگه اینطوره سلام
 منم بهشون برسون بگو خیلی دوششون دارم

و من هر چه میکردم دست از چرت و پرت گفتن نمی
 کشید ، صاف ایستاد و وارد شد و خواست ادامه ی
 صحبت های آبرو برش را دهد که به معنای واقعی خشک
 شد ، نمیدانم درست دیدم یا نه اما دستانش میلرزید ،
 سریع سرم را به سمتی که الناز با دیدنش به آن حال
 افتاده بود چرخاندم که همان مرد خوش چهره را دیدم اما
 با این تفاوت که با تعجب و شگفتی خاصی که در
 چشمانش کاملاً مشهود بود الناز را نگاه میکرد . متعجب
 بر جای مانده فقط جهت نگاهم را عوض می کردم که
 دختری وارد راهرویی که ما ایستاده بودیم شد

_حامی بیا اینو بگی...الناز؟

با هیجان و بلند اسمش را خواند و به سمت الناز آمد و
او را سخت در آغوش گرفت و الناز همچنان حرکتی از
خود نشان نمیداد اما من برق اشک جهیده در چشمانش
را حس کردم

_الناز! الناز! کجا بودی تو آخه؟ بی معرفت نمیگی من
دلم برات تنگ میشه؟ نمیگی یه رفیقی هم داری؟

الناز: من انقدر درگیر بودم که یادم رفت

صدای الناز خش داشت و من آن بغض نهان نشسته بر
گلایش را حس کردم و برای اینکه او را از این وضعیت
نجات دهم به حرف آمدم

:_الی نمیخوای معرفی کنی؟

الناز عقب کشید و نگاه قدردانی به سمت روانه کرد. از
عمد الی صدایش زدم تا متوجه صمیمیت بین مان
شوند ...

الناز: ایشون هم دانشگاهیم و دوستم هانیه... و اون آقا
برادرشونه

کاملاً شناختم و حال با دقت بیشتری مرد حامی نام را نگاه
می کردم. در چهره اش دلخوری عجیبی موج می زد اما چیز
عجیب منی بودم که حس موجود در چشمان این مرد را
می خواندم و این خود معجزه نبود؟

کاری از

هانیه در حال صحبت بود و بی میلی الناز نسبت به این مشهود و از همه عجیب تر چشمان دلتنگ آن حامی نام که هر دقیقه ای یکبار به سمت الناز می چرخیدند و آیا الناز واقعیت را گفته بود؟ صدای دلربا خانم آمد و اندکی بعد خودش بود که نمایان شد...

دلربا خانم: شما ها چرا جلو در ایستادین؟

حامی: هیچی خاله جان از قضا یه آشنا به چشم هانیه خورد به خاطر همین اینجا وایسادیم

#پارت 126_

دلربا خانم که چشمش به من خورد با مهربانی خاصی
نگاهم کرد

:_سلام

دلربا خانوم :سلام عزیزم خیلی خوش اومدی!

به جلو آمد و من دست دراز کردم و در دستش نهادم

:_واقعا معذرت میخوام مزاحمتون شدیم!

دست که عقب کشید با اخمی تصنعی نگاهم کرد

دلربا خانم :نگو دخترم شما مراحمید!

کاری از

نگاهی به هانیه و صورت نزار الناز انداخت

دلربا خانم: هانیه سر بچه رو خوردی نمیبینی رنگش
پریده؟

پوزخند مردک خوش چهره را دیدم و عجیب مرموز به
نظر می رسید!...

هانیه: وای ببخشید من حواسم نبود سر پا نگهت داشتم!

دلربا خانوم: الناز زندایی بیا تو، بیا حالت خوش نیست یه
چیزی بهت بدم

میدانستم دردش را!... جلو رفتم و دستانش را گرفتم و به
دنبال خودم به سالی که برای نشستن تعارفمان کردند،

آوردمش. دلربا خانم همراه با لیوانی که با قاشق سعی در
به هم زدنش داشت به سمت الناز آمد و آن را دستش
داد و تمام این مدت آقای حامی نام با پوزخند مسخره ای
که بر لب داشت در حال دیدن بود و رفتارش کاملاً
برخلاف شنیده هایم بود ...

دلربا خانوم: خوبی زندایی؟

الناز: آره بهترم دستت درد نکنه

دلربا خانوم: خواهش میکنم عزیزم

#پارت 127_

نگاهی به جمعی که نشسته بود انداختم و با چشمانم
سراسر سالن را کاویدم و عجیب این خانه، زیبا و مدرن
البته به دور از تجملات بود ...

دلربا خانوم: خب حالا به من بگین از کجا همو
میشناختین؟

هانیه: من و الناز هم کلاسی بودیم و البته رفیق بعد دیگه
الناز یکی از ترم ها رو نتونست پاس کنه دوباره از اول اون
ترم رو خوند منم که رفته بودم ترم بعد دیگه هم دیگه رو
کم دیدیم!

الناز با شنیدن سخن هانیه لب گزید و دلربا خانوم که
سعی می کرد تعجب موج زده در چشمانش را بعد از
شنیدن اینکه الناز نتوانست یک ترم را پاس کند، کنار

بزند نگاهی اجمالی به همه انداخت و ما را برای خوردن
وسایل پذیرایی تعارف زد و من در مغزم به دنبال راهی
برای رهایی الناز از این خانه بودم که با شنیدن حرفی که
از دهان دلربا خانوم بیرون زد قید همه چیز را زدم

دلربا خانوم: از خودتون پذیرایی کنین تا من زنگ بزنم کاوه
ببینم چرا اینقدر دیر کرد؟

شریت در گوی الناز پرید و منی که سعی داشتم تپش قلبم
را کنترل کنم، با دست ضرباتی نه چندان محکم روانه ی
کمر الناز می کردم

الناز: مرسی

صدایش به آرامی به گوشم رسید و من سر به نزدیک بردم
و لبم را کنار گوشش رساندم

_الناز فکر کنم کاوه این پسر رو بشناسه؟

الناز: فکر نکن مطمئن باش! نمیدونم الان چه غلطی کنم
نه موندمون درسته نه اومدن کاوه

#پارت 128_

در همین حین و بین استرس الناز و درگیری فکر من
صدای قدم های محکمی در خانه پیچید و تنها یک نفر
است که اینقدر محکم قدم بر می دارد. الناز از ترس تپش

کاری از

قلب گرفته و من از شنیدن صدای پایش هم تپش قلب
می گیرم!...

وارد سالن خانه که شد همه بلند شدند اما او با اخم های
بسی در هم رفته حامی را می نگریست ...

دلربا خانم: بیا بشین پسر

کاوه نگاه سردی به من و الناز انداخت و روی مبل
روبرویی ما کنار حامی نشست. دست الناز را فشردم و سر
به نزدیک گوشش بردم

_: الناز میگم جدیداً پسر خالت چرا اینطور شده؟

الناز: چطور شده مگه؟

_: نمیدونم یه جور سرد شده!

کاری از

چشمان استرسی اش حالت تعجب به خود گرفت و مشتی
به پایم زد

الناز: حالت خوبه؟ کاوه همیشه اینطوره یعنی رفتارش با
چند نفر گرمه اونم چند تا از پسرای فامیل و من و یه نفر
دیگه

الناز از شدت استرس در حال پرحرفی بود اما من هنوز
درگیر دار جمله ی «کاوه همیشه اینطوره» بودم و نمی
خواستم باور کنم که با رفتار های نسنجیده ام گند زده
ام به خودم و قلبم! انگشتان در هم رفته ام را فشردم و
سعی کردم جلوی چشمانم را که علاقه ی خاصی داشتند
مرد روبرویی ام را بپایند، بگیرم که یکهو کاوه بلند شد و
روبه من گفت

کاوه: خانم امیری یه سری برگه بهتون دادم گفتم خودت و
الناز نواقص رو بگیرد و بعد تحویل خودم بدید الان
آماده س؟

#پارت 129_

با تعجب و چشمانی گرد نگاه به اوپی که این حرف از
دهانش بیرون زده کردم و من همچین چیزی را نشنیدم. با
حرص مشهودی نگاه به من کرد که یک لحظه سوراخ
شدن پهلویم مواجه شد با افتادن به قوی دو هزاره ام!

_آره آره یادم رفت !

کاری از

کاوه :خب؟

یعنی هر وقت من این مردکِ دلبر را میدیدم هوش و
حواس از سرم به کل می پرید...

*دست مرا بگیر که باغ نگاه تو
چندان شکوفه ریخت که هوش از سرم ربود*
(فریدون مشیری)

_الناز پاشو باید بریم قرار بود طرح ها رو فردا انجام
بدیم نتونستیم

الناز :آها باشه باشه

دلربا خانوم: اع کجا آخه؟

: _ شرمنده مزاحمتون هم شدیم راستش کار ریخته بود رو
سرمون ما هم بی حواس ول کردیم اومدیم

دلربا خانم اخمی کرد و با دلخوری نگاهی به کاوه انداخت

دلربا خانوم: بچه ها هنوز بیست دقیقه هم نیست که
نشستن باید سریع بیریشون؟

کاوه: من که مشکلی ندارم چون میخواستم برم شرکت
گفتم اگر میخوان بیان

و بعد چشم غره ی وحشتناکی به معنای اینکه قبول نکنید
به من رفت

الناز: زندای قریونت برم ما کلی کار داریم که باید انجام
بدیم تازش هم این دختر رو که نمی دزدن! دوباره میایم

دلربا خانوم: ای بابا، حالا که کار دارین اصرار نمیکنم اما
میخوام یه روز دیگه که بهانه کار و اینا نباشه بیاین!

#پارت 130_

با استرسی که کاوه به جان من و الناز ریخت نمیدانستم
چگونه خدا حافظی کردم فقط میدانستم تا طول رسیدن
به ماشین آخرین مدلش الناز دست من را میفشرد و من
هم همینطور ...

کاری از

سوار که شدیم بدون آنکه سوالی از من پرسد به راه افتاد
و چند دقیقه بعد روبروی خانه نگه داشت و این من را به
تعجب واداشت که آدرس خانه را از کجا میدانست؟

قبل از پیاده شدن برای دلگرمی دست روی شانه ی الناز
گذاشتم و کمی آن را فشردم و هنگامی که در را باز کردم
خدا حافظی گفتم که هیچ صدایی جز صدای الناز به
گوشم نرسید و این یعنی کاوه خان حتی مرا لایق جواب
دادن هم نمیدانست !

غمگین و با حالی گرفته وارد خانه شدم و بی توجه به
صدای خاله مهتاب و بانو که از آشپزخانه می آمد وارد
اتاق شدم و کیفم را به شدت به گوشه ای پرت کردم ...

بهار: تابان! خوبی؟

نه نه نه

روی تخت نشستم و صورتم را با دست پوشاندم و
حرکت بهار را به سمت خودم حس کردم

بهار: آبی نمی خورای بگی چی شده؟

دستانم را که از صورتم برداشت با انبوهی اشک که بر
پهنای صورتم می ریخت مواجه شد و شوکه شده دهانش
مانند ماهی باز و بسته می شد!

بهار: آبی؟

#پارت131_

چیزی نداشتم که در جواب بگویم فقط خودم را روی
تخت انداختم و سعی کردم اشک ریختم را متوقف
کنم ...

بهار: آجی می ترسم!

با تعجب به اوپی که ترسیده نگاهم می کرد، نگاه کردم و
سرم را به معنای چرا تکان دادم

بهار: خُب بچه بودم که دیدم خیلی گریه می کردی، انقدر
که از حال رفتی، شبها همش تب داشتی، تو خواب حرف
می زدی، داد می زدی، همش گریه، حالت بد بود! من
اونموقع خیلی ترسیدم که از دستت بدم! حس میکنم
الان اینطور شدی! نزدیک به یک ماهه تو خودتی، حالت
خوب نیست، می ترسم دوباره اون شکلی!

دلم برای این همه بچه گانه فکر کردن و صحبت کردنش
رفت ...

بهار هیچ گاه بزرگ نشد و اما من در همان دوازده سالگی
بزرگ شدم و دردی که آن روزها من کشیدم را هیچ کس
نفهمید! ...

بهار: چیکار کنم که خوب شی؟

بگویم چه؟ بگویم به آن مردک خوش پوش که بوی
عطرش مرا از ده کیلومتری مدهوش میسازد، بگو بیاید و
جواب سلام و خداحافظ مرا بدهد! بگو بیاید و نگاهی به
چشمان مشتاقم بیاندازد تا دمی نفس بگیرم از این هوای
آلوده اطرافم و من چرا تمام دل و دینم برای تو می
رود؟ ...

_الناز خواهش میکنم؟

الناز: اصلا راه نداره خدایی! این روزا به حدی سرد و خشک شده که من با اتفاق اون روز مخصوصا، هیچ جوره از جلوش رد نمیشم!

#پارت 131_

درمانده راهی دفتر رئیس کم پیدای این روزهایم شدم و هیچگونه نتوانستم از زیر تحویل این برگه ها در روم. با دیدن منشی، به سمت میز پا تند کردم

کاری از

_سلام خسته نباشید

_سلام عزیزم ممنون شما هم خسته نباشی

_مرسی میگم آقای سلطان پور هستن؟ باید این طرحا
رو بهشون نشون بدم!

_آره هستن فقط یه لحظه صبر کن من یه تماس بگیرم
باهاشون هماهنگی کنم بعد برو تو

_باشه، مشکلی نیست!

برگه ها را کمی در دستانم جابجا کردم و سعی کردم
هیجان ناشی از دیدنش را درونم کنترل کنم مبادا کار
دستم دهد و یکجا آبرویم را ببرد. به منشی نگاه کردم که

سعی میکرد تعجب صورتش را پس بزند؛ تلفن را سر
جایش گذاشت و سرش را روبه من چرخاند

:_ عزیزم ایشون جلسه دارند فعلا نمیتونید برید!

:_ متأسفانه این طرح ها باید امروز یا فردا به دستشون
برسن! منم که فردا اینجا نیستم باید چیکار کنم؟

خواست جوابی به من دهد که در باز شد و کاوه از آن
خارج شد، اخم در هم برده و سلامی دادم. مثل اینکه
جناب آقا جلسه نداشتند! بغضی ناگهان در گلویم نشست
و این معنی را میداد که قصد دیدنم را نداشت! حال از
قبل هم گرفته تر شد و این مردک چه چیزی داشت که
تمام جانم را به هم ریخته بود؟ با حالی غمگین برگه ها را
روی میز گذاشتم و سعی کردم چیزی از حال درونم بروز
ندهم ...

:_ببخشید آقای سلطان پور این ها یه سری طرح هستن
ممنون میشم نگاهشون کنید و نظرتون رو بگید! اگر
تموم شدن میتونید بدین دست منشی تون خودم میام
ازشون میگیرم

اخم هایش از شنیدن صدایم بیشتر درهم رفتند و آیا این
فرضیه ذهنی درست است که حتی دلش نمیخواهد
صدایم را بشنود؟

#پارت 132_

کاوه: برگه ها رو بده به من!

کاری از

اخم هایم بیشتر در هم رفتند و تو که نه میخواستی مرا
 ببینی نه میخواستی صدایم را بشنوی، میخواستی برگه ها را
 از دست من بگیری؟
 بی حوصله تر از همیشه دست بردم و برگه های روی میز
 را به دستش رساندم ...

کاوه: بیا تو!

اگر بگویم چیزی نمانده که از شدت تعجب پخش زمین
 شوم دروغ نگفته ام! حتی منشی هم با دهان باز در حال
 نگاه کردن اویی بود که این حرف از دهانش بیرون زد اما
 دیگر نمیخواهم با داخل آمدنم باز هم شاهد بی محلی
 هایت باشم که هر لحظه مانند زالو خونم را میمکد...

_: متشکرم اما کارم زیاده فقط اومدم برگه ها رو
 تحویلتون بدم!

کاری از

و ناحقی میکنی اگر تمسخر و کنایه ی نهفته در کلامم را
نگیری !

اخم های در هَمَش بیشتر در هم رفتند و برگه ها را در
دستش فشرد و من تمام دلم رفت برای نگاه گوشه ی
چشمش به نگاه دلخور من !

منشی بلند شد و با گفتن اینکه جایی کار دارد رفت و من
ماندم جناب سلطان پور و البته اخم هایش !
البته من هم دیگر نباید می ماندم ! قدم به عقب گذاشتم
که صدایش بلند شد

کاوه : کجا؟

بخدا که فقط با شنیدن صدایش این قلبم رَج به رَج
عاشقی اش گل میکند !
برگشتم و حالتی کلافه و منتظر به خود دادم ...

_گفتم که؟ کار دارم...

برگه ها را روی میز گذاشت و من خیالم از مچاله شدن
طرح های عزیز تر از جانم راحت شد...

#پارت 133_

به مانند پوزیشن قبلِ خودم، حالت دست و به سینه
گرفته و با آن قامتی که سانت به سانت از آن غرور و
بزرگی می بارد، نگاهی به من انداخت

کاری از

کاوه: عادتته بدون اینکه رئیس است اجازه بده بری؟

با همان اخم های در هَمَش گفت و من متعجب شدم که
دلیل اینگونه رفتارش چیست؟

دیگر واقعا کلافه شدم و بعد از اخم نشانیدن روی صورتم
چشمانم را به آن چشمانی که دل و دینم را این روز ها
برده بود، دادم .

_ فکر کنم گفته بودم کار دارم؟

کاوه: بیا تو یه نگاهی به طرحت بندازم

_ نمیخوام !

هم او متعجب شد، هم منی که این حرف از دهانم بیرون زد و آیا تابحال کاری انجام دادی که بعد متعجب شوی؟
من همین الان به آن دچار شده ام...

اخم هایش باز شدند و چین خوردن گوشه ی چشمش
این نوید را میداد که سعی دارد جلوی لبخندش را بگیرد و
من الان نباید غش کنم برای آن چین گوشه ی چشمش؟

کاوه: فکر کنم به نفع خودتونه و تا جایی که خبر دارم
عادت نداری از منفعتت بگذری

نچ! اگر فکر میکند میتواند اینگونه مرا به قولی خر کند
کاملاً در اشتباه به سر می برد و من باید تلافی تمام بی
محلی های این چند وقتش که دل و جانم را به هم ریخته
بود، در آورم...

نه که جلسه داشتید! خسته اید مزاحمتون نمیشم!

و من حالم جا آمد و اگر این حرف را نمیزدم که شب
نمیتوانستم به راحتی سر روی بالشت بگذارم!...

#پارت 134_

اعضای صورتش حالت تعجب را به خود گرفت؛ شاید
انتظار نمی رفت اینگونه حقیقت را به رویش آورم!
بدون کوچکترین حرف اضافه عقب گرد کردم و با
خوشی و غرور تمام راه برگشت را طی کردم و حال، آن
حس خوشایند ته دلم حسابی برای خود جا باز کرده
است ...

الناز: تابان....پاشو بیا من اینارو نمیتونم بکشم بیا کمکم کن

:_کشیدن این رو که یه بچه شش ساله هم میتونه ! تو چته؟ از صبح تا حالا خوب نیستی !

الناز: دارم از استرس میمیرم !

:_چیشده مگه؟

الناز: فردا خونه ی داییم اینا دعوتیم !

:_خب، بسلامتی، این دیگه استرس داره؟

الناز: آخه...اوف، حامی اینا هم هستن

:_ آها، پس اینو بگو !

الناز :اذیت کردی ها نه من نه تو !وای دارم میمیرم بخدا !
چی میشه نرم ؟ راه حلی داری نرم ؟

:_ چرا سعی میکنی فرار کنی ؟ بنظرم فرار اشتباه ترین
انتخاب هر آدمی میتونه باشه !بمون !بجنگ !خودتو
نشون بده !کم نمیار !

دقایقی در سکوتی که الناز ایجاد کرده بود گذشت ...

عقیده دارم زمانی میخواهی چیزی را انتخاب کنی قبل از
آن باید فکر کنی و اگر انتخاب آن دست تو نبود، حداقل
پای آن بمون و ضعیف بودن را به رخ کسی نکش !رسم
زن، ماندن و مقاومت و نشان دادن قوی بودن خود است
نه فرار کردن و نماندن و ضعیف نشان دادن خود!

#پارت 135_

بهار: همچین یه نمه شاد میزنی؟

می خوام برم بیرون بگردم بالاخره باید خوشحال باشم
دیگه؟

بهار: نه، کلا یه حالت مشکوکی داری! خبریه؟

کاری از

در حال مرتب کردم شال جیگری روی سرم بودم که با
این حرفش دستم خشک شده و تنها راه، بالشت کنار
تخت بود که دقایقی بعد بر سر و صورتش کوبیده شد!...

بهار: باشه باشه غلط کردم!

کیفم را برداشتم و به سمت جاکفشی رفتم و در حالی که
خم شده و سعی بر پوشیدن کفش هایم داشتم به حرف
آمدم

: _بهار بانو خودش میدونه ولی اگر اومد دوباره بهش
بگو! شاید یادش رفته باشه!

بالاخره کار کفش هایم تمام شد و روبه صورتش
ایستادم...

من نمیدونم چرا جدیدا سر بیرون رفتم حساس شده؟

بهار: بخاطر همون شبِ! تو فکرش نرو! نمیخوای از
بردیا اجازه بگیری؟

من: خیر، زیادیش میشه! من رفتم، فعلا

بهار: مواظب خودت باش

همان جایی که الناز گفته بودم بایستم، قرار گرفتم و
هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای آشنای کسی به
گوشم خورد...

مهیار: هی خانوم کجا کجا!

نزدیک بود از این لحنش قهقهه ام به هوا برود!

#پارت 136_

_دیوونه! چطوری تو؟

نزدیک آمد و من تماما حرص شدم برای این نیم وجب
بچه که قدش بلند تر از من است ...

_میشه اینقدر نزدیک نباشی با این قدت؟

شروع کرد بلند خندیدن و من این حرصم تمام نمی شود و
چرا من باید قدم کوتاه باشد؟

مهیار: خدایی قد داری؟

چشم غره ای به سمتش رفتم که اینبار خنده ی آرام تری
سر داد...

مهیار: خبر نداری این قد چه کارا که نمیکنه !

:_ مثلا چیکار میکنه؟

مهیار: این شخصی که اینجا جلوته عملاً ده تا دوست
دختر رو داره اداره میکنه ! خبر نداری که !

با چشمانی گشاد شده به اویی که دستانش را با افتخار به
چپ و راست تکان میداد، نگاه می کردم و فقط می توانم
دعا کنم این را که نه! ولی دخترها را خدا شفا دهد...

:_یه چیزیت میشه! مطمئنم!

مهیار: اصلا نگران نباش هیچی نمیشه!

:_کوفت! خاله چطوره؟

مهیار: خالت از منم سالم تره! والا بخدا! کم که میاره
منو محیا تو دستِ شیم کلا چپ و راستِ مون میکنه!

:_الکی پشت سر خاله حرف نزن!

مهیار: خیلی خوب اینو ول کن! چه خبر از نمونه نادر
جونوری؟

با یادآوری بهار و حرفش چنان خنده ام گرفت که فقط
میدانم دست به صورت برده و دهانم را فشردم که مبادا
صدای خنده ام بلند شود!

کاوه: آقا کی باشن؟

#پارت137_

با تعجب تمام سر بالا آورده و قامت بدون کت و شلوارش را از نظر گذراندم و فقط خدا میداند چگونه دلم از دیدن این همه زیبایی لرزید!...

مهیار: فکر کنم بنده باید پرسم شما کی باشین؟

به اخم های در هم افتاده ی مهیار نیم نگاهی کردم و دقیقا چگونه باید بین دوئل چشمان این دو عزیز اعلام حضور می کردم؟!

فقط برای لحظه ای چشمانم به النازی خورد که یک عدد لبخند کنج لبش نشسته بود و حاضر نبود جلوی آن پسر خاله ی بی اعصاب این روز هایش را بگیرد و من حال باید چه می کردم؟

کاوه: جنابعالی اومدی مزاحم خانم شدی بعد به من میگی شما کی باشین؟

لحنش به شدت محکم بود و میتوانست آن عصبانیت
 نهفته در کلامش را درک کرد و من حال نباید به این
 سکوتی که تهش می شود گفت به غنج رفتن دلم ختم می
 شود، ادامه داد؟ !

مهیاری آن اخم های خوشگلش را باز کرد و سری به معنای
 «برو بابا خدا روزیت رو جای دیگه بده» تکان داد و
 سمت من برگشت که باعث شد چشمان الناز گرد و
 صورت کاوه پر از خشم شود و من همچنان بر سر
 سکوت کردم، پایبند بودم!...

دست کاوه جلو آمد و محکم بر شانه ی مهیار کوبیده
 شد که باعث شد سر مهیار به سمتش بچرخد ...

کاوه: بلد که نیستی با بزرگتر حرف بزنی! الان به حرمت
 اینکه بچه ای هیچی بهت نمیگم رات رو بکش برو!

میل عجیبی به کش آمدن لب هایم داشتم و اگر این
 اتفاق می افتاد به جناب سلطان پور بر می خورد؟

مهیار با تعجب ابروی بالا انداخت و نیم نگاهی به قد و بالای دلبرش کرد...

#پارت 138_

مهیار: دعوا داری؟

کاوه: خیر، میخوام بدون سر و صدا رات رو بکشی بری!

و مهیار شر تر از این حرف ها بود که چیزی را لو بدهد و من هم جدیداً کمی شیطننت هایم زیاد شده است!...

کاری از

مهیار: خُب من نمی خوام جایی برم! چیکار میکنی حالا؟!

و من عجیب دلم می خواست لبی بکشیم و صدای قهقهه
ام کل اینجا را بردارد و صد حیف که چشمان همچون
شب جناب سلطان پور اجازه ی هیچ حرکت اضافی را به
من نمیداد!...

کاوه: پسر جون خجالت بکش! این خانم از شما بزرگتره
رات رو بکش برو!

درست است که کاوه در تلاش برای حفظ کردن
عصبانیت خود است اما قلب من که این چیز ها حالی
اش نمی شود! همچنین به فرمانروایی کردن ادامه میدهد!...

مهیار: من نمیخوام برم! اصلا شما کی این خانم هستین؟

و چشمان شر و شیطاناش را ریز کرد و من الان است که
منفجر شوم !

کاوه به شدت عصبانی شده و این از مشتش کردن و بیرون
زدن رگ دست هایش مشخص است و من دلم دیگر این
همه عصبانیتش را تاب نمی آورد !

تا خواست سخنی بگوید به میان پریدم و به نظرم دیگر
بس بود ...

: _بسه دیگه بسه !

صدایم بلند بود و بالاخره باید به گونه ای اعلام حضور
می کردم که البته این گونه اعلام حضور باعث شد فکر
کنند من از دعوای آن دو حالم دگرگون شده است و
خدایا میشد قلبم آن دو گویِ مشکی که در آن نی نی اش
نگرانی موج می زد را باور کند؟!

تمام تلاشم را کردم بلکه آن لبخند بی موقع نشسته بر
لبانم را جمع کنم ...

_ایشون آقای سلطان پور رئیس شرکت من هستن و
آقای سلطان پور این آقا، پسر خاله ی من هستند !

هنگام گفتن کلمه « آقای سلطان پور » چشم غره ی نابی
به او ی همیشه محق رفتم و از آن فک فشرده و چشم
هایی که تماما برایم خط و نشان می کشیدند، نگزاشتم و

جمع همه ی این ها شد خنده ای که سعی کردم صدایش
آبرو بر نباشد ...

کاوه :خوبه...پس...خوشبختم!

و هنگام ادا کردن تک تک کلمات آن حرص درونش
همچنان مشهود بود و لب های من پر از خنده !

مهیار :منم همینطور...ببخشید دیگه خواستم یه خورده
اذیت کنم

کاوه با همان دستان مشت شده، چشمش به نیش گشاد
من خورد و من در عجبم که چگونه مشت دستش وا شد
و آن اخم های همیشه در هَمَش از هم جدا !...
نگاهش به آنی رنگ باخت و با آن سیاهی هایی که عجیب
برق مهربانی در آن نمایان بود، مرا مینگریست !...

کاوه: این چه حرفیه !

الناز: سلام، من دوست تابانم ! خوشبختم !

مهیاری نیم نگاهی به سمت الناز انداخت و بعد کاملاً به
سمت من چرخید ...

مهیاری: اخیانا این همون دوستتون نیست که اون نمونه
نادر جونوری داشت دربارش حرف میزد؟ !

به شدت خنده ام گرفته بود و کاوه و الناز با تعجب به
مهیاری نگاه می کردند ...

:_مهیاری! آبرو آبجیم رو بردی که!...

الناز: جان من با بهار بودی اون کلمه رو؟!

#پارت 140_

اخم های کاوه در هم رفتند و من افکارم به سوی دلیل
آن ...

مهیار: آخه چند نفر وحشی سراغ داری تو این دنیا؟ !

صدای قهقهه ی الناز پیچید و من دیگر قلبم تاب و توان
ایستادن و نگاه کردن به سر روی دلبرش را ندارد! با اشاره

ای به الناز خداحافظی کردیم و در حالی که پیاده بودیم
به سمت کافه حرکت کردیم ...

:_الناز؟ میگویم...پسر حالت اونجا چیکار داشت؟ !

الناز: خبر نداری که !من دو تا دادم دارم که گاو هم
ازشون بهتره، هیچی دیگه عرفان که کلا خونه نیست نه
معلومه داره چه غلطی میکنه اون عارف عوضی هم حاضر
نبود منو بیاره دیگه کاوه میخواست بره بیرون منم خودم
بهش انداختم ...

:_ولی تا جایی که فکر کنم جنابعالی ازش می ترسیدی؟ !

الناز: نه دیگه بزار برسیم کافه بهت بگم دیشب چی شد !

با رسیدن به کافه و دادن سفارشات، حسابی قصد تخلیه
ی خانم حسینی را داشتم!...

: _بدو بگو دارم میمیرم از فوضولی!

البته بحث فوضولی در میان نبود و من تنها به دنبال
نشانه و اسمی از شخص خاصی بودم ...
منظورم همان مخاطب خاص این روز هایم است!...

می توان آیا به دریا حکم کرد
که دلت را یادی از ساحل مباد؟

(قیصر امین پور)

الناز کمی فکری بود و عجیب به نظر می آمد! یک لحظه همان خودش میشد و لحظه ی دیگر در فکر به سر میبرد و مشخص بود مشکلی پیش آمده است!...

_الناز؟ چیزی شده؟!

#پارت 141_

لبخندی هولی بر لبانش نشست و من مطمئن شدم چیزی شده اما به این فکر کردم که شاید قصد گفتنش را نداشته باشد، پس من هم اصرار نمیکنم!...

:_منتظرم ها؟!

الناز: ها! آره دیشب اونجا مهمون بودیم بعد من زیاد
احوالم خوش نبود همش ساکت بودم بعد هی حامی با
تعجب نگام میکرد خو میدونی من کلا آدمیم یه بند حرف
میزنم اصلا ساکت بشو نیستم!

از این اعتراف صریحش خنده ام گرفت و او هم به خنده
افتاد و خودش خوب میداند چه جانوری است!...

الناز: خُب داشتم میگفتم!

فرصت نشد ادامه ی حرفش را بزند چون گارسون همراه
سفارش ها آمده بود....

الناز: مرسی دستتون درد نكنه...! خُب داشتم ميگفتم
 خلاصه همه تعجب كرده بودن اما اين بين زندايي زياد به
 حالت مشكوك منو نگاه ميكرد كه حس ميكنم دليل رو
 فهميده باشه... خو اينو الان ول كن بعد من زياد تو جمع
 نمي نشستم كه يه وقت چشمم به حامی نخوره خلاصه تو
 اين وضعيت هانيه اومد جفتم نشست، وای نابود شدم
 بزار اينو بخورم

خنده ام شدت گرفت و واقعا بامزه و شيرين به نظر می
 آمد و يك سوال! حامی چگونه توانست از اين حجم
 خواستنی روبرویم بگذرد؟!

تند تند قاشقش را از بستنی وانيلي پر می كرد و بر دهان
 می گذاشت و من بيشتر به اين پی بردم كه حامی كاملاً بد
 سليقه و آدم كوری می باشد ...

الناز: اوفيش! جيگرم حال اومد ها؟!
 تو چرا نمی خوری؟

:_ من خانمانه میخورم! مگه مثل توام؟

الناز: نه بابا! کی میره این همه راهو؟! نَگشیمون با مدل
خانمانه ت؟!

#پارت 142_

خنده ام به طبع شدت گرفت و الناز تحت هیچ شرایطی
حاضر نبود دلچک بودنش را نشان ندهد! ...

:_حرفت رو بزن !

الناز :عا !داشت يادم مي رفت !حواس واسه آدم نميزاري !
خلاصه گفتم كه هانيه اومد جفتم نشست و كلي حرف
زد حالا چيه اين قضيه مهمه ؟ !اينجاش كه گفت خيلي
وقته با اون دختره قطع رابطه كرده البته دليلش رو نگفت
تازه وقتي قطع رابطه كرده يعني حامی الان با اون نيست ...

:_پس اون برق چشات كار ياره !درسته ؟

الناز خنده ي نخودي كرد و من حس كردم اين شوق و
ذوقش تنها به شنيدن اين حرف ها از زبان هانيه بر نمي
گردد !

الناز :نچ !ديشب همون يار رو چنان ضربه فني كردم كه
كاوه داشت با افتخار نگاه مي كرد !

و بعد دست روی دهان گذاشته و خنده سر می داد و
 حال منی بودم که دلم می خواست دست روی قلبم
 بگذارم و قلبم را کمی مالش دهم بلکه از ضربان تندش
 بکاهد!...

الناز: همچین دلم خیلی خیلی رفت !
 تازش هم این کاوه میدونست که حامی کیه به من نمی
 گفت! یعنی لقب بز برازندشه!

و من بسیار از لقب اهدایی الناز به کاوه خشنود و کاملا
 به دور از علاقه ی شدیدم به جناب یار، لقب بز به او
 بسیار می آمد که نتیجه اش شد نیش چاک خورده ی من
 و برق شیطنتی که از چشمانم ساطع شد!...

الناز: تابان خوردی پاشو بریم بیرون یکم بگردیم خفه شدم
 اینجا نشستم!

کاری از

_دو دقیقه نمی تونی تحمل کنی یه جا بشینی

سرش را به حالت مظلوم و خنده داری به بالا انداخت و
حس می کردم این دختر پیش فعالی دارد!...

#پارت 143_

_داری یه چیزو از من قایم میکنی؟

کاری از

بهار ترسان سرش را بالا انداخت و من بیشتر از قبل پی
بردم که چیزی این وسط لنگ می زند ...

:_منو ببین! جدی جدی دارم بهت شک میکنم سریع
بگو تا خودم دست به کار نشدم!

بهار: ب...خدا چ...چیزی نیست!

:_مگه من گفتم چیزی هست؟! گفتم اون چیزی که قایم
میکنی رو لو بده...همین!...

در تلاش برای باز کردن قفل دهان بهاری بودم که این
روز ها عجیب و غریب بنظر می آمد! مخصوصا با آن
مردمک هایی که جدیداً ناراحت نمایان شدند

:_بهار! من نگران خودتم!

بهار: چیزی نیست میگم!

و من دوباره خواستم فشار را از راه دیگری وارد کنم که صدای بردیا در خانه منعکس شد و منی که باید قبل از اینکه چشمش به جمال روشن شود صرفاً فلنگ را ببندم ...

ایستادم تا راه اتاقم را پیش بگیرم که صدایش حال از فاصله ی نزدیک تری به گوشم رسید ...

بردیا: علیک سلام خانومی که قهرن

و شنیدن این جملات باعث چاک خوردن نیش بهار شد و من چگونه باید نشان دهم هنوز ناراحتم و قصد آشتی کردن هم ندارم؟!

بهار: داداش جان تو که میدونی جواب سلامت رو نمیده
چرا خودتو ضایع میکنی؟
تابان مگه نمیخواستی بری اتاق!

حالا که اینجور است عمرا پا در آن اتاق بگذارم! سر
جای قبلیم نشستم و چشمان گشادِ بهار را از نظر
گذراندم و من مطمئن بودم قرار بود چیزی به بردیا بگوید
و بودن من برنامه اش را خراب کرد!...

#پارت144_

:_جام خوبه عزیزم!

و چشمان شیطانم را به تلوزیون دوختم! عجیبا این روز
ها شیطنت می کردم و فکر کنم از همان عوارض دل
رفتندم است!...

بردیا: بانو کجاست؟!

بهار: رفت پیش خاله مهتاب اینا

بردیا: اوک، خانوم تابان خانوم! اجازه هست بریم اتاقت
یکم حرف بزنیم؟

:_خیر!

و صدای بیش از حد خونسردم، خودم را هم به خنده
انداخت و بردیایی که پس از شنیدن حرفم ابرو بالا
انداخته مرا میپایید !

بردیا :این جایی که میری سرکار فکر کنم زیاد روت تاثیر
گذاشته قبلا از این زبون درازیا نمی کردی ؟ !
نه بهار؟

بهار که حسابی خنده اش گرفته بود دستش را بالا آورد و
به نشانه تایید حرف بردیا گرفت ...

بهار :راست میگی داداش کلا از این رو به اون رو شد!

:_زورتون اومده دارین چرت و پرت می بافین !

آخه چه ربطی به اونجا داره؟ !

و دقیقا درست می گفتند! تمام عوض شدن اخلاق و رفتارم به همان رئیس خوش پوش شرکت بر می گردد!...

بهار: خواهر من تو خودت متوجه نیستی! کلا از این رو به اون رو شدی!

اتفاقا خواهر من کلا متوجه ام فقط نمی خواهم چیزی نشان دهم ...

بردیا: منم با این حرف موافقم!

:_ یعنی همچین حرف میزنی حس خرمگس بودن بهم میده

قهقهه ی بهار یک طرف و چشمان گشاد شده ی بردیا یک طرف و من خودم میدانم این روز ها دلم کمی بیشتر حرف زدن و حواس پرتی می خواهد!...

#پارت 145_

بردیا: به به! احیانا تو همونی نبودی که تا چند وقت پیش
زیون نداشتی؟!

_نمیدونم درباره ی کی حرف میزنی واقعا !

قهقهه اش به هوا رفت و من این روزها عجیب دلم هوای
دیدن لبخندش را کرده است...
لبخند بزن قلب من، لبخند بزن!

کاری از

لبخندت برایم بسیار پر معناست
لبخندت حقیقت درون من را می سازد
لبخندت من را از غوغای جهان رها می کند...
لبخند بزنی قلب من، لبخند بزنی!

الناز: بنظرم... سر آستینش مچ دار باشه بهتر نیست؟

با عجله سعی در جمع و جور کردن برگه های زیر دستم
داشتم و در همان حال جواب الناز را هم میدادم ...

:_نمیدونم مهم نظر خودته و اینکه بنظرم هر چیزیه
امتحان کن، یه پارچه بگیر بدوزش ببین سر آستین مچی
بهش میاد یا ساده !

الناز: عجب پیشنهادی! خوشم اومد... حالا تو با این عجله میخوای بری کجا؟!

:_پسر خالت امر کرده باید سریع برم بالا پیشش!
استرس گرفتم نمیدونم چیکارم داره ...

الناز: آخه استرس واسه چی! حتما عجله داره میخواد بره جایی گفته سریع تر بری پیشش... همین!

:_خدا کنه! فعلا

با سرعت به سمت بیرون حرکت کردم و در تمام طول راه سعی کردم استرسی که جدیداً به دستانم هم منتقل شده بود، کنترل کنم!...

:_سلام خسته نباشید

کاری از

_سلام عزیزم، ممنون بفرمایید آقای سلطان پور
منتظرتون هستن!...

_بله ممنون

#پارت 146_

تقه ای به در زدم و با شنیدن جمله ی « بفرمایید » داخل
شدم و در را پشت سرم بستم .

کاری از

_سلام... خسته نباشید

کاوه: سلام ممنون! بشین

از یک سمت استرس و از سمتی دیگر تپش قلب و هیجان
بسیار، داشت مرا از پا در می آورد!
با قدم های سستی به سمت مبل روبروی میز ریاستش
رفتم و نشستم ...

_با من کاری داشتید!

در حالی که سخت مشغول زیر و رو کردن زونکن ها بود
جوابم را داد

کاوه: آره، یه چند لحظه صبر کنی بهت میگم

استرسم از بین رفته و حال تپش قلبم بود که خود به
تنهایی جولان میداد و میدان را به دست گرفته بود !
دست به سمت قفسه ی سینه ام بردم و آن را کمی فشردم
بلکه تپش آن کمی آرام گیرد !...

کاوه :مشکل قلبی داری ؟ !

صدای هین ماندی از خود سر دادم و حسابی مرا
ترسانده بود !

کاوه :زود هم می ترسی !

سر بالا برده و رد ابروهای در همش را زدم و کی می شود
که این اخم ها در هم نروند !...

__بخشید متوجه نشدم

کاری از

کاوه : گفتم مشکل قلبی داری؟

: نه ! چطور؟

کاوه : چون دیدم داشتی قلبت رو فشار میدادی !

دلم می خواست پرسم تو سرت به کارت است یا خواست
جمع من؟!

از طرفی ذهنم مشغول این شد که نکند فهمیده باشد
عاشقش شده ام؟!

استرس رفته ام دوباره برگشت و دستان سردم را در هم
فشردم! ...

#پارت 147_

:_چیزه....یعنی...نه !

با تعجب و اخمی که میان دو ابرویش دلبری می کرد
نگاهش را به من سر تا پا استرس دوخت ...

کاوه :خوبی؟

آب گلویم را به سختی قورت دادم و سرم را به پایین
حرکت دادم و او بعد از دیدن حرکت من باز مشغول زیر
و رو کردن زونکن ها شد و در همان حال هم غر می
زد! ...

کاوه: بنظرم باید کارمندا رو بیرم چکاب! هر کی میاد اینجا
 یه چیش میشه! اینم سری قبلی خواست از هوش بره
 الانم که قلبشو میگیره! یه جور منو نگا میکنن انگار هیولا
 میبینن!

هم از غر زدنش دلم غنج می رفت و هم از هیولا گفتنش
 خنده!...

به سختی سعی کردم حفظ چهره کنم و چیزی را بروز
 ندهم ...

کاوه: پیداش کردم! اینه

برگه ای از زونکن مورد نظرش بیرون کشید و آن را به
 سمتم گرفت. بلند شدم و برگه را از دستش گرفتم و نگاه
 اجمالی به آن انداختم، طرح قبلی خودم بود که قرار بود
 چکش کند! کمی تغییر کرده بود!
 با تعجب نگاه به نگاهش دوختم ...

کاوه: فکر کنم فهمیده باشی این چیه!

آخ که تمام این حرکاتش هوش و حواس را از سرم به کل می برد!...

پلک محکمی زدم و نگاهم را برداشتم چون با دوام آن امکان داشت کار دست خودم و قلبم دهم ...

:_بله....فهمیدم!

کاوه: خوب نگاه کن! میخوام قشنگ متوجه ی تغییراتش بشی...

#پارت148_

به اصرار خودش نگاهِ دقیقی روانه ی طرح روبرویم کردم و عجیب شگفت زده شدم ...

راست میگفت! اگر کمی دقیق نگاهش کنی متوجه تغییرات ریز و بسیار ظریف آن می شوی! لباس به شدت ظریف نشان داده می شد و امکان اینکه عموم زیادی آن را بپسندند هم امکان داشت!...

_این... خیلی ظریف شده اصلا هم مشخص نیست تغییری توش به وجود اومده!

کاوه: آره طرح خامت عالی بود فقط نیاز به چند تا تغییر کوچیک داشت دیگه خودم درستش کردم حالا بقیه ش دست خودته!

می خوای چیکار کنی؟

: _ قصد دارم اون فردی که قراره مدلِ این لباس بشه رو
خودم انتخاب کنم !

کاوه : پس قراره این سری خودت شخصا کار رو دنبال
کنی ؟ !

: _ بله !

کاوه : مشکلی نیست میگم هماهنگی ها رو انجام بدن
فقط ! ؟

: _ فقط چی ؟ !

برق خنده در چشمانش نمایان شد و حال منی بودم که
این وسط جان میدادم برای آن برق موجود در چشمانش
و چرا من باید این همه عاشق می بودم؟ !

کاوه: بنظرم یه دکتر قلب حتما برو !

خنده ام گرفته بود ...

مردک چه گیری داده بود ! می خواهی چه چیزی را ثابت
کنی جناب سلطان پور؟ !

:رفتم !

و آیا کمی شیطنت کردن به جایی بر می خورد؟ !

کاوه: خُب ! چی گفتن؟

_گفتن یه سری افراد هستن زیاد اذیت میکنن ! اونا رو از
زندگیت حذف کن !

و فکر کنم چرت ترین دیالوگ سال را به زبان آوردم و
مگر من می توانم از این مردک جذاب بگذرم؟ !
واقعا مگر می شود؟ ! عمرا ...

گوشه ی چشمانش چین خورد و دست بالا برده و با
انگشت شصت و اشاره دو گوشه ی دهانش را فشرد و
فکر می کرد من نمیفهمم با اینکار، سعی دارد جلوی آن
لبخند پدر درآرش را بگیرد ...

کاوه: چه جالب! امروزه چه دکترایی پیدا می شن!
عجیب نیست؟! عین جادوگر می مونن!

و حال من بودم که باید جلوی چاک خوردن بی موقع
نیشم را بگیرم که مبادا کار دستم دهد!...

:_خیر، علم پیشرفت کرده و خیلی راحت می تونن درد
بیمار رو بفهمن!

و من در عجبم که چگونه از آن رفتار خشک دست
کشیده و حال دارد سر یک چیزی با من گل می ندازد!

کاوه: که پیشرفت کرده؟!
ولی بنظرم این پیشرفت کردنشون عجیبه!...

:_چه عجیبی داره ! همه جای دنیا این شکلیه !

کاوه :یعنی همه جای دنیا این شکلی که فقط نگات کنن
بعد بگن تو زندگیت یکی رو داری اذیت میکنه بزن
حذفش کن ؟ !
این جادوگران که این شکلین !...

خدایا آن لحن بامزه اش کم کم دارد توان و عقلم را
میگیرد...

نمیدانم چرا اما حس کردم حالت چشمانش عوض شد !
آن تیله های سیاه دیگر آن حس قشنگ همیشگی را
منتقل نکرد!
و دقیقا چه شده است ؟!

#پارت150_

: نه جادوگر مال عهد بوق و ایناست ! این حرفا دیگه
الان معنی نداره

اخم هایش دوباره راه یکدیگر را پیدا کردند و در هم رفتند
و من حس کردم تا اینجا بس است و باید فلنگ را به
قولی ببندم !....

کاوه :اون پسره ی اون روزی، چیکارت بود؟ !

با تعجب نگاهش کردم و بنظرم برای پرسیدن این سوال
کمی دیر نیست یا اصلا برای چه می پرسید؟ !

_خُب.....چیزه....همون روز که گفتم!پسر خالم بود !

کاوه :کلا همه ی پسرای فامیلتون رو با اون لحن صدا
میکنی؟ !

از آن تن صدای خشمگین مگر میشد نترسید !و دقیقا چه
چیز آن روز به این حد به هَمَش ریخته؟

_منظورتون رو....متوجه نمیشم !

اخم هایش بیشتر در هم رفتند و چشمانش بیش از حد
سیاه و کدر شدند و من ترس تمامم را در بر گرفته بود !

کاوه :منظورم همون صدای ناز دارته ...

من کجای صدایم آن روز ناز داشت دقیقا؟! هم تعجب داشتم و هم ترس! خُب گیرم که صدای من ناز داشت دقیقا صدای ناز دار من به او چه؟!!

بردیا هم از این بابت به من گیر نمیداد تا اویی که هیچ نسبتی با من ندارد و اینگونه طلبکار می پرسد! نمیدانم چرا اما حس کردم از حرفش ناراحتم و تماما به من برخورد کرده است!!

او حق پرسیدن همچین سوالی را از من نداشت!!

_فکر نمیکنم همچین مهم باشه!!

سعی کردم به گونه ای جوابش را بدهم بلکه خودش متوجه ی رفتار زشتش شود ولی انگار که نه انگار!

#پارت151_

کاوه: خوبه خوبه، از این به بعد همه رو همینطور صدا کن!

اخم هایم در هم رفتند و اوی به شدت عصبانی را نمی دیدند! دست جلو بردم و همراه با برداشتن برگه ی روبرو بلند شدم ...

:_کارتون با من تموم شده و نیازی به من نیست پس ...

کاوه: اوک میخوای فرار کنی؟ فرار کن

مشخص بود درجه ی عصبانیتش بسیار بالا بود و من
حالا بین عقل و قلبم مانده ام ...

بدون هیچ گونه واکنشی در را باز کردم و از آن اتاق
بیرون زدم و فقط خدا کمکم کرد که اتفاقات دیگری
نیفتاد! ...

پایین که رفتم عارف را نشسته روی صندلی خودم دیدم ...

: _بر جای بزرگان نتوان تکیه زد!

بلند شو بلند شو

عارف: یه صندلی گیت اومده قیافه میگیری واسم بیا
خسیس بیا مال خودته نخوردمش

دلم جواب دادنِ عرفان را می خواست اما ناخواسته ذهنم
به سمت چند دقیقه پیش و اتفاقاتی که افتاد، رفت!

با بی حالی خودم را روی صندلی انداختم و تماما فکرم
شده بود که چه دلیلی داشت پرسد یا اصلا چرا انقدر
عصبانی شده بود یا اصلا من صدایم را آن روز نازدار
نکردم که او اینگونه می گفت! آخ خدایا!

عارف: بچه ها پاشین با من بیاین بریم یه جایی!

الناز: کدوم گوری می خوای بیریمون؟

عارف: ناموسا تربیتت رو قربون! بابا می خوام برم اهدای
خون باهام بیاین!

خنده ام گرفته بود و خوب می دانستم الان الناز چه بلایی
سرش می آورد!...

#پارت152_

کاری از

الناز: آخی بمیرم مامانی از آمپول می ترسی؟

عارف: زهرمار! عین آدم حرف بزن، گفتم بیاین هم بریم
یه چرخی بزنیم هم بریم من خون بدم! احیانا شما انگلا
نمی خواین خون بدین؟

حداقل بین این همه گناه یه ثوابی کنین بد هم نیس دو تا
دست دادن با نامحرم رو میشوره قشنگ

من که حسابی در حال خندیدن بودم و عارف واقعا آدم
نمی شود! کاری نداشتم پس وسایلم را جمع کردم و همراه
با الناز و عارف به سمت آزمایشگاه حرکت کردیم ...

عارف: خوب پیاده شین! نه نه یه لحظه وایسین! این
آزمایشگاه آشناس، ندید پدید بازی درنیارین لطفا! رو
آبروی من هم قمار نکنین! حالا گم شین برین پایین

دست الناز که به پسِ گردنش خورد حالم را جا آورد و به
نظرم باید بیشتر کتک می خورد!

سر خون گرفتن عارف حسابی خندیدم و حالا من و الناز
تصمیم گرفتیم همان کار را انجام دهیم...

عارف: خانم دکتر اینا رو محکم بزن تو دستشون بخدا
ثواب میکنی!

:_ آقای محترم صدبار گفتم من دکتر نیستم!

عارف: حالا همون که تو گفتی

فکر کنم کل این آزمایشگاه از دستش عاصی بودند و
مرتیکه نمی گذاشت کارشان را انجام دهند !

عارف :این خواهرمه، این یکی رفیقمه، الان حس میکنم با
اینا هیچ نسبتی ندارم!
خانم شما بزن فقط!

الناز :عارف تو رو جدت دهنه رو ببند !

عارف :وا می خوام یه کاری کنم درد رو حس نکنین !

_اوف تموم شد پاشین بریم !عارف کچلمون کردی می
دونی؟

#پارت153_

کاری از

با پر حرفی شدید جناب عارف خان به بیرون آزمایشگاه
رسیدیم و دقیقا به جناب حامی خان برخوردیم و منی که
حسابی کیفور از دیدن این شخص و نیشگونی بود که
الناز از پهلویم می گرفت و هیچگونه قصد جلوگیری از
چاک خوردن نیشم را نداشتیم ...

بعد از سلام و علیک، الناز به طور کاملا واضحی سر به
سمت مخالف چرخانده و تماما نگاه های زیر چشمی این
آقای خوش پوش را از آن خود کرده بود ! ...

عارف : چیزه.... اینجا چیکار میکنی ؟ !

حامی: ها....مسئول این آزمایشگاه دوستمه اومدم
ببینمش...دیگه واسه همین شد ...

تپه تپه ی کلامشان کاملا مشهود و من حدس زدم که
عارف از یک چیزهایی با خبر است و الناز کاملا در غفلت
به سر می برد !

عارف: آره...خوب شد...چیزه
کاوه اینجا چیکار می کنه؟ !

سر به سمت جایی که به آن اشاره شد چرخاندم و با
تعجب او را از نظر گذارندم و بوی عطر تلخش ارگان
های بدنم را به حالت هیجان وا داشت!...
الناز از شدت استرس دستانم را می فشرد و حال منی بودم
که با یادآوری اتفاقات ساعتی پیش بنای بی محلی کرده
بودم و کاملا متوجه ی اخم های درهمش شدم...

کاوه: شما ها اینجا چیکار میکنین؟

عارف: اومدیم کار خیر کنیم!

حامی: خوبید شما جناب سلطان پور؟

کاوه: متشکرم! خانما شما فکر کنم باید سرکار باشید نه اینجا؟

بالاخره باید جوابش را می دادم! قرار نبود به دلیل دلبر بودنش کم بیاورم و از رو بروم!...

#پارت 154_

:_وقتی کاری نداشتیم اونجا موندنمون فایده ای
نداشت! الناز بریم

دست الناز را گرفته و از سر تا پا بهتِ جناب رئیس بدون
هیچ توجه ای گذشتیم و بدون هیچ برنامه ای در حال راه
رفتن بودیم!

الناز: تابان؟ بنظرت یه خورده زیاده روی نبود حرفت؟

:_نه ایشون باید یاد بگیرن جلوی هر کسی قدرتشون رو
به رخ نَکِشن!...

الناز :اوھوم، ولی تو از کی تا حالا انقدر شجاع شدی که
جلوی رئیس شرکت زبون درازی می کنی؟ قبلا از این
آپشنا نداشتی !

آب گلویم در دهنم پرید و شروع به سرفه کردم و دست
الناز بود که مدام کمرم را مورد لطف مشت هایش قرار
می داد !

: _بسه الناز بسه یه لحظه سرفه کردنم هم یادم رفت ! از
این به بعد هر کسی دیدی به سرفه افتاد نرو نزدیکش
باشه؟ !

الناز :نگا من جدیداً هیچی بهت نمیگم پررو بازی هم
درمیاری!

: _چرت و پرت نگو بیا بریم اینجا

الناز: پس عارف اینا؟

:_منظورت از عارف اینا چی بود؟ !

اخم هایش را در هم برد و زودتر از من وارد کافه شد و
من خوب میدانم تا چه حد دل و جانش دنبال حامی خان
است! ...

:_الناز چیزی شده؟ چرا چشات انقدر قرمزه؟

الناز: نه مهم نیست

کاری از

بلند شدم و به سمت صندلی اش حرکت کردم...

#پارت 155_

_الناز خوبی؟ تو که همش خوب بودی؟ چیزی شده به من نگفتی؟ هفته ی پیش بود که حامی رو دیدی بعدش هم که ندیدیش! پس....شاید دیروز دیدیش آره؟

الناز: میای بریم بیرون؟!

نمی توانستم نه بگویم و از طرفی دیگر می ترسیدم باز هم جناب سلطان پور سرِ راه مان را بگیرد! ولش کنی گفتم و

کاری از

با هم از در شرکت بیرون زدیم و این روزها عجیب از کار
ها در رفتیم!... صدای گوشی ام که بلند شد نگاهی به
صفحه اش انداختم و سریعاً دکمه سبز را فشردم ...

:_جانم بانو؟

بانو: کجایی؟

:_بیرونم چطور؟

بانو: خُب پس سریع بیا خونه کارت دارم

:_باشه الان میام فعلاً

گوشی را قطع کردم و نگاهی به الناز انداختم و دقیقاً الان
چه به او می گفتم؟ !

کاری از

:_الناز بانو زنگ زد گفت سریع برم خونه کارم داره تو
هم باهام بیا بعدش بریم بیرون حرف بزنیم

الناز: باشه

سوار آژانس شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم و در
تمام طول راه به این فکر می کردم که چه شده است؟!
بانو با استرس سریع بگوید بیا خانه یا الناز حالش ناخوش
است!

با رسیدن به خانه کلید را بیرون آوردم و در خانه را باز
کردم که با تعداد زیادی دمپایی مواجه شدم، ترس تمام
بدنم را فرا گرفتم و بدون توجه به الناز به سرعت به
سمت در ورودی خانه دویدم و در را باز کردم و
چشمانم افراد درون سالن را باور نداشت فقط میدانم زنی
گریان بلند شد و گفت:
«پناه! مامانم! دختر قشنگم»

#پارت 156_

در این لحظه حس می کردم گوش هایم سنگین شده و
قدرت درکم را از دست داده ام ...
زن جلو آمد و من ناباورانه به اشک هایی که بر روی گونه
هایش می غلتید نگاه می کردم !
دستانش را بالا آورد و با تمام حال ناخوشش مرا بغل کرد
و دائم با خودش حرف می زد و وسط حرفایش قربان
صدقه ی پناه نامی می رفت و آیا فکر می کرد من پناه
هستم ؟ !
من تابانم ! من همان تابانیم که مادر و پدر ندارد !

کاری از

این کار با یک دختر یتیم درست نیست گناه دارد به والله
که گناه دارد!...

چشم چرخاندم و افراد گریان و حاضر در پذیرایی را با
ناباوری از نظر گذراندم. اینجا چه خبر بود؟ نکند نقش
بازی می کنند؟

زن در بغلم می لرزد و من نگاهم مات می شود از نگاه
جمعیتی که در آن یک چیز موج می زند!
زن من را به خود می فشارد و من دستانم از این همه تحکم
موجود در چشمانشان بی حس می شود و در این بین
صدای لرزان الناز به گوشم می رسد ...

الناز: تابان؟

و گوش هایم نمی شنود دیگر ...
این حرف الناز تایید نگاه های روبرویم بود و انگار خیلی از
این چیز ها واقعیت بود اما این منی بودم که قصد باور
کردن نداشتم ...

کاری از

حس کردم صدای زنِ درون بغلم کمی آرام تر شده و حال
جای نگرانی داشت؟

می توانستم نگرانش شوم؟ نسبتش با من که بود که
نگرانش شوم؟ همان نسبتی که در صورت افراد نشسته
گردِ سالن موج می زند؟

نزدیک شدن الناز را حس می کنم و بعد صدایش را !

الناز: تابان؟

بگویم چه؟ باید باور کنم زن درون بغلم مادرم است؟

#پارت 157_

چرا کسی حرف نمی زند؟ چرا الناز حرفش را کامل نمی کند؟

مرد جلو آمد و چشمان غمگینش تمام جانم را رسوا کرد !
مرد، زن درون بغلم را صدا کرد و من دلم می خواست
دستان بی حسم را روی گوش هایم بگذارم و تا توان دارم
جیغ بزنم بلکه اسم زن را نشنوم !...

دلم می خواهد خواب باشد ! از آن خواب هایی که بیدار
شوی و پشت بندش بگویی «خدا یا شکر !»

مرد نزدیک تر می آید و چشمه اشکم کم کم می جوشد و
تصویرش در نگاهم دو تا می شود .

زن درون بغلم صدای ناله مانندی می دهد و مرد نگران تر
صدایش می زند . می داند حالش خوب نیست !

گناه من این وسط چیست؟ این همه سردرگمی این همه
بغض چرا؟

نرگس جلو می آید و سعی دارد میان بغض خانه کرده در
گلایش حرفش را بزند .

نرگس: تابان عزیزم ...

دیگر نتوانست مقاومت کند! گریه ی زن همه را به گریه
انداخته بود!

صدای زن کم و کمتر می شود و نگرانی مرد لحظه به
لحظه بیشتر و من باید باور کنم هیچ چیز خواب نیست؟!!

الناز: بهتر نیست بریم بشینیم؟

پس خبر داشت! آن چشم های سرخ از گریه خیلی چیز
ها را می دانست و نگفت ...

باور کنم این زن مادرم است و مردی که روبرویم با نگاه
غمگینش زیر و رویم می کند پدرم است؟!!

بهار با صورت پر از اشک جلو می آید و سعی می کند
صدایش نلرزد ...

کاری از

بهار: همیشه بریم بشینیم آبجیم این روزا ضعیف تر شده
یعنی ...

موش کوچکم نتوانست حرفش را ادامه دهد. می دانستم
دلیل گریه اش را! خوب می دانستم!

#پارت158_

زن درون بغلم از حال می رود و صدای جیغ را هم بالا می
برد! همه به سمت من دویدند و من توان انجام کاری را
نداشتم و چشمه ی اشکی که دیگر اشکی نداشت مات
مانده بود و فقط نگاه می کرد!

کاری از

تنها یک صدا گوشم را پر می کرد

_دلربا؟ دلربا جان! دلربا خانوم؟ دلربا!

روی تخت نشسته و صورت زرد و از رو رفته اش را نگاه می کردم. هیچ کس نتوانست نزدیکم شود. چشمانم گواه همه چیز بود! حتی آن یار دلبرم هم با نگرانی نگاهم می کرد! خنده دار بود اما با آن وضعیت نابودم نگرانی ته چشمانش را خواندم و دیگر مغزی نداشتم که کار کند و نگرانی اش را بازتاب کند و بعد قلبم خودش را نشان دهد!

چشمانش لرزید و آرام پلک هایش از هم باز شدند. یک سوال من باید او را چه صدا می کردم؟

دوباره اشک در چشمانش جمع شد و دست لرزانش را بالا آورد و آن را روی گونه ام نشانده ...

کاری از

_ما...مانم.....پناهم.....دورت بگردم.....کجا
بودی؟.....من که مردم از داغ دوریت

من انسان بودم، انسانی که با شنیدن این حرف ها، کم کم
اشک هایش خودش را نشان دادند و آزاد شدند ...

_مامانی من دلم برات تنگ شده بود.....میدونی چند
ساله ندیدمت.....میدونی دلم برای بغل کردنت چقدر
تنگ شد.....آروز کردم یکبار فقط یکبار دیگه بوت
کنم.....من دور اون چشای نازت بگردم.....کجا بودی
عمر مادر.....کجا بودی شیشه ی عمرم.....رفتی
نگفتی یکی داره دق میکنه؟

اشک هایم یکی پس از دیگری می ریخت و چرا فکر می کرد
من در تمام این سالها خوب بودم؟ چرا فکر می کرد من
دلم برایش تنگ نشده؟

_دلربا جان؟

#پارت 159_

صدای مادر الناز بود ...

جلو آمد و دست لرزان زن را به دست گرفت و آن را کمی
فشرد و بعد رفت و کناری نشست ...

_دیدی دخترمو؟ دیدی بالاخره پناهم پیدا شد؟ مریم
گفته بودم بچم زنده ست !هیچ کدومتون باور نکردین !

کاری از

چرا باور نکردین؟ مگه نگفتین حس یه مادر هیچ وقت
دروغ نمیگه؟

اشک هایم خشک شده بودند و اشک های غلتان روی
گونه اش را نگاه می کردند. در جایگاهی ایستاده بودم که
توان هیچ گونه حرف و عکس العملی نداشتم و حتی درکی
از حرف هایی که می زد هم نداشتم!
بانو با لیوان آبی داخل شد و کنار تخت زانو زد ...

بانو: بیا این لیوان آب قند رو بخور حالت جا بیاد!
شوهرتو که بیرون دق دادی!

: _آخ نداشتم بچشو ببینه

بانو: گریه زاری بسه! مریم جان بی زحمت این لیوان آب
 قند رو بهش بدین من برم با این دختر حرف بزنم تابان
 پاشو بیا کارت دارم!

تابانی که گفت به معنای این بود که یه کاری کرده ام و
 باب میلش نبوده. به اتاق کناری رفتیم و روبرویش
 نشستم...

بانو: چته تو؟ چرا اینطور رفتار کردی؟ واقعا ناامیدم
 کردی!

_بانو؟ می خواستی چطور رفتار کنم؟

بانو: می خواستم حرمت مادر بودنش رو بجا بیاری!
 احترام گذاشتن رو بهت یاد دادم ولی تو هیچ! مثل
 مجسمه، خشک ایستادی نگاش کردی!

_بانو مَ....

بانو: بانو بی بانو! کاری نکن که از تربیتت پشیمون بشم
حتی بزنی تو گوشت هیچی نمیگی مادر و پدرتن بزرگترن!

#پارت 160_

_این مادر و پدری که سنگشونو به سینه میزنی کجا
بودن؟ ها؟ کجا بودن زمانی که من بیشتر بچگیم تو
عذاب گذشت؟ تب کردم تو بالا سرم بودی! گریه کردم
بازم تو بودی! بزرگ شدم موفق شدم به یکی از آروزهام

کاری از

رسیدم کجا بودن؟ دیدی نبودن! تو بودی تو بالا سرم
بودی تو مادری ولی اونا نه!

بانو: وقتی هیچی نمیدونی قضاوت نکن! بزار حرفای اونا
رو بشنوی بعد سخنرانیت رو ادامه بده! در اینکه من
مادرتم که شکی نیست و من تا آخر عمرم مادرت میمونم
اما کسی که تو رو به دنیا آورده همون زنی که رو تخت
افتاده! همونی که تموم این مدت فکر کردی زندایی النازه!
باید اینارو بفهمی درک کنی! انتظار این حرکت رو
نداشتم!

چه انتظاری از منی که تمام روزهایم سیاه گذشتند
داشت! خسته بودم از این همه اتفاقی که پشت سر هم
می آمدند و می رفتند!...

چه انتظاری از من داری بانو؟ اینکه من با همون بار
اول قربون صدقه ش برم بغلش کنم بدون اینکه بدونم
چرا تو دو سالگیم یتیم شدم!

بانو اخم بر چهره اش نشاند و من حسابی از این اخم
هایش حساب می بردم و خب بانو بود دیگر!...

بانو: نگفتم قربون صدقه ش برو! گفتم دل به دلش
میدادی نه عین چوب خشک با اون چشات نگاش
میکردی!

پوف کلافه ای کشیدم و نه من قانع میشدم و نه او قانع
میشد...

خیله خوب! میگی چیکار کنم؟

بانو: مثل بچه ی آدم میشینی تا برات کل قضیه رو
تعریف کنن!

:_ کی قراره تعریف کنه؟

#پارت 161_

بانو: بابات! تابان بفهمم بی احترامی کردی خداشاهده
میزنم تو گوشت قید خیلی چیزا رو هم میزنم

بانو وقتی قسم خدا را می خورد یعنی آن کار قطعا انجام می شد و حتی به مراتب بیشتر هم! پس باید آن وحشی بازی هایم را کنترل کنم!

بیرون که رفتیم خانه خالی بود الا مردی که روی مبل نشسته بود. بانو کمی مرا هل داد و این یعنی جلو بروم و بنشینم و راه دیگری هم نداشتم!

جلو رفتم و روی مبل روبروی اش نشستم. نگاهش بالا آمد و در چشمانم نشست و حال منی بودم که در عجب این همه شباهت به این مرد بودم و هیچ وقت متوجه ی این نشده بودم!

:_اسمت پناهه

لحنش غمگین تر از این حرف ها بود! دلم می خواست با تمسخر بگویم «اینو که فهمیدم» اما نمیشد، چون به

قطع یقین بانو تکه تکه ام می کرد. بنابراین سکوت کردم و دست به سینه صورت پایین افتاده اش را تماشا کردم...

:_بعد از پنج سال بچه داری شدیم! من...خُب عادی بود زیاد خوشحال شم اما دلریا بیشتر از این حرفا خوشحال بود. عاشق بچه بود و بالاخره به آرزوش رسید. تموم شادی خانوادمون بودی! هتل تو اون مدت پا گرفته بود و حسابی رقیب داشت ...

به اینجا که رسید آب گلویش را قورت داد و مشخص بود سختش است سخن گفتن از آن لحظه هااما من این روزها به شدت بی فکر و بی درک شده ام و اصلا درباره ی این حالش حتی فکر هم نمی کردم!

:_رقبا دیگه تبدیل شده بودن به دشمن! چپ و راست تهدید پشت تهدید. منم به شدت میترسیدم چون تازه یه

موجود کوچولو به خونه مون اضاف شده بود که دلم بند
اون خنده هاش بود!

#پارت 162_

نمیدانم چرا اما حرف هایش حالم را دگرگون می کرد .
نمیدانستم ته حرف هایش قرار است به کجا برسد اما
بوی خوشی به مشامم نمی رسید !

_ نمیتونستم ریسک کنم . من با تموم وجودم برای هتل
زحمت کشیدم من فقط به عشق دختر کوچولوم اون

هتل رو بزرگتر کردم اما اونا که زن و بچه حالیشون
نمیشد !

حس کردم بغض در گلویش خانه کرده و سعی دارد آن را
پس بزند. دلم فقط برای یک لحظه ناراحت شد اما پَسَش
زدم ! آنها من را در دو سالگی یتیم کردند و من بدترین
سالهای زندگیم را گذراندم ! حقشان دل سوزاندن
نیست....

: _خیلی....بی قراری می کردی

چشمانش را محکم بهم فشرد و حجم سنگین روی شانه
هایش انگار داشت کمرش را خم می کرد و من تماما با
چشمانم تک تک حرکاتش را می پاییدم ...

: _بهبونه پارک می آوردی....یک ماهی نذاشته بودم از
خونه بزنین بیرون....تنها نقطه ضعف دلربا این بود که

کاری از

تحمل دیدن اشکات رو نداشت! فشار آورد که فقط ده دقیقه بپرمت بیرون

داستان به جای حساسی رسیده بود و من تمرکز را روی حرف هایش گذاشتم و اخم هایم بر اثر این تمرکز درهم رفتند .

: رفتیم.....! اون پارک نحس بود خیلی نحس.....تماس کاری داشتم همون لحظه و حواسم از شما پرت شد ولی فقط یه لحظه صدای جیغ دلربا اومد و.....

چشمانم تعجب کردند از شنیده هایم! صدای جیغ چه بود دیگر؟

دست بالا آورد و دو گوشه ی چشمانش را فشرد و پوف کلافه ای کشید...

_برگشتم دیدم فقط داره جیغ میزنه و میگه پناه.....چند
نفر هم دورش جمع شده بودن.....یهو یه آقای گفت
دختر بچه رو دزدیدن

دستانش را در هم حلقه کرد و کمرش را کمی خم کرد .
شانه هایش کم کم به سمت پایین می آمدند .هیچگونه
باور نداشتم !یعنی من را دزدیده بودند؟ پس من چطور
سر از اصفهان درآوردم ؟ !

_دزدیده بودند! داغون بودیم.....هر کاری می کردیم
بچه رو بهمون نمیدادن و میگفتن به یه شرط بچه رو
میدیم بهت.....که از هتل استعفا بدی.....قبول کرده
بودم خواستم استعفا بدم که پلیس پیدااشون کرد!
خوشحال بودیم منتظر بودیم که همراه مامورا بیای
اما.....نیومدی!

سرش را بالا گرفت و مستقیم نگاهش را به نگاه سر تا سر
ناباور من دوخت.

_تک تکِشون اعتراف کردن که دادنت دست یکی که بره
از کوه پرت کنه پایین! اما تا بحال فکر می کردیم تو
مُردی!

باورم نمیشد! پس من چگونه به دست آقاجون رسیده
بودم؟!!

_اما.....من چطور

_الناز شک کرده بود! شب مهمونی رفته بود تو اتاق ما چیزی بیاره که چشمش به آلبوم عکسای تو افتاد. مثل اینکه یه بار اومده بود خونتون و اونجا عکس بچگیت رو دید، بخاطر همین از شباهت بین دو تا عکس شک کرد مخصوصا وقتی که فهمید این خانواده، خانواده ی اصلیت نیستن! الناز یکی از عکسارو قایم میکنه و به خواهر کوچیکت نشون میده و اونجا بود که میفهمن دو تا عکس خیلی به هم شبیهن! بعد با همکاری عارف و حامی پسر خواهر دلربا و کاوه میان ازت خون میگیرن و میبینن آزمایشا با آزمایش من مطابقت داره و تو همون پناه، دختر کوچولوی مایی!

#پارت164_

و من دلیل آن رفتار های مشکوک بهار را متوجه شدم !
ولی بیشتر در عجب آن همه خوب نقش بازی کردن
عارفم !...

_ خلاصه بانو برامون تعریف کرد که مثل اینکه یه مردی
میاد تو رو میدہ دست شوهرش و میگہ مامان باباش
مردن بدینش دست بهزیستی ! خلاصه شوهر بانو که مرد
بسیار خوبی هم بود این کارو نمیکنه و میاد و تو رو
عضوی از خانواده میکنه و شناسنامه یکی از بچه هاش به
تو تعلق میگیره !

با تعجب نسبت به جمله آخرش دهان باز کردم و با تمام
شگفتی که در تک تک کلماتم مشهود بود نالیدم

:_ شناسنامه یکی از بچه هاش؟ یعنی چی این حرف؟

:_ بانو یه دختر به دنیا میاره که چند ماه از تو کوچیکتره
اما سر چند روزگی میمیره و مهر وفات تو اون شناسنامه
بر اثر اتفاقاتی نمیخوره و اون شناسنامه میره دست تو !

باور نمی کردم ! بنظرم مغزم دیگر بیشتر از این نکشد !
انقدر چیزهایی که شنیدم تعجب برانگیز بودند که مغزم
تاب فکر کردن به آنها را نداشت ...

غم بیشتری در چهره اش نمایان شد که در اتاق باز شد
بانو از آن خارج شد

بانو : حرفاتون تموم شد؟

:_ بله

بانو: چرا آبی چیزی نخوردید؟! ترسیدید نمک گیر بشید!

_این حرف ها چیه خانوم! ما بیشتر از این حرفا به شما
مدیونیم ...

بانو: مدیون من نباش، مدیون بالا سری باش که جون
بچت رو نجات داد من هیچ کارم!

_سایتون بالا سر بچه ها باشه همیشه! ممنون میشم
اگر حال دلربا بهتره صداش کنید کم کم رفع زحمت کنیم.
کم تو این روزا زحمتتون ندادیم!

#پارت 165_

بانو: زحمت و این حرفا چیه؟

و دوباره از همان چشم غره های همیشگی به من رفت و
این معنی را میداد که نباید مانند چوب خشک بایستم و
حرفی نزنم اما باید مثلا چه بگویم؟
مات شده فقط نگاه شان می کردم که با اشاره ی بانو،
پشت سرش روانه شدم ...
در را که بست با اخم های درهم نگاهش را به چشم های
مات شده ام دوخت

بانو: مگه با تو حرف نزده بودم! چرا باز مثل چوب
خشک نگاه می کردی؟

با درماندگی روی صندلی نشستم و دستانم را به سرم
رساندم ...

:_ من الان نمیتونم ! بخدا نمیتونم باید یکم فکر کنم

بانو : مگه من گفتم فکر نکن ؟ گفتم یه رفتاری یه کاری از
خودت نشون بده حداقل دلشون یکم وا شه ! نمیبینی
خودشون چقدر ناراحتن ؟ اینا کم مصیبت نکشیدن !

قطره ی اشکی از چشمانم پایین آمد و من گذشته ی پر از
مصیبتم را کجا بگذارم ؟ شب هایی که از شدت حرف
های اطرافیان تماما تب می کردم و روزهایی که تا خود
شب اشک می ریختم . کم درد نکشیده بودم که به یکباره
همه این ها را بتوانم درک کنم ! من باید اول از همه با
خودم کنار بیایم . خودم را بفهمم ! بعد شروع به تصمیم
گیری و فکر کردن میکنم ...

:_بانو

بانو:بله

:_بهم وقت بده !بزار با خودم کنار بيام .

جلو آمد و با دستانش اشکم را پاک کرد و بعد صورتم را
قاب گرفت ...

بانو:خوب فکر کن .این اتفاق کم چیزی نیست که به
سادگی ازش بگذری !اینجا دل یه پدر و مادر بد شکسته !
نمیدونم چطور اون زن رو راهی کنم!

#پارت166_

عقب کشید و من بلافاصله بلند شدم و نگاه متعجب او
سمت من کشیده شد

:_خودم باهاش حرف میزنم خوب؟

با اینکه سراسر چشمانش را تعجب کرده پر کرده بود اما
لب زد

بانو: باشه

مانند جوجه اردکی پشت بانو راه می رفتم. بعد از باز شدن
در، اول صورت مادر الناز و بعد چهره ی زار زنی را دیدم
که می گویند مادرم است !

کاری از

با همان رنگ و روی زردش بعد از دیدنم بلافاصله اشک
در چشمانش جمع و من قلبم از فشار این اشک ها در
جایش تنگ می شود و منی که تا همین چندی پیش هیچ
احساسی به این زن و مرد نداشتم، نمیدانستم نام این ها
را چه به نامم؟!

جلو که رفتم هیجان در چشمانش روشن تر و برق اشک
بیشتر نمایان شد! اصلا یادم رفته بود که باید چه بگویم!
بانو که این حالت مرا دید سری به نشانه ی تاسف تکان
داد و خودش به حرف آمد...

بانو: حالت بهتره دلربا جان؟

دلربا: خوبم..... خوب میشم..... چرا نمایای جلو عمر من؟

آخ از آن بغض چسبیده به کلمه ی عمر من! آنقدر کاری
بود که بغض عجیبی بیخ گلویم نشست. بانو راست
گفت! چگونه باید این زن را روانه ی خانه اش کرد؟

کاری از

بانو پلک محکمی زد که صدای درب اتاق بلند شد و با
بفرمایید بانو باز شد ...

:_دلربا بهتری؟

زن نفس عمیقی کشید و چشمانش را با حالت عجیبی
بست! انگار با شنیدن همین دو کلمه تمام قضیه را فهمید
که رویش را به سمت بانو چرخاند

:_معذرت میخوام! اسباب زحمت شدیم.

#پارت 167_

نگاهی به ساعت انداختم که پنج صبح را نشان می داد .
برای هزارمین بار غلت خوردم و سرم را محکم به بالشت
فشردم .

تمام دیشبم بر مرور اتفاقات همه ی این سالها گذشت،
از زمانی که آقاجون به من محبت می کرد تا همین دیروز !
با بی حالی از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون زدم که بانو
را سجده کنان بر سجاده اش دیدم . دلم آرام گرفت . به
سمتش حرکت کردم و به آرامی کنارش نشستم . این زن در
تمام این سالها هیچ فرقی میان من و بچه هایش نگذاشت
و کی می شود که تمام زحمت هایش را جبران کنم ؟ مسلما
هیچوقت نمی توانم !

بانو: نخوابیدی؟

پوف کلافه ای سر دادم و با تمام وجودم عطر نشسته بر
چادرش را بو کشیدم .

:_ نمیتونم بخوابم !

بانو :قرار بود اول با خودت کنار بیای !کنار اومدی؟

:_نمیدونم

بانو :زمانی باید کنار بیای که بفهمی گذشتت برات
اهمیتی نداره !که بفهمی زمانش رسیده گذشته رو با همه
ی بد و خوبش کنار بزاری !حالا با وجود همه ی اینا
حاضری با خودت کنار بیای؟

فکر نکردن به همه ی این ها که تماما روی زندگی الانم
تاثیر گذاشته بود غیر ممکن بود اما یک جایی باید

فراموش می کردم! یک جایی باید به خود بیایم و در زمان
حال از زندگی ام لذت ببرم!

:_ یعنی.....وقتش رسیده؟

بانو: تو نمی تونی اونا رو فراموش کنی اما می تونی از
زندگیت بزاریشون کنار! وقتی تو زندگی حالت غرق شی
دیگه هیچ وقت اون اتفاقات نمیان تو ذهنت! دیگه روت
تاثیری ندارن!

#پارت168_

:_ یعنی باید تو زندگیِ حالم غرق شم !
یعنی باید حرفشون رو باور کنم؟

بانو: دل شکسته ی اون زن و نگاه غمگین اون مرد داره
راستشو میگه !

:_ بهار اینا کجان؟

بانو: همشون رفتن بالا گفتم فعلا مزاحمت نشن ! الان
باید تصمیم مهمی بگیری و دیدن اونا شاید رو تصمیمت
اثر بذاره !

خیره به مُهر و سجاده ی زیبایش پلک محکمی زدم و برق
تيله چشمانم را که تسبیح رنگارنگش پُر کرده بود دستم را
بند چادرش کردم ...

مغزم پر از حرف های ریز و درشت بود اما دلم حرف بانو
را تایید می کرد!...

بانو: من اشتباه کردم که بهت فشار آوردم سریع تصمیم
بگیری!

بشین خوب فکر کن، نمیذارم کسی بیاد پایین!

حینی که در تلاش بود چادر را درست تا بزند رو به سمت
من گرداند

بانو: با رئیس که از قضا پسر عمت هم میشه صحبت
کردم! یه هفته ای برات مرخصی رد کرد تا فکراتو
کنی.....برو بخواب!

آخ کاوه....آخ! دلم عجیب استشمام آن عطر تلخت را می
خواهد!

ای کاش باشی.....همین الان باشی !دلم حتی همان اخم
های مردانه ات را می خواهد!

امشب بر شانه های دلم

کوله باری سنگینی می کند

کوله باری پر از دلتنگی

دلم می شکند زیر بار این همه دلتنگی

با این همه دلتنگی در عجبم که چگونه باید یک هفته را
در ندیدنش بگذرانم !و آیا راه چاره ای هم هست؟!

#پارت 169_

کل یک هفته را فقط به دیدن بانو بسنده کردم و دلی که
عجیب در این یک هفته بنای ناسازگاری بسته و دلتنگی
امانم را گرفته بود !

خنده دار بود اما بیشتر فکرم سمت همان یار خوش قد و
بالایم می رفت تا سمت همان زن و مرد پر رنگ این
روزهایم !

آهان ! دیگر نمی شود زن و مرد گفت ! دیگر باید فقط
مادر و پدر بدانم شان !

سخت بود کنار آمدن از روز و شب هایی که همه شان را
تاریکی پر کرده بود ! سخت بود فراموش کردن زخم زبان
هایی که تماماً جانم را نشانه می گرفت !

اما به قول بانو باید یک جایی کنار گذاشته می شدند .
زمان شان هر چه زودتر برای من بهتر بود و حال این یک
هفته ای که خیلی اتفاق ها کنار گذاشته شدند و من دلم

نبض می گرفت برای دیدن مادر بی قرارم که فکر می کرد
متوجه تماس هایش با بانو نمی شوم !

بانو: تو فکری؟ !

سر به سمتش چرخاندم که به سمتم به حرکت درآمد و
ثانیه ای بعد بود که به نرمی حضورش را نشسته روی مبل
کنارم حس کردم !

:_تصمیمم رو گرفتم !

نگاهش تیز بینانه چشمانم را از نظر گذراند و منی که
نیشم چاک خورد از آن برق قدرتمندانه ی نشسته درون
چشمانش !

بانو: تصمیمت رو گرفتی چرا نیش بازه؟ !

:_آخه همچین نگام میکنی که حس میکنم اگر قراره
حرفی مخالف میلت بزنم میزنی با دیوار یکیم میکنی !

بانو :چنان از من تو ذهنتون غول ساختین که هر کی
ندونه فکر میکنه من چه هیولای هفت سریم !والا!

#پارت170_

قهقهه ام از آن لحن غر زدن شیرینش به هوا رفت .خنده
ام آرام شد و دستانش را با دستم گرفتم .

کاری از

:_تو توی دنیا واسه هممون یه فرشته ای که خدا نصیب
هر کسی نکرده !

دست بالا آورد و مرا به سمت بغلش هدایت کرد.

بانو :اینو همیشه آویزه ی گوشت کن !تو تا آخر دختر
خونه مایی و همش فکر نکنی چون نسبت خونی با ما
نداری دیگه ما فراموشت میکنیم؟ اصلا بنداز کنار این
حرفو، تو الان یه خانواده جدید پیدا کردی اما ما هم
خانوادتیم و تو الان دو تا خانواده داری !در خونه ی ما
همیشه به روت بازه و هیچکس هم قرار نیست بیاد جات
رو تو این خونه بگیره !

خم شدم و با تمام بغض نشسته بیخ گلویم دستانش را
بوسیدم و من میدانم اوی مهربان چقدر از این کار بدش
می آید و من چگونه باید با ندیدن هر روزه شان کنار
بیایم؟ !

اعتراضی نکرد و با برق اشک موجود در چشمانش بلند
شد و بچه ها را صدا زد و بعد خودش را در آشپزخانه به
قولی چپاند!

نرگس: اوف نفسم گرفت! به تابان خانم حال شما؟ ما رو
نمیبینی خوشحالی؟!

بهار: نرگس!

صدای پر بغضش و نگاه پر بغضش همه، این نوید را
میداد که فهمیده بود برای چه کاری پایین آمده و نگاه
متعجب نرگس رویش برانداز میشد!

نرگس: چته تو بهار؟ چیزی شده؟!

بهار: نگاه به چشماش کن! حالا فهمیدی واسه چی بعد یه هفته اومدیم پایین!

نرگس با حالت عجیب غریبی نگاهم کرد و بعد سرش بود که به پایین انداخته شد و منی که نمیدانم با چه دلی قرار است این خانه را ترک کنم؟!

#پارت 171_

بهار با بغض تمام به سمت اتاق دوید و من با دیدن نگاه غمگین بردیا چشم بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. صدای پر بغض نرگس به گوشم برخورد کرد ...

کاری از

نرگس: ما رو فراموش نکنی....خوب؟

چشم باز کردم و نگاه پر از اشکش را دیدم و دقیقا من
باید چگونه دوری آنها را تحمل می آوردم؟!
دست جلو بردم و بغلش کردم و چه کسی هست که
دلش برای زن داداشش تنگ شود؟
اشک می ریخت و اشک می ریختم، مرا به خود می فشرد و
من هم او را به خود می فشردم!
سخت بود دل کندن از کسانی که دقیقا به جانت بسته
بودند! صدای غمگین بانو مرا از حالتی که برای خود
ساخته بودم بیرون آورد

بانو: بسه دیگه! مگه میخواد بره کجا؟ تو همین
شهره....نرگس بلند شو کمکش کن لباساشو جمع
کنه.....آقای پاکزاد داره میاد دنبالش!

بلند شدیم و با هم به سمت اتاق حرکت کردیم. در را که باز کردم با حجمِ کوچکی در خود فرو رفته ای مواجه شدم و دلم بیشتر از قبل بنای ناسازگاری برداشت ...
نرگس صورتش را با دستانش پا کرد و به حرف آمد

نرگس: بانو راست میگه..... ما یه جور باهاش رفتار میکنیم انگار میخواد بره..... تابان این برگه ها مال توعه؟

:_آره

نرگس: داشتم میگفتم انگار میخواد بره دیگه
برنگرده..... بهار پاشو خودتو لوس نکن.... تابان چمدونت کجاست؟

نرگس تمام وسایل روی میز را جمع کرد و من هم به
سمت کمد رفتم و چمدان را بیرون آورده به دستش
دادم ...

نرگس: بلند شو بهار.....بدو بیا کمک! تابان خیال نکن
من زیاد مهربونم زود به زود باید بیای سر بزنی!

#پارت 172_

هر چه نرگس میکرد، بهار تکانی به خود نمیداد و نهایت،
من بودم که روی تختش نشستم و با دستانم موهایش را

نوازش کردم و هیچکس از عمق وابستگی بهار به من را
خبر ندارد !

تابان :بهار !

پر بغض نالیدم و او بیشتر سر به بالشتش فشرد و دیدم
که دستان نرگس موقع چپیدن لباس ها در چمدان
لرزید!...

_بهار من داغونم خودم داغون ترم نکن !

آخ که صدای لرزانش حالم را بد بهم ریخت !

بهار :چرا فکر میکنی فقط....خودت داغونی؟من حتی
از تو....هم داغون ترم....تابان اگه بری؟....تابان منو کجا
ول میکنی ها؟

صورت پر اشکش را به سمتم چرخاند و با همان چشم
های خیس از اشکش نالید...

بهار: تابان تو آبجیه منی کجا میخوای بری؟ ها؟

اشک صورتم را را حسابی خیس کرده بود و من بی قرار،
دست گرد تنش پیچیدم و سفت در آغوشش گرفتم...
کمی که خالی شد، عقب کشید و با همان نگاه مظلومش
که دل هر سنگی را آب می کرد به حرف آمد

بهار: بهمون سر بزنی! باشه؟

نرگس که یک لحظه صدای خنده اش بالا رفت نگاهش را
به ما دو تا متعجب داد!

نرگس: خداوکیلی این میخواست عروسی کنه اونموقع
چیکار می کردی؟

بهار: میزدم تو سر اونی که قرار بود باهاش عروسی کنه !
هیچکس لیاقت آجیم رو نداره!

از لحن تُخسّش خنده ای کردم و با همان نگاه غمناکم به
سمت چمدان زیر دست نرگس به راه افتادم...

#پارت 173_

در سکوت کامل وسایل را جمع کردیم و من لباس پوشیده حاضر و آماده در سالن نشسته بودم و منتظر کسی بودم که باید او را پدر صدا میزدم!

زنگ در به صدا درآمد و من با بغض خانه کرده در گلویم بلند شدم و وسایلم را به دست گرفتم و در همین لحظه، دستان بردیا را دیدم که به کمک آمدند و نیمی از وسایلم را خودش حمل کرد!...

به سختی دل کندم از سه تا زن روبرویم و حال دقیقا، روبروی پدرم حاضر و آماده ایستاده بودم. دیدم که سری خم کرد و با گفتن جمله ی «تو ماشین منتظر میشینم» عقب رفت و من و بردیا تنها شدیم...

بردیا: منو نگاه کن

به سختی خودم را کنترل کردم اشکم نریزد و همزمان چشم به چشمش دادم

بردیا: تو تا آخر دنیا دختر این خانواده ای اوکی؟ نبینم
حاجی حاجی بری مکه! ما همیشه منتظرِ حضورت تو این
خونه ایم!

پر بغض اسمش را صدا زدم ...

با بی حالی ناشی از گریه ی زیاد سرم را به پشتی صندلی
تکیه دادم که صدای گوشی در ماشین پخش شد و ثانیه
ای بعد صدای زنی که جای زنگ گوشی را گرفت...

:_الو محسن؟

:_جانم خانم!

کاری از

_کجایید شما؟ دیر کردید که !

تبسم قشنگی روی لبانش نقش بست و من حس آن تبسم
را عجیب دوست داشتم !

_تو راهیم عزیزم چرا انقدر بی قراری میکنی؟

_محسن تو رو خدا زود بیاین من دیگه نمیتونم تحمل
کنم!

#پارت174_

لبخند قشنگی بر روی لبانم نشست و من حس می کردم،
آن بی قراری را که از آن حرف میزد چون دقیقاً خودم هم
به آن دچار شدم !

بنظرم الان برای شروع زمان خوبی بود !

_مامان ! ما تو راهیم

و چقدر از گفتن کلمه ی مامان من محروم بودم که قلبم
هنگام ادا کردنش تپش گرفت و اشک در چشمانم جمع
شد!

دیدم چشمان پدری را که با درد بسته شد ! من حس
میکنم دردی را که این خانواده در نبودم کشیدند !
صدای گریه که به گوشم رسید، اشک ناخودآگاه از
چشمانم پایین آمد !

_محسن من دارم درست میشنوم؟ جان مامان دورت
بگردم من! محسن کجایین من الان دیوونه میشم؟

ناله مانند و پر بغض کلمات را ادا کرد و منی که سرعت
اشک هایم بیشتر شده بود دست بالا بردم و آن ها را پاک
کردم ...

چند ثانیه بعد بود که ماشین در سکوت کامل فرو رفت و
من هم خیره به جلو به آینده ام فکر می کردم!

حالا که مادر صدایش زدم ناحقی ست که این مرد را پدر
صدا نزنم! ناحقی ست که این همه برق و شور چشمانش
را نادیده بگیرم...

_میگم....میشه...من بعضی وقتا....

بابا: چرا حرفتو میخوری بابا!

وقتی کلمه ی بابا به گوشم رسید انگار از بلندای کوه به
پایین پرت شدم ...

انگار تازه متوجه شده بودم که من هم پدر دارم! قرار
است تا همیشه او را پدر صدا بزنم!

بابا: پناه؟ بابا؟!

از این به بعد هم باید به اسم پناه هم عادت کنی! انگار
عادت کردن به خیلی از چیزها سخت بود!...

#پارت175_

_خب میخواستم.....بگم که اگر میشه....من بعضی
روزا

بابا: بری پیش اونا! درسته؟

با تعجب نگاهش کردم و چه سریع فهمید سخن اصلیم را!

بابا: چه عیبی داره عزیزم! هر موقع دلت خواست هیچ
مشکلی نیست!

با خیال راحت نگاهم را به بیرون دوختم و تا رسیدن به
خانه حرفی میانمان رد و بدل نشد!

بعد از رسیدن و پیاده شدن از ماشین به سمت چمدان ها
رفتم که یکهو صدای پدر این روزهایم را شنیدم!

بابا: نکن بابا جان الان بچه ها میان میرنش! رضا؟
هادی؟

دو پسر از دور به سرعت حرکت کردند و به سمت ما
آمدند! بعد از سلام کردن به من چمدان ها را گرفتند و
به سمت در خانه حرکت کردند و من با نگاهی به آنها، به
همان سمت حرکت کردم ...

بابا زودتر از من وارد خانه شده بود و من کمی آرام تر راه
می رفتم که صدای مامان را شنیدم بدون آنکه خودش را
ببینم!

مامان: محسن کوش؟ بچم کوش؟ محسن پناهمون که
نیست! محسن ...

بابا: عزیز من یه لحظه آروم....داره میاد! یه لحظه صبر
کن!

به راه رفتنم سرعت بخشیدم و روبرویش ظاهر شدم ...
با همان چشمان خیس و بی قرارش سر تا پای مرا نگاه می
کرد. نگاهی که با جنس نگاه های دیده شده فرق داشت !
جلو آمد و سرم را در آغوش گرفت، این بار مانند چوب
خشک به تماشا نایستادم و دوستانم را گرد تنش پیچاندم
و این حجم بی قرارِ گریان را در آغوش گرفتم...

#پارت 176_

نمیدانم چند ثانیه، چند دقیقه از گریه کردنمان گذشته
بود که از هم جدا شدیم ...

دستش به سمت بالا آمد و نوازش گونه روی صورتم
نشست! ...

مامان: خوش اومدی به خونه ی خودت زندگیمآخ
ببخشید سرپا نگهت داشتم!

سپس دستم را در دست گرفت و مرا به دنبال خود
کشاند ...

مامان: بیا من اتاقت رو نشون بدم!خوشت نیومد
عوضش میکنیم! فاطمه کجایی؟ بیا بالا اتاق پناه!

بدون حرفی پشت سرش راه می رفتم و عجیب ذوق او هم
به من سرایت کرده بود. وارد اتاق شدیم و دیزاین دخترانه
ی بنفشش هوش از سر هر دختر جوان و نوجوانی را
میبرد! ...

مامان: قشنگه؟ دوشش نداری میگم عوضش کنن اصلا!

با دستانم دستش را فشردم و با نگاهی مطمئن، چشم به
چشمان لرزانش دادم ...

:_خیلی هم قشنگه! ممنون

در همان حال صدای تقه ای از در آمد و با گفتن
بفرمایید از جانب مامان، دختری وارد اتاق شد و سلام
کرد ...

مامان: ایشون خدمتکار خودته، اسمش هم فاطمه س!
گل دختریه برای خودش! فاطمه جان اینم عزیزدل من پناه
خانمه! کمکش کن! مواظبش هم باش!

فاطمه: چشم

مامان: چشمت بی بلا! پناه مامان میخوای کمکت کنم؟

_: نه مامان جان! نیازی نیست خودمون میتونیم!

مامان: قربون این مامان گفتنت بشم! پس من برم پایین
هر چی نیاز هم داشتی صدام کن

بالاخره پایین رفت و من و دختر روبه رویم تنها شدیم...

#پارت 177_

فاطمه: خانم جان میخواین از کجا شروع کنین؟

_منو خانم صدا نکن! اسمم رو صدا کن

فاطمه: ولی....چیزه.....نمیشه که!

_چرا میشه اتفاقا! با من راحت باش، راستی چند سالتَه؟

فاطمه: بیست سالمه!

_عزیزم....همسن آبجی کوچولوی منی

کاری از

با خستگی بیش از حد به تاج تخت تکیه زدم و اتاق شیکم را همزمان از نظر گذراندم. باید کم کم آماده میشدم و به پایین می رفتم !

کمی حس معذب بودن داشتم و خب این چیز عجیبی نیست اما باید آن را کنار بگذارم ! در این خانه زن و مردی دلشکسته زندگی میکنند که بعد از بیست و دو سال تمام امیدشان به من بسته بود...

بخاطر آنها هم که شده باید حس های بد این روزهایم را تا مدتی کنار بگذارم و تمام توانم را به کار ببرم بلکه حالشان خوب شود!

بلند شدم و پیراهن مردانه ام را مرتب کردم و بعد از باز و بسته کردن موهای بلندم، به سمت پایین روانه شدم .
موقع پایین آمدن از پله ها به دلیل کنجکاوی زیاد ایستادم و گوش به حرف هایشان دادم .

مامان: خیالم راحتہ! حالم خوبہ! میدونی وقتی به این فکر میکنم الان یه اتاق هست که چراغش روشنہ! که یه نفر تو این اتاق هست که مال خودمونه ها حالم خوب میشہ!

بابا: خدا روشکر! هنوز باورم نمیشہ سالمہ و داریمش!
میخوام بگم که به خاطر سلامتیش چند تا گوسفند
قربونی کنن برون محله های پایین شهر

مامان: آره دستت درد نکنہ عالیہ!

#پارت 178_

ناخودآگاه از این همه شوق و ذوقشان بابت داشتن من،
لبخند قشنگی روی لبانم نقش بست و دیگر روی پله ها
منتظر نماندم و به سمت پذیرایی حرکت کردم. باید تمام
تلاشم را برای حال خوبشان و خندانیدن شان می کردم !

مامان: بیا مامان جان! بیا بشین خسته شدی! زینب
خانم؟ بی زحمت یه چای بیار!

بابا: خسته شدی؟!

:_آره

مامان: من بمیرم ای کاش نمیداشتم خودت اتاقت رو
بچینی!

:_وای خدانکنه ! اتفاقا خیالم راحتہ دیگہ میدونم چی رو
کجا گذاشتم

خانمی همراه با سینی چای به سمتم آمد و بعد از گذاشتن
چای جلویم، به سمت آشپزخانه رفت.
خسته تکیه ام را به پشتی مبل دادم و نگاهم را بین نگاه
برق افتاده شان چرخاندم. گوشه ی چشمانم چین
خورد ...

:_اینجوری که دارین نگام میکنین که من تموم میشم !

بابا با همان جذبه ی خاصش لبخندی زد و دست به
سمت لیوان چایش برد

بابا: فعلا قرار نیست تموم شی نگران نباش !

خنده ای کردم که متوجه ی قربون صدقه ی زیر لبی
مامان شدم و دلم از این همه توجه گرم شد !

_فکر کنم فردا باید برم دیگه سرکار؟

مامان اخمی روی صورتش نشاند و با دلخوری آشکار
گفت

مامان :کجا میخوای بری؟ تو همین تازه اومدی یه سر
میخوای بری سرکار؟ !محسن؟ !مگه قرار نبود با کاوه
حرف بزنی؟

#پارت179_

بابا: عزیزم قرار بود واسه اینکه فکر کنه مرخصی باشه نه
زمانی که پیش ماست !

با یادآوری چیزی محکم با دست به سرم ضربه زدم و با
چشمان گشاد شده نالیدم

:_وای بدبخت شدم ! دانشگاه رو اصلا یادم رفت ! من
چجور برم غیبتا رو موجه کنم ؟ وای

بابا: نگران نباش بابا جان من همون روز رفتم صحبت
کردم قبول کردن !

:_آخی خیالم راحت شد !

دست بردم و لیوان چای را به سمت لبانم آوردم و در همان حال به بحث و جدل میانشان گوش میدادم ...

مامان: محسن صحبت کن این بچه نره سر کار!

بابا: دلربا خانم خبر داری یکی از بهترین طراحاشون حدود یه هفته نبوده!

مامان: من چیکار دارم به این حرفا! بچم تازه اومده پیشم بعد هنوز ندیدمش یا باید بره سرکار یا دانشگاه!

بابا آمد که به حرف بیاید و مامان را راضی کند که نگاهی به نگاه برق افتاده ی شیطانم افتاد. خنده ای کرد و روبه مامان سر چرخاند

بابا: مثل اینکه حرفات باب میل یکیه!

خنده ام بلند شد و با هیجان روی مبل جابجا شدم .

:_ بنظرم واسه ریکاوری روحیم هم خیلی خوبه!؟

بابا :من که الان میبینم هیچ مشکلی نداری؟

:_ چرا اتفاقا دارم نشون نمیدم که !

مامان حسابی خنده اش گرفته بود و مهربانانه مرا نگاه می کرد ...

مامان :بچه ی منو اذیت نکن !مرخصی رو ازش بگیر

#پارت180_

کاری از

بابا: شما خودتون گفتین تو هفته ی بعد قراره یه مهمونی
ترتیب بدین که خانواده جمع شن! بعد احیانا واسه اون
زمان نمیخواه باز مرخصی بگیره؟!

مامان: خب تا همون زمان مرخصی باشه!

در حالت ترکیدن از خنده بودم و انگار مامان خوب
جناب رئیس را نمی شناخت که اینجور با خیال راحت
حرف می زد!

بابا: عزیزم الان کارشون بسیار زیاد شده و نمیتونه بدون
یکی از طراحاش بره جلو!

_مامان نگران نباش! من اومدم خونه از صبح تا شب یه
جوری وَر دلتم که رودِل کنی دیگه نخوای منو ببینی!

بابت حرفم اخمی کرد و غر زد

مامان: نگو اینجوری!

دلتنگی امانم را بریده بود و هیچ راه چاره ای جز دیدن آن
تپله های مشکی رنگش نداشتم!

نمیدانستم چه بهانه ای بیاورم که راهم را به سمت اتاقش
کج کنم و مثل همیشه به تماشای آن اخم های همیشه
دلبر و درهَمَش بنشینم !
کلافه سرم را روی میز کوبیدم و دست و دلم به کار نمی
رفت !

الناز: چته تو باز؟ خوبه یه هفته استراحت بودی !

:_ حوصله ندارم !

الناز: عجباً! همین صبح بود که با نیش گشاد ور ور
حرف می زدی ها؟ !

:_ خودت میگی صبح ! الان ظهره

الناز: عزیزم نمیدونستم الان ظهره منتظر بودم تو بهم
بگی!

#پارت 181_

_الناز دو دقیقه ساکت من آرامش داشته باشم

الناز: نهج! من تا نفهمم تو چته ول کنت نیستم!

سرم را با حالت عصبانیت بالا آوردم و نگاهی به آن
صورت مصمم انداختم. بی حوصله تر از آنی بودم که گل
بندازم! بلند شدم و راه آشپزخانه سالن را در پیش گرفتم

کاری از

و در تمام طول راه به این فکر می کردم که من چطور یک هفته ندیدنش را تحمل آوردم؟!

قسمت این بود که دلتنگی من کوه شود

شاهد کاستی و ضعف ِ زبانم باشد

یار من کوه غرور است ولیکن اما

پاک و بی حقه ترین خلق جهانم باشد

(حسین_قربانی)

لیوان آب درون دستم را به سمت دهانم بردم و همزمان با خوردنش، نقشه ای میچیدم که نتیجه اش بشود دیدن جناب سلطان پور !

لیوان خالی شده بود و من هیچ راهی برای دیدنش پیدا نکردم !

وسط سالن ایستاده بودم که ناگهان چیزی به مغزم برخورد کرد و سریعاً به طبقه ی بالا دویدم .

در زدم و با شنیدن صدای بفرمایید در را باز کردم. عارف
تا کمر خم شده در کاغذ بود و منشی اش دفتر به دست،
ایستاده بود.

عارف: پارچه استرج حل شد! فقط میمونه پارچه
فاستونی! اون کدی که گفتم رو حلش کردی؟

منشی: بله! کدای درخواستی رو فرستادم

:_ببخشید؟!

عارف سرش را بالا آورد و با دیدنم خنده ای سر داد.

عارف: خانم شما بفرمایید سرکارتون فقط بعد، اون زونکن
هارو برام بفرس چکشون کنم!

منشی: چشم!

#پارت 182_

منشی که بیرون رفت عارف با روی کاملاً بشاش نگاهم می کرد!

عارف: چطوری دختر دایی! ما رو نمیبینی خوشحالی؟!

:_آره خیلی!

کاری از

به جلو رفتم و روی یکی از مبل های راحتی نشستم !

عارف : من میدونم اومدی اینجا بدبختم کنی فقط دو دقیقه صبر کن من قهوه سفارش بدم چون ندارم حرف بزنم !

خنده ای کردم و باشه ای گفتم . بعد از سفارش قهوه ، سعی کردم بحث کاتالوگ ها را یک جوری از زیر زبانش بکشم اما با ورود منشی کارم نصفه و نیمه ماند .

عارف : قیافت شبیه این شکست خورده ها شده ! چته ؟

تا خواستم جوابش را بدهم در باز شد و کسی را که این یک هفته تماما در دلتنگی اش گذشتم نمایان شد !

قلبم از شدت هیجان انگار دستور ایست کرده بود و منی
 بودم که کم مانده بود آنجا از شدت هورمون های بهم
 ریخته ام زیر گریه بزنم !
 هنوز مرا ندیده بود و چشمش روی صفحه ی گوشی اش
 بود ...

کاوه : عارف پیر پایین وسایلی که سفارش دادم رو بیار
 بالا !

عارف : اوکیه، تو اینجا بمون تا برگردم !

کاوه با شنیدن حرف عارف با تعجب سرش را بالا آورد که
 نگاهش در نگاهم نشست و آنجا بود که دیگر هیچ
 صدایی از اطراف نشنیدم !

او هم همانطور خیره خیره نگاهم می کرد ! دست من بود
 که هیچگونه حرفی نمی زدم و تماما به تماشای آن قد و
 بالایش می نشستم اما زمان، زمانِ خوبی نبود !

:_ سلام آقای سلطان پور!

گویی به خودش آمد که تکان فاحشی خورد و او هم انگار
در حال خودش سیر نمی کرد!

#پارت183_

کاوه :سلام خانم آمنه بهتره بگم خانم پاکزاد!

خنده ام گرفته بود و چقدر دلم می خواست اسمم را صدا کند که در آن صورت غش کردم چیز بی موردی نبود!

کاوه: از این ورا! فکر کردم هنوزم مرخصی میمونی!

اخمی روی صورتم شکل گرفت و حتی اگر تو هم با مرخصیم موافقت می کردی من عمرا این مرخصی را قبول می کردم! من دیوانه چگونه باید با ندیدنت کنار بیایم!

:تا جایی که شنیدم خودتون قبول نکردین مرخصی بمونم!

با تعجب نگاهم می کرد و این کارش کم کم داشت پیچ نیشم را شل می کرد!

کاوه: واقعا یک هفته مرخصی از نظر شما زیاد نیست؟!

با تخصی تمام سری به بالا فرستادم و نمیدانم این واکنش
های جدیدم در برابر او از کجا شکل می گرفت !
با دیدن کاری که انجام دادم گوشه ی چشمانش چین
خورد و من دلم غش رفت از آن مدل نگه داشتن خنده
اش !

لعنتی از سر و رویش مردانگی و زیبایی می ریخت!
با حالت مهربانانه ای نگاهم کرد و لب زد

کاوه :دایی و زندایی خوبن؟

و اگر بگویم روانی آن نگاه پر محبتش شدم کفر نبود؟ !

:_آره، خیلی خوبن !

کاوه: میدونم برات سخته اما یکم بهشون وقت بده آروم
شن! هیچکی ندونه من یکی میدونم چقدر از نبودت
داغون شدن و چیزی به روی خودشون نمی آوردن!

:_ میدونم! منم درکشون میکنم! ناسلامتی بچه که نیستم
بزرگ شدمه جناب!

#پارت184_

کاوه: اع! خانم بزرگ اخیانا کارای طرحتون تموم نشده؟!

با تعجب و لبی گزیده نگاهش کردم ! حالت گریانی به
خودم گرفتم ...

:_میگم میدونی که الان پسر عمه م میشی دیگه ؟ !

خنده اش گرفته بود و انگار میدانست دقیقا می خواهم
چه بگویم !

کاوه :ولی من تو محل کار نه دختر دای می شناسم نه دختر
خاله !

بچه برو کارات رو انجام بده یه هفته مرخصی بودی تنبل
شدی !

:_خیله خب ! خسیس ! کمک نکن اصلا

گاهی اوقات شده کار هایی انجام دهی که خودت دقایقی
بعد از تعجب آن کار ها شاخ دریاوری! دقیقا من به
همان حالت دچار شدم! این همه راحتی در حرف زدن را
نمیدانم دقیقا از کجا آورده ام!

رفت و من با دلی پر نفس از عطرش روی مبل لم دادم .
چشم بستم و رویاهای وجود کاوه را پشت پلکان سیاهم
میدیدم !

عارف : خوابیدی؟

چشم باز کردم و نگاهم به آن دو تيله پر هیجان خورد!

: نه بابا خواب چیه! یکم سرم سنگین بود چشم رو
بستم !

عارف: اوکی! میگم من الان با یه مسئله ی خیلی مهم
مواجه شدم! دقیقا چی صدات کنم؟!

خنده ام گرفته بود! پسرک دیوانه! چنان جمله اش را آب
و تاب داد که گفتم قرار است چه بگوید!

:_ صدام کن پناه! میدونم الان میخوای تعجب کنی اما
بخاطر مامان میگم که تموم دلخوشیش همینه!

عارف نگاه مهربانانه ای سمتم روانه کرد و همچین چیزی
از او بعید بود!

#پارت185_

عارف: خوشم اومده ازت همچین!

_کوفت، من برم که خیلی کار دارم!

عارف: برو برو که وقت منم گرفتی!

مامان: محسن میگم بعد مهمونی یه مسافرت بریم؟!

یکم ریلکس شیم! خستگی از تنمون در بره!

هم من هم بابا خنده مان گرفته بود! بابا در حالی که
قاشق غذایش را به سمت دهانش میبرد جوابش را داد

کاری از

بابا: عزیزم مگه ما خسته چی هستیم که بریم خستگی در کنیم؟!

مامان: بالاخره ما نزدیک بیست و سه سال خسته ایم

:_ولی بنظرم میشه بیست و نصفه

بابا: الان سر سال بحث تونه؟!

من میگم خستگیون واسه چیه؟ صبح تا شب چیکار میکنید مگه؟!

مامان اخمی روی صورت نازش نشاند و با تحکم جواب داد

مامان: خستگی روحی! مگه آدم نمیشه از لحاظ روحی
خسته بشه؟!

این وسط که اسم مسافرت و مهم تر از آن بحث مرخصی
می آمد خنده ام شدت گرفت و قاشقم را داخل ظرف
پرت کردم. آخر که فکر کنم اسم مرخصی را بیاورم مردک
دارم می زند!

مامان: چیزی شده مامان که انقدر میخندی؟

: نه دارم به این فکر میکنم اگر برم بگم مرخصی میخوام
رئیس میخواد چیکار کنه؟!

مامان: رئیس با من! جرئت داره به دختر من خرده
بگیره؟ با من طرفه!

بابا حسابی به خنده افتاده بود و من هم پشت زمینه اش
به همین شکل! مامان که نمیدانست مردک سر بحث کار
چقدر حساس است!

نمونه اش همین امروز صبح که هر کاری کردم قبول نکرد
و من با بدبختی تمام مجبور شدم یک ساعتی اضافه کار
بمانم تا طرحم را تکمیل کنم. هر چند باز هم باب میلم
نبود ولی مگر او قبول می کرد؟!

بابا: عزیزم پناه که فعلا باید بره سرکار منم که فعلا سرم
شلوغه اجازه بده ماه بعد بریم!

مامان: دیره محسن جان! دیره!

بابا: چی دیره عزیزم؟ فعلا که دخترتون نمیتونه مرخصی بگیره!

مامان: من راضیش میکنم!

_مامان جان من انقدر الان به خاطر همون یه هفته مرخصی گیرم که حد نداره! اجازه بده کارام رو جفت و جور کنم چشم!

مامان: قربون چشمت برم من! خيله خوب، محسن خان فقط بخاطر بچم قبول کردم به خودت نگیری لطفا!

از شدت خنده به مرز انفجار رسیدم و اگر به من بود که
هیچ وقت با این ها پیر نمیشدم که !

شام خوردنمان که تمام شد در حال تلوزیون دیدن بودیم
و من بی حوصله در حال تماشای یک سریال مزخرف !

مامان : پناه مامانی فردا کی از دانشگاه برمیگدی ؟ !

: پنج ! برای چی ؟

مامان : بریم بازار برات لباس بخریم ! هفته ی بعد
مهمونیه !

: خستم مامان !

مامان : کاری نداره که ! یه جای خوب میشناسم همونجا
میریم ! محسن نمیخواه فردا هادی بیرمون بنده خدا کار

داره زنگ بزن کاوه اگر بیکار بود بیاد مارو بیره چون اون
جاش رو بلده!

#پارت 187_

اسم کاوه آمد و نتیجه اش شد منی که سیخ روی مبل
نشستم. بنظرم دیگر وقتی برای خستگی نبود و من عملاً
فقط با دیدن همان اخم هایش میتوانستم رفع خستگی
کنم!

هر چند امروز روی خوش اخلاقش را نشان داد و منی که
بس کیفور شده بودم از آن اتفاق!

بابا: باشه من با کاوه هماهنگ میکنم میگم بیا دنبالتون!
ساعت چند باشه؟!

مامان: بگو چهار و ربع بیا دم خونه که ما دیگه پنج و
پنج کم یا ده کم دم دانشگاه باشیم بچم زیاد معطل نمونه!

محسن: باشه چشم. پناه بابا خسته ای؟

:_خیلی!

بابا خنده ی قشنگی کرد و الحق که کاوه زیباییش را از
پدرم به ارث برد.

بابا: برو بخواب عزیزدلم

:_باشه پس شب بخیر

کاری از

بعد از دریافت جواب محبت آمیزشان به سمت اتاق رفتم
و با خستگی تمام خودم را روی تخت انداختم. واقعیت
این بود که دلم میخواست بیشتر پیش شان بمانم اما
چشمان خواب آلودم این اجازه را نداد. حال که می
خواهم بخوابم مگر صحنه های صبح از پیش پلکانم کنار
می رفتند!؟

نمیدانم دقیقا چند ساعت بود که در حال غلت زدن بودم
فقط میدانم صدای باز شدن در اتاق آمد و دقیقه ای
بعد دست نوازشگری که روی موهایم کشیده میشد!
بوسه ای که بر پیشانی ام نشست به من فهماند که
شخص مورد نظر پدرم است و میدانستم در تلاش است
احساساتش را نسبت به من در برابر مامان کنترل کند.

#پارت 188_

:_بابا؟

بابا :جانم !

لبخندی از جوابش روی لبم نشست و چقدر خوب بود
حس داشتن پدر و مادر !

:_هیچی !

لبخندش را حس کردم و بار دیگر بوسه اش را روی
پیشانی ام !

انقدر موهایم را نوازش کرد که نمیدانم دقیقا کی به
خواب رفتم ولی هر چه بود یکی از بهترین شب های بود
که راحت خوابیدم !

_مامان شما کجایین؟

مامان : مامان جان یکم بیا جلو ما تو این ماشین سیاهه
نشستیم !

کمی جا به جا شدم و با سرک کشیدن بسیار بالاخره
ماشین مورد نظر را پیدا کردم !
هنگام نزدیک شدن چنان ضربان قلبم اوج گرفت که تماما
مشغول کشیدن نفس عمیق شدم !

با هزار حرف و تشر به خودم کمی آرام شدم و داخل
ماشین نشستم .

کاوه :خب زندایی من کجا برم؟

مامان :همون جای همیشگی !

مامان برگشت و نگاهی به من پر از هیجان کرد !

مامان :مامان جان چرا رنگ و روت پریده؟

دستی به سمت صورتم بردم و مادر من خبر نداری من هر
بار که این جذاب خان را میبینم، صورتم بنای زرد شدن
میکند!

کاوه از آینه ماشین نگاه می کرد و این بیشتر از قبل حالم
را بهم می ریخت !

:_ چیزی نیست ماما جان یکم امروز فعالیت زیاد بوده
خسته شدم!

#پارت189_

کاوه با همان اخم های درهمش سرکی کشید و رو به
مامان گفت

کاوه: زندایی میخواین یه جا وایسم براش چیزی بگیرم؟
شاید فشارش افتاده !

کاری از

سریع به میان حرفش پریدم و همینم کم بود که این کار را
انجام دهد !

: نه نه نه، یعنی حالم خوبه یه خورده زیر گرما موندم بی
حال شدم !

مامان: شاید گرما زده شده باشی؟

کاوه: راست میگه زندای شاید گرمزدگی باشه !

مگر این دو عزیز دست از سر من بر می داشتند. دِ لعنتی
جذاب فقط کافی ست چیزی برای من بخری آن وقت من
به اندازه یک سال در رویا سیر میکنم خُب !

: بخدا خوبم ! حالم خوبه

مامان: باشه باشه! کاوه جان نمیخوام بهش زیاد فشار
بیاری راهتو برو!

کاوه هم با اخم درهم تر از قبلش پا روی پدال فشرد.
بالاخره بعد مدتی ماشین نگه داشته شد و من با همان
تیپ تیتیش مامانی ام به سمت یکی از بهترین مزون ها راه
افتادم.

وارد که شدیم متوجه شدم کاوه دست در جیب پشت سر
ما وارد شد. روی مبل کنار مامان و دقیقا روبروی کاوه
نشستم و گیرنده ی اخم هایش شدم.

مامان: پناه مامان؟ یه نگاه به اینا بنداز ببین چطورن!

آخر یکی نبود بگوید که تو طراح لباسی و دقیقا اینجا چه
میکنی؟! متوجه چین گوشه چشم آقای دلبر شدم و حس
کردم دقیقا دارد به چه چیزی فکر می کند!

_مامان بنظرت زشت نیست من خودم طراح لباسم بعد
بیام از اینا انتخاب کنم؟

#پارت 190_

مامان: چه زشتی داره آخه؟

_خوب من از یکی از لباسای خودم می پوشیدم بهتر
نبود؟

مامان: عزیزم من که نمیدونم لباسای شما چه شکلی و لی
لباسای این مزون رو قبول دارم! نگاهشون کن!

کاری از

در حال ورق زدن کاتالوگ بودم و دنبال لباسی پوشیده و مناسب برای مهمانی بودم! کاری دقیقا سخت و زمان بر! بالاخره لباس مورد نظر انتخاب شد البته با کلکل های فراوان با حضرت یار و دفاع مامان از من!

کاوه: خانم محترم مطمئنی که لباست رو دوست داری؟

من آن وسط، لحن تهدید آمیزش را دریافت کردم و با بی اعتنائی تمام نگاهی به سمتش پرتاب کردم...

:_آره، مامان طول نداده؟ رفت فقط لباسا رو حساب کنه!

کاوه: بعد اون لباس رو قراره تو مهمونی بپوشی؟ درسته؟

تمام تلاشم را به کار بردم تا جلوی آن نیش وامانده را
بگیرم مبادا این وسط کار دستم دهد! چنان اصرار و
تهدید می کرد که کم مانده بود پشیمان شوم!

: _آره دیگه! پس واسه چی اومدم لباس گرفتم؟

پوفی کرد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با
همین ژستش پدری از قلب من درآورد که فکر نکنم کسی
این حال را بتواند درک کند!

کاوه: خوب بهتره بهتون اطلاع بدم تو مهمونی پسر هم
هست

: _خوب پسر باشه! بسلامتی!

و دوباره شاهد اخم های فرورفته اش شدم و باز هم
نزدیک بود لبانم گشاد شوند و اعصاب مرد روبرویم را
بهم بریزد!

#پارت 191_

کاوه: آها! بعد با همون لباس قراره جلوشون مانور
بدی؟!

:_وا؟ خو من لباس واسه مهمونی گرفتم قراره همونجا
بیوشمش! چه کاریه آخه؟!

خواست جوابم را دهد که بالاخره مامان سر رسید و به سمت ماشین حرکت کردیم. با تمام وجودم در حال قربان صدقه ی این راه رفتن محکم و مردانه اش بودم که بالاخره به ماشین رسیدیم و سوار شدیم.

مامان: کاوه زندای چیزی شده؟

کاوه: نه زندای

مامان: انگار ناراحتی یا عصبانی چیزی هستی؟!

کاوه: آره همین چند دقیقه پیش یه نفر سر اعصابم رفت بخاطر همون یکم اعصابم بهم ریخته!

و وای از آن چشم غره ای که از آینه جلو به سمت چشمانم پرتاب کرد! من صندلی مامان را از پشت فشار

میدادم که مبادا صدای خنده ام بالا برود و از دیروز تا همین لحظه جناب کاوه خان دارد رگباری از من دل میبرد!

مامان: کاوه جان سعی نکن اعصاب تو سر چیزای کوچیک خورد کنی! هنوز جوونی این چیزا فقط سنت رو کم میکنه
یه روز به خودت میای میبینی به هزار درد و مرض دچار شدی! یکم ریلکس باش جوونی کن!

کاوه: حواسم هست زندای جان ولی اعصابم سر چیز الکی خورد نشد متاسفانه!

و باز من گیرنده ی آن چشم غره ی توپش بودم و در حال جنگ با خودم که چگونه تا لحظه ی رسیدن خنده ام را کنترل کنم!

مامان: پس حسابی اعصابت خورده! بازم خوبه جلوی خودت رو گرفتی!

کاری از

کاوه: آره دلش هم اینه که قراره جوابش رو بگیره!

#پارت 192_

آخ از آن لحن تهدید دار که مرا به قعر عشق می برد و بر
می گرداند ...

من چه کنم از این همه عشق خانه کرده در قلبم؟!
با تپش قلب فراوان و چشمانی که برق آن از صد متری
مشهود، چشم بستم و دیگر دلم تاب توان این همه زیبایی
از عشق را نداشت!

کاری از

با توقف ماشین چشم باز کردم و خسته و خواب آلود
سعی کردم درست از کاوه تشکر کنم و بعد فهمیدم به
شکل ناخوشایندی حرف زدم چون خنده ی کاوه اینجور
نشان میداد !

مامان : دو قدم دیگه راه بیای رسیدی دیگه ! اصلا بیا
کیفت رو بده به من !

: _عه، چرا انقدر حیاط بزرگه ! چرا نمیرسیم !

مامان خندان جلو آمد و کیفم را از روی شانه ام برداشت

مامان : دخترک خواب آلودم ! یکم دیگه راه بیای رسیدیم
دیگه غر غرو !

سحر: تابان بگیر این برگه های توعه؟

:_آره آره مرسی !

سحر: با بچه ها میخوایم بریم بوفه میای؟

:_نه فعلا باید برم بهار رو ببینم !

از کلاس بیرون زدم و بعد از جستجوی بسیار بالاخره بهار
را نشسته روی نیمکت یافتم !

:_چطوری!؟

بهار: وای تابان بیا بشین یه چی برات تعریف کنم !

کاری از

نشستم و سر رو به او چرخاندم

بهار: دیروز رفتم با همون پسره کات کنم !

_کدوم پسره؟ اها همون دوست پسرت اوکی !

بهار: آره، خلاصه ما جلوی کافه بودیم بعد با پسره دعوا
شد! همینطور که داشتم باهاش بحث میکردم این پسر
عمت داداش عارف و الناز اسمش چی بود؟

#پارت193_

:_ عرفان رو میگی؟

بهار :آره آره همون !بعد اومد گفت مشکلی پیش اومده
خلاصه به این پسره فرزاد برخورد و گفت به شما چه !
منم جواب فرزاد رو دادم خلاصه این...عرفان قضیه رو
فهمید بعد با پسره دعوا کرد و اینا خلاصه زیاد دعوا بزرگ
نشد ولی خب خیلی جنتلمانه دعوا کرد

با قیافه ی پوکر فیزی نگاهش می کردم !مگر دعوای
جنتلمانه هم داریم ؟ !

:_ انصافا دعوای جنتلمانه رو برام تعریف کن؟!

بهار با چشمانش زل زل نگاهم می کرد و من هم همچنان
چشم به او دوخته !

بهار :چیزه.....میشه یه دعوای قشنگ

با دست محکم به پیشانی ام کوبیدم و قطعا این دختر
مخش مشکل داشت !

:_بنظرم به خودت فشار نیار !

بهار :آره فشار نمیارم...وایس ادامه ش رو بگم !بعد گفت
که منو میرسونه منم کلاس گذاشتم گفتم نمیام و اینا بعد
یه اخمی کرد گفت من با داداشتون ارتباط دارم زشته شما
رو بزارم اینجا تنها بمونین

از تشبیه صدای عرفان خنده ای کردم و روبه اوپی که
داشت با حرکات دستش داستان را کمی شور تر می کرد
گفتم

:_بدبخت عرفان! این آگه این صدا رو داشت تا الان باید
خودش رو مفقود می کرد!

بهار: انقدر وسط حرفم نپر بزار ادامه ش رو بگم

با خنده چشمی گفتم و بنظرم داستان بسی جذاب به
گوش می رسید!

بهار: آفرین! کجا بودم؟...آها بعد دیگه با یکم ناز رفتم
نشستم

این دفعه نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و استارت بلند
زدم که البته کتک را هم از جانب بهار خانوم نوش جان
کردم!

#پارت194_

بهار: زهرمار! نگاه انقدر حرف زدی یادم رفت ادامه ش
رو بگم!

_وای یه لحظه یه لحظه! با یکم ناز رفتی نشستی؟

بهار: نه پس میخواستی مثل این ندید بدیدا برم
بشینم.....! بعد تو راه که داشتیم میرفتیم انگار ناراحت
بود و اینا منم معذرت خواهی کردم خلاصه یه جورایی
گفتم کل قضیه

صورتش حالت گریانی به خود گرفت و این نوید را میداد
که بسیار احساساتی شده بود!

بهار: وای چقدر جذاب بود! گفتم اگر دوباره براتون
مشکلی ایجاد کرد به خودم زنگ بزنین چون میدونم بردیا
چقدر سرش شلوغه بعدش کارتشو بهم داد....و رفت

دخترک روانی! شاخک هایش هنوز نگاه های گاه و بی گاه
عرفان را دریافت نکرده بود و الحق عارف راست گفته
بود بهار بسی خنگ تشریف دارد!

مامان: قراره میوه ها رو حامی بگیره!

لیوان آب را بالا بردم که با ادامه ی حرفش آب در حلقم
پرید و به سرفه افتادم!

مامان: گفتم الناز هم باهاش بره چون هانیه کار داشت
نبودش! واه پناه مامان چیشدی؟

و به سرعت سمتم دوید و با دست به کمرم ضربه زد. کمی
که حالم جا آمد، نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه
دادم.

مامان: خوبی مامان؟ انقدر تند تند آب نخورم عزیزدلم!

و من تماما چشمم به گوشی در دستم بود که مطمئن
بودم تا لحظاتی دیگر اسم الناز قرار است روی اسکرین
گوشی بیاید ...

مامان :شماره ی الناز هم دادم حامی که برای رفتن باهاش
هماهنگ شه!

#پارت195_

چنان خنده ای داشتم که کنترل کردنش با خود خدا بود !
امروز کلا جز خوش گذرانی و خندیدن چیزی نصیبم
نشده بود !

دقیقا طبق پیش بینی ام اسم الناز روی اسکرین گوشی
نقش بست و حال منی بودم که با نیشخندی روانه ی
اتاق شدم ...

الناز: تابان بدبخت شدم! بدبخت شدممم!

سعی کردم کمی از ولوم خنده ام بکاهم اما مثل اینکه بی
نتیجه بود!

:_چیشده مگه؟

الناز: آها پس تو میدونی! میدونی که خندت گرفته! تابان
تو رو جدت کمکم کن!

:_چیکارت کنم مثلاً؟

الناز: آقا یه راه حلی چیزی به ذهنت نمی رسه؟ تابان من
بخوام با این برم که نرسیده به بازار سخته میکنم!

عجب چیزی از من میخواست! دختره ی عاقل مثلاً من
چه کاری میتوانم برای تو کنم!

الناز: اصلاً تو باهامون بیا!

:_دختره ی خنگ فردا سرکارم!

الناز: خودم مرخصیت رو فردا میگیرم

و این روزها چقدر همه میخواستند از اوی لجباز مرخصی
مرا بگیرند!

_الناز کاوہ منو میکشه! دیدی بابت یہ هفته مرخصی
چه بلایی سرم اومد البته هنوز هم یقه م گیره همون یہ
هفته س!

الناز: خو الان من بنظرت چیکار کنم؟

_زنگ بزن هانیه جون، اونو با خودت وردار بیر

الناز: خنگ دو عالم اگر اون بیکار بود چرا منو فرستادن؟!

#پارت 196_

من دیگه پیشنهادی ندارم !

الناز: برو بمیر !

باشه پس مزاحمم نشو !

با غر غر گوشی را قطع کرد و منی که با خنده ای کنج لبم روانه سالن شدم و چفت بابا نشستم. دقایقی بعد روی موهایم بوسیده شد و دستش گرد تنم نشست ...

بابا: بگو ببینم امروز چیشد؟ !

رفتیم مزون یه لباسی انتخاب کردم ولی دوشش ندارم !

بابا خنده ای کرد و مرا بیشتر به خود فشرد ...

بابا: حالا میخوای چیکار کنی؟

:_میخوام یه روز بدون اینکه مامان بفهمه پاشم برم
لباس بخرم !

و تک تک کلماتم را با شیطننت ادا کردم که صدای خنده
اش بالاتر رفت .

بابا: خودم میبرمت قشنگ بابا

مامان: چی دارین بهم میگین که شیطننت از جفت
چشاتون مشخصه؟

قهقهه ای زدم و اگر مامان میفهمید لباس دلخواهش قرار
نیست در مهمانی پوشیده شود چه میکرد؟

البته دلیل نپوشیدنش هم مشخص بود و همه و همه بر
می گشت به جناب کاوه سلطان پور!

بابا: چه شیطنتی عزیزم! داریم یکم گپ و گفت پدر
دختری میکنیم!

مامان پشت چشمی نازک کرد و با حالت تهدید آمیز، نگاه
به چشمان محسن جاناش دوخت ...

مامان: امیدوارم راست باشه!

کمی نزدیک شدم و به حالت پچ پچ گفتم ...

:_ولی اصلا راست نیست

کاری از

بابا: آخ که اگه بفهمه!!!

#پارت 197_

و باز منی بودم که صدای قهقهه ام به هوا رفت و چشمان
لبریز از ذوق و شوق مامان را به همراه داشت !

قلم را کمی کج کردم و کمرنگ تر خط را کشیدم. کالر لباس به طرح اصلی نمی آمد و همین کار، مرا کلافه و سردرگم کرده بود!

باید از یکی کمک میخواستم اما فرد مورد نظر را پیدا نمی کردم!

نگاهم را دور تا دور اتاق خالی چرخاندم و نبود الناز حسابی حس میشد! به قول خودش رفت که قشنگ بدبخت شود ...

پوفی کشیدم و دوباره روی کاغذ خم شدم و با نگاهی دقیق طرح را از نظر گذراندم اما خالی از هیچ ایده و راه حلی!

کاغذ به دست به سمت سالن رفتم بلکه کسی را ببینم که بتواند کمکم کند ...

عرفان: سلام دختر دایی

با شنیدن صدای عرفان سر چرخاندم و نگاهی به اوی
خوش پوش انداختم .

: _سلام، خوبید؟

عرفان :مرسی ! اینجا چه میکنی؟

: _والا یه جای طرحم گیر کردم نمیتونم درستش کنم
اومدم بیرون که یکی رو ببینم کمکم کنه !

عرفان :بزار من برم از خانوم ملکی یه سری برگه ها هستن
بگیرمشون بعد با هم بریم دفترم که کمکت کنم !

: _واقعا !مرسی !

زیاد منتظر نماندم و با آمدنش به سمت دفترش حرکت
کردیم. تو طول راه حال مامان و بابا را پرسید و من هم
تمام و کمال جوابش را میدادم. به خودم آمدم که جلوی
دفتر رسیده بودیم و او منتظر ماند که من وارد شوم.
وقتی وارد شدم از دیدن شخص نشسته درون اتاق از
تعجب تکانی خوردم!

#پارت 198_

:_چیزه...سلام!

کاری از

نیشخند پدر درآری زد که علاوه بر تپش قلب، استرس به
سراسر ارگان های بدنم روی آورد. نوع نگاه کردنش از
تلافی پدر درآرش سخن میگفت !

کاوه: علیک سلام خانم طراح !

عرفان: برگه هاتو بده من بیا بشین

برگه ها را که به دستش دادم، سمت مبل ها به حرکت در
آدم و دقیقا روبروی اوپی که پای راستش روی پای
چپش گذاشته شده بود نشستم.

عرفان: خب مشککش چیه؟

به نگاهم تغییر جهت دادم و چشم به عرفان دوختم ...

:_ با کالر لباس مشکل دارم ! یعنی هر کاری میکنم رو لباس نمیشینه !

عرفان نگاه دقیقی به طرح انداخت و با تکان سرش، حرف مرا تایید کرد. طول که کشید، کاوه سر از گوشی بیرون آورد و نگاهی سمت عرفان پرتاب کرد !

کاوه :این برگه رو بده من نمیتونی واسش کاری کنی در عوض پاشو برو کاری که ازت خواستم رو انجام بده !

عرفان :پس خودت براش اوکی میکنی؟

کاوه :آره....عرفان حواست باشه عارف بالا سرشون نیست اینا زیاد از زیر کار درمیرن !

عرفان :اوکی داداش، نگران نباش !فعلا

کاری از

در که بسته شد، سرش را بالا آورد که من دست پاچه
شده مقنعه ام را درست کردم ...

کاوه: بیا اینجا نزدیک بشین. دو متر رفتی اونور انتظار
داری بفهمی قضیه چی شده؟

از مدل صحبت کردنش مشخص بود عصبی ست و من
هم حال کلکل کردن نداشتم بنابراین بدون کوچکترین
حرفی جلو رفتم و روی مبل کناری اش نشستم.

#پارت199_

بوی عطرش که زیر بینی ام را نوازش کرد میتوانم به
جرات بگویم هوش از سرم پرید و اصلا حرکات دستش را
نمی توانستم درک کنم!

حال دلم بد بود و دقیقا دلم می خواست یک دم در
آغوشش باشم و تا نفس آخر بوی عطرش را حس کنم!
چه بلایی بر سرم آورده بود که اینگونه شیفته ی خودش و
عطر تلخش شدم؟! باید اسم عطرش را حتما می پرسیدم
تا در روزهای نبودش، کمی از دلتنگی هایم بکاهم!

کاوه: خب! تموم شد! نظرت؟

شوکه نگاهم را به کاغذ در دستش دادم. مگر چقدر
گذشته بود که تازه تمام شد! من تازه داشتم جانی دوباره
می گرفتم!

کاوه: گوش ندادی چی گفتم خانم طراح!

کاری از

سوالی نپرسید، خبری جمله اش را بیان کرد !
دستانم را در هم پیچاندم و به دنبال راه حلی برای سوتی
ام بودم !

: _خب داشتی طرح رو میزدی دیگه من حواسم به
صحبتات نبود !

با چشمانی ریز شده مرا میپایید و حتم داشتم درصدد این
است که چیزی بیابد و با آن مرا اذیت کند!...

: _چیه اینجور نگام میکنی؟
اگر این طرح مورد قبولته پس کار من تمومه چون باید برم
بازار !

از روی تعجب ابروی بالا انداخت و من با شیطننت تمام
در دلم، در حال نقشه کشیدن بودم و خدایی اذیت
کردنش عالمی داشت!

کاوه: بازار بری چیکار کنی؟

و بعد با لحن سر تا سر حرصی ادامه داد ...

کاوه: تا جایی که اطلاع دارم و مشاهده هم کردم وسیله
های مورد نظرتون رو خریدید!

#پارت200_

نیشخندی زدم و امان از آن کرم متحرک درونم!

:_کفش براش نخریدم!

حرصی نگاهی به چشمانِ سر تا سر برقم انداخت و مسلما
خنده از آن تيله های قهوه ای سوخته مشهود بود!

کاوه: آها! که کفش نیاز داری؟ ببینم میتونی اون لباس رو
بپوشی که الان ذوق کفش رو داری!

:_چرا نتونم نپوشم؟ اتفاقا می پوشمش

چهره ی متفکری به خود گرفتم و دست زیر چانه ام
کشیدم ...

:_ بنظرت کفش چه رنگی بگیرم بخوره به لباسم! بالاخره
اولین مهمونی و از قضا خیلیم مهمه!

از شدت حرص پلک محکمی زد و مداد درون دستش را
روی کاغذ وامانده پرت کرد. اخمی کردم و با دلخوری لب
زدم

:_ طرحم خراب شد! چرا اینجور کردی؟

کاوه: پاشو من الان میرم بازار تو هم میرسونم!

:_ چرا می خوای این لطف بزرگ رو در حقم کنی؟

و بعد حالت مشکوکانه ای نگاهش کردم که متوجه ی
نیشخند کنار لبش شدم. لعنتی مشخص نبود از سر لج و
لجبازی چه نقشه ای برایم چیده بود!...

كاوه: مگه قرار نيست كفش بخري! خب منم راهم به
بازار ميخوره ميرسونتم

و بعد با خنده ي مرموزي ادامه داد

كاوه: ناسلامتي ديگه از رئيس كارمندی هم نزديك تريم! با
كس غريبه اي قرار نيست بري!

: _نخير من با تو جايي نميام! سر تا پات داره داد ميزنه يه
نقشه اي داري ميخواي منو همينطور بيري بازار!

كاوه: مثلاً بپرمت بازار قراره چه اتفاق بزرگي تو زندگيت
بيفته كه مشكوكي؟

#پارت 201_

كاري از

نگاه ریز شده ام را به سمت چشمان برق افتاده اش پرتاب
کردم اما چیزی به ذهنم نرسید. خم شدم و برگه ها را به
دست گرفتم و بعد از بلند شدن دوباره مشکوکه
نگاهش کردم و دستم را به حالت تردید بالا بردم ...

_منو نگاه! آگه ببینم نقشه ای چیزی چیدی ها! با من
طرفی! اوکی؟

خنده اش گرفته بود و این را از برگرداندن رویش پی بردم.
لبخندی زدم و به سمت دفتر کارم راه افتادم. بعد از
برداشتن کیف و وسایلم، درون ماشینش قرار گرفتم و

سعی کردم جلوی لرزش دستانم را که علتش حضور او بود، بگیرم.

کاوه: طرحت خوب بود! میشد یه چیز خوب ازش دریاری! کی بیکاری که بری کارگاه؟

:_نمیدونم! بزارش بعد از مهمونی! تا قبل از اون که درگیرم

کاوه: حله! میدم هماهنگ کنن امکان داره خودم نتونم برم اما میگم یکی از راننده های مطمئن ببرت!

باشه ی آرامی گفتم. جانم از این همه نزدیکی در رفت و آمد بود. حال خوب و نرمالی نداشتم!

کاوه: خوبی تو؟

کاری از

:_آره !

كاوه :رنگت پريده !

:_خوبم مشكلي نيست !

كاوه :اون روز هم اين شكلي شدي !يه دكتور برو شايد يه مشكلي داشته

:_يعني تو هر سري بايد يه مريضي به من ببندي بعد
توصيه كني برو دكتور!

#پارت202_

کنایه حرفم به آن روزی بر می گشت که به من توصیه می
کرد حتما دکتر قلب بروم! هم من خنده ام گرفته بود هم
اوی جانِ دل!

خاک من گل شود و گل شکفت از گل من

تا ابد مهر تو بیرون نرود از دل من

(مولانا)

بالاخره بعد از دل بردن فراوان از من، رسیدیم و پیاده
شدیم. آخر خدایا! چه میشد روزی که من دست در دست
او اینجا میچرخیدم و میخندیدم! لبخندم غمگین شد و او
را چه به من!

کاوه: کجا موندی؟

کاری از

:_اومدم

وارد کفش فروشی شدیم و او بی توجه به کفش ها سرش
را در گوشی اش فرو برد و من سعی کردم نقشه ام را
بچینم .

:_پیس پیس؟

کاوه :پیس پیس؟ !

بنده خدا از نوع صدا زدنش تعجب کرده بود و منی که از
یک طرف خنده ولم نمی کرد ...

:_باشه، پسر عمه !

کاری از

كاوه: جونت درمياڊ اسمم رو صدا كنى؟ !

:_اينجورى راحت ترم !ميرم دستامو بشورم اذيتم همينجا
بمون تا بيايم !

كاوه: ميخواي بيايم؟

:_بابا بزرگ بيست و دو ساله !

از شدت حرص پوف كشيد و من حساسيتش را بر كلمه
ي بابا بزرگ كشف كردم و حس بسيار خشنودي از اين
كشف جهاني داشتم !

به سرعت مغازه هاي لباس مجلسي را از نظر ميگذراندم و
بالاخره لباس مورد نظرم را پيدا كردم.

#پارت203_

كاري از

کاوه: کجا بودی؟ چرا انقدر طولش دادی؟

_گم کرده بودم دسشویی زنونه رو!

چشم غره‌ی جانانه‌ای سمتم رفت که باعث چاک
خوردن نیشم شد...

کاوه: سه ساعته من اینجا علاف شدم! بهت گفتم بیا
بیرمت جنابعالی برای من بابا بزرگ بابا بزرگ میکنی!

:_ حرص نخور موهات سفید میشه ! موهات سفید بشه
کمتر خم میشه ! کمتر خم شه کسی دیگه رغبت نمیکنه
نگات کنه ! از من گفتن بود حالا خود دانی !

اگر به کاوه بود که علاقه ی وافری داشت همینجا مرا به
چند تکه ی مساوی تقسیم کند اما دست و بالاش به قولی
بسته بود....

کاوه : بنظرم بری کفشت رو انتخاب کنی بهتره!

:_ کم آوردی؟

:_ پناه !

جان دار و کшدار گفٲ !دلب؁ بود و دل برد !جانم گرفت
و روح و روانم رفت !چرا نمیدانست با همین چند کلمه
چه غوغایی درونم ایجاد کرد؟ !

بالاخره کفشی انتخاب کردم و با غر غر های فراوان
جناب رئیس مبنی بر اینکه زیاد معطل شده و این چه
وضع زندگیست، به سمت ماشین راه افتادیم.

کاوه: دایی میگفت قراره برین مسافرت !

:_آره ولی زمانش نزدیک نیست، نگران نباش !

کاوه: واسه چی نگران نباشم؟

:_چون فعلا قرار نیست بحث مرخصی وسط کشیده
بشه !

با نیشخند تمام جمله ام را به زبان راندم و باز هم چشم
غره اش را به همراه داشتم !

کاوه :خانم محترم امروز زیادی زیون دراز شدی!

#پارت 204_

:_حرف حقه !زیون درازی نیست!

کاوه :قبلا از این آپشنا نداشتین خانوم !

:_ قبلا رئیس بودی الان پسر عمه می !

کاوه :نه بابا !خدا رو شکر زودتر این نسبت روشن شد
وگرنه جنابعالی غمباد میگرفتی اگه حرف نمیزدی !

:_ تو هم متوجه شدی ؟ !

پوف کلافه ای کشید و خوب میدانستم جوابی نداشت
که بدهد !باز هم از آن نیشخند جان دارم زدم و آتش
حرصش را باز روشن کردم .عجب رویی داشتم من !

:_ میای خونه ؟ !

کاوه :جواب این تلفنم رو بدم میام !

عجبا! یک تعارف زدم. انتظار داخل آمدنش را حقیقتاً
نداشتم ...

در حال صحبت کردن با مامان بودم که وارد شد و شروع
به احوال پرسی کرد .

مامان : شرمنده دیگه زحمت امروز هم افتاد گردنت !

کاوه : نه زندایی این حرفا چیه ! پناه هم مثل خواهرمه !
کاری نبود بردن و آوردنش که!

شده فقط یک کلمه باعث شکستنت شود ! شده همان
کلمه جوری نابودت کند که حتی خودت بی خبر باشی
دقیقا از کجا خوردی ؟ شده جوری ویران شوی که حس
کنی نفس های آخرت است ؟ من دقیقا همین حال را دارم
و چه جانی باید از من دریابید که به روی خودم نیاورم !
آخ که خودم برای خودم دل میسوزانم ! چقدر تنها بودم و
نمیدانستم !

نمیدانم چگونه چه بهانه ای آوردم و خودم را در اتاق
چپاندم اما میدانم همین که پا به اتاق گذاشتم حالت ماتی
به خود گرفتم و تماما آن جمله ی لعنتی اش در سرم رفت
و آمد می کرد!

#پارت 205_

انصاف نبود... به والله که انصاف نبود !
قرار نبود تمام سهمم از دلتنگی خواهر بودنم شود ! دلم
میخواست هر چه شنیده ام را بالا بیاورم اما مگر میشد؟
حس کردم جانم به لب رسیده و ثانیه ای بعد بود که
قطره اشکی از بالا به پایین سرازیر شد...

کاری از

من از عالم تو را تنها گزیدم
روا داری که من غمگین نشینم؟!
(مولانا)

چشمان پف کرده ام را به زور از هم فاصله دادم و نگاهی
به اطراف انداختم! بدن کرختم را با بی حوصلگی از تخت
فاصله دادم و با دیدن لباس هایی که بر تن داشتم آه از
نهام بلند شد...

من چطور با این حجم از مانتو و شلوار و مقنعه به
خواب رفته بودم؟!

به زور خودم را زیر دوش کشاندم بلکه این کسالت و
کرختی از بدنم بیرون برود اما ...

پورخندی زدم و به خودم گفتم « زهی خیال باطل »

مامان: پناه مامان کجایی؟

:_حمومم مامان!

و خودم از صدای گرفته ی خودم تعجب کردم البته جای
تعجب نداشت. با آن همه حجم از گریه کردن من
انتظاری بیشتر از این نداشتم!

مامان: مامان خوبی؟ چیزی شده چرا صدات گرفته؟

:_چیزی نیست مامان بخاطر اینکه تازه از خواب بیدار
شدم!

مامان: باشه گلم من و بابات پایین منتظریم برای شام،
کمک خواستی هم صدام کن!

باشه ای گفتم و ثانیه ای بعد بود که صدای در اتاق
نشان از رفتنش را میداد!

#پارت 206_

خدا عجب توانی به من داد که انقدر بی تفاوت جواب
دادم! من چه دلی دارم که هنوز زنده ام!
بعد از نیم ساعتی زیر دوش ماندن، بیرون آمدم و بعد از
پوشیدن لباس، بدون خشک کردن موهایم به پایین
رفتم ...

:_سلام

بابا :سلام بابا !عافیت باشه

لبخند خشکی زدم و با تمام توانم لحنم را کمی ملایم
کردم ...

:_ممنون

وقتی کنارش نشستم دستش را پشت کمرم احساس کردم
و دقیقا ثانیه ای بعد، سرم روی سینه اش قرار گرفت !

بابا :خوبی بابایی؟

:_خوبم !

کاری از

بابا: ولی من حس میکنم پناه کوچولوم امشب خوب نیست !

چقدر سخت بود جلوی بغضی را بگیرم که دلش این لحن دوست داشتنی بود. چقدر خوب بود که گاهی اوقات میبینی پشتوانه ای داری اندازه ی کوه !

:_خوب میشم !

روی سرم بوسیده شد و من بخاطر داشتنش خدا را شکر کردم ! مامان با گرفتن آخرین ظرف از خدمتکار، روی صندلی روبروی من نشست و سعی کرد حالِ بدم را به رویم نیاورد !

مامان: خب، امشب گفتم غذای مورد علاقه ی پناه
خانوم رو درست کنن !

نگاهی به لازانیای روی میز انداختم و اگر حالت عادی ام
بود باید سمتش حمله ور میشدم اما با این حال سعی
کردم برای دلخوشی زن روبرویم لبخند محبت آمیزی بزنم!

#پارت 207_

_مرسی مامان !

مامان: دورت بگردم من ! بشقاب تو بده من برات بریزم

کاری از

و قبل از این که دستم، بشقاب را لمس کند توسط بابا
گرفته شد و سمت مامان برای ریختن محتویات لازانیا
روانه شد .

کاش حالم خوب شود !تنها و تنها برای این چشم های دو
دو زنِ نگران!

_الناز چته تو؟

الناز :حرف نزن که خرابم !

_چیشده مگه !

کاری از

الناز: مرتیکه بیشعور انگار من خودمُ بهش انداختم چنان
با من رفتار میکرد انگار یه وسیله اضافی بیشتر تو ماشین
نیستم! انصافا این چه وضع زندگیه؟

نگاهش کردم و از عمق چشمانش عاشق بودن داد میزد!
عشق میتوانست با کوچکتین حرکت، محکم ترین انسان
را به زمین بکوبد! نمونه اش اتفاق دیروز که آن را به
چشم دیدم!

_ خوب شاید اون روز حالش خوب نبوده!

الناز: کجا حالش خوب نبوده؟ واسه اون زنه که فروشنده
بود خوب میخندید و باهاش حرف میزد نوبت به من که
میرسه حالش خوب نیست یا هزار تا درد و مرض داره؟
خدایا شکرت از این بختِ من!

_ به قول بانو نا شکری کنی بدتر میشه!

کاری از

الناز: نا شکری نکردم فقط خبر دادم!

توپش حسابی پر بود و از چشمانش گدازه میبارید و این
تصویر با نمکی را برای منی که به شدت بهم ریخته بودم،
فراهم کرد!

_فردا امتحان دارم! نرسیدم چیزی بخونم نمیدونم
امشب میرسم به مقداریش رو بخونم یا نه؟!

#پارت 208_

الناز: چی؟ اونم تو؟ باورم نمیشه! تویی که انقدر سر
درست حساسی هنوز واسه امتحان فردات نخوندی؟ آقا
یکی بیاد اینجا منو ورداره!

:چقدر شلوغش میکنی! حوصله نداشتم!

نگاه مشکوکی به من انداخت و با ابروهای در هم پیچیده
پرسید

الناز: چیزی شده؟

:نه! مثلاً میخوای چی بشه؟!

الناز: یه جوری هستی! مثل همیشه نیستی!

:چجوریم مگه؟ حوصله ندارم! همین!

کاری از

و بعد سرم را روی میز گذاشتم. پس فردا مهمانی بود و من اصلاً دلم نمیخواست با این حال در آن شرکت کنم! صدای در آمد و پشت بندش بدون هیچ حرفی، باز شد و این کار بی فرهنگی فقط و فقط از عارف بر می آید و بس...

عارف: سلام بر مفت خوران موجود در زندگی!

الناز: مرض! باز تو عین گاو سرتو انداختی پایین اومدی؟

عارف: رفیق تو چرا خوابی؟ کاوه داره سرک میکشه اتاقا رو، ببینت که درجا میری حسابداری و بعد گودبای!

الناز: ول کن این بچه رو! حالش خوب نیست!

عارف: چیشده دختر دایی؟

سر بالا آوردم و من نه حوصله ی جواب دادنش را داشتم
نه کل کل! دستی به چشمانم کشیدم و امروز، سردرد
داشت مرا از پا در می آورد!

:_چیزی نیست!

و بعد برگه ای روبرویم گذاشتم و سعی کردم تمرکز کنم
بلکه چیزی روی آن بکشم!

#پارت209_

خط های دره‌می کشیدم و بعد پلک بستم بلکه کمی از
درد این سردرد لعنتی بکاهم! رنگ و رویم به علت دردی
که داشتم پریده بود! دست بردم و کیفم را زیر و رو کردم
اما خالی از هر گونه قرص مسکنی!

_:الناز؟

الناز:هوم؟

_:مسکن داری؟

سر از برگه های پیش رویش بلند کرد و صورت رنگ
پریده ی مرا از نظر گذراند ...

الناز:چته مگه؟

کاری از

:_ سردرد دارم ! حس میکنم الان مغزم میخواد منفجر
شه !

الناز :بزار یه سر برم آشپزخونه ببینم اونجا نیست؟

باشه ای گفتم و بعد با پلکانی بسته شده سر روی میز
گذاشتم .هر چه میگذشت درد سرم از قبل بیشتر میشد
و طاقت و تحمل من هم کمتر!
صدای باز شدن در آمد و من بی تحمل تر از قبل نالیدم

:_الناز رفتی قرص پیدا کنی یا درست کنی؟ من که مردم

و بعد با دستانم قسمتی از سرم را مالش دادم و کلماتی ناله
مانند از دهانم خارج شد ...

کاوه: چیشده؟

چشم هایم نزدیک بود از شدت شوکه شدن بیرون بزنند !
با حالتی باور نکردنی نگاه به او دوختم و نمیدانم چرا
بودنش را دلم نمی خواست باور کنم ! شاید از دیدن
واکنشش میترسیدم یا شاید از واکنش خودم در برابر او !

:_ چیزی نیست !

و سعی کردم در نوع نشستنم تغییر ایجاد کنم اما با
کوچیکترین حرکتی درد دوباره در سرم ایجاد و پشت
بندش آخ بلندی سر دادم!

#پارت210_

نگران جلو آمد و نگاهی به وضع آشفته و بد حالم
انداخت ...

کاوه: من بهت میگم یه چیته بعد تو میگی هیچیم نیست!
چته میگم؟ چرا رنگ و روت پریده؟!

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با همان حال بدم نیش زدم

: _بخاطر اینکه مثل خواهرتم نگرانی؟ یا چون رئیس می!

شوکه شده سر جایش ایستاد و انگار تاب شنیدن این
حرف را نداشت! در عجبم که چند روز پیش چه راحت
هر حرفی را بر زبان می راند!

الناز: بالاخره پیدا کردم! اع تو اینجا چیکار داری!؟

کاوه: داشتم سر میزدم که نوبت شما شد این سری!

الناز: آها! وای یادم رفت تابان بیا! بیا این لیوان آب اینم
یه قرص مسکن که برات گیر آوردم! بیا بخورشون!

کاوه: چیشده مگه؟!!

الناز: تابان سردرد داشت رفتم براش مسکن گیر آوردم!

محلی به نگاه نگرانش ندادم و مخصوصا حالا که جنس
نگاه مهربانش بخاطر خواهر دانستن من بود ...

قرص داخل دهانم گذاشتم و لیوان آب را بالا زدم. مغز
استخوانم تیر میکشید و همین باعث میشد چهره ام درهم
رود!

الناز: تابان اگه خوب نیستی زنگ بزنم دایی بیاد ببرت
دکتر؟!

تا خواستم جواب مثبت به حرفش دهم، کاوه به حرف
آمد و اخم های مرا هم به همراه داشت! ...

کاوه: اگه اینطوره خودم می برم!؟

_نیازی به زحمت افتادن شما نیست جناب!

#پارت 211_

لحتم به شدت خشک و جدی بود که او را شوکه شده بر
جای گذاشت و بعد منی بودم که گوشی را به دست الناز
دادم و او هم بی معطلی شماره ی بابا را گرفت و قضیه را
برایش توضیح داد ...

کاوه با همان اخم های در هم فرو رفته اش، هنوز مرا نگاه
می کرد و نگاه نگرانش دستان لرزان مرا از نظر میگذراند !
بدون توجه به نگاه منتظرش با کمک الناز به پایین رفتیم و
بعد از سوار شدنم به سمت درمانگاه حرکت کردیم ...

بابا : چت شد بابا؟ دیشب که خوب بودی!

:_ سرم داره میترکه!

کاری از

بابا: چیزی نیست بابایی! بخاطر کم خوابیای این مدته!

بالاخره رسیدیم و من بیشتر راه را چشم بسته به بازوی بابا تکیه داده بودم و حس میکردم الان است که هر چه خورده ام را بالا بیاورم!

_سابقه ی بیماری خاصی تو خانوادتون دارین که ارثی باشه؟!

بابا: بیماری خاص! منظورتون چیه آقای دکتر!

_بیماری هایی مثلا میگرن! سرطان مغز! توده!

بابا: بله خانومم میگرن دارن اما یه مدتی هست که تحت نظر پزشک بهتر شدن!

پس احتمالا از نشانه های میگرد هست! من یه ام آر
آی و سیتی اسکن مینویسم انجام بدید به پزشک
متخصص نشون بدید حتما! قرصاتون هم باید سر موقع
خورده بشه!

بابا: بله، ممنون آقای دکتر خسته نباشید!

بعد از گرفتن دارو به سمت خانه راه افتادیم و من چشم
بسته به این فکر میکردم که کارهای امروزم را کامل
انجام ندادم!

#پارت 212_

بابا: چیزی به مامانت نگفتم نگران نشه !

_کار خوبی کردین !

بابا: اگر مشکلی داشتی من هستم ! باشه؟

دلم غنچ رفت از این پشت و پناه به فکر این روزهایم !
دست روی دستش گذاشتم و با جانی که دیگر نمانده
بود، فشردمش ! من دلم گرم همین پدر و برادرم بود !
با زور و فشار از زیر رگبار سوالات مامان به اتاق رسیدم
و چشم بر هم گذاشتم بلکه کمی خواب مهمانم شود اما
مگر میشد؟ !

پلکانم تماما پرده ی سفیدشان را پایین آورده بودند و
صحنه ی نگاه نگران و تن جلو آمده اش را به نمایش
گذاشتند و ریپلای می کردند !

کلافه شده چشمانم را باز کردم و با این وضع سردردم،
گریه برایم نقش سم را داشت اما چه می کردم هوای دلی
را که این روزها گریه، راه حل نیمی از مشکلاتش شده بود!
صدای آرامی از بیرون آمد و دقیقه ای بعد صدای در اتاق
بود که نشان دهنده ی باز شدن در بود !

الناز : خوابی!؟

آرام پرسیده بود و من هم به همان حالت آرام جوابش را
دادم ...

: نه!

جلو آمد و به سبکی کنار تخت نشست. نیم نگاه نگرانی به
صورتش انداخت و بعد لب زد

الناز: خوبی؟!

:نه!

پلک به نشانه دانستن بست و دست به زیر چانه برد ...

الناز: من همیشه هستم! خب؟

نالان و درمانده چشم بستم! درد سرم از یک طرف و درد
حرف های کلیک شده در سرم، طرف دیگر!

#پارت 213_

:_میدونم!

منتظر ماند بلکه به حرف بیایم اما مگر حرفی داشتم؟ !
مگر چیزی برای گفتن مانده بود؟ !مگر میتوانستم از
خودم بخاطر احساس بی موقع ام دفاع کنم؟ !یا همان
رویاهای پینه شده در بخش اصلی مغزم!
راهی نمانده بود و تک تک همه ی این ها یک مقصر
داشت !یک اشتباه گر داشت !آن هم خودم بودم و
بس ...

:_الناز؟

کاری از

الناز: جانم؟ !

: _دعا کن خوب شم باشه؟ حالم بده خیلی بده! دارم ذره
ذره جون میدم!

دست الناز، دستم را فشرد و پشت بند حرفم، گرمی پشت
پلک هایم حس کردم! نباید اجازه ی ریختن شان را
میدادم! بخاطر حال بدم هم که شده این اجازه را
نمیدادم!

مامان: مامان جان بیا این قاشق سوپ هم بخور!

نالان، صدایی درمانده از خودم بیرون دادم و تند تند به
حرف آمدم ...

_کی گفته اصلا سوپ هم غذا محسوب میشه؟ من
سوپ دوس ندارم بخدا! اصلا کی سردرد داره سوپ بخوره
خوب میشه؟!

الناز به حالتی نمایشی دست بالا برد و دو طرف شقیقه
اش را گرفت! ...

الناز: زندایی این خرس گنده چی داره نازشو میکشی تا
فقط یه قاشق سوپ اضافه بهش بدی؟ خدایی سردرد
گرفتم بسکه حرف زد!

_الناز زیادی داری حرف میزنی! خبر داری که؟

الناز: تهدید میکنی؟ زندایی جدی داشتم حرف میزد
بخدا!

بابا در حالی که سعی می کرد از خنده اش جلوگیری کند
نچ نچی کرد و گفت

بابا: چقدر کل کل میکنی؟ خیلی زشته ها! پناه بابایی مگه
شما سردرد نداری؟!

تخس شده سری به بالا انداختم و با لحن خاص خودم
جواب دادم

:_بله ولی الان خوب شدم!

الناز: انصافا درجات لوس بودن رو داشتن!؟ کی رکورد
میزنی عشقم؟!

نگاه بدی به چشمانش انداختم و دست و پایم را حضور
مامان و بابا در اتاق، بسته بود!
مامان بالاخره دست از سر کچل شده ی من برداشت و با
بشقاب سوپش روانه ی آشپزخانه شد!...

بابا: به من باشه که دلم نمیخواد بری سرکار! میخوامم
درست تموم شه بزارمت تو هتل اما چون خودت دوست
داری بهت فشار نمیارم!

با کاوه حرف زدم مرخصیت رو تا روز مهمونی گرفتم اما
این مرخصی مرجع پزشکی داره و نمی تونه بهت تیکه
پیرونه فعلا !

اسم کاوه که آمد حالت چشمانم کدر شد و از طرفی
برایم جالب شد که بابا میداند چه واکنش هایی جناب
کاوه قرار است انجام دهد !

بابا :نوبت گرفتم فردا قبل از شروع کلاسات میریم یه سی
تی و یه ام آر آی میگیریم بعد کلاست هم میگم بچه ها
بیرنت پیش بانو !

خوشحال شده نگاهی به بابا انداختم و لحظه بعد در
آغوشش فرو رفتم!

#پارت215_

بودنش شده بود یکی از مهم ترین اتفاقات زندگی ام ! این روزها هر کاری را برای خوب شدن حالم می کرد و من هیچ وقت فراموششان نمیکنم !

الناز : منم باهات فردا میام !

:_میدونی دقیقا بهت چی میگن ؟ میگن نخود هر آش !

بابا به خنده افتاد و الناز با چشمانی چپ کرده نگاهم می کرد بلکه از رو بروم اما چیزی که عوض دارد گله ندارد !

کاری از

آن روز روز عجیبی بود! روزی که به خودم فهماندم باید محکم تر از این حرف ها بایستم! تمام انگیزه ی مرا برای محکم ماندن، بودن مادر و پدرم تشکیل داده بود! بودنی که برخلاف هر بودن دیگری عشق داشت! حمایت داشت! پشتیبان داشت! و از همه مهم تر، استوار بودن را به همراه داشت!

یک روزی باید رشته ی این دل ضعه هایم را برایت بسوزانم. دیر نیست اما زود هم نیست!

نرگس: رفتی حاجی حاجی مکه ها؟

_نرگس خداوکیلی یه هفته بیشتر نبودم! چرا انقدر چرت و پرت میگی!؟

بهار: نرگس خانم من که معمولاً تو دانشگاه میبینمش!
بسوز!

خنده ام گرفته و با چشمانی تیز شده، تپله های برق
انداخته اش را شکار کردم! حسی در دلم میگفت دلیل
این لبخند و آن برق، همان چیز است که در فکرم می
چرخید!

نرگس: آها پس بگو دلیل لبخند های تو هوات دیدن این
بچه ست!

چشمک مشکوکی روانه ی صورت شوکه شده اش کردم و
حال، صورتش همه چیز را به وضوح نشان میداد!

#پارت 216_

: چه جالب! یعنی انقدر منو دوس داری که لبخند
میزنی؟!

بهار :ام....چیزه.....چی!.....

بردیا :چه به چیز چیز هم افتاد! نکنه چیزی داری قایم
میکنی؟!

بهار :چی؟! نه..نه..نه!

خنده ی مرموزی کردم و با اشاره ای، فهماندمش وقت
جواب پس دادن است و باید تنهایی جایی گیرش بیاورم!

کاری از

نرگس: اون روزی خاله مهتاب اومد خونه دید نیستی
اینقدر گریه کرد ها! باورم نمیشد! بنده خدا چقدر
ناراحت شد!

:_واااای! خیلی دلم براشون تنگ شده ای کاش امشب
بیان اینجا ببینمشون!

بهار با ذوق روی مبل پرید و دستانش را بهم کوبید و با
خوشحالی مشهودی داد زد

بهار: واقعا میخوای بمونی؟!

:_آره تا شب هستم!

الناز بعد از اتمام مکالمه اش با تلفن، میان ما نشست و
بالاخره این نخود هر آش خودش را میان ما جا کرد !

الناز :خب !بدون من داشتن چی میگفتین ؟ !

:_فوضولی؟

الناز :بلی بلی !راستی بانو کجاست ؟ از موقعی که ما
اومدیم جز یه سلام علیک ندیدمش !

بهار :داره قرآن میخونه !مگه نمیشناسیش ؟ مامان من رو
اگر ندیدی بدون یا داره نماز میخونه یا قرآن!

لبخندی به این غر غر های همیشگی اش زدم !لاینفک
زندگی بهار، همین غر های تکراری اش بود که هیچ گونه
فایده ای هم نداشت!...

#پارت 217_

بردیا: خب تابان خانوم!

الناز به میان حرفش پرید و طبق معمول، با حاضر جوابی
تمام گفت

الناز: اشتب گفتم داداش! تابان نه و پناه

همگی به حرفش خندیدیم و من هنوز عادت به اسم پناه
نکرده بودم و همین باعث شده بود هر زمان اسم پناه
بیرون بیاید، کمی دیرتر واکنش نشان میدهم!

بردیا: حالا به قول الناز پناه خانوم! اوضاع تو شرکت
خوبه؟ اذیت نیستی؟

دلم می خواست بگویم حرف از اذیت میزنی؟ من در هر
حالتی اذیتم چه رسد به شرکتی که در و دیوارش، بوی
عطر تلخش را به مشامم میرساند! بگویم چه؟ از این
بگویم تا می آیم به خودم قول دهم فراموشش کنم یا
خودش را میبینم یا در شرکتش را یا حس بوی عطر
همیشگی اش را و حتی صدایش در میان بحبوحه ی
مغزم!...

:_خوبه! میگذره!

بردیا نگاه مشکوکی به من انداخت و مسلما متوجه شده بود دیگر شور و ذوق همیشگی در گفتارم نبود. سرنوشتم به قدری عجیب بود که خودم نمیتوانستم آن را باور کنم!

الناز: یعنی انقدر کار سرمون ریخته که حد نداره! اینو میگیری اون ول میشه! اینو درست میکنی یه اتفاق دیگه میفته! اصلا وقت سر خاروندن هم نداریم

بهار: اگه اینطوره من دیگه واسه کار نمیام اونجا!

الناز: قربونت برم که انقدر اعتماد به نفست بالاس که پیشنهاد هم رد میکنی! رودل نکنی؟!!

عادت الناز بود! شلوغ کاری و معرکه گرفتن ولی در عوض خندانند جمعی! به جز عرفان بقیه حس سرزندگی داشتند البته این اواخر حس سرزندگی موجود در چشمان الناز به فلک میکشید و مرا بس متعجب!

#پارت 218_

کلک ها بالا گرفته بود و من به دور از بحث شان، به آرامی فکر می کردم و برای خودم باید و نباید میچیدم . جالب اینجاست که تماما تردید دارم برای عمل به قانون های تازه تصویب شده!

بانو :تو خودتی !اتفاقی افتاده؟

راست گفتم !انقدر در خود فرو رفته بودم که اصلا متوجه ی آمدنش آن هم کنارم، نشده بودم !این اتفاقات

کاری از

کم کم داشت مغزم را می خورد و چیزی برایم باقی
نمیگذاشت !

:_یه خورده فشار کارا زیاد تر شده ! منم خسته !

خنده ی آرامی کرد و با دستش قسمتی از شانه را پوشاند
و با آرامش، لب زد

بانو: سر هر کیو بخوای شیره بمالی من رو نمیتونی !

بعد بلند شد و رفت و من را هم در شوک فرو برد ! یا او
مرا زیادی میشناسد یا من هنوز ابعاد وجودی او را کامل
نشناخته ام !

درد ریزی در ناحیه ی سرم حس کردم و خدا را شکر کردم
که درد سرم به آن شدت نیست !

بانو: خودتون رو جمع و جور کنین الان مهتاب اینا میان!

شب خوبی بود! شیرین زبانی های مهیا! شیطنت های
مهیار! کلکل های الناز و نرگس! همه و همه دست به
دست هم دادند و شب خوبی را نقش بستند اما من، از
همان لحظه که نام شرکت برده شد، دیگر خودم را گم
کردم! دلیلش دل تنگی بود و که هر دم و ثانیه، بهانه ی
یار را می گرفت!

الناز: بنظرم سایه بزنی خوشگل تر میشی!

:_ نه! حس میکنم سنم رو بیشتر نشون میده!

#پارت 219_

کاری از

الناز: نگاه بیا این کارو کن! سایه رو یکم کلفت تر از خط
چشم بزن! هم کل پشت پلکت رو نمیگیره هم خوشگله و
مد روزه!

:_بزار امتحان کنم!

الناز: نمیخواه الان گند میزنی بهش! بشین من ردیفش
کنم. تابی تکون خوردی میزنم تو ملاجت!

پوف کنان ساکت و صامت نشستم مبادا یک وقت تمرکز
خانم آرایشگر بهم بریزد! صدای تقه ای از اتاق آمد که

کاری از

الناز بابتش اخی کرد و غری زد که این کار باعث ریز ریز
خنده ی من شد !

هانیه : ببخشید میگم کرتون تموم نشد؟ خاله پایین
منتظره گفت پیام پرسم

:_ بیا تو

سقلمه ی دردناکی از جانب الناز خوردم اما بدون هیچ
واکنشی هانیه را به درون اتاق وارد کردم ! دلم خوش بود
از حرص خوردن واضح الناز !

هانیه : مهمونا کم کم دارن میان باید یکم سریع تر آماده
شید !

الناز : آره دیگه ! پناه جان مثل آدم بشین کارم رو تموم کنم

در تک تک کلماتش حرص مشهود بود و منی که از چاک
خوردن نیشم هیچ ابایی نداشتم و تازه با افتخار آن را به
نمایش گذاشتم!

هانیه: ببخشید این سوال رو میپرسم! چند سالته؟

:_ عزیزم با من راحت باش! والا چیزی که شناسنامه داره
به من میگه باید کم کم وارد بیست و سه سال شم!

هانیه: پس تقریباً من یه سالی ازت بزرگترم!

:_ آره تو و الناز از من یه سالی بزرگترید!

الناز در حالی که سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد و
خون مرا از حرص نریزد، غرید

کاری از

#پارت 220_

الناز: عزیزم انقدر حرف زدی تمرکز بهم ریخت! دو دقیقه دهنِت رو مثل چشات ببند من اینو اوک کنم بعد گورم رو گم کنم

صدای هانیه همراه با شگفتی تمام به گوشم رسید ...

هانیه: الناز؟ چقدر بی اعصاب شدی! قبلا اینجوری نبود اصلاً!

و باز نوبت من بودم که با لبخند نیش دارم، میدان را به دست بگیرم و تلافی این چند روز را سرش دربیارم!

:_منم متوجه شدم! جدیداً زیادی وحشی شده!

هنوز بعد از حرفم نفسی نگرفتم که پایم به ضرب،
کوبیده شد و نفسی که در سینه حبس شد! لعنتی یادم
رفته بود ضرب شصتش سنگین و پدر درآر است!

هانیه: وای نه دیگه اینجوری!

با زور و غر من، الناز دست از سرم برداشت و در طی
کلک کردنمان صدای هانیه می آمد که از من تعریف می
کرد و مدام میگفت چهره ام به شدت شبیه پدرم است و
خب این را قبول داشتم!

پایین رفتیم و مقداری از مهمانان آمده بودند و من این حجم از استقبال را نمی توانستم باور کنم! شاید نگاه من به کلمه خاله زیادی تیره بود اما دلایلش هم گذشته ی نه چندان خوبم بود! دایی ها با اشتیاق بغلم می کردند و خاله ها با گریه مرا به خود میفشردند و می بوسیدند و جایی میان ذهنم این همه دوست داشتن و مورد توجه قرار گرفتن را باور نداشت!

کم کم خانواده ی پدری هم رسیدند و باز همان بحث تکراری قبلی و آشنایی بود اما این دفعه یک فرق داشت. فرق بزرگ و آن هم شوکه شدن من پس از دیدن کاوه آن هم وسط سالن!

تمام تلاشم را کردم جلوی نگاه قلب و مغزم را بگیرم که بیشتر از این، خیرگی، آبرویم را می برد!
کنار الناز نشسته بودم و مغزم این همه تپش و بهانه گیری قلبم را باور نداشت!...

#پارت221_

پلک محکمی زدم بلکه حالم سرِ جایِ خودش بیاید اما
هیچ اتفاق مثبتی نیفتاد و من گرفته تر از قبل رو به الناز
لب زدم

_الناز میتونی یه نوشیدنی برام بیاری؟

الناز: اوک وایس الان !

_فکر کنم منو نمیشناسی؟

لبخند ملایمی زدم و به صورت گرفته ام رنگ و لعابی
دادم ...

:_ امروز با کلی آدم آشنا شدم که قاطی کردم !

دختر روبرویم لبخند مهربانی به سمتم زد و موهای
صافش را کمی مرتب کرد ...

:_ اسمم کیانا است ! دختر عمه ت میشم !

:_ آها، کدوم عمه !

کیانا : عمه مریمت

با تعجب خیره ی دختر روبرویم شدم و باورم نمیشد . او
خواهر کاوه بود ! اختلاف چهره بسیار مشخص بود البته

کاری از

ته چهره اش بیشتر به پدرش میخورد اما کاوه بیشتر به
پدر خودم و الناز راست میگفت که حلال زاده به دایی
اش می رود.

الناز: بیا بگیر، لیموناد آوردم بزنی بر بدن قشنگ بری تو
آسمونا!

لیوان را از دستش گرفتم و تشکری کردم. کنارم نشست و
سر به سمت گوشم آورد

الناز: خوبی تو؟ انگار روبراه نیستی! البته چند روز قبل
هم همینطور بودی ولی ظهر بهتر بودی لااقل!

:_خوبم! چیزی نیست.

الناز: به کاوه خان! از این ورا داداش! ما رو نمی بینی
شنگول میزنی!

تپش قلبم شدت گرفت و حس می کردم عرق کردم و
فقط خدا میدانست چه نفرتی از عرق و خیس شدن
داشتم!

#پارت 222_

با صدای لرز گرفته ای رو به الناز نالیدم

:_ بنظرت هوا گرم نیست؟!

کاری از

کاوه کمی جلو آمده بود و به همین دلیل حرفم را شنید و
چقدر دلم می خواست سرش داد بزنم و بگویم نزدیکم
نشود!

الناز: نه بابا گرما کجا بود؟! هوا عالیه

دست بالا بردم و خیلی جدی خودم را باد زدم و از طرف
دیگر، صدای تپش قلبم باعث شده بود صدای اطرافیان
کمی به صورت گنگ به گوشم برسد....

کاوه قدمی جلوتر گذاشت و با دیدن صورتم آرام لب زد

کاوه: چیزی شده؟ خوبی؟

الناز با شنیدن صدای کاوه دست از نوشیدنی مورد علاقه
اش کشید و با نگرانی نگاهی به صورتم انداخت ...

الناز: تابان چت شده !

همچنان که خودم را باد میزد، پوفی گفتم و نمیدانم چرا
این همه کلافه شدم

:_نمیدونم خیلی گرممه!

کاوه اخم در هم برد البته اگر این کار را نمی کرد که به
سلطان پور بودنش شک می کردم !

کاوه: کیان، الناز؟ بیاین کمکش کنید بریم تو یکی از اتاقا
حالش خوب نیست

دست روی قلبم گذاشتم و کمی قفسه ی سینه ام را
فشردم بلکه صدایش کم شود و گوش هایم واضح تر
صداهای اطرافم را دریابند !

بدون جلب توجه و به آرامی به سمت یکی از اتاق ها رفتیم
و من روی تخت دراز کشیدم .الناز برای آوردن آب قند
رفت و کیانا برای رفع و رجوع نبود من!

#پارت223_

و بدتر و زیباتر از همه ماندن و نشستن کاوه کنار منی بود
که دراز به دراز روی تخت افتاده بودم!

اخم هایش از هم باز شده بودند و نگاهش دیوار روبرو را
زیر نظر گرفته بود ...
در سکوت خود فرو رفته بودم که ناگهان صدای خش دار
و آرامش به گوشم رسید !

کاوه : من توی دنیا فقط دو تا خواهر دارم، یکیش کیانه
اون یکی هم الناز !

و بعد سکوت ممتد و صدای تپش قلبی که از قبل بیشتر
اوج گرفته بود ! حالم بهتر شد ! دیگر آن تابان دیروز و
روزهای قبل نبودم . من دیگر تابان امروزیم که کاوه با زبان
خودش اعلام کرد مرا به هر چشمی ببیند، به چشم
خواهری نمیبیند و این خودش به تنهایی اشک نیاز
داشت، آن هم اشک شوق !

کاوه : پناه خانوم ؟ لباس جدید رو کی گرفتی ؟ !

انقدر مهربانانه و دلبر حرف زد که دلم می خواست در
همین لحظه دست گرد تنش بپیچانم و سخت در
اغوشش بگیرم !

:_همون روزی که رفتیم کفش بگیرم !

چشم به چشمانم دوخت و نگویم از آن لبخند مهربان
نقش بسته بر روی لبانش که دل هر کسی را می برد !

کاوه :پس من چطور متوجه نشدم !

لب زیرینم را گزیدم و خنده ام می گرفت که قرار است
دروغم آشکار شود ...

:_خب...!دروغ گفتم رفتم دستامو بشورم !

خنده اش پررنگ تر و مهربانانه تر شد و بهتر است بگویم
دلبر تر شد !

کاوه : بخاطر من بودا؟

#پارت 224_

با قلبی ضریان گرفته، دست از نگاه کردنش برداشتم چون
می ترسیدم که همین نگاه ها اگر ادامه دار شوند، تمام راز
دلم فاش می شود !

_منذ...منظورت رو متوجه نشدم!؟

کاری از

کاوه: منظورم اینه که بخاطر گیر دادن من رفتی لباس رو
عوض کردی؟

خنده ی قشنگی زدم و سمت نگاهم را به همان جای قبلی
برگرداندم ...

_اگه بگم نه چیکار میکنی؟

خنده ی نفس داری کرد و باز هم نگاه مهربانش را روانه
من مشتاق کرد. امروز بیشتر از همیشه عجیب شده بود!
جلوی نگاهش را نمی گرفت و همچنان به خیره نگاه
کردنش ادامه میداد و این مرا متعجب کرده، چون کاوه
اهل این کار ها نبود!

نگاهم را گرفتم و به دیوار روبرو دوختم اما باز هم
نگاهش را برنداشت!

:_ امروز عجیب شدی !

با لحن قشنگی جوابم را داد

کاوه : چرا؟

:_ نمیدونم ! یه جور شدی ! اخم نمیکنی ! میخندی !
مهربون هم شدی !

با شنیدن صدای غمگینش شوکه شده، سر به سمتش
چرخاندم ! شنیدن همچین صدایی در باورم نمی گنجید !

کاوه : چون به خودم اومدم که باید از آخرین فرصتام
استفاده کنم.

با تعجب خیره اش شدم و کمی گیج شدم از جواب سر بسته ای که شنیدم .

: _ یعنی چی؟ آخرین فرصت....منظورت چیه؟

#پارت225_

سبک گلویش بالا و پایین شد و آب دهانش را به سختی قورت داد . مشخص بود صحبت کردن در این باره برایش سخت است!

دیوار را نگاه می کرد و حس می کردم چیزی به شدت
اذیتش میکند اما می ترسیدم حرفی بزنم و دوباره از اخلاق
گند همیشگی اش رونمایی کند !

_من تا فردا مرخصیم دیگه!؟

کاوه :چه کنم که بابات حرفش پیش من زیاد برش داره !

لبخند شیطننت باری زدم و با شیرین زبانی مخصوص
خودم جواب دادم ...

_یعنی حرف من پیشت برش نداره ؟ !

نگاهش سمت من برگشت و تک تک اجزای صورتم را از
نظر گذراند .به وضوح آب دهنش را قورت داد و با همان
چشمان غم بارش جواب داد

کاوه: پرسیدن نداره!

مسخ آن نگاه غم انگیزش شدم و ای کاش میدانستم چه
چیزی دارد تا این حد از درون نابودش میکند! دلم می
خواست مرهمی بر دردش باشم اما...
با صدای آرام تری جوابش را دادم

:_منظورت رو نفهمیدم!

لبخند دردناکی بر لبش نشست و دقیقا حس کردم با
همین درد تیری بر قلبم وارد شد! نمیتوانستم ناراحتی اش
را حتی برای یک لحظه ببینم!

کاوه: الان بهتر شدی؟

کاری از

متوجه شدم می خواهد بحث را تغییر دهد و من هم
همراهی اش می کردم. البته با توجه به سوال قبلی، دلم می
خواست پرسم زبان درازی هایم را نمیبینی؟!

:_آره، الان بهتر شدم!

#پارت 226_

سرش را سمت مخالف چرخاند. حال دگرگونش به من هم
منتقل شد.

سیبک گلویش باز هم بالا و پایین شد و کم کم داشتم به
این باور می رسیدم سعی دارد بغضش را قورت دهد تا آب
دهانش را !

سعی کردم خودم را ناراحت نشان ندهم اما دیگر کار از
کار گذشته بود و ناخودآگاه، بغض در گلویم نشست . با
همان صدای لرزانم نالیدم

:_چیزی شده؟

نگاه غمگینش سمتم برگشت . حالش کم کم از بد هم بدتر
میشد و این مرا نگران تر می ساخت . من عادت داشتم
اخم های درهمش را ببینم تا جزء به جزء نالانش ...

کاوه :تا بحال جون دادی؟ من الان دارم ذره ذره جون
میدم!

نگران تر شدم. نگران ترم کرده بود. از حالت دراز کش به حالت نشسته تغییر پوزیشن دادم. حال نگرانم واضح بود و هر کسی می‌توانست آن را ببیند!

:_چیشده کاوه!

با شنیدن صدایم پلک بست! با درد پلک بست و من یک لحظه به خودم آمدم و فهمیدم اسمش را صدا کردم...

کاوه: تو خوب باش! همین!

چانه ام لرزید. تمام جانم دچار لرزشی عجیب شد. حالم بد بود! دلم گواهی بدی میداد!

:_کاوه... تو رو خدا... بگو چیشده!؟

آخ از آن نگاهی که مرا به قعر جهنم فرستاد! آخ از آن
نگاهی که ذره ذره جانم را گرفت!

کاوه: چرا گریه میکنی دختر خوب؟!

:_داری می ترسونیم!

#پارت 227_

غمگین زمزمه کرد

کاری از

کاوه: اونی که باید بترسه منم! اونی که باید تا آخر عمرش
ذره ذره جون بده منم!

آرنج روی زانوهایش گذاشت و با دستش دو طرف
صورتش را گرفت و صدای درد گرفته اش به گوشم رسید

کاوه: آخ خدا من چه غلطی کردم؟ خدا من چیکار کردم با
خودم! کم آوردم! دارم جون میدم! آخ

آخی که گفت از هزار تا حرف بدتر بود و عمق دردش را
رساند. یک لحظه به خودم آمدم و فهمیدم تمام رخ
صورتم، از اشک پر شده بود!

نمیدانم اما دلم گواهی میداد من در این عشق می بازم!
من می بازم! تمام عشقم را می بازم! دلم نمی خواست به
حرف دلم گوش دهم. می ترسیدم. به جایی رسیده بودم
که از همه چیز می ترسیدم و منشأش را هم نمی دانستم!

:_ کاوه....دارم می ترسم !تو رو خدا حرف بزن !

نگاهش بالاخره بالا آمد و من به چشم خود دیدم، آن
سفیدی دور قرنيه اش زیادی سرخ شده بود که باعث
لرزش بیشتر تنم شد !

به خدا که من می ترسم !نکن !این کار را با من نکن !من
جان زنده ماندن ندارم !

کاوه :ببخشم !

لرزشم از شدت شوکی که وارد شد، قطع شد !چرا باید می
بخشیدم؟ دقیقا چه چیزی را باید می بخشیدم؟ دست بالا
بردم و اشکانم را پاک کردم و در همان حال لبخند
مسخره ای بر لب نشاندم ...

:_ میشه...به من توضیح بدی دقیقا باید چی رو ببخشم؟!

کاوه: منو! باید منو ببخشی!

#پارت 228_

لبخند مسخره ام عمق بیشتری گرفت و دقیقا نشان
میداد تا چه کلافه و سردرگم شده ام! پوف کلافه ای
کشیدم و نوع نشستنم را تغییر دادم و به قدری در فضا
غرق شده بودم که متوجه ی نبود الناز نشدم. خیلی وقت
بود که برای آوردن آب قند رفته بود!

:چی رو ببخشم؟ چیکار کردی ببخشم؟ یه چند تا کلکل بود که من بیشتر جوابت رو دادم! چی شده؟ چرا هیچی نمیگی؟

و حال، می توانستم به جرأت بگویم در حال قورت دادن بغضش بود! چون چشمانش بغض خانه کرده در گلویش را داد میزد!

:کاوه؟ چت شد یهو؟

خواست حرفی بزند که تقه ای به در خورد و پشت بندش الناز وارد اتاق شد. کمی عقب تر رفتم و اصلا متوجه ی این همه نزدیک شدن به او را نبودم!

حالت چهره ی الناز خوب نبود و مشخص بود بیرون اتفاقی افتاده که به این حالت تبدیل شده اما من که دردم این نبود! دردم مردی بود که مانند یک پیرمرد شصت

ساله، به زور توانست بلند شود و با قدم هایی که دیگر خبری از محکم بودنشان نمیداد، از اتاق بیرون زد !

الناز: خوبی؟

صدای او از من هم گرفته تر بود ! بی حال لیوان محتوی آب قند را از دستش گرفتم و یک ضرب بالا بردم ...

:_انگار حال تو از من بدتره ! چیزی شده اون بیرون؟ با حامی بحث شد؟

الناز: اگر خوبی بریم بیرون خیلی وقته منتظرمون !

امروز کم مانده بود از شدت تعجب شاخ در بیاورم! همه
چرا انقدر عجیب رفتار می کردند! من چرا از هیچی خبر
ندارم!؟

#پارت 229_

حالم جا آمده بود و از روی تخت بلند شدم. بعد از
مرتب کردن لباسم بیرون رفتیم و جایی که در تیررس افراد
زیادی نبود، نشستیم. نه الناز حرفی میزد نه من حوصله ی
حرف زدن داشتم. هم رفتار الناز عجیب و غریب بود هم
حال و هوای خودم! کیانا خودش را به ما رساند و روی
صندلی کناری الناز نشست ...

کیانا :پناه؟ من با زندایی حرف زدم گفتم یکم آرایشتم بهم
خورده و کفش پات رو زدن رفتی هم آرایشتم رو درست
کنی هم یکم استراحت کنی، گفتم بهت خبر بدم حرفمون
دو تا نشه !

:_باشه گلم، ممنون!

کیانا :خواهش میکنم !

جهت نگاهم را دوباره به سمت الناز، تغییر دادم و فکرم به
شدت مشوش شده بود از دو عزیزی که حال بدشان
روی من تاثیر به سزایی داشت !

:_الناز؟

الناز: بله !

:_ چیزی شده ؟ !

در جوابم فقط پلکش را چند ثانیه محکم روی هم نهاد و دوباره چشمانش را باز کرد. با این تفاوت که یک ناراحتی، یک عذاب وجدان، یک درد در چشمانش موجود بود !
با چشم به دنبال حامی گشتم اما ندیدمش و به احتمال زیاد آن سمت سالن بود !
دیگر آن شور و شوق روزهای قبل را نداشتم و در عوض دلم می خواست هر چه زودتر این مهمانی به پایان برسد !

کیانا: بچه ها چرا اینجا نشستین ؟ دو ساعته که حرف هم نمیزنین ! پاشین بریم اون سمت پیش بچه ها بشینیم !

#پارت230_

الناز: حوصله ی بچه ها رو ندارم!

و این حرف را بدون این که نگاهی به کیانا بی اندازد،
سمتش روانه کرد .

کیانا: خب پناه تو بیا بریم !

الناز: نه خیر! پناه همینجا میشینه تا آخر مهمونی !

من و کیانا با تعجب نگاهش کردیم و متوجه شدیم کاملاً
جدی این حرف را بر زبان آورده! کیانا با نگاهی به من
سری به معنای چیشده تکان داد و من هم در جوابش
سری به معنای نمیدانم تکان دادم.

کیانا: الناز؟ مشکلی پیش اومده؟

الناز: نه!

قاطع و محکم نه را به زبان آورد و جای هیچگونه حرف و
اعتراضی باقی نگذاشت. هر دو شکه شده از این رفتار
عجیب الغریب الناز، تکیه داده و نگاه مان را بدون حرفی
به مقابل دوختیم تا اینکه سر و کله مامان از دور پیدا شد
و باعث شد کمی لبخند ظاهری بر لب بیاوریم اما این
اتفاق فقط در مورد من و کیانا صدق می کرد نه غیره...

مامان :خب خب !دیگه بسه زیادی تنها بودین !پاشین
بیاین !پناه مامان جان تو هم برو پیش بچه ها بشین

الناز :زندایی فعلا گرم صحبتیم با پناه !حرفمون که تموم
شد خودمون میایم!

مامان با تعجب نگاهی به الناز انداخت و با ابروی بالا
رفته جوابش را داد

مامان :شبيه اين پيرزنا يه جا نشستين با هم حرف ميزنين
که چی ؟ مثلا جونين شما ها !پاشين برين پیش بچه ها !
نیام ببینم هنوز اینجایی !

کیانا :چشم زندایی جون !حرفامون که تموم شد میایم!

با چشم و ابروی که کیانا برای من رفت، متوجه شد باید
برای تایید حرفش چیزی بگویم اما دیر شده بود و مامان
ما را تنها گذاشته بود...

#پارت 231_

کیانا: الناز معلوم هست چته؟ نه خودت پا میشی میری
نه میزاری این بچه از اینجا تکون بخوره! چته تو؟ آخه
چرا حرف نمیزنی؟

الناز کلافه دستی به صورتش کشید و ناله ای سر داد .
حالش اصلا روبراه نبود . گوشه کیانا زنگ خورد و باعث

شد برای جواب دادن، لحظه ای ما را تنها بگذارد اما این لحظه، به تنهایی ما ختم نشد، چون دقیقا چهره ی حامی خان مورد رؤیت قرار گرفت !

حامی : شما ها چرا اینجا نشستین تنهایی؟

الناز اخمی کرد و در حالی که زیر لب، غری میزد، سرش را به سمت مخالف چرخاند . حامی بیشتر از پیش تعجب کرده بود .

حامی : چیزی شده؟ کسی اذیتتون کرده؟

و امروز مرا تماما کلمات چیشده و چیزی شده پر کرده بود ! اگر در حالت عادی بودم، قطعا با صدای بلند میخندیدم اما الان هر چه که مشاهده میشد، قابل خنده نبود !

نه !

در جوابم تنها نگاهش به النازی بود که اخم کرده،
مشغول نگاه کردن به در و دیوار بود !
سری تکان داد و بدون پافشاری به حرف چشمانش ما را
تنها گذاشت و من حدس زدم حداقل درگیری کلامی بین
آنها ایجاد نشده!

کیانا :این پسر که تازه اینجا بود کی بود؟

پسر خالم میشه!

کیانا :پاشو پناه !چیه اینجا نشستی؟ پاشو بریم پیش بچه
ها بالاخره باید باهاشون آشنا بشی یا نه!؟

کاری از

و بعد بی توجه به الناز دستم را گرفت و بلندم کرد ...

کیانا :الناز من تو یکی رو نمیدونم ولی خیلی زشته داری
همچین حرکتی میزنی !یادت باشه تو فقط رفیقشی و نمی
تونی براش بیشتر از این حرفا تصمیم بگیری!

#پارت 232_

الناز تا آمد جوابش را بدهد، مرا به دنبال خود کشاند و
او عجب جذبه ای داشت !درست مانند برادرش!
نزدیک بچه ها شدیم و من به دلیل صمیمیتم با عارف،
کنارش نشستم !

کاری از

عارف: شما جغله بچه ها کجا رفته بودین؟ اصلا نمی دیدمتون!

:_اون سمت سالن نشسته بودیم!

عارف: پس چرا اون دماغو نیومد باهاتون؟

:_چه میدونم! حوصله نداشت

مشکوک نگاهش را سمتم پرتاب کردم و من سعی کردم توجهی خرج آن نگاه طلبکار نکنم!

عارف: سرتو اون سمت نکن! یه چیزی شده که تو بی حوصله ای اونم حوصله نداره بیاد! مگه نه؟

پوف صدا داری کردم تا متوجه ی اوج بی حوصله بودنم
شود اما حس می کردم از آن روز هاست که گیرنده هایش
عمل نمیکند !

عارف :منو نگاه !

خواستم نگاهم را سمتش برگردانم اما....نشد ! یعنی
نتوانستم ! چشمم که به حضرت یار می خورد، تمام جانم
فقط چشم می شد برای نگاه کردنش ! یک چیزی که
دست خودم هم نیست !

سعی کردم با چند نفس عمیق، جلوی تپش تند قلبم را
بگیرم و جواب عارف را بدهم بلکه دست از سرم بردارد !

: _عارف حال اون از یه چیز دیگه گرفته س، حال منم از
یه چیز دیگه ! اوک شدی؟

عارف: خيله خوب! باش!

حرفی نزد و من هم سرم را به جای قبلی چرخاندم. بی
حوصلگی ام با دیدن چشمان ناراحتش بیشتر شد!

#پارت 233_

سعی می کرد لبخندی بر لب آورد و من عمق درد نهفته
در لبخندش را با تمام وجودم حس کردم! در یک کلمه
بخواهم توصیفش کنم، نابود بود!

حالت عصبی داشت و مرتباً دستانش را مشت می کرد و
دمی بعد، باز می کرد. برای لحظه ای پای چپش تیک می

کاری از

زد و لحظه ای بعد، متوقف می شد و من در ثانیه به ثانیه
و دقیقه به دقیقه، نگاهم سمتش کشیده می شد و تک
تک حرکاتش را مغزم ضبط می کرد!

عرفان: پناه جان! من یادم رفت ازت بپرسم اون روز
مشکل طرحت حل شد؟

بالاخره نگاهش سمتم برگشت و من پر شدم از زیبایی و
جذبه ی این صورت! صدایی صاف کردم تا حواسم را
پرت عرفان کنم .

: _آره، همون روز حل شد !

عرفان: خوبه، خدا رو شکر!

تشکری کردم و جلوی نگاهم را که به سمت همیشگی اش می رفت، گرفتم. دلایلش هم توجه ای بود که طی صحبت عرفان، به سمت من زیاد شده بود!

عارف: مگه مشکلی داشتی؟

:_ باید هر لحظه به تو جواب پس بدم؟!

چشم غره ای ستم رفت که باعث شد لبخندی بزنم. هر چه که بود، بودنش برای من یکی، میان این جمع ناآشنا خوب بود!

نوبت شام رسیده بود و من میان الناز و کیانایی که زیادی به من چسبیده بود نشستم و جذاب ترین لحظه زمانی بود که سر بالا آوردم و حامی و عارف را روبروی خودم، نشسته پشت میز دیدم.

حالم کمی از دقایق پیش بهتر شده بود چون لبخندش را دیدم! امروز به این نتیجه رسیدم که لبخندش دواي درد من است!

#پارت234_

کیانا :این چرا باز اخم کرده؟

نگاهی به صورتش که نزدیک گوشم بود کرد و بعد رویم را سمت النازی برگرداندم که با کلی اخم، در حال خوردن غذایش بود. واقعیت این بود که دلیل این اخمش را میدانستم و از جواب دادن به کیانا عاجز بودم ...

کاری از

:_چه میدونم! منم مثل تو!

اوک ای گفت و دوباره مشغول غذایش شد اما من نگاه خیره ی حامی نامی را شکار کردم که با لبخند محو گوشه ی لبش، در حال دید زدن الناز بود! بدون اینکه حتی موقعیت اطرافش را درک کند و من باید اینجا برای جلوگیری از هر لو رفتنی، جلوییش را می گرفتم!

:_پیس پیس! پیس!

نگاه عارف و کیانا و الناز به ترتیب بالا آمد و نگاه اصل کاری دیرتر از همه در چشمانم نشست.

:_مشغول غذات شو!

بچه ها با تعجب نگاهم کردند اما او، کنایه ام را گرفت و
با خنده ای که به وضوح می شد آن را دریافت کرد، دست
به سمت قاشقش برد .

عارف :چیشده؟

این دفعه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خنده ام را به
نرمی، بیرون دادم !
غمگین زمزمه کردم

:_امروز به اندازه ی کل عمرم چیشده شنیدم و چیشده
گفتم!

عارف :فازتون امروز رو مود غمگینه انگاری!

برایش سری تکان دادم و راست گفته بود! عجیب امروز
مود غمگین داشتم و همه اش برمی گشت به اتفاقات
لحظات آخر اتاق!

#پارت 235_

سر میز شام، سعی کردم سرم را نامحسوس به اطراف
بچرخانم بلکه جناب یار را بینم اما، نبود... هر چه چشم
انداختم، ندیدمش!

عارف: بچه ها پایه این فردا بریم جایی؟ همین اکیپ
خودمون!

الناز چشم غره ای سمت عارف رفت اما عارف توجهی
نکرد و باز هم حرفش را تکرار کرد ...

حامی: من مشکلی ندارم !

با شنیدن حرف حامی، الناز غری زد و باز هم اخم هایش
درهم رفتند !

کیانا: منم همینطور !

الناز: ولی من و پناه فردا جایی کار داریم ! نمیتونیم بیایم !

و بعد لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشانده و بی توجهی
خرج منی که با تعجب نگاهش می کردم، انجام داد ! او

مشکل داشت اما انگار من بدبخت هم باید پاسوز
مشکلاتش می شدم !

عارف :الناز یعنی خود ضد حالی!

بعد از تمام شدن شام، باز هم میان جمعی از بچه ها
نشستیم اما باز هم نبود کاوه، در چشم می زد. نمیدانم
کجا رفته بود و دلم می خواست از عرفان پرسم اما
نمیشد!...

عارف :بچه ها من حوصله م سر رفته چیکار کنیم؟ !

در گوشش غریدم

:_مگه همه باید جوابگوی حوصله ی سر رفته ی تو
باشن !

عارف: تو چرا انقدر عصبی شدی؟ !

:_چون من اصلا حوصله ندارم و اینا بخوان کاری انجام
بدن صد درصد من رو دنبال خودشون می کشونن!

#پارت 236_

عارف: دارم کم کم بهتون شک میکنم !

کاری از

تا خواستم جوابش را دهم، دیدمش ! با همان راه رفتن
نامحکم ! با همان چشمان غم بار ! با همان دستان مشت
شده !

_عارف؟ میگم نمیدونی کاوه چشه؟

عارف: نه ! تا دیروز خوب بود ! ولی امروز کلا بهم ریخت،
یکی بهش زنگ زده بود صبح، ما که نفهمیدیم کیه اما هر
کی بود از بعد از اون تماس این طور بهم ریخت !

نگران نگاهم را سمت لبان بهم فشرده اش، سوق دادم. در
حالی که لیوان نوشیدنی را بالا می برد، نگاهی سمت عرفان
که در حال حرف زدن بود، انداخت !

عارف: حالا تو چرا یه بند داری اونا رو نگاه میکنی؟ !

_کنجکاوم!

عارف: والا اینجور که دارم میبینم قضیه از کنجکاوی هم گذشته!

هیزی گفتم و دوباره سعی کردم قشنگ متوجه حرف زدن شان شوم! لب خوانی ام اصلا خوب نبود و همین باعث شده بود عصبی شوم اما هر چه که بود، عرفان قضیه را میدانست چون حس می کردم مشغول سرزنش کردن کاوه است!

دیگر نتوانستم نگاه شان کنم چون مورد سوال بچه ها قرار گرفتم و توانایی دید زدنشان را نداشتم و همین ناراحتم کرده بود...

میان جمع نشسته بودیم که یکی از بچه ها به حرف آمد و از کاوه سوالی پرسید

_کاوه سارای کی میاد؟

کاری از

کاوه: آخر همین هفته !

با تعجب سمت الناز برگشتم و سوالم را پرسیدم

:_الناز؟ سارای کیه؟

#پارت 237_

الناز: بعدا بهت میگم

کاری از

و ای کاش این بعدا هیچوقت نمی رسید! همه رفته بودند
و من مانده بودم و الناز! تنها در اتاق ...

:_ نمی خوام حرف بزنی؟

الناز: عاشق شدم!

شوکه شده، نگاهش کردم. خیلی سرد بیان کرد! نپرسید،
خبری بیان کرد! فهمیده بود اما باز من دیوانه انکارش
کردم!

:_ نه..... کی اینو گفته؟

الناز: عاشق شدم! اونم کاوه!

و بعد با دستانش صورتش را پوشاند. نمیدانم چرا اما دلم
گواهی بدی میداد! همه ی حال بدِ الناز به همین بحث
مربوط می شد!

_الناز چیشده؟

الناز: آخه منِ احمق چرا نفهمیدم؟.....دِ تو لعنتی چرا
چیزی بهم نگفتی؟ هااااا؟

_الناز چی میگی؟ مگه چیشده؟ قرار نیست کسی
بفهمه!

الناز: درد من فهمیدن کسی نیست! درد من تویی!

ترسیده لب زدم

کاری از

:_ سارای کی بود؟

اشک ریخت! خودم با چشمان خودم دیدمش! دیدم با
چه زجری لب زد

الناز: زنش!

نفسم گرفت. نفسم گرفت! دستم رو به سمت قلبم بردم
و فشردمش. درد داشت! جایش تنگ شده بود! بی هوا
قطره ی اشکم ریخت! حقم نبود! این همه عاشقی حقم
نبود! انصاف نیست....

:_ الناز؟ الناز! از؟ من چیکار کردم؟ من چیکار
کردم؟..... الناز! از من عاشقش
بودم..... خدا!..... من عاشقش بودم میفهمی!

الناز از ترس بلند شد و سمتم آمد .با دستانش، دستانم را
گرفته بود بلکه کمتر به سر و صورتم کوبیده شوند ...
جانم در آمده بود !یک کلمه چه داشت که اینگونه
نابودم کرده بود !

:_الناز؟ تو رو خدا.....تو رو جون داداشت.....ال...ناز

با من گریه می کرد !با اشک هایم اشک می ریخت و خدا
این چه مصیبتی ست که یکهو بر سرم نازل شد !

:_الناز حلقه دستش نداشت !بخدا نداشت....ندیدمش !

الناز :نمی پوشه.....!خیلی وقته حلقه نمی پوشه !

حق هقم بالا گرفت !آخ خدا !تنها امیدم، ناامید شد !
انصاف نبود !به ولله انصاف نبود !در حق منی که جان
میدادم برای یک لبخندش!

:_آی.....نگم برات....نگم برات الناز.....الناز واسه راه
رفتنش....فقط راه رفتنش نفسم می گرفت.....الناز من
واسه یه دونه.....یه دونه از لبخنداش جون دادم!
الناز من زنده میمونم؟

با گریه سر تکان میداد و مگر من این حرف ها حالی ام
میشد؟ !دستان لرزانم را به سمت صورتش رساندم

_الناز! من عاشق یه مرد زن دار شدم! میفهمی؟ الناز
اون مرد زن دار تو چشاش یه حسی بود! خودم دیدمش!
به خدا اون حسش رو دیدم!

هق هقم که بلند شد، با دستش دهانم را فشرد مبادا
صدایم از این بیشتر بیرون برود و در این حال به تنها
چیزی که فکر نمی کردم، فهمیدن خانواده ام بود!

الناز: من اینا رو گذروندم....تموم میشه!

_نگذروندی! عاشق یه مرد زن دار نشدی! حس یه
عشق ممنوعه رو نداشتی! چون چیزی که تو تجربه کردی
یه دوستی بود من یه ازدواج!

#پارت 239_

دستانش را فشردم و خم شدم و سر به زانویش گذاشتم ...

:_آخ خدا....جونمو گرفتی تموم شد! دارم ذره ذره
میمیرم! الناز من تا صبح دووم نمیارم! آخ.....دیگه نمیشه
رویا ببینم کاوه مال خودمهرویاهام نابود شد....همه
ی زندگیم نابود شد!

سرش روی سرم نشست و بدنش لرزید از گریه! هر چه
که می کرد، نمی توانست عمق نشسته در دلم را درک
کند!

_میدونی چیشد؟ زیاد باهاش کلکل داشتم! زبون درازی کردم براش ...

اشکام با سرعت بیشتری پایین ریختند و قلبم، دردش بیشتر شده بود!

_یه روز تو نگاش غرق شدم.....آبی خدا قلبم!
نتونستم جوابشو بدم

با مظلومیت نالیدم

_چشاش خیلی خوشگله! خیلی...

فشار دستانش دورم بیشتر شده بود و من هیچ وقت این روز نحسم را فراموش نمی کردم! مخصوصا ماندن الناز را!

خوابید اما من نخوابیدم! صدای نفس های منظمش می
آمد اما نگاه من پر از اشک بود! چشمانش بسته بود و
من پتو به دندان گرفته بودم بلکه صدایم از خواب
بیدارش نکند! دست سمت موهایم بردم و به شدت
کشیدم شان بلکه دردش باعث ساکت شدنم شود اما
نبود! نشد!

قلبم گفته بود من میبازم اما باور نکرده بودم! من احمق
تر از همیشه به حرفش گوش ندادم.

هیچوقت فکرش را نمی کردم به چنین روزی برسم! به
روزی که دلم خون شود و نفسم به سختی همراهی کند!

#پارت 240_

اینکه یه روزی برسد و بفهمم باید تپش قلبم ایست کند !
فراموش؟ نه !

فراموش نمی شود ! این همه عشق نشسته در قلبم از بین
نمی رود ...

:-_آخ

با صدای ناله ام کمی هوشیار تر شدم و دست به بالا
بردم تا سرم را مالش دهم ...

حس می کردم الان از شدت درد رگ هایش بیرون میزنند !
چشم باز کردم و اتاق نیمه تاریکم را از نظر گذراندم . با
کمک دست هایم روی تخت نشستم و نگاه به ساعتی که
چهار و نیم بعد از ظهر را نشان میداد، کردم !

کاری از

از تعجب نزدیک بود شاخ دریاورم و مرا چه به این همه خواب اما

این اما انگار آوار شد بر شانه هایم ! تمام اتفاقات دیشب را به یاد آوردم ! بلند شدم و خودم را به زحمت، به جلوی آینه رساندم .

چشمانم پوف کرده بود و رگه های قرمز نازکی دیده میشد، رنگ صورتم هم زیادی زرد بود و من باید چگونه پایین می رفتم !

اما همچین چیزی برایم مهم نبود دیگر ! فقط یک سری جمله پیش رویم می گذشت !

«آخ خدا من چه غلطی کردم»

«ببخشم»

«اونی که باید بترسه منم»

«تو خوب باش ! همین»

«من الان دارم ذره ذره جون میدم»

«منو باید ببخشی»

«خدا من چیکار کردم با خودم»
«باید از آخرین فرصت‌ام استفاده کنم»

#پارت 241_

با یادآوری جمله‌ها تکانی خوردم... تمام شده بود! هر چه
خواستم و آرزو داشتم، به باد هوا رفت! باید به خودم
بیایم... میدانم سخت است! میدانم شاید نابود شوم اما
حداقل بهتر از گریه و زاری بود!...

بعد از برگشتن از سرویس بهداشتی، دست پیش بردم و
سرم مخصوص پوست را به دست گرفتم. تصمیم خودم

را گرفته بودم و باید سفت و سخت پشت تصمیم می
ایستادم !

مقداری از سرم را روی دستانم ریختم و آرام آرام، پوستم
را مالش دادم و سعی کردم، حس خوبی را به خودم انتقال
دهم اما....انگار نشدنی بود!

کمی تقویت کننده لب استفاده کردم و راضی از صورت
تغییر کرده ام، خواستم لبخندی بزنم اما....نشد! هر چه
کردم نتوانستم به لبخندی بازشان کنم!

بعد از مرتب کردن موهایم پایین رفتم و نگاه نگران الناز را
دریافت کردم ...

:_سلام

همه جواب سلامم را دادند و بابا با خوش رویی نگاهم می
کرد ...

بابا: بابا جان ساعت خواب !

:_من باز سردرد گرفتم به همین دلیل یکم بیشتر خوابیدم !

مامان: محسن پاشم برم دمنوش درست کنم؟ پناه مامانی شما هنوز ناهارت هم نخوردی بیا من ناهارت رو بدم بعد دمنوشات رو بخور !

نگاهی به بابا کردم بلکه بتواند مرا از این مخمضه ی خوراندن دمنوش، دور کند اما زهی خیال باطل ! چنان ابرویی ستم روانه کرد که با لبانی افتاده پشت سر مامان، به راه افتادم.

مامان در حال درست کردن دمنوش بود و من به طور عجیبی هیچ حس گرسنگی نداشتم!

_مامان من سیرم !

اخمی کرد و درحالی که داشت محتوای لیوان را هم می زد،
بشقاب را به من نزدیک تر کرد ...

مامان : نخوردی با من طرفی ها ! بخور که باید دمنوشت
رو هم بخوری

الناز : زندای خودم مجبورش میکنم بخوره !

مامان: الناز جان، اینم دمنوشه که باید بخوره! بعد از
ناهارش شده مجبورش کن که بخورش!

الناز: باشه زندای جان شما برید دای منتظرتونه!

مامان: پناه؟ مامان اصرار نکنم، حتما بخورشون!

:_چشم!

مامان: چشمت سلامت! دخترا مواظب خودتون باشین!

با نشستن الناز، آن هم روبرویم به حرف آمدم...

:_کجا رفتن؟

کاری از

الناز: خونه داییت اینا! غذات رو بخور

بی میل قاشقی پر کردم و به سمت دهانم گرفتم

الناز: خوبی؟

قاشق را در دهان گذاشتم و موقع جویدن چشم به
چشمش دوختم. بنظرم حرف نگاهم را می فهمید، نیازی به
پرسیدن این سوال ها نبود!

: _ بد نیستم!

الناز: اما بدی! خیلی هم بدی!

حرفی نزدَم و مشغول خوردن شدم. وقتی حرف نگاهم را دریافت کرده بود، نیازی به من نبود دیگر! بشقاب نیمه را به سمت جلو راندم و به صندلی، تکیه زدم!

_من دیگه سیر شدم!

الناز لیوان دمنوش را به دست گرفت و اشاره ای به آن کرد. با دیدنش اخم هایم در هم رفتند و غری زدم ...

_نمی خورم! خوشم نمیاد!

الناز: لوس نشو بخور!

#پارت243_

با شنیدن حرفش، پوزخند واضحی زدم و مرا چه به لوس بودن!؟

:چه عجب! لوس هم بودیم و نمی دونستیم!

ناراحت شده از گفته اش، سر پایین انداخت و لب زد

الناز: ببخشید! حالا دمنوشت رو بخور من به زندایی قول دادم!

عصبی اخم در هم بردم که یکی از خدمه سریع وارد شد و رو به من گفت

_خانم جان، یه آقایی پشت آیفون هستن من نمی شناسمشون! با شما کار دارن

اومدمی گفتم و بی خیال دمنوشی که الناز برای خوردنش اصرار می کرد، بلند شدم و به سمت آیفون راه افتادم . کسی در تصویر آیفون مشخص نبود .

_بفرمایید؟

تصویر شخص، در تصویر مشخص شد و اوقات من کمی تلخ !

عرفان :سلام دختردایی، عرفانم !

بنده خدا تقصیری نداشت اما اسمش هم یادآور شخصی بود ! سعی کردم صدایم را از حالت خشک دریاورم ...

کاری از

:_ سلام پسرعمه، بفرمایید داخل !

و دست بردم و دکمه آیفون را زدم. در باز شد و وارد شد .
دستی به موهایم کشیدم و کنار در ورودی منتظر
ایستادم.

الناز :کیه؟

با صدای سردی جوابش را دادم و تک تک حرکات و
رفتارم دست خودم نبود !

:_ داداشت!

#پارت244_

کاری از

عرفان: سلام

:_سلام، خوش اومدید

کامل وارد شد و لبه های کتش را به هم نزدیک کرد و
کمی جلو آمد ...

عرفان: خوبی شما؟

:_ممنون، لطف دارید! بفرمایید بشینین!

عرفان: ممنون! احوال شما الناز خانوم؟ ما رو نمیبینی
خوشحالی؟!

الناز: خوبم تو چطوری؟

عرفان: منم بد نیستم، غرض از مزاحمت برای نشستن و
موندن نیومدم! یه سری طرح ها دسته اومدم بیرمشون
تحویل کاوه بدم!

با شنیدن اسمش، تکان واضحی خوردم که از دید الناز
دور نماند و با تشویش جلو آمد. می ترسید از واکنشی که
قرار است نشان دهم و خودم هم نمیدانستم دقایقی بعد
قرار است چه اتفاقی بیفتد!

الناز: خودم... خودم میرم میارمش! تابان کجا گذاشتی
شون؟ اصلا با من بیا بدش دست من!

و سعی کرد با چشم و ابرو به من بفهماند که دنبالش بروم
اما مگر من در این دنیا بودم؟ !

تنها با شنیدن اسمش، خشک شده سر جایم ایستاده
بودم و قدرت انجام هیچ واکنشی نداشتم و تنها گوش
هایم بودند که می شنیدند !

عرفان با نگرانی جلو آمد و با تکان دادن دستش لب زد

عرفان :خوبی؟....الناز فکر کنم حالش خوب نیست !

الناز جلو آمد و دست عرفان را کشید و در حالی که به
سمت سالن هدایتش می کرد، جوابش را داد

الناز :حالش خوبه !فقط میگردنش باز گرفته....یعنی وقتی
دردش شدید میشه یه جا ایست میکنه....چه میدونم یه

چی اینجوری تو بشین تا من برم بیرمش تو اتاقش، طر حارم
برات بیارم!

#پارت 245_

عرفان: اگر حالش خوب نیست بیریمش دکتر؟ دایی و
زندایی کجان؟

_ حالش بهتر میشه! دایی و زندایی هم یه مشکلی برای
برادر زندایی پیش اومد، مجبور شدن رفتن! تو فعلا بمون
تا پیام

صدای قدم هایش می آمد و ثانیه ای بعد بود که چهره ی
نگرانیش، روبرویم ظاهر شد. دستی به بازویم کشید و کمی
تکانم داد

الناز: تابان؟ تابان؟ خوبی؟

تنها نگاهش کردم و واقعا نمی توانستم درک کنم که مغزم
تنها با شنیدن یک کلمه این چنین هنگ کند که حتی
نتواند یک جواب درست و حسابی بدهد !

الناز: تابان تو رو خدا حرف بزن چت شده؟

چشمانش از نگرانی دو دو میزد و کمی محکم تر مرا تکان
میداد اما متاسفانه هر چه می کردم زبانم باز نمیشد که
جوابش را بدهم ! شوک بود؟ نمی دانستم اما هر چه که
بود، قلبم را بد به درد آورده بود !

الناز: تابان؟ تابان تو رو خدا! عرفان؟ عرفان؟ بیا حالش خوب نیست

عرفان دوان دوان به سمتم آمد و هر دو بازویم را به دست گرفت و تکان محکمی داد اما باز هم قفل این زبان لعنتی باز نشد!

عرفان: چیشده؟

الناز: هر کاری میکنم حرف نمیزنه!

عرفان: پناه؟ پناه نگام کن! با من نفس عمیق بکش! پناه
صدامو میشنوی سرت رو تکون بده! پناه؟

چشمانم همه چیز را میدید اما قفل زبانم حاضر به باز شدن نبود! نمیدانم چیشد و چه گذشت اما یک لحظه، دست محکمی به گونه ام خورد و نفسی که باز شد و چشمی که کاسه اش پر از آب شد...

#پارت246_

الناز با گریه جلو آمد و بغلم کرد

الناز: تابان تو رو خدا حرف بزن! بگو خوبی؟!

:_خو...بم!

کاری از

الناز: خداروشکر! وای خدایا شکرت! عرفان حرف میزنه!

عرفان بلند یکی از خدمه ها را صدا زد و گفت یک لیوان آب قند بیارن و من این روزها چقدر آب قند لازم شده بودم!

با کمک الناز به سمت سالن راه افتادم و روی یکی از مبل های راحتی نشستم! بعد از نشستن، تند تند نفس میکشیدم و حالم اصلا خوب نبود...

یک دقیقه بعد، هجوم مایع غلیظ شیرینی بود که در حلقم حس میشد که کمی حالم را جا آورد!

همیشه حالم از آب قند بهم می خورد و به همین دلیل سرم را از لیوان فاصله دادم

عرفان: دختر جان یکم بخور جون بگیری، نزدیک بود همین چند دقیقه پیش از دست بری ها!

الناز :تابان یکم دیگه بخور تو رو خدا، نفست هنوز به
زور میره و میادا!

عرفان :این علامت شوک رو داشت اما اتفاقی هم نیفتاد
که بگیم شوکه شدی که اینجور زیونت قفل کرد !

و عرفان خبر ندارد از اسمی که جدیداً فقط درد شده بر
جانم و قلبی که در تپش هم می توان اوج غم داشتنش را
حس کرد!

چشمان الناز غمگین شد و با دستش سرم را در آغوش
گرفت ...

الناز :عرفان میبینی الان حالش خوب نیست نمی تونه
برگه ها رو بهت بده !فعلاً قیدشون رو بزن !

عرفان: اوکی مشکلی نیست! من زنگ بزnm دایینا بیان
نمیشه تنهاس گذاشت!

#پارت 247_

تا الناز خواست برای مخالفت به حرف درآید، عرفان
شماره ی بابا را گرفت و مصمم کارش را ادامه داد و اصلا
توجهی به الناز مخالف نکرد!

و من....اما من احمق تمام فکر سمت مردی بود که اگر
بفهمد امروز چه شد، چه واکنشی نشان میده؟ نگران می
شود؟ می شود! مطمئنم! او برای یه رنگ پریدگی ساده ی
من نگران می شود چه برسد به این؟

خنده دار است اما دیشب قبل از خواب به خودم قول
دادم فکر نکنم اما میبینی؟ نشد! شدنی ست؟ فکر نکنم!

بابا: من گوش میکنم شما حرفتو بزن!

تا خواستم حرف بزنم، مامان با ورودش میان حرفم پریدم
و انگار قرار نبود من چیزی بگویم! بابا خنده ای کرد و
لیوان چای را از دست مامان گرفت

بابا: دست شما درد نکه خانوم...! من گوش به فرمان
شمام پناه خانوم

__میشه بریم مسافرت؟

مامان با تعجب خیره ام شد و مسلما باور نمی کرد این
منی باشم که مخالف صد درصدی مسافرت پیشنهادی
اش بودم !

بابا : چیزی شده بابایی ؟ !

:_یه خورده حس میکنم از لحاظ روحی نیاز دارم برم یه
مسافرت ! البته فقط با خودتون ! یعنی کسی دیگه
باهامون نباشه

بابا دستانش را باز کرد و با تکان سرش اشاره کرد به
بغلش بروم و من هم با کمال میل پذیرفتم و در بغلش جا
شدم . مامان با خنده ی مهربانی نگاهم می کرد و هیچکس
نمیدانست در این روزها چقدر دلم در آغوش گرفتن پدرم
را می خواهد ! هر چند دلایلش را میدانم و آن هم این
است که حس می کنم تنها نیستم !

یک نفر را دارم که تا آخر دنیا خروار خروار نازم را می
خرد و هیچ احتیاجی به شخص دیگری ندارم!
دستش که روی موهایم بالا و پایین میشد، هوشیارم کرد
و مرا به خود آورد!

بابا: گفته بودم چند تا آشنا پیدا کردم تو دانشگاهت؟

با شوق سرم را از روی سینه اش برداشتم و در حالی که
بغلش بودم، چشم به چشمش دادم ...

:_واقعا؟ !

بابا: بله، واقعا! من باهاشون صحبت میکنم یا اصلا
میتونم برگه های پزشکی رو نشونشون بدم اونا دیگه
کارم رو درست میکنن! شرکت هم که دیگه نیازی به
فعالیت من نیست و فقط با یه تلفن حل میشه !

و چشمکی به چشمان خوشحال من زد و دسته ای از
مویم را پشت گوشم سُراُند ...

بابا: کسی جرأت نداره سَرِ حرف بابات حرف بزنه !

با ذوق و شوق عجیبی که یکهو وارد تنم شد، محکم
بغلش کردم و خنده ی ریز ریزش را شنیدم ...

مامان: تا من برم وسایل شام رو بچینم باقی صحبتاتون رو
کنین و بیاین....!نبینم منو معطل بزارین

مامان که تنهایمان گذاشت، صدای مهربانش به گوشم
خورد و این باعث شد کمی بیشتر به سینه اش بچسبم

بابا: فکر نکن متوجه نشدم از دیروز تا بحال چقدر بهم
ریختی !

بغض گلویم را فشرد و من هر چه می کردم، باز هم نمی
توانستم جلوی این بغض خانه خراب را بگیرم که راه به راه
بیخ گلویم می چسبید!

بابا: هر اتفاقی افتاد اینو بدون من تا تهش پشتتم !

نمیدانم چگونه اما یکهو قفل این زبان لعنتی وا شد و
بدون فکر کردن، کار خودش را انجام داد !

:_بابا من حال خوب نیست!

#پارت 249_

و صدایم به طور واضحی می لرزید . سرش را کمی خم کرد
و ثانیه ای بعد، بوسه ای کنار شقیقه ام نشانده .

بابا :هر چی شد هر اتفاقی افتاد کافیه فقط بهم بگی خودم
درستش میکنم !تو فقط لب تر کن

کاری از

بعد از پایان جمله اش لبخند غمگینی زدم و بابا خبر
نداشت که هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست حال مرا
خوب کند !

دست زیر چشمانم کشیدم و نم احتمالی نشسته، زیرش را
پاک کردم . به کمک بابا بلند شدم و سمت میز راه افتادیم!

مامان : بالاخره اومدین؟ کم کم داشتم به این فکر می کردم
سیرین چیزی نمیخورین !

بابا : مگه میشه سیر باشی و باز از غذای شما گذشت !

مامان پشت چشمی برای حرف بابا، نازک کرد و جوابش را
داد

مامان: دستم خسته شد بسکه هندونه هات رو گرفتم،
باقیش رو بده دختری !

هم من و هم بابا خندیدیم اما فرق داشت ! نوع
خندیدنمان فرق داشت ! او با لذت خندید و من.... من با
غم خندیدم ! من با درد خندیدم ! قلبم درد گرفت و باز
هم خندیدم !
این نیز می گذرد!...

مامان: نگاه چی میکنی پناهم؟ بخور قشنگم !

و بابا نتوانست اتفاق دیروز را برایش تعریف کند چون به
طور حتمی امکان نداشت اینچنین راحت، پشت میز
بنشیند!

بابا: حالا که قصد مسافرت داریم بریم کجا؟ !

مامان: هر جا كه پناه خانوم امر كنن!

#پارت 250_

و من چقدر خوشبختم از داشتن چنین انسان هایی در
زندگی! كه اگر نبودند، مشخص نبود چه بلایی سرم می
آمد!

_نمیدونم! به اینجاش فكر نكردم!

بابا: ولی شما باید بگی و ما بریم اونجا !

_خب.....بنظرم.....طرفای شمال باشه خوبه؟ !

بابا: عالیه ! تازه یه روستا می شناسم انقدر باصفاست که
انسان حالش از این رو به اون رو میشه !

_اینجوری که عالیه !

مامان: قربونت این لبخندت بشم من ! حالا جناب پاکزاد
ما کی آماده شیم؟ !

بابا: شما صبح که بیدار شدین صبحونه خوردین وسیله
هاتون رو جمع کنین که قبل از ناهار حرکت کنیم !

مامان: پس ناهار چی؟

کاری از

بابا: یه رستوران خوب میشناسم! جای تمیز و با کیفیتیه!
اگر تنظیم کنیم سر ساعت حرکت کنیم نزدیک یک و
نیم، دو اونجاییم!

مامان: کارای پناه چی؟!

بابا: گفتم که، سه سوته حل میشه!

در حال رد و بدل کردن پیام با الناز بودم و هیچگونه
دست از سرم بر نمی داشت. دقیقا صد بار حالم را پرسید
و من صد بار جوابش را دادم حالا مگر این دختر باور می
کرد! هر چه قسم و آیه می خوردم باور نمی کرد!

بابا: پناه بابایی سرت رو از اون گوشی فاصله بده یکم این
طبیعت بکر رو ببین !

دلم می خواست بگویم مگر الناز می گذارد . گوشی را
خاموش کردم و نگاهم را به منظره بی نظیر پشت پنجره
دوختم!

#پارت251_

:_کی میرسیم؟ !

بابا: هنوز مونده بابا جان !

کاری از

پوفی کردم و در حالی که خودم را روی صندلی ماشین آش
می کردم، غر زدم

:_اووووو! هنوز مونده؟ من خسته شدم! همش تو
راهیم که! تا کی میخوایم بمونیم! من خستم شد! بابا
نمیشه یکم دیگه تند بری!

مامان و بابا یک بند، به غر های من می خندیدند!

بابا: دختر غرغرو مگه هواپیما که دو سوته برسونمت!

اوف بلندی کردم و پلک هایم را بر هم نهادم تا کمی به
مغزم استراحت دهم! دیشب کلی با خودم حرف زدم و تا
حدودی خودم را متقاعد کردم که آن شخص مال من

نیست و باید قیدش را بزنم حتی اگر حسم به او جوری
باشد که جان دادنم برایش کمترین چیز باشد!

:_نرسیدیم؟!

شلیک خنده به هوا رفت و دقیقا از آخرین غرِ من تنها
پانزده دقیقه می گذشت!

مامان: گشت نیست مامانی؟!

:_نه! شما فقط بگو کی میرسیم!

و دوباره صدای خنده شان بود که اتاقک کوچک ماشین
را پر کرد و من دلم پر شد از محبت و صدای خنده شان!
بالاخره بعد از کلی غر زدن فراوان به روستای مورد نظر
رسیدیم و دوباره غر های من از سر گرفته شد که شب

است و نمی توان چیزی دید و این دو عزیز غر های مرا با
جان و دل می خریدند و حتی قربان صدقه ام می رفتند!
با تمام وجودم سعی می کردم حواس خودم را پرت کنم که
مبادا آن چیزی که ازش کیلومتر ها فرار کردم، سراغم
بیاید!

#پارت 252_

سخت بود! برای منی که عادت کرده بودم به دیدنش
سخت بود! آنقدر که قلبم دل دل می زد برای یکبار
دیدنش اما محال بود!... این را برای خودم محال و غیر
ممکن کردم!

روی تخت نشسته بودم و تکیه زده بر تاج تخت، سعی
داشتم افکار درهم و برهم را سامان دهم که گوشی ام به
صدا درآمد و نام الناز روی اسکرین گوشی نمایان شد !

:_الو؟

الناز: سلام! خوبی؟

:_سلام! ممنون تو خوبی؟

الناز: منم بد نیستم !

سکوت برقرار شده بود و دل می کرد برای حرف زدن !
می دانم چقدر نگرانم است !

الناز: خوبی؟ !

کاری از

با یه حال عجیبی پرسید! یه حسی داشت، جمله اش!
حسی که انسان را وادار به حرف زدن می کرد!

:_ خوب نیستم!

نفس نفس زدنش از پشت گوشی مشخص بود! سکوت
مطلق بود و این جلوگیری از ادامه ی صحبتش، همه و
همه به شخص خودم بر می گشت!

الناز: پس بزار از خودم بگم! امروز رفته بودم کافه، اونم
تک و تنها! می پرسى چرا؟ چون تو نبودی و من به اندازه
ای که با تو صمیمیم با هیچکس صمیمی نیستم!

لبخند غمگینی روی لبانم شکل بست و جدا از دختر عمه
بودنش، رفیق بودنش را خوب نشانم داد! هیچ وقت پا به
پا آمدنش را آن شب فراموش نمی کردم!

الناز: با بهار هم خوبم ها ولی کلا اون روز دلم می
خواست با تو باشم! که نبودی و بهار هم هر چی زنگ
زدم بهش جواب نداد!

#پارت 253_

سکوت کرد و من می شناختمش! این دختری که در مدتی
کم، مهرش به اندازه ی موش کوچولویم در دلم قرار

گرفته بود و حال، میدانستم قرار است چیزی بر زبان
بیاورد که به شدت برایش سخت است !

الناز: حامی رو دیدم !

بغض داشت ! به ولله که در تک تک ادا کردن کلماتش،
بغض نهفته بود ! نگران شده جوابش را دادم

: _چیشده الناز؟ اتفاقی افتاد؟ !

الناز: دعوامون شد !

لبخند محبت آمیزی زدم و جایش اینجا خالی بود تا
لبخندم را ببیند ! من حاضر بودم قسم بخورم که آن
مردک غلط انداز، عاشق است ! این را منی فهمیدم که

بدترین نوع عاشق شدن را پشت سر گذاشتم و چرا باید
پشت بند هر حرفی و هر چیزی یادش بیفتم؟!

الناز: هستی؟

:_هستم!

الناز: قهوه سفارش دادم، داشتم می خوردم
بعد... اوف..... اونم جلوم نشسته بود

اخمی کردم و خُبی گفتم. پشت بند این همه کشیده شدن
حرفش، چیز خوبی نبوده که مرتب حرفش را می خورد!

الناز: خب..... چیزه..... یه پسری از اول سعی می کرد بهم
نخ بده!

_نمیدونم یه حسی اون ته دلم می‌گه تقصیر خودته! گند
که نزدی؟

الناز: منم حس میکنم تقصیر خودمه!

و وقتی این حرف را شنیدم، مطمئن شدم که صد درصد
تقصیر خودش است و بس ...
دخترک لوس پررو!

#پارت 254_

الناز: پسره اومد سر میز نشست.....! منم می خواستم لج
اون روز توی بازار رو سر حامی دربیارم

:_اومدی باهاش گرم گرفتی !

الناز: اوهوم

صدایش، صدای یک شخص خطا کار بود و میدانستم
الان تا چه حد به خودش بابت رفتار نامناسبش فحش
داده !

:_ادامه ی گندت رو بگو !

الناز: خب....حامی عصبی شد !

: زحمت کشیدی! اینو که خودم مطمئن بودم، ادامه ی
گندت رو پیش بکش!

الناز: هیچی فقط پسره رو زد!

ابرویی بالا انداختم و لب های یک وَری ام، دقیقا حرف
چشمانم را بازگو می کرد و جای الناز اینجا بد خالی بود!

: جَکی جان شده این پسر خاله ی ما؟!

صدای خنده اش می آمد و بیشعور، حسابی از این زَد و
خورد و اوضاع قمر در عقربش خرسند بود! دیوانه بودن
هم عالمی داشت!

الناز: پسره رو بیرون کافه زد، بعد دست منو کشید و برد
 تو ماشین....اونجا یه فصل دعوای حسابی انجام دادیم
 بعد منم با قهر رفتم خونمون!

_خسته نباشی انصافا! بنظرم حقت بود دعوات کرد تازه
 باید یه چک می خوابوند اون سمت گوشت!

الناز: چه بیشعوری تو! جای طرفداری از رفیقه؟!

_من طرفدار حقم!

الناز: کی بر می گردی؟ من اینجا حوصلم سر رفته!
 هیچکس نیست! با این دخترای فیس فیسو نمی سازم!
 اینا هی می خوان به ناخن های مانیکور شده شون و لاکای
 رنگا وارنگشون بنازن! چقدر آدم میتونه چندش باشه؟!

:_چقدر بهانه گیر شدی الناز؟! چیکارشون داری آخه؟!
اونا هم انسانن و علاقه و سلیقه ی به خصوص خودشون
رو دارن!

الناز: بهانه گیر نشدم! کار به علاقه و ایناشون ندارم!
میدونی؟ متنفرم از اینکه یه انسان برای داشتن یه چیز
اضافه به خودش بنازه! مخصوصا اون یه چیز اضافه
باشه قیمت لاکشون! باشه مدل ناخنشون! باشه نوع
عطرشون و هزار چیز دیگه! همه انسانن و با هم برابرن و
بنظرم این اشتباست چون یه نوع اختلاف طبقاتی رو به
رخ میکشه!

حرفش را قبول داشتم و کاملاً آگاه بودم که الناز با
اینچنین افرادی به هیچ وجه نمی سازد و نمی تواند تحمل
شان کند !

:_نمیدونم کی بر می گردیم ! شاید سه روزی بمونیم چون
دانشگاه زیاد بهم مرخصی نداد!

الناز :تو...اونجا.....مشکلی نداری؟ !

:_مشکل؟ چرا دارم ولی....قول دادم به خودم که از
سفرم لذت ببرم !قول دادم خوش بگذرونم و نمیدارم یاد
کسی این حق رو ازم بگیره !

الناز :خوشبحالت !من هیچ وقت بعد از اون اتفاق
اینجور نبودم !

_دلیلش رو میدونی؟ تو هیچوقت به خودت فکر نکردی! تو راه دلدادگی اول از همه باید به خودت فکر کنی و به خودت اهمیت بدی حتی اگر انقدر عاشق باشی که حاضر به دادنِ جونت باشی!

الناز: یه جور صحبت میکنی که حس میکنم با یه زن سی و پنج ساله طرفم! چه بلایی سرت اومده؟

_بلایی سرم نیومده فقط بزرگ شدم! درس عبرت گرفتم! برام یه نتیجه شد همین!

#پارت 256_

الناز: ای کاش منم مثل تو میشدم! ای کاش ...

:_خیلی راحت! خودتو فراموش نکن....همین!

الناز: مزاحمت نمیشم! برو خوش باش ...

مامان: مامان نری جلوتر ها!؟

باشه ای گفتم و بی توجه به حرفش، قدم بلندی برداشتم
و جلوتر رفتم. صدای بلند مامان به گوش می رسید و من
با بازیگوشی جلو می رفتم ...

آب تا پایین زانوهایم که رسید ایست کردم و متوجه ی
ساکت شدن مامان شدم و مطمئن شدم بابا ساکتش
کرده !

چشم بستم و نفس عمیقی از این بوی زندگی به بینی
کشیدم. هوای خوبی که به سمتم می آمد، وزن سنگین
بدنم را کاهش داد!

با خودم حرف می زدم و سعی می کردم انرژی مثبت از این
طبیعت بکر و زیبا به خودم انتقال دهم! چرخ زدم و
اطراف را چشم می انداختم و همه چیز را با چشمانم
میبلعیدم چون مطمئن بودم بلافاصله بعد از برگشتم
دلتنگ این آرامش و زیبایی می شوم!

بابا: پناه؟ بابایی بیا نهار بخور آماده شد !

صدایش با فریاد به گوشم رسید و من عقب گرد کردم و
به سمت آنها به حرکت درآمدم. با دیدن ماهی های کباب

شده، دستانم را با ذوق بهم چسباندم و این غذا، جزو
غذاهای دوست داشتنی ام بود !

مامان :بشین مامان....شلوارت هم خیس کردی !خوبه
گفتم نری جلو

لبخندی زدم و جوابش را دادم

:_اون وسطا یه آرامشی داره که ساحلش نداره!

تیکه ماهی موجود در ظرفم را با دست جدا کردم و هزار
غر بابت گرم بودنش، در دهان گذاشتمش و با لذت پلک
بستم !طعم ترش و سبزی و ماهی زیر دندان هایم لذت
بخش بود!

#پارت257_

کاری از

بعد از تمام شدن ناهار و جمع کردن وسایل، روی
زیرانداز دراز کشیدم و سر روی پاهای مامان گذاشتم .
رفت و آمد دستش در موهایم، عجیب مرا به خلسه ای
شیرین می برد !

بابا : برای فردای برگشتمون نوبت دکتر برات گرفتم پناه
خانوم، حواست باشه !

اوهوم آرامی گفتم و پلک روی هم نهادم . تا خواستم
شروع به حرف زدن کنم، صدای زنگ گوشی بلند شد !
سر از روی پاهای مامان برداشتم و به دنبال گوشی

گشتم. بعد از پیدا کردنش با تعجب به نام شخص نقش
بسته بر روی صفحه گوشی نگاه می کردم !

مامان : مامان جان چرا جواب نمیدی؟

لی گزیدم و حدس می زدم چیز خوبی در انتظارم نیست !

:_ چیزی نیست یکی از همکلاسی هامه ! من میرم اون
سمت جوابش رو بدم !

تند تند به آن سمت حرکت کردم و با دیدن دور بودنم
نقطه ی اتصال گوشی را زدم که هر لحظه ممکن بود
قطع شود !

:_ الو؟

عرفان: الو سلام پناه جان! خوبی شما؟

:_سلام، ممنون شما خوبید؟

عرفان: متشکرم، کاری نداشتی که مزاحمت شده باشم؟

:_نه نه! بیکارم بفرمایید!

نفسی کشید و من ذهنم، فقط به سمت یک اسم پرواز
می کرد و ای کاش اسمش را به زبان نبرد چون در آن
صورت نمی توانم حال خودم را تضمین کنم!

عرفان: اول از همه پرسم کی میای؟ اینجا جات خالیه و
نبودت خیلی حس میشه

#پارت 258_

کاری از

با یادآوری لحظاتی که در شرکت گذراندم، پلک بستم و
نفس عمیقی کشیدم. کمی صبر کردم و بعد جوابش را دادم

:_ لطف دارید! واقعیت نمیدونم کی بر می گردیم!

عرفان: به سلامتی! خوش باشید! واقعیت من برای یه
چیز دیگه زنگ زدم، نمیدونم تا چه حد در جریانید اما من
به خواهرتون علاقه مندم!

چشمانم از چیزی که شنیدم گشاد شده بود و اصلا فکر این به سرم نمی زد! تمام نظریاتم اشتباه از آب درآمده بود!

عرفان: گفتم من اول با شما حرف بزنم چون دقیقا نمیدونم برای خواستگاری با چه کسی حرف بزنم!

_: بهتره با شخص بانو صحبت کنین چون اگر به بردیا بگید چیز خوشایندی در انتظارتون نیست!

عرفان: بله متوجهم، پس ممنون میشم شمارشون رو برام بفرستید من با ایشون تماسی داشته باشم!

_: بله حتما براتون میفرستم

عرفان: پس من مزاحمتون نمیشم، سلام من رو به دای و زندای برسونید!

لب پایین را بین دندان هایم گزیدم و خنده ام گرفته بود .
بابت افکار مزخرفم چه دروغ شاخ داری تحویل داده بودم
و الان به شدت پشیمان!....

:_بزرگواریتون رو میرسونم! سلام من هم برسونید!
خدانگهدار

گوشی را قطع کردم و به سمت آن زن و مرد به حرکت
درآمدم ...

بابا: پناه خانم نظرت با یه آب بازی درست و حسابی
چییه؟

چشمانم از شنیدن این حرف، برقی زدند!...

#پارت 259_

بعد از آب بازی زیاد، حمام می چسبید و دقیقا در حال
استفاده از لوسیون بودم که گوشی زنگ خورد.
نفسم گرفت و لحظه ای حس کردم، توانایی نفس
کشیدن ندارم! چشمانم تار شد و دستم روی قلبم فرود
آمد ...

الان زمان خوبی نبود! لعنتی! صدایم می لرزید و پنهان
شدنی نبود .

:_ا...لو!

صدای نفس عمیقی بود که به گوشم رسید. برای چه
زنگ زده بود؟ برای بیشتر نابود کردنم؟ من که دیگر جانی
برای نابود شدن نداشتم! خدایا کمک کن!

کاوه: خوبی؟

زانو زدم و دستانم میلرزید! اشکم چکید و چه خوبی؟ این
حال و روزم با خوبی میانه ای نداشت! پلک بر هم فشردم
و سختم بود جواب دادن...

:_خوبم!

دروغ گفتن که شاخ و دم نداشت! داشت؟ من که راحت
گفتم و لرزش قلبم را نادیده گرفتم. قلبم درد می کرد و
گذشتن از او، مانند گذشتن از نفس کشیدن بود!

کاوه: خوب نیستی!

میشناسی! مطمئنی! خوب نبودم! بهتر است جواب
میدادم در حال مردنم! آرام می پرسید و من لرزان جواب
میدادم! زنش خبر داشت به من زنگ می زند؟ دست از
سرم بردار!

بغض سنگین گلویم را سعی کردم قورت دهم اما نشدنی
بود!

:_ کاری داشتی؟

باز هم سکوت بود! جواب نمیداد. گریه ام بیشتر شد و
دست روی دهانم گذاشته بودم تا صدایش به گوش بی
وفایش نرسد!

#پارت 260_

کاوه: فردا باید برم پاریس! اونم یه ماه

یک ماه دیگر نمی دیدمش؟ نمیدانستم قرار است یک ماه
را بدون او چگونه بگذرانم فقط میدانم اوضاع و احوال
در حال حاضر اصلا خوب نبود!

:_ کاری نداری؟

کاوه: مواظب خودت باش !

گوشی را قطع کردم و آن را روی سینه ام گذاشتم و این
بار کمی با صدای بلندتری گریه سر دادم ...
مواظب خودم باشم؟ چه میکنی با دلم؟ حالم را متوجه
شدی و تاکید میکنی مواظب خودم باشم !
به قدری گریه کرده بودم که به کمبود نفس و سک سکه
افتادم . به سمت دستشویی اتاق رفتم و مشت مشت، آب
روی صورتم می ریختم . آب سرد از التهاب صورتم کم
کرده بود اما دلم.... نه !

مامان: پناه مامان بیا شام بخور

کمی صدایم را صاف کردم و گفتم میلی ندارم. با این
وضع و صدای گرفته عمرا برای شام بیرون می رفتم!
باز هم قرار است یک شب دیگر تا صبح، دلم به عزا
بنشیند و خون گریه کند! ولی صبح دوباره به قبل بگردد!
سخت جان بودم ...

گوشی را از شارژر درآوردم و باز یادم رفت به سمتی که
نباید می رفتم ...

الناز: خب! تعریف کن ببینم چطور گذشت؟!

و دقیقا الان سه روز از نبودنش در ایران می گذشت و
دقیقا بیست و هفت روز دیگر تا برگشتش باقی مانده
بود!

الناز: پیشته...! با توام ها؟ کجا سیر می کنی؟

#پارت 261_

:_چی گفتی؟ متوجه نشدم!

چشم غره ای رفت و من بی حال تر از این حرف ها بودم
که به چشم غره اش محلی میدادم!

الناز: فحشم میدادی بهتر نبود؟ گفتم از اون سفر
کوفتیت تعریف کن ببینم چه غلطی می کردی بی من؟

: _مسافرتای بقیه چجوره؟ مال منم همونجور! به همین
سادگی!

بالشت روی تخت را برداشت و با حرص سمتم پرتاب
کرد و پشت سر هم فحش سمتم روانه می کرد و همین
کارش باعث شده بود بخندم!

الناز: کوفت! چه نیشش هم بازه! چطور میتونی انقدر
خونسرد باشی؟ من دسشویی میرم به تو خبر میدم بعد
تو عه احمق میری مسافرت بعد چرت و پرت تحویل
میدی!

_کاوہ زنگ زد !

چشمانش ترسید و من متوجه ی آن شدم !پوزخندی زدم
و حال من آن شب، بدتر از نگاه نگران او بود !

الناز :چ...ی گفت؟

_خبر داد قراره بره پاریس!

ناراحت پلک بست و من حرفی نداشتم تا نگاه نگرانش را
آرام کنم !مثلا از شبی حرف میزدم که صبحش چشمانم
از شدت گریه قرمز و ورم کرده شده بود یا از اخم های
بابا که فهمیده بود اوضاع خیلی مهم تر از این حرف
هاست !از چه دقیقا برایش می گفتم؟!

الناز :خوبی؟!

کاری از

:_ خوب؟ اونم همینو ازم پرسید! بنظرت اوضاع من
پرسیدن داره؟ آره اون لحظه خوب نبودم! با تمام وجودم
مُردم ولی الان که میبینی! زنده م و هیچ مشکلی ندارم!

مامان: الناز جان؟ پناه مامان؟ سارای زن کاوه اومده
ببینت بیاین پایین!

#پارت 262_

فقط نگاهش کردم. با شنیدن جمله آخر، مردکم لرزید و ناتوان شدم. جلو آمد و در آغوشم گرفت. نفسی گرفتم و به صدایش که کنار گوشم بود، توجه کردم

الناز: من پیشتم! همیشه! نگران نباش!

آرام شدم اما نه کامل. آغوشش خوب بود اما حالم را کامل خوب نکرد. از آغوشش بیرون آمدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم به پایین رفتم. هیچکدام از رفتارم دست خودم نبود و صرفاً مانند چوب خشکی، عمل می کردم!

:_سلام

چشمان بی فروغم میخ آن چشمان آرایش کرده اش شد. الناز را پشت سرم حس کردم و بدون کوچکترین حرکتی اضافه ای جلو رفتم که به خودش آمد و بلند شد...

کاری از

سارای: سلام عزیزم! ببخشید من یه لحظه محو زیباییتون
شدم اصلا یادم رفت جواب سلام بدم! دلربا جان
ماشالله ماشالله چه دختر نازی هم دارید!

نشستم و دهن کج کردن الناز را برای سارای شکار کردم.

مامان: لطف داری سارای جان!

سارای: علیک سلام الناز خانم! چطورید شما رفیق
قدیمی؟

الناز از نبود مامان استفاده کرد و با حالت تمسخری
نگاهش کرد و من متوجه شدم با سارای مشکلی دارد!

الناز: یادم نمیاد هیچ وقت جزء رفیقام حسابت کرده باشم!

سارای: الناز جدیداً فراموش کار شدی؟ پناه جان نکنه شما از رفاقت ما خبر ندارید؟

چشمان الناز به شدت باز و بسته شدند و از مشت شدن دستانش می توان فهمید چقدر عصبانی شده!...

#پارت 263_

الناز: سارای رفتی خارج مخت به چیزی خورده چون
زیادی داری چرت و پرت میگی!

الناز حسابی عصبانی بود اما نقطه عکس او، سارای بود
که از این جolz و ولز کردن الناز بس خوشنود بود!

سارای: نگفتید پناه جان! چیزی از رفاقت ما براتون
تعریف کرد؟

عملا بی محلی نثار الناز کرد و این الناز را از قبل بیشتر
عصبانی کرد و من برای خاتمه این بحث و دفاع از الناز
به وسط پریدم ...

:_ میلی به شنیدنش ندارم!

صورت شکست خورده سارای و چهره ی پر از نیشخند
الناز روبرویم نقش بست و من، هر چه کنم تا آخر عمر
دشمن این زن هستم!

حال خوبی از دیدن صورت پر از آرایشش و تجملات
اطرافش، نداشتم!

دسته ی مبل را فشردم و حس سنگینی در قلبم ایجاد
شده بود! دلایلش را نمیدانستم اما هر چه که بود، آرام
بودنم را تحت تاثیر قرار گرفته بود!

_الناز مامان رو ندیدی؟!

سارای: کنار مادر جون نشسته!

الناز: خاله مریم اینجاست و تو حرف نمیزنی؟
چه... اوف... تابان پاشو بریم پیش خاله مریم! اینجا
نشستیم که چی؟

و اشاره واضحش به سارای بود. به سمت عمه مریم رفتیم
و در آغوش گرفتمش این مادری را که بوی عزیز جانم را
می داد!

عمه مریم: خوبی عزیزدلم؟

_ ممنونم عمه جان لطف دارید !

سارای: ماشاءالله پناه جون برعکس آروم بودنشون، بسیار
زیبون دارن!

#پارت264_

با تعجب نگاهش کردم و دقیقا این چه ربطی به بحث داشت؟ بنظرم اصلا زدن این حرف درست نبود! عمه اخمی کرد و رو به سارای غرید

عمه مریم: سارای این چه حرفیه میزنی؟ زیون به دهن بگیر!

و متوجه شدم بسیار ظاهر سازی انجام داده که عمه اینجور به او تشر زده! بنظرم بی توجهی به او بهترین کار بود! روی مبل روبروی عمه نشستم و چشمان نوازشگرش را روی صورتم شکار کردم! با لبخندی لب زد

عمه مریم: قربونت برم من که انقدر شبیه باباتی!

لبخندی زیبا از این محبت خانه کرده در چشمانش روی
لبم نقش بست و کمی حال و هوای گرفته ی دلم بهتر
شد !

مامان: روزی که دیدمش با خودم گفتم خدایا این دختر
چقدر چهره ش آشناست اما هر چی میکردم نمیتونستم
بفهمم چهره ش شبیه کیه !

راست گفتم ! یادم بودم آن روز را که حرف آشنا بودن
صورتتم را زده بود. لبخند شاد روی لبش، هزار حرف
داشت و چقدر خوشحال بودم که عجلانه تصمیم
نگرفتم !

عمه مریم: میری خانواده ی قبلیت رو ببینی؟ !

مامان: اتفاقا بهش گفتم امروز حتما باید بره بهشون سر
بزنه !

عمه لبخندی از این حرف مامان بر لب نشاند و جوابش
را داد

عمه مریم: مطمئن بودم کار درست رو میکنی!

الناز: واقعا چرا با من حرف نمیزنین؟ یا خودتون رو بهم
تعارف میکنین یا قریبون صدقه ی تابان میرین!

#پارت265_

با شنیدن حرفش، جمع زیر خنده زد به جز سارای !
نمیدانستم جنس این دختر چیست اما هر چه که بود
حس خوبی از او دریافت نمی کردم!

عمه مریم: خيله خب الناز خانوم! چيكارا ميكني؟
اينجوري راضي هستي؟ !

الناز: دارم كم كم راضي ميشم! چيكار ميكنم؟ دارم يكي
يكي خواستگارام رو رد ميكنم!

جوري نگاهش كردم كه خودش بلند زير خنده زد و مامان
سري تكان داد و خنديد. الناز براي عوض كردن جو
آفريده شده بود !

مامان: خبري از كاوه نداري ساراي جان؟ !

تکان محکمی خوردم و چشم دوختم به لبان مامان که این
حرف را گفت. من فرار می کردم از شنیدن این اسم در
صورتی که همه اش دنبالم بود! الناز نگاهم کرد و به
معنای آرامش پلک بست و من الان نمیدانستم آرامش
چیست؟!

سارای: وقت نشد که همدیگر رو ببینیم اما کلی با هم
حرف زدیم و رفع دلتنگی کردیم!

بغض بیخ گلویم نشست و این دختر دروغ می گفت؟
مردی که آن شب به من زنگ زده بود، صدایش بیداد می
کرد از دلتنگی!

چشمانم دید مشت شدن دست الناز را و او جدیدا بیشتر
از خودم عصبانی میشد!

الناز: اگه بحث دلتنگی بود خونه زندگیت رو هفت ماه ول
نمی کردی بری عشق و حال!

کیش و مات! با همین جمله صورتش شوکه شده بود و
پوزخند گوشه‌ی لب عمه مریم، خبر میداد از راست
بودن حرف الناز و دقیقا چه کسی حاضر است هفت ماه
شوهر خود را به امان خدا ول کند؟!

#پارت 266_

تعجبی کردم از شنیده‌هایم اما سعی کردم به روی خودم
نیاورم چون حدس می‌زدم مورد طعنه‌هایش قرار خواهم
گرفت!

سارای :خب....چیزه.....کار داشتم !

الناز :چه کاری آخه؟ تا زمانی که خونه بابات بودی، بابات خرجتو میداد !اومدی پیش کاوه، کاوه خرجتو میده !دقیقا سر کدوم کاری که ما خبر نداریم؟!

الناز نیشخند زهر داری سمتش روانه کرد و انتقامش را گرفته بود که این چنین به خوردن افتاد !عمه مریم هیچ واکنشی نشان نمیداد و سکوتش یعنی مهر زدن به حرف های الناز !

مامان :جای این حرف و بحث ها میوه تون رو بخورین!

پوزخند گوشه ی لب الناز از هزار تا حرف هم بدتر بود و مامان فکر می کرد با این حرف می تواند حواس جمع را پرت کند و به راستی !من چطور می توانم بیست و هفت روز را بی او سر کنم؟

کاری از

عمه مریم: خبر داری؟ عرفان از خواهر خونده ی پناه
خواستگاری کرده!

مامان: نه والا، نمیدونستم!

الناز: نه که ما میدونیم دختر بهش نمیدن فعلا نداشتیم
کسی بفهمه!

مامان: الناز جان ابن چه حرفیه؟! عرفان به این خوبی به
این آقای!

سارای: حالا دختره خوشگل هست یا نه؟!

الناز نیشخندی بر لب نشاند و از حساسیت من نسبت
به بهار کاملاً آگاه بود! مامان سعی کرد مرا به آرامش
دعوت کند اما غیر ممکن بود!

:_خوشگل بودن یا زشت بودن اون فکر نکنم به شما
ربطی داشته باشه!

#پارت 267_

الناز لبخندش را گشاد تر کرد و مامان سعی کرد مرا به
آرامش دعوت کند اما نمیدانستند که او دقیقاً نقطه
ضعف مرا نشانه گرفته! سارای تا آمد جوابی بدهد عمه

کاری از

مریم رو به سارای تشری زد و باعث شد با اخم های درهم ساکت شود اما من که دیگر نمی توانستم فضا را تحمل کنم با بدخلقی بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم ...

عمه مریم: یعنی هر جا برم خجالت می دی! این چه وضع صحبت کردنه؟!

با عصبانیت در اتاق را بستم و کمدم را باز کردم که در باز شد و چهره ی مامان نمایان شد ...

مامان: پناه مامان کجا میری؟

_مریم خونه ی بانو تا این زنیکه از اینجا بره !

مامان: میدونم ناراحت شدی اما باید عادت کنی !
شخصیتش همینجوره !

:_ مامان جان من نمی تونم بشینم ببینم هر کی هر چی
دلش خواست بگه بعد جوابش هم ندم!؟

مامان :باشه مامان جان !آروم باش یه نفس عمیق بکش !

از عصبانیت گر گرفته بودم و با تکان دادن دستم، سعی
می کردم خودم را باد بزنم.

پوفی کردم و روی تخت نشستم .فقط با یک جمله
توانسته بود روح و روانم را به دست بگیرد !

مامان دست پیش برد و مانتویی را بیرون آورد و روی
تخت انداخت !

مامان :مامان جان سوغاتی هات فراموش نشه!

نگاهش کردم و لبخندی از این به فکر بودنش زدم. بلند
شدم و آرام گونه اش را بوسیدم !

:_ممنون!

#پارت268_

دستش را به گونه ام رساند و آن را به نرمی نوازش کرد ...

مامان :قربونت برم من !اگر شب خواستی بمونی به منم
یه خبری بده !

نرگس: من که میدونم تو هیچ سلیقه ای نداری اینا رو
مامانت گرفته !

بهار: چته انقدر تو اخمی؟

اخم هایم را از هم باز کردم و دستم را به وسط پیشانی ام
رساندم. لعنتی یک جور بدی به درد افتاد !

:_چیزی نیست ! یکم فکرم مشغوله ! نگفتی؟ کی قراره
بیان خواستگاری؟

سرش را به معنای خجالت پایین برد که نرگس زیر خنده
زد. نگاهی به آن دست های درهمش کردم و متوجه
هیجان موجود در درونش شدم. موش کوچولویم دیگر

بزرگ شده بود! عرفان چطور می توانست این حجم از
ظرافت را خوشبخت کند؟!

بهار: فعلا قراره خانواده ها با هم آشنا بشن!

اگر بخواهم راست بگویم، دلم برای آن ستاره های
چشمانش رفت! بهار قشنگم عاشق شده بود و به
سرنوشت من دچار نشد! خدا نکند کسی به سرنوشت من
دچار شود چون در آن صورت دستی دستی خودش را
بدبخت کرده و بس!...

نرگس: نگاش کن؟! تو کی عاشق شدی ما خبر نداشتیم؟!

بهار با غرور و ناز ابرویی برایش بالا انداخت که من به
خنده افتادم ...

بهار: مگه من همه چيو بايد به تو بگم!؟

چشمان نرگس از تعجب بيرون زده بودند و تصوير خنده
داري را خلق کرده بود!

#پارت 269_

نرگس: چقدر تو پرو شدي جديد؟ كي روت تاثير
گذاشته؟ نكنه كار همون پسره س؟!

بانو: مگه بهار با پسره در ارتباطه؟!

کاري از

بهار که در حال خوردن آب بود، به گلویش پرید و به
سرفه افتاد و من هم مشکوک پاییدمش! کم کم داشت
سوتی میداد!

نرگس: نه بابا! من داشتم باهاش شوخی می کردم!

بهار گلویش را صاف کردم و خطاکار نگاهش را به من
دوخت و من اگر این جنس نگاهش را نشناسم که دیگر
خواهرش نبودم!

بانو: تحقیق کردیم خداروشکر خانواده ی خوب و آبرو
دارین! شغل این آقا پسر زیاد برام مهم نبود فقط دیدم
کارش حلاله و پسر زحمت کشیه مورد قبول واقع شد
البته کارنامه ش هم پاک پاکی!

خنده ام می آمد که فکر کنم عرفان با آن همه مردانگی
دوست دختر داشته باشد! که اگر داشت که بانو قطعاً
در همان فرصت اول ردش می کرد!

__کی قراره بیان اینجا؟

بانو: پس فردا شام دعوتشون کردم! یادت نره بیای ها
بهونه واسم ردیف نکنی!

__بیام کار کنم؟!

نرگس: پَ نَ پَ! بیا از صبح واسه ما برقصد ما انگیزه
بگیریم! چه لوس شدی ها!

__دختره ی پررو لوس کجام بود آخه؟!

نرگس شانه ای بالا انداخت و بانو سر در گوشی اش برد .
نبود بردیا در ذوق می زد و ای کاش بود تا کمی عطر
برادرانه اش را برای روز های نبودش ذخیره کنم . دلم
حسابی برایش تنگ شده بود!

بانو: مهتاب اینا هم شام هستن! مامانت اینا هم دعوتن!

#پارت270_

_بانو؟ کسی دیگه ای هم مونده دعوتش نکرده باشین؟
چه خبره آخه!؟

بانو: بالاخره شام آشناییه !

تا خواستم جوابش را دهم صدای گوشی جلب توجه کرد .
دست بردم و گوشی کنارم را بلند کردم . بعد از روشن
شدنش به صندوق پیام ها رفتم اما با دیدن اسم شخص
نقش بسته، قلبم به تپش افتاد و دستم لرزید ! حتی
اسمش می توانست کل وجودم را به رعشه بی اندازد!

نرگس: خوبی تابان؟

گنگ نگاهش کردم و همان یک اسم، مرا به قعر اقیانوس
پرت کرده بود !

بهار: آبی چیزی شده؟

خدا روشکر که بانو رفته بود و این حال را نمی دید و گرنه
فقط خدا می بایست عاقبت را به خیر می کرد !
لب های لرزانم را از هم باز کردم

:_ چیزی نیست !

نرگس : ولی انگار یه جوری هستی !

دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم بلکه بفهمد نباید در
هر کاری دخالت کند اما درست نبود!
او که در شرایط من قرار نداشت تا درکم کند ! بلند شدم
و بی توجه به صدا زدن های دختر ها به حیاط رفتم و لب
باغچه ی کوچک گوشه حیاط نشستم .
صفحه ی گوشی خاموش شده بود اما مغزم مرتب صحنه
ی بالا آمدن اسمش را پلی می کرد ! خسته از این آشفته

بازار درون مغزم، پلک بستم و سعی کردم مغزم را منحرف
کنم اما نشدنی و بسیار سخت بود!
دست زیر چانه ام گذاشتم و نگاهم را معطوف سبزه های
ریز بین گل ها کردم .

بردیا :اونجا داری چیکار میکنی خانوم محترم؟!

#پارت271_

دیدنش خودِ حالِ خوب بود !با ذوق نگاهش کردم و
چقدر بودنش حالم را عوض می کرد .به سرعت سمتش
دویدم و دستانم را با دلتنگی دورش حلقه کردم .

کاری از

:_ دلم کلی برات تنگ شده بود !

دستانش را روی کمرم حس کردم و بعد بوسه اش که
روی سرم کاشته شد .

بردیا :جوجه کوچولو باز اومدی لوس شدی ؟ !

جدیدا چرا همه مرا لوس صدا می کردند!؟ خنده ام گرفته
بود و باز فرق سرم بوسیده شد ...

بردیا :نبودت زیاد تو ذوق میزنه !

:_ منظورت همون دلم برات تنگ شدست ؟ !

خندید و من کمی عقب رفتم تا نگاهی به آن صورت
مردانه بی اندازم. بی وقفه قربان صدقه اش رفتم ...

بردیا: انگار نیستم عزیز تر میشم !

با خنده مشتی به بازویش کوبیدم و چه خوب که می
توانست حال و هوایم را عوض کند !

: _پس قاره بهار رو شوهر بدی !

به حالت بامزه ای سرش را به چپ و راست تکان داد

بردیا: باید یه جوری از شرش خلاص میشدم بالاخره !

دست گرد تنم پیچید و به سمت در خانه هدایت کرد .
بعضی وقت ها لازم بود بودن یک سری افراد را لمس کرد
تا باورت شود!

سری سمتم چرخاند و لب زد

بردیا : کی اومدی ؟ !

_خیلی نیست، شاید سی دقیقه ای بشه ! تو کجا بودی ؟
سابقه نداشت خونه نباشی !

بردیا : با عرفان رفته بودم بیرون حرف زدم!

وارد شدیم و من اطرافم را پاییدم تا از عدم حضور بهار و
نرگس مطمئن شوم.

#پارت 272_

کاری از

:_خب، چیشد؟

بردیا: رفتم باهاش صحبت کردم، گفتم هر چیزی که لازم بود! حتی بهش گفتم الان به چشم دوستم نگاهت نمیکنم فقط به چشم یه خواستگار نگات میکنم!

:_نتیجه؟!

بردیا: میدونی عرفان آدم با جَنَم و مسئولیت پذیریهِ!
میشه بهش اعتماد کرد ...

کاری از

لبخندی زدم اما بغضی ناعادلانه بیخ گلویم نشست و آن را فشرد. قلبم درد این بغض را فهمیده بود.

بردیا از پیش رویم رفته بود اما من همانجا، غمگین جلویم را نگاه می کردم. دلم تنگ بود و نباید تنگ میشد! نباید... اما شده بود! و من هر لحظه این جمله را تکرار می کردم که فقط بیست و هفت روز باقیست تا دوباره دیدنش! اما باید یادآور هم شوم که نزدیک شدن به او محال است!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و چشمان خیسم را پاک کردم. حال این روز هایم شبیه به مرده ای بود که هیچکس بی جان بودنش را نمی توانست حدس بزند!

بانو: به چی نگاه میکنی؟!

به پشت چرخیدم و نگاه به نگاه تنگ شده اش دادم. خنده ام گرفته بود و میدانستم هر وقت به من مشکوک می شود اینچنین نگاهم میکند.

:_ چرا اینطور نگام میکنی؟ !

بانو :چون یه جور شدی !

:_ چه جور شدم؟!

آرام لب زد

بانو :غمگین!

لب گزیدم تا جلوی لرزش ناگهانی اش را بگیرم !دلم
عجیب روزی پر از گریه می خواست اما قرار بود دیگر
این اتفاق نیفتد !همان اتفاقی که از شب تا خود صبح
بالشتت خیس شود!

__نه چیزی نشده !

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم اما آن نگاهی که به من انداخت به این معنا بود که فعلا قرار نیست حرفم را باور کند. از کنارم گذشت و به حیاط رفت اما من باز هم همانجا ماندم .

بردیا :تو هنوز اینجا ایستادی؟

چشمانم از اشک پر شده بود اما اجازه ی ریختن شان را
نمیدادم! صدای بردیا با جدیت به گوشم رسید

بردیا: منو نگاه کن!

سرم را پایین تر بردم که حضورش را کنارم حس کردم. با
دستانش سرم را بالا برد و نگاه دقیقی به جفت چشمانم
انداخت

بردیا: فقط بگو کی باعث شد اشک جمع بشه تو
چشات؟!

و ای کاش محبت درون چشمانم را ببیند. برای این
برادری که دلم خوش بود به بودنش ...
پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم تا اشک درون چشمانم
خالی شود. فعلا حق ریختن شان را نداشتم!

:_خودم !

بردیا : عمرا باور کنم !

پلک باز کردم و چهره ی زیبایش را از نظر گذراندم .
دست روی بازویش گذاشتم و کمی فشردمش !

:_ شما خوب باشین منم خوبم !

بحث را پیچاندم و به سمت دختر ها رفتم . میدانستم
بردیا باور نمیکند اما کار دیگری از دستم بر نمی آمد ! اگر
می فهمید، همه چیز بهم می ریخت و الان زمان دانستنش
کار اشتباهی بود!

درِ اتاق سابق را باز کردم که بهار را خیمه زده روی گوشی
دیدم . مطمئن بودم در حال زیر آبی رفتن است! ...

کاری از

#پارت 274_

:_داری چه غلطی میکنی؟!

ترسیده از جا پرید اما من تک تک کار هایش را ضبط می
کردم حتی آن دستی که داشت یواشکی گوشی را قایم می
کرد!

بهار :چیزه....چیز....یعنی چیزی..نیست!

کاری از

: نه بابا! اون گوشی رو بده دستم!

لب هایش آویزان شد و من لبخندم را خفه کردم مبادا با دیدنش رو دار شود!

دستم را به معنای بده جلو بردم. با نگاهی به دستم چشمانش ملتمس شد

بهار: خودم همه چیو بهت میگم! باشه؟

ابرویی بالا انداختم و روبرویش، روی تخت نشستم و منتظر نگاهش کردم. امان از این زیر زیرکی رفتنش!

:_خب!

بهار: چیز زیاد مهمی نیست ها!

:_ولی من مطمئنم به عرفان خان یه ربطی داره !

با شنیدن جمله ام چشمانش گرد شد و هین بلندی گفت .
حرکاتش به قدری شیرین بود که دلم می خواست ساعت
ها به قهقهه بیفتم اما حال درونی، این اجازه را نمیداد .
دست روی دماغش گذاشت و مرتب هیس هیس می
گفت ...

بهار :آروم !بخدا الان بانو میفهمه !

با پیروزی نگاهش کردم و باز هم ابروی برایش بالا انداختم

:_دیدی راست گفتم!

لب زیر دندان برد و چشمانم مهربان تر از قبل
درخشیدند! شادی اش شادی من بود و من با تمام
وجودم خوشحال بودم از بابت انتخاب درستش!

#پارت 275_

بهار: خب.... آره.... درست گفתי!

نگاه قشنگی سمتش روانه کردم و خوب آن هیجان تازه را
درک می کردم! چه غم انگیز که داستان من شروع نشده
به پایان رسید اما داستان او تازه شروع شده بود!

:_خب....ادامه؟!

لبخند زیبایی زد و من عمق حس آن لبخند را دریافت کردم. بهارم قطعا خوشبخت میشد!

بهار: بعد از قضیه ی خواستگاری داریم با هم صحبت میکنیم با هم آشنا بشیم!

:_دوشش داری؟!

آرام لب زدم و دیدم با شنیدن حرفم گونه هایش رنگی شدند و او از من هنوز هم خجالت می کشید و عیب نبود برای این همه قشنگی اشک در چشمانم جمع شود؟!

بهار: چیزه....شاید....یعنی....فکر کنم!

بلند شدم و آن چهره ی خجالت زده را در آغوش گرفتم
و ای کاش عرفان قدر این ظرافت را بداند!...

:_خوشحالم برات! خیلی.....! فرد خوبی رو برای آیندت
انتخاب کردی تازه خیال منم راحت کردی!

بهار: آبجی؟!!

آخ از این آبجی گفتنِ ناز دارش! چقدر هم دل می برد این
موش کوچولو از من!

:_حرفتو بزن موش موشک!

عقب رفت و نگاه تردید دارش را روانه ی صورتم کرد.
فقط خدا میدانست چه می خواست پرسد!
سری به معنای بگو تکان دادم و لب هایش از هم باز شد

کاری از

بهار: چیزی شده؟

#پارت 276_

با تعجب نگاهش کردم! مثلاً چه شده بود که این سوال را پرسید؟!

:_ چرا؟ مگه چیزی باید شده باشه؟!

بهار: نه....خودت رو میگو!

کاری از

دستم را مشت کردم و دقیقا زده بود تو خال! باید
میگفتم عاشق یه مرد زن دار شدم! خنده دار نبود؟ از
خواهرش ناامید نمیشد؟
صدایم را صاف کردم و سعی کردم به لحنم تم بیخیالی
اضافه کنم!

__نه من چیزیم نیست! خوبِ خوبم!

بهار: ولی من مطمئنم یه چیزیه!

__بهار هی داری آنگ خوب نبودن بهم میزنی!؟

بهار: من میشناسمت! بهتره بگم آره... خوب نیستی! البت
میخنده اما چشات نه! چشات برق همیشگی رو نداره!

دیگه اون شادابی و هیجان رو نداری! میبینی؟ من تو رو
خوب میشناسم! مطمئنم یه چیزی شده!

باید چه جوابش را میدادم؟! حقیقت را میگفتم یا نه؟!
اصلا گفتنش چه سودی برایم داشت جز اینکه او را
ناراحت می کرد؟! حاضر نیستم بخاطر من ناراحت شود!
هرگز!

__یه خورده بگذره خوب میشم!

بهار: بگو چیشده حداقل؟!؟

__چیز مهمی نیست فقط فکرِت الکی درگیر میشه! خودم
درستش میکنم تو فقط رو آیندت تمرکز کن همین!

با ناراحتی نگاهم کرد و با همان لب های لرزان لب زد

بهار: وقتی تو خوب نیستی منم خوب نیستم !

و من چه جوابی باید به اوی ته تغاری میدادم؟ ! چه میگفتم که از من ناراحت تر نشود؟ !

#پارت 277_

دستش را فشردم و با آرامش پلک زدم .

:_من درست میشم !

کاری از

راست گفتم. من درست می‌شم! شاید طول بکشد شاید
در این راه حالم زیاد بد و خوب شود اما من یک روزی
حالم را خوب می‌کنم!

نگاهی به سطل آشغال پر از برگ پاره شده دادم و این
دقیقا یازدهمین برگه ای بود که به سرنوشت قبلی‌ها
دچار شد!

با عصبانیت مقداری از قهوه‌ی کنارم را نوشیدم و من از
صبح تا الان نتوانستم طرحم را تکمیل کنم و امشب هم
قرار است به مهمانی بروم. پوفی کردم و دوباره مداد به
دست به سمت دوازدهمین برگه رفتم!

و باز هم نتوانستم. این روزها مغزم ثانیه‌ای تمرکز
نداشت و دلیلش را هم می‌دانستم! عصبی می‌شدم اما
راهی نبود!

مامان: پناه مامان نمی خوای آماده شی؟! تازه کلی هم دیر کردیم!

نگاه نالانم را از روی برگه ی روبرویم کندم و بلند شدم تا آماده شوم. دقیقا سی دقیقه ی بعد با هزار غر در ماشین نشستم!

بابا: پناه خانوم ما امروز چشه؟!

:_هر کاری میکنم نمی تونم طرح بزنم!

بابا: می خوای فردا بری با عرفان حرف بزنی؟!

پیشنهاد بدی نبود. متفکر اومی گفتم و شاید عرفان می توانست کمکم کند! سرم را به سمت پنجره چرخاندم و

کاری از

فقط بیست و پنج روز مانده بود! هر کاری می کردم که دست از روز شماری بردارم اما یک چیزی درونم به من این اجازه را نمی داد! هر چه می کردم نمی شد...

#پارت 278_

رسیدیم و پیاده شدم. سعی کردم حس درونم را به چشمانم انتقال دهم و فقط خدا می دانست چقدر از این وصلت خوشحال بودم!

بانو: سلام! سلام! خیلی خوش اومدید چرا دیر اومدین خیلی وقته منتظرتونیم!؟

کاری از

و من اشاره ناواضح بابا را به سمت خودم دیدم و با
چشمانی ریز شده نگاهش می کردم و با دیدن نگاه بانو
فهمیدم قرار است تا دقایقی بعد سر و ته شوم !
با اشاره اش خیلی مظلوم جلو رفتم که مامان خندید و من
هر چه گشتم رد لبخندی روی لبش پیدا نکردم !

بانو: بیا با من !

صدای قهقهه ی نرگس به بالا رفت و من نالان دو دستم را
بالا بردم

: _بخدا باید یه طرح تحویل بدم از صبح پاش بودم تازه
هیچی نتونستم هم بکشم !

سرم را به حالت مظلومی کج کردم که نچ نچ کنان پا به
آشپزخانه گذاشت .

بانو :خدا آخرت عاقبت توی شلخته رو بخیر کنه !

با خوشحالی با بچه ها سلام کردم و انگار که نه انگار دو
روز پیش کنارشان بودم . با کلی خنده وسایل را آماده
کردیم و آمدن مهیار هم که بیشتر از قبل ما را به خنده و
مسخره بازی انداخت !

خانواده ها در حال صحبت بودند و من یک سمت مهیار
نشسته بود و سمت دیگرم، بهار پر از استرس ...

مهیار :انصافا شما چرا کار یکسره نمیکنین ؟ بابا تا تنور
داغه اینو بدین بره وگرنه کسی دیگه نمیاد اینو بگیره، از
من گفتن بود !

خنده ام را زیر لیوان در دستم قایم کردم و منتظر بودم
مهیار با مسخره بازی اش یک بلایی سر ما بیاورد!

#پارت 279_

بهار: بیشعور دو دقیقه دهنت رو ببند! من انقد
خواستگار دارم که این نشد میگم بعدی!

مهیار: نه دیگه نشد! کسی که انقد خواستگار داره استرس
نداره که راحت میگه این نشد بعدی! جنابعالی از شدت
اینکه کسی نیست بگیرت استرس داری این پره!

بهار نمی دانست جواب این بچه پررو را چه بدهد و من
هم خنده ام بیشتر شده بود و سعی می کردم با گاز گرفتن
لبم جلویش را بگیرم!

نرگس: چیه هی ور ور حرف می زنین؟

بردیا: هیچی بابا داریم انرژی میدیم که این نشد ایشالله
بعدی های زیر خاک

سرم را پایین بردم و از شدت خنده شانه هایم می لرزید و
میدانستم مهیار ول کن ماجرا نبود! نرگس می خندید و
بهار حرص می خورد و انگار استرسش را از یاد برده بود.

بهار: مهیار بزار اینا برن من نشونت میدم حالا وایسا!

مهیار: تهدید میکنی؟ منم می تونم تهدیدت کنم!

بهار: مثلاً چطور می‌خواهی تهدیدم کنی؟

مهیار: کاری نداره که! کافیه یه زنگ بزنی دوس دخترام
بگم هوو دار شدن! هیچی فقط لاشه ت رو بهمون بر می
گردونن که ای کاش بر نگردونن!

دست روی دهانم گذاشتم که صدای خنده ام مبادا بالا
برود! حتی بهار هم به خنده افتاده بود و بانو با چشم غره
ای کوتاه به ما فهماند که نیش گشادمان را ببندیم و مگر
مهیار این اجازه را میداد!

مهیار: انصافاً این عمه ته! چقدر با کلاس اینا!

:_ شبیه ندید پدیدا حرف نزن تو رو خدا!

مهیار: خو انصافا نگاه! دارن موز رو با چاقو و چنگال می
خورن! نمی تونم درکشون کنم!

#پارت 280_

دستم را روی دهانم فشردم تا جلوی خنده ی لعنتی ام را
بگیرم.

_مهیار تو رو جدت دو دقیقه دهنِت رو ببند تا بانو پا
نشد ننداختمون بیرون!

بالاخره با کلی زور دست برداشت و ساکت شد و ما با آرامش ادامه ی صحبت ها را شنیدیم .

بالاخره مهمانی تموم شد و در حال حاضر به سمت خانه در حرکت بودیم !شب خوبی بود .بانو حسابی از عرفان راضی بود !عمه که یک دم دور عروزش بود و قربان صدقه اش می رفت !الناز هم که جرات نداشت آن وسط تیکه پیراند چون توسط عمه به فنا می رفت !اما این وسط جای رفیق صمیمی عرفان بدجور در ذوق می زد !حتی عرفان هم دلش می خواست کنارش باشد نبود .من هم دلم می خواست و هم نمی خواست .تکلیفم با خودم اصلا مشخص نبود.

عرفان :ببین اشتباهت اینجاست !دور کمر که تنگ باشه یه خورده از تزئینات لباس باید کم کنی !مثلا یا پوف آستین را بردار یا چین شونه رو !

متفکر دست زیر چانه ام برده بودم و گوشه گوشه ی آن
طرح را با تمام وجود می بلعیدم .

:_پس من چرا نتونستم این طرح به آسونی رو بکشم!؟

عرفان :چون خوب فکر نکردی !تمرکز هم نداشتی پس به
همین دلیل نتونستی!

نگاهی به چشمان مهربانش انداختم و با خنده شانه ای
بالا بردم .

:_چیه؟ چرا اینطور نگام میکنی؟

عرفان :فکر کردن زیاد به هَمِت می ریزه !به مغزت
استراحت بده تا از فکر دربیاد!

#پارت 281_

با تعجب نگاهم را به او دوختم! حس کردم میداند چه چیزی را پنهان میکنم.

عرفان: تو دختر محکمی هستی! همه ی ما اینطور تو رو شناختیم! پس محکم بمون ...

بلند شد و به سمت قفسه ی زونکن ها رفت و من با تعجب بلند شدم و واقعیت زیانم بند آمده بود و نمیدانستم چه بگویم. تشکر آرامی کردم و بیرون رفتم.

کاری از

وارد اتاق شدم و الناز را تا کمر، خم در کاغذ روبرویش
دیدم.

الناز: بالاخره اومدی؟

:_آره، کارم تموم شد.

الناز: اصلاً دلم نخواست این خبر رو بهت بدم اما
مجبورم! امشب خونه عمه مریم دعوتین!

اعصابم با شنیدن این حرف به شدت بهم ریخت و اخم
هایم درهم رفتند. من هر چه فرار می کردم باز هم به آنها
و صاحب آن اسم بر می خوردم!

:_اوف! اوف! اوف!

الناز: نظرت چیه بیچونیم؟!

:چی رو؟

الناز: نرفتن به مهمونی رو !

چشمانم برق زدند و با خوشحالی نگاهش کردم. غرغری کرد و گوشی اش را برداشت. دستش را به سمت گرفت ...

الناز: فقط به خاطر تو قراره این کارو کنم !

با تعجب نگاهی به گوشی چسبیده به گوشش کردم و همچنان خیره به او، مکالماتش را گوش میدادم !

الناز: سلام هانیه خوبی؟ !

قربونت ممنون !
راجب اون صحبتت زنگ زدم بهت

#پارت 282_

همون روز که بهم گفתי دلت می خواد با بچه ها بری
بیرون بعد پناه هم باهات بیاد !
اوک آره خواستم همینو بگم امشب بریم چون روزای
بعدی پناه یا سرکاره یا دانشگاه وقتش کمه !
اوک پس من بهش خبر میدم فقط لوکیشن رو برام بفرست
حله کاری نداری؟

کاری از

قربونت خدافظ!

فقط نگاهش کردم و کل حرف هایش پنج دقیقه طول
نکشید اما در همین پنج دقیقه به جرات می توانم بگویم
مرا نجات داد!

_نمیدونم چی بگم!؟

الناز:هیچی فقط عارف رو دنبال خودت بکشون من
حوصله این زیرتی خان رو ندارم!

با شنیدن حرفش، پقی زیر خنده زدم. حامی هم عجب
لقبی گرفته بود!

_پس باید برم پاچه خواری اون بیشعور رو کنم!؟

الناز: دستت رو می بوسه!

عارف: گفته بودین دختر مُختر هم هست؟!

باز هم چشم غره ی الناز را متحمل شد و من که
میدانستم همه ی این ها را از سر لج می گوید !

الناز: مگه تو خودت یکی نداری؟ زیادیت میشه!

عارف: آدم باید از هر چیزی چند تا داشته باشه چون
تنوع نباشه روزگار نمی چرخه !

خنثی نگاهش کردم که دست الناز پس گردنش خورد و
صدای وحشتناکی در اتاقک ماشین پیچید و قهقهه ی بهار
را به هوا برد.

#پارت 283_

:_بخور عزیزم، نوش جونت !

عارف: زهرمار! شد یه بار یکیتون طرفدار من باشه؟ من
چه بدبختیم که بهار رو کشوندم بیاد یارش رو ببینه! بهار
حداقل تو طرف من رو بگیر!

بهار: لطفاً تو بحث های خصوصی تون من رو راه ندین!

عارف: بچه پررو دو متر هم زیون داره!

لبخندی از این شور و شوق شان زدم و نگاهم را از پنجره
به بیرون دوختم. بیست و چهار روز مانده بود و ای کاش
این بیست و چهار روز بگذرد!

عارف: پناه حس می کنم دوقطبی شدی؟

:چرا؟

عارف: آخه بعضی وقتا خوبی بعد یهو میری تو فاز غمگین
اصلاً ساکت میشی!

نمیدانستم جوابش را چه بدهم. واقعیت را می‌گفت اما
چه بد که جلوی بهار این را گفت. خسته تر از آنی بودم
که بخواهم کلی دلیل برایش جفت و جور کنم! همانگونه
که نگاهم سمت بیرون بود جوابش را دادم...

:_سرت تو کار خودت باشه آقا عارف خان!

بهار همچنان نگاهم میکرد. چیزی در جوابش نداشتم و
خودم را همچنان مشغول میکردم که مبادا نگاهم به نگاه
پر حرفش بر بخورد!

عارف: بالاخره رسیدیم فقط دلم میخواد بدونم کی
لوکیشن فرستاد! داغونم کردین بابا!

الناز: حالا انگار ده کیلومتر رانندگی کردی! با دو متر
چقدر غر میزنی؟!

پیاده شدیم و نگاهم را به سرتاسر این جای تفریحی دادم .
آب و هوای خوب لبخند آرامی را روی لبم کاشت . حس
آزاده ها را داشتم!

الناز :وای چقدر هوا خوبه ! اصلا آدم لذت میبره!

#پارت284_

عارف :جون عمه هاتون انقدر شاعرانه حرف نزنین ! از
قوه ی درکم خارجه !

کاری از

نگاهم که به جلو دوخته شد، عرفان را دیدم که به
سمت من می آمد و من در یک حرکت غیر عادی سر به
عقب چرخاندم تا بهار را ببینم. سر پایین انداخته اش
نشانه ی خجالتش بود!

الناز: سرِ پایین انداخته ت رو نبینم عروس !

بهار تا خواست چشم غره ای سمت الناز برود که عرفان
به ما رسید و سر بهار بیشتر از پیش در یقه اش فرو رفت!

عرفان: چقدر طول کشید؟

:_تقصیر عارفه ! قد لاکپشت میرونه !

بهار بی حواس خندید که نگاه عرفان به آن سمت
معطوف شد و انگار موجود بودن ما را فراموش کرد !

عارف: داداش جلیقه نداری میترسم غرق شی !

بهار خجالت زده، خنده اش را جمع کرد و با گونه ای سرخ، لب گزید و عرفان بی حواس تر از قبل هومی گفت که همه را به خنده انداخت. بچه بیش از حد عاشق بود و نمیدانستیم !

الناز: بچه ها بیاین محترمانه گورمون رو گم کنیم! خیلی کار زشتیه !

به سمت الناز رفتم و با گرفتن دستش به جلو رفتم و آن دو را تنها گذاشتیم !

عارف: چقدر بی ذوقین شما! نباید تنهاشون میذاشتیم !

الناز: نگران نباش! بیشور بازیا رو قراره از بار دوم شروع کنیم!

خنده ام گرفته بود و کِرم اذیت کردن، در وجود هر دویشان قرار داشت!

#پارت 285_

به سمت دختر ها و پسر هایی که نشسته بودند رفتیم و من از دور هیکل ورزیده ی حامی را دیدم و به یقین رسیدم که غر های الناز را تا یک هفته به دنبال دارم!

عارف: به به! رفیق شفیق! چطوری حامی خان؟

چشمان من و الناز، قلمبه شده عارف را میپایید و از کی تا حالا، رفیق شفیق هم شده بودند؟!

الناز صدایش را صاف کرد و در حالی که چشمانش را به اطراف می چرخاند رو به من گفت

الناز: این عارف گور به گور شده رو نگاه؟! اینا کی با هم بودن که الان رفیق شدن؟ من برم بمیرم اصلا! بابا مگه این آدمه که میرین باهاش رفیق هم میشین؟!

:_یا خدا! تا هفته ی بعد اینجور قراره سرم رو بیری! تازه هم حواست باشه طرف پسر خالمه!

چشم غره ای به سمت رفت و تا خواست دستش را به
کمرم برساند، حامی به جلو آمد و من را از یک کتک
دردناک نجات داد

حامی: سلام چطورین؟ چرا انقدر دیر کردین؟

عارف: بابا یه آدمی که خیلی هم کج فهمه برا ما لوکیشن
میفرسته که نمی فرستاد صد شرف داشت

الناز صدایی از شدت کنترل خنده اش بیرون داد که نگاه
مهربان حامی را معطوف خود ساخت

حامی: آقا عارف عارضم به خدمت که هانیه اون لوکیشن
رو فرستاد!

عارف برای اولین بار هاج و واج ایستاد و بالاخره سد
مقاومت الناز شکست و قهقهه اش به هوا رفت. خدا را
شکر که الناز فعلا قرار است دست از سرم بردارد!

الناز: عارف خدا رو شکر یکی رسید دهن تو رو ببنده! آخی
حالم جا اومد

عارف نچی کرد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند که
این سری صدای خنده ی حامی را هم بالا آورد!

#پارت286_

هانیه از جایش بلند شد و منتظرم ما ایستاد. اشاره ای
کردم و به سمتشان راه افتادیم. نگاهی به پشت انداختم و
با ندیدن عرفان و بهار، چشمی ریز کردم و آرام لب زدم

:_این دو تا رفتن کجا؟ منو باش بانو بهار رو سپرد به من
مثلا !

عارف به خنده افتاد و دستش را به سمتم آورد و محکم
لپم را کشید

عارف: دلم واسه بانو میسوزه که به تو اعتماد داره! روباه
مکار !

چشم هایم از لقبی که به من داد، گشاد شدند و تا
خواستم جوابش را بدهم به جمع رسیدیم و قابلیت
جواب دادن را از من گرفت !

بعد از سلام و احوال پرسى اعصاب خورد كنى روى يكى
از صندلى هاى آلاچيق نشستم و اين روزها به شدت بى
حوصله و بى اعصاب بودم.

دست خودم نبود اما راهى براى خلاصى از آن نداشتم !

هانیه :بچه ها بياین با همین اکیپ بریم شمال ؟ !

آبمیوه در گلوى الناز پرید كه به خنده افتادم و دست
جلوى دهانم گذاشتم .دیدن قیافه حرصى الناز، عجیب
دیدنى بود !

عارف :اینكه عالیه !اون دو تا مرغ عشق هم كه حله !
میان !دایى هم كه كارى به پناه نداره البته شاید يكم خاله
تون بهونه ی دخترش رو بگیره !

حامی نگاه مهربانی ستم انداخت و با صدای محکمی
جواب عارف را داد

حامی: خاله وقتی پناه رو بده دست من خیالش راحت‌ه !

خاله ات من را به دست یک نفر دیگر هم بسپرد، خیالش
راحت است!

#پارت 287_

قرار بود که کمتر فکر کنم اما نمیشد! بودنش در زندگی ام
به قدری پررنگ بود که این امکان وجود نداشت !

کاری از

الناز: چیزه....من حوصله ی این مسافرتا رو ندارم کلا
یعنی کارام هم که زیاده نمی تونم بیام !

با لبخندی نگاهش کردم و چه ناز، دل میبرد این دخترک
پررو که هر دم نگاه حامی را به سمت خود میکشید!

حامی: من اگر کارای شما رو درست کنم چی؟

و چه قدر قشنگ ناز میخريد اين يار بي وفای الناز! دلم
از قبل بیشتر گرفت و ای کاش کمی این شانس را من
داشتم! من از این گونه بودن خسته شده ام! منی که در
تمام این سال ها نه پدری داشتم و نه مادری! منی که
خودم را همیشه تنها و بی کس حساب می کردم! منی که
کل زندگی ام را بر پایه قوی بودن، بنا نهادم چه شد که
اینگونه بهم ریختم و شکستم؟ دقیقا کی شد؟

پوفی کردم و متوجه شدم، مدتی ست از بحث جمع خارج
شده ام که نگاه نگران الناز را معطوف خود دیدم!
لب زد

الناز: خوبی؟!

پلک به معنای بله بستم و لبخندی بر لب نشاندم که
زنگ گوشی ام به صدا در آمد. با دیدن اسم مامان، بلند
شدم و کمی از جمع فاصله گرفتم

:_جانم مامان؟

مامان: سلام عمر مامان خوبی دورت بگردم؟!

و چقدر این محبت ها و قربان صدقه هایش، گوشت
میشد و می چسبید بر بدنم!

کاری از

_سلام مامانی! خوبم عزیزدلم!

مامان: فدات بشم من! کجایی؟ خوش میگذره؟ اذیت نیستی؟

#پارت288_

میدانستم سعی می کرد با جلوگیری از نگرانی هایش، من را اذیت نکند اما گاهی اوقات از دستش در می رفت و من چقدر دلم از خودم می گرفت که این فرشته ها را مقصر میدانستم!

کاری از

_خوبه مامان جان! همه چیز عالی!

مامان: خدا رو شکر! نگران بودم گفتم شاید چون
باهاشون جور نیستی یکم معذب باشی!

_نه نیستم قریبونت برم! اینجا خیلی خوبه

مادر: عمه مریم کلی گلایه کرد گفت چرا عزیز دلش رو
نیاوردیم که من بهش گفتم چون برنامه رو از قبل چیدن
نتونستی کنسلش کنی اما حتما بیا دیدنش که حسابی داره
از ندیدنش غر میزنه!

و من مگر میتوانستم از زنی که تماما بویش را میداد،
بگذرم؟!

_سلام برسون بهشون بگو چشم! هر وقت که بیکار
بودم حتما میرم دیدنش!

مامان: باشه عزیزم! تازه سارای کلی سراغت رو گرفت
میگفت که چرا نیومدی!

کل حس خوبم را از دست دادم و اسمش می توانست کل
حال خوبم را مانند زالو بِمَکَد!
صدای گرفته ام را به گوش مامان رساندم...

_سلام بهش برسون!

مامان: سلامت باشی گلم! مزاحمت نمیشم مامان جان
مواظب خودت باش! هر مشکلی هم داشتی به من یا بابا
زنگ بزن!

چشمی گفتم و بعد از خدا حافظی کردن گوشی را از
گوشم فاصله دادم و خدا باید چه توانی به من میداد که
حال خرابم را پنهان کنم!

ناگهان به یاد پیام چند روز قبلی که سرِ گوشی ام آمد،
افتادم. به کل از یاد برده بودم!

#پارت 289_

استرس و حال عجیبی داشتم! صفحه ی خاموش گوشی
را نگاه کردم و دو به شک بودم که پیامش را بخوانم یا نه!
بالاخره دست جلو بردم تا گوشی را روشن کنم که صدای
عارف از نزدیک به گوشم رسید

کاری از

عارف: قُر میزنی ما رو بچه پررو؟ چی قایم کردی ها؟ !

:_کوفت عارف کوفت! ترسیدم مرتیکه ی بیشعور!

نیش گشادش خبر از غرور بیش از حدش داد و منی که
به سمتش چشم غره روانه کردم. بی اعصاب تر از قبل به
سمت آلاچیق رفتم و همان جای قبلی نشستم.

حامی: هستی دیگه شمال رو؟

:_واسه کی هست؟ !

حامی: هفته ی بعد! خودم با خاله اینا حرف میزنم تو
فقط کارات رو جفت و جور کن

:_ بهم مرخصی نمیدن !

حامی : چهارشنبه تعطیله ! سه شنبه حرکت میکنیم

:_ خوب دانشگاه رو میتونم یه کاری کنم ! اصل کاری رو
راضی کردی یا نه ؟ !

خندید و شانه هایش لرزید . منم لبخندی زدم و حس
خانه کرده میان چشمانش را عجیب دوست داشتم ! با
دست دو سه ضربه روی زانویش زد ...

حامی : این اصل کاری من رو داره دیوونه میکنه ! راضیش
میکنم !

:_ دوستش داری ؟

کاری از

نگاهِ مهربانش را شکار کردم و لبخند کنج لبش هزاران
حرف را بازتاب می کرد!

حامی: عاشقشم!

نفس عمیقی کشیدم و دلم باز سوخت از شانس نداشته
ام! پلک فشردم تا بغضی که داشت بیخ گلویم خانه می
کرد را بیرون کنم. جایش اصلاً مناسب نبود!

#پارت290_

حامی: روز اولی که دیدمش خیلی شلوغ می کرد! سر به سر همه میداشت.....شیطون بود اون هم زیاد!

با نگاهش تک تک حرکات پر از ناز الناز را می بلعید. حال چشمانش کمی غم بار بود اما علاقه ی میان آن حسابی آشکار بود!

حامی: آدمی نبودم که تو نخ دخترا باشم و اینا! فقط دیدم زیاد سعی میکنه سر به سرم بزاره و تهش بزنه ضایع کنه ...

خندید و من هم همراهش خندیدم. عادت الناز و عارف همین بود! علاقه ی وافری به آزار و اذیت بقیه داشتند.

حامی: کم کم کاراش برام خنده دار شد....حرفاش شیرین و تو دل برو بود.....یه روز دیدم خیلی ساکته! دلم گرفت.....حالم بد شد.....دلم خواست بزنم کنار

مجبورش کنم حرف بزنه ببینم چرا ناراحته....! یک هفته
ندیدمش و اون یک هفته مردم و زنده شدم!....

میدانستم دقیقا از چه زمانی سخن میگفت! آن روزها،
روزهای اوج عاشق شدن الناز بود!

هانیه: چه گرم صحبت هم شدین! پاشین بیاین شام که
دیر شد!

دلم می خواست ادامه ی داستان را بشنوم اما نمیشد .
روی میز پر از سیخ جگر و کباب بود و کلی آدم خوش
اشتها دورش!

جلو رفتیم و من جایی کنار الناز برای خودم باز کردم که
نیشگون الناز را در ناحیه ی پهلویم حس کردم

:_بیشعور این پهلوعه خبر داری؟!

الناز: داشتن چی میگفتین؟ ها؟ !

_حسودیت شد؟ !

با غرور ابروی بالا انداخت و انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت...

#پارت 291_

الناز: من؟ !من؟ !عمرا

کاری از

نیشخندی زدم و عمرا حرفش را باور می کردم! داشت از شدت فوضولی می مُرد اما من حسابی طعم اذیت کردنش را دوست داشتم!

: _خُب دیگه! پس مهم هم نباشه!

لب پایش را به دهان برد و من میدانستم سعی میکند ستم حمله ور نشود و وحشی بازی هایش را به نمایش نگذارد.

الناز: برو بمیر! یعنی بزار بریم خونه من یه حالی از تو بگیرم اون سرش ناپیدا!... حالا وایس!

با خنده ی پر از غروری لقمه غذا را به دهان بردم و با صبر آن را می جویدم. تک تک کار هایم روی مخش بود و همین باعث شد دستانش را مشت کند !

:_اعتراف کن حسودیت شد !

الناز : عمرا !

:_پس خبری نیست ! بشین غذات رو بخور

پوف بلندی کرد که بیشتر از پیش مرا به خنده انداخت . لقمه های بزرگش خنده ام را بیشتر کرد و من خبر داشتم پرخوری عصبی دارد اما دلم نمی خواست حرف های حامی فعلا به گوشش برسد ! حامی باید به خودش بیاید و برای ایجاد رابطه قدم جلو بگذارد.

نگاهی به بهار و عرفان که کنار هم نشسته بودند، کردم و
انگار بهار کمی رفتارش با عرفان بهتر شده بود ...

من چرا انقدر تنها بودم؟!

بعد از تمام شدن و جمع کردن وسایل سر جای قبلی خود
نشستم و با خوردن لیوان چایم، لبخندی به بحث میان
شان زدم !

_ادامه ی حرفت رو نگفتی !

حامی :انگار زیادی مشتاقی؟!

#پارت 292_

_آره داستان جالبیه !مخصوصا زمانی که برای اولین نگاه
عصبیتُ روی الناز دیدم !

حامی :میدونی تو اون یک هفته ای که نبود فهمیدم منی
که این همه از دخترا دوری می کردم حالا عاشق یکی شون
شدم....همه ی فکر و ذکرم شده بود خودش به تنهایی !
اما

_اما؟! :

حامی :بعد از اون یک هفته تغییر کرده بود !همه ش تو
خودش بود....مثل قبل نبود.....عادت کرده بودم بهم گیر
بده اما نمیداد.....دیگه فوضولی نمی کرد....نمیدونستم
چی شده.....دلم می خواست بدونم....مدام هانیه رو
سوال پیچ می کردم اما جوابی نمی گرفتم!

پوفی کشید و من منتظر نگاهش می کردم . حس می کردم
کل داستان از جلوی چشمانش می گذرد !

حامی : شاید باورت نشه اما خودم باهاش سر صحبت رو
باز می کردم اما باز هم هیچی عاید نمیشد.... تا اینکه پای
یکی از دوستای مشترکشون باز شد....الناز خودش کم
ساکت بود این که اضاف شد از قبل هم ساکت تر
شد.... این سری انگار حال چشماش هم خوب
نبود.... حتی میدیدم از دست همه فرار می کرد و من
چقدر دلم می خواست بیاد تو دستم تا دعواش کنم !....
بهش کلی حرف بزنمنمیدونم!....

ناراحت بود و من میدانستم دلیل این رفتار های الناز را !
الناز در آن مدت بدترین دوره ی زندگی اش را می
گذراند !...

عارف: دختری همین دوستشون رو میگم یه سری پا پیچم
شد منم برای اینکه سرم شلوغ بود گفتم بعدا با هم حرف
بزنیم تا سرم خلوت شه.....اما اون از حرفم نمیدونم چه
برداشتی کرد که نگذاشت و نه برداشت به همه گفت با
من دوست شده!

#پارت 293_

از شنیده هایم تعجب کرده بودم! خب چه دلیلی داشت
یک دختر همچین کاری را بکند؟!

حامی: بعد از اون عملاً و واضح الناز ازم فرار می کرد.... خبرش رو داشتم بعضی از درساش رو پاس نشده و حتی از دوستاش هم فاصله گرفته.... حتی منو اتفاقی دید یه سری.... با چشمای خودم دیدم فرار کرد.... دنبالش دویدم هر چی صداش زدم، نمودند !
اون روز آخرین باری بود که دیدمش تا همین چند ماه پیش ...

:_یه چیزی به ذهنم رسید !

یا صدایم انگار که به خودش آمد، سمتم برگشت و سوالی سری تکان داد ...

:_بنظرم دختره فهمیده بود الناز رو دوست داری!؟

با تعجب نگاهم کرد و سرش را به معنای نه به چپ و
راست تکان داد

حامی: نه... نه بابا

:_ولی من میگم آره چون هیچ دختری حاضر نیست یه
حرف کوچیکی که سر تهش معلوم نیست دروغش کنه و
بعد بره به همه اللخصوص الناز بگه! من مطمئنم چیزای
بیشتری هم به الناز گفته که الناز اون روز با دیدنت فرار
کرده!

مشکوک چشمانش را ریز کرد و حالتی فکری به خودش
داد. دست زیر چانه اش برد و ته ریش را کمی ماساژ داد

حامی: امکان داره حرفت درست باشه؟!!

:_ولی من یه حس عجیبی بهم میگه دقیقا همینه !

حامی :اگر اینطور باشه که من اون دختر رو بدبخت
میکنم !

چشمانش عصبی بود و من خنده ام گرفت از نگاه پر از
کنجکاوی الناز!

#پارت294_

آن شب هم بالاخره تمام شد ...

با همه ی دل بردن الناز !
با همه ی ناز خریدن حامی !
با خنده های زیر زیرکی عرفان و بهار !
با شلوغ بازی های عارف و بقیه !
اما ...

در همه ی این اتفاقات، جای خالی یک نفر اساسی جلوی
چشم رژه می رفت و بالاخره روز بیست و پنجم هم به
آخرش رسید !...

مامان :پناه؟ مامانی حواست کجاست !

یکه خورده نگاهش کردم و دقیقا دوازده ساعتی می
گذشت که در این حال گنگ به سر می بردم !...

پناه: چیزه....یه لحظه حواسم پرت شد !

مامان: شما از اول خواست پرت بود عشق مامان !
چیزی شده؟ !

سرم را به معنای» نه «بالا بردم و ای کاش میشد امشب
دست از سرم بردارند. من برای این حالم نیاز به فکر دارم!

مامان: خب! حالا باید این آرد آلك شده رو اضاف كنيم .
اون پكینگ پودر رو بده به من !

و من همچنان بدون هيچ واكنشی نگاهش می کردم و كم
مانده بود از اين حالم زیر گريه بزنم !...

مامان: مامان جان با شمام ها؟ !

_ها...چیزه...چیکار کنم؟!

مامان با چشمانی ریز شده مرا میپایید و من با صورتی
مظلوم نگاهم را به مریم خانم دادم. خنده اش گرفت و
بسته ی بکینگ پودر را به دستم داد. تشکری کردم و آن
را به دست مامان دادم که همچنان بر نگاه مشکوکش
مقاومت می ورزید...

#پارت295_

با لبخندی سر و تهش را هم آوردم و سعی کردم با
چشمانم، آن نگاه مشکوک خانه کرده در چشمانش را
مانع شوم ...

مامان: من اگر بدونم چرا امروز انقدر عجیبی!

لیوان آبی پر کردم و قبل از بالا بردنش جوابش را دادم ...

:_چیزی نیست فقط یه کم خوابم میاد!

در حال خالی کردن لیوان آب بودم که صدای مریم خانم
به گوشم رسید

مریم خانم: البته این جوونای جدید وقتی عاشق میشن
همچین علائمی دارن!

آب با شدت در گلویم پرید و به سرفه افتادم! مامان با
دست پاچگی به کمرم ضربه می زد و وای از آن حرفی که
حقیقت داشت!

_چیزی نیستم... خوبم... خوبم!

و در حالی که سرفه های ریزی میزدم روی میز نشستم و
به حالت فرد خطا کاری نگاه شان کردم.
خدا را شکر مشغول بحثی شدند و به شیرینی پختن شان
ادامه دادند و پا پیچ من یکی نشدند! با ایجاد کمترین سر و
صدایی از آشپزخانه بیرون شدم...
به سمت اتاق رفتم و بدنم را روی تخت ول کردم. حال
گرفته ام از قبل بیشتر شده بود و این دل تنگی لامصب
هم دست از سرم بر نمی داشت!
بیست و چهار روز مانده بود و من چگونه توانستم، شش
روز را بی دیدنش سر کنم!

البته ناگفته نماند که پیامش تمام مقاومت‌م را شکست و
مرا از قبل دلتنگ تر ساخت!
همان یک جمله کار مرا برای بیست و چهار روز ساخت!
«مواظب خودت باش»

#پارت 296_

نمیدانم در این دوازده کلمه چه نهفته بود که حال‌م و
دلتنگی‌ام از قبل بیشتر شده بود و این لعنتی مگر زن
نداشت که این حرف‌ها را به زن خودش بزند؟!

سرم را در بالشت فرو بردم و در تعجب تمام بعد خواندن
پیامش هیچ قطره ی اشکی پایین نریخت و این یکی از
نشانه های قوی بودنم بود !

بابا : دختر کوچولوی من خوابه ؟ !

و دقیقا چه سری در صدایش بود که اینگونه می توانست
مرا به آنی خوشحال کند ! ؟

_بیدارم بابایی !

روی تخت نشستم . در اتاق باز شد و چهره ی بابا نمایان
شد . این ساعت از روز در خانه بودنش عجیب بود ! با
دلتنگی دستانم را باز کردم و فقط خدا می دانست که
چقدر عاشقش بودم !

جلو آمد و مرا در آغوشش راه داد. عطرش را به بینی کشیده و سرم را به سینه اش چسباندم.

بابا: خوبی گلِ خونم؟!

گلِ خانه اش بودم. سرزندگی و زیبایی خانه اش بودم و چقدر خوب بود همه ی این ها!

:_خوبم فقط دلم برات کلی تنگ شده بود!

خندید و روی موهایم ردی از بوسه اش را بر جای گذاشت. دستی به موهایم کشید و نوازششان کرد.

بابا: چیکار می کردی؟!

:_هیچی مامان گیر داده بود شیرینی یاد بگیرم منم خو بی
استعداد! اصلا حوصله ی این کار ها رو نداشتم جیم زدم
اومدم بالا!

باز هم خندید و حلقه دستانش را دورم تنگ تر کرد و
خودم را میان آن فضای کم جا کردم.
چقدر خوشحال بودم که در این روز های بدم داشتمش!

#پارت297_

بابا: با سارای دوست شدی؟!

تعجب کردم! این حرف از کجا در آمده بود؟! من حتی
از آن زنک متنفر بودم، دوست شدن دیگر کجا؟!!

: نه! یه بار بیشتر ندیدمش!

بابا: دیشب خیلی سراغت رو گرفت گفت چرا نیومدی،
یک ساعت پیش هم زنک زد گفت میاد خونه ببینت!

با بد خلقی عقب کشیدم و اخم هایم را در هم بردم. من
از هر که فرار می کردم زودتر به پستِ شان بر می
خوردم!

: بابا! من ازش بدم میاد میخواد بیاد کجا آخه!؟

بابا: چرا بدت میاد بابایی؟!!

:اون سری یه حرفی زد خیلی عصبیم کرد بخاطر عمه
مریم نتونستم درست جوابش رو بدم !

بابا :ولی متاسفانه باید تحملش کنی !

با ناراحتی غریدم

:بابا؟ همیشه منو عصر بیری جایی؟ اصلا میرم پیش بانو
اینا تا بره !

بابا :زشته بابا جان !میمونی تو خونه

لب برچیدم و چگونه به او میگفتم از دیدن حلقه ی جا
گرفته درون دست چپش متنفرم!؟
پوفی کردم و نگاهم را پنجره ام دوختم که دست بابا روی
گونه ام نشست ...

بابا: ببین منو خوشگل بابا.... با اینکه بیشتر از جونم برام
عزیزی و نمی خوام ناراحتیت رو ببینم اما این کار از نظر
اخلاقی اصلا درست نیست و من نمی ذارم اصلا این کارو
کنی !

راهی برای فرار نبود و در هر صورت باید آن زَنک از خود
راضی را میدیدم!

#پارت298_

یک ساعت بعد، روبروی سارای نشسته بودم و همزمان خبرها را به الناز می رساندم. از شدت حرص منفجر شده بود و هر لحظه می خواست به اینجا بیاید. هیچ دلم نمی خواست قیافه اش را ببینم اما راه چاره ای هم نداشتم.

مامان: خیلی خوش اومدی عزیزم، چه خبر؟ از این طرفا!؟

سارای: والا ما که دیشب موفق به دیدن خانم پرنسس تون نشدیم!

از شنیدن حرفش اخمی کردم و دقیقاً پرنسس گفتنش معنایی جز لوس بودن من نمیداد و من چقدر دلم می خواست مشتی بر دهانش بکوبم که دست از چرت و پرت گفتنش بردارد!

سارای :گفتم که بیام بهش سر بزنم و پایه ریزی یه رفاقت
رو انجام بدم!

دستانم از حرص مشت شد و با دیدن خنده ریز گوشه ی
لب بابا، جری تر شده بودم و اگر دست خودم بود که با
لگد به بیرون پرتش می کردم و پایه ریزی یک رفاقت دقیقا
یعنی چه؟!

مامان نگاهی سمتم انداخت و از روی نگاهم متوجه نبود
علاقه ام در این بحث شد ...

مامان :انشالله، میوه بخور گلم تعارف نکن!

میوه ای برداشت و جمله ی « نه بابا تعارف چیه » را
زمزمه کرد و من را اگر کارد میزدی که خونم در نمی آمد !

بابا: شنیدم مشکلاتی برای کارخونه ی بابا پیش اومد !
مشکل رفع شد؟!

سارای: متاسفانه هنوز نه ! خیلی گیرن ! کاوه هم که رفته
بیشتر قضیه پیچیده شده!

#پارت 299_

اسمش که آمد کل بدنم سر شد ! فقط یک اسم می
توانست این چنین بهمم بریزد پس وای به حال روزی که
برگردد ! من اگر ببینمش که از بین می روم!

سارای: کجایی پناه خانوم؟!

مامان: وای این بچه از صبح تا حالا حواسش اصلا اینجا نیست!

:_وا مامان! این چه حرفیه؟! یکم فکرم مشغوله همین!

سارای: منم از موقعی که برگشتم همینطور شدم! خودم کم از کاوه دور بودم این یک ماهی هم که قراره نبینمش روش!

مامان: میگذره عزیزم!

و من قلبم ترکید از حرفی که شنیدم اما عکس العمل بابا نسبت حرفش مرا شکه کرد! پوزخندی که با شنیدن

حرفش بر لب نشاند معنی حرف های الناز را میداد و من
چرا نمیدانستم قضیه از چه قرار است؟!

مامان: شب همینجا بمون که فردا قراره مریم اینا هم
بیان!

قیافه ای در هم بردم و چگونه حضورش را آن هم تا آخر
شب تحمل کنم؟! زندگی من تماما شده بود قوز بالا قوز!
هر گونه بلایی سرم آمده است اینکه دیگر جای خود دارد!

بابا: شام برم از بیرون بگیرم؟!

مامان: آره چون دیر میشه تا درست بشه!

بابا: باشه پس من میرم بیرون سفارش بدم

و من هم طی یک حرکت ناگهانی همراه با بابا بلند شدم
که نگاه همه را به دنبال داشتم!

:_منم باهات میام!

مامان سعی کرد با چشم و ابرو به من بفهماند که این
حرکت من اصلاً مناسب نیست اما مگر من این حرف ها
حالی ام بود؟!
#پارت300_

مگر من مجبورش کرده بودم برای دیدن من به اینجا بیاید
که حالا بخاطرش بمانم!؟

بابا در حالی که سعی می کرد لبخندش را پنهان کند سمت
اشاره زد

بابا: پس سریع لباست رو بپوش تا بریم، خانم شما هم
تعداد افراد و نوع غذایی که میخوای رو برام پیامک کن !

مامان: باشه مواظب خودتون باشین !

و من با شادمانی عجیبی که دقیقا به فرارم از دست سارای
ربط داشت به اتاق رفتم و لباس هایم را پوشیدم . حس و
حال درونم دیگر آن خشم و غضب را نداشت و
برعکس ...

غم خانه کرده بود میان دلم از شنیدن نامش و نبودش و
دلتنگی که امانم را بریده بود!

بابا: بابایی کارت خیلی بد بود! اصلا مناسب نیست وقتی
کسی برای دیدنت میاد ولش کنی بری حالا من نخواستم
جلوی اون دختر چیزی بگم مبنی بر این نمیشه که کارت
رو پسندیدم!

__من به اون نگفتم بیاد من رو ببینه!

بابا پوفی کشید و از این حرف های من کفرش در آمده
بود اما من مرغم یک پا داشت و حرفم را عمرا بر می
گرداندم!

حین برگشتن به خانه یک سری خاطرات از جلوی رویم
گذشتند که حالم را بدتر از قبل ساختند!

__(معذرت میخوام ولی آقای سلطان پور حس نمیکنید
دارید به شعور من توهین میکنید

سلطان پور: شعور برای چی؟ اتفاقا من خیلی برای خانما احترام قائلم)

:_)(ببخشید ولی طبیعت انسانه! هر انسانی میترسه

#پارت 301_

سلطان پور: چه جالب ، آخه بعضیا هستن با دم شیر بازی میکنن اما ککشون نمی گزه! راه درمان اونا چیه خانوم همه چیدون؟)

(سلطان پور: بالاخره مجبورید برای موندگاری هر کاری کنید دیگه!)

_همچین نیازی هم نیست چون تو این مدت انقدر بهم پیشنهاد کار شده که از الان آیندم رو میتونم تضمین کنم (!)

لبخند تلخی روی لبانم شکل گرفت و یاد آن روزها عجیب برایم زنده شد! پشت هر کلکی، مشتی استرس خوابیده بود که مبادا آقای رئیس از خود راضی ام مرا اخراج کند و ای کاش برگردم به همان روزها و تمام دغدغه ام ماندگاری ام در شرکت بشود! بالاخره به خانه رسیدیم و با دستانی پر از سفارش های مامان وارد خانه شدیم .

کیانا :راستی دایی منم با بچه ها میرم شمال !

عمه مریم: الکی واسه خودت نبر و ندوز! این دختر
خودش معلوم نیست بره یا نه!

و نگاهش را سمت لبان بغ کرده من نشانده و چشمانش از
همیشه مهربان تر دیده میشد!

عمه مریم: داداش جان قبول کن دیگه واسه روحیه ش
خیلی خوبه! کیانا هم میفرستم بره نگرانیت رفع بشه!

بابا: من دوست دارم بره روحیه ش عوض بشه ولی بخدا
میترسم!

مامان: حامی زنگ زد کلی با خودم حرف زد! قسم خورد
که از پناه بیشتر از چشاش مواظبت کنه!

بابا: اصلا کاوه که نیست هیچ چیزی هم رو روال نیست!
اگر کاوه بود با خیال راحت میفرستادمش!

و نبود کاوه حتی در چشم بابا هم می زد. بغضم گرفته بود
و نبودنش بد تاثیری گذاشته بود!

#پارت 302_

عمه مریم: اونم میاد انشاالله!

از صبح که در حال آماده کردن وسایلم بودم الناز با
چشمانی وزغ شده بالای سرم بود و هوش و حواسش
اصلا به من نبود. حس می کردم دچار اضطراب عجیبی
شده اما هر چه می‌گشتم دلیلی برای آن پیدا نمی کردم!

__پیشته الناز؟

الناز:ها؟ !

__خوبی؟ انگار این دنیا نیستی ها !

الناز پوفی کرد و بی توجه به حرف من از روی تختم بلند
شد و به سمت پنجره رفت .

الناز: این پسر خالت کی قراره بیاد؟ !

کاری از

:_اگر منظورت از پسر خالم همون حامی خان شما باشه
که گفت بیست دقیقه دیگه پایینه !

مضطرب تر از پیش لب به دندان کشید و من حداقل
مطمئن بودم ربطی به حامی ندارد .

رفتارش را زیر نظر داشتم و حس می کردم سعی دارد زیر
زبان عارف را بکشد اما انگار کاری از پیش نبرد !
بالاخره حامی آمد و بعد از خدا حافظی سختی که با مامان
و بابا داشتم درون ماشین جا گرفتیم ...

هانیه :الناز جان تو خودتی نکنه ناراحتی با ماشین ما
اومدی ؟ !

حامی ابرو در هم کشید و از آینه نگاهی به الناز ساکت
انداخت ...

الناز: نه بابا این حرفا چیه!

و باز هم به ساکت بودن خودش ادامه داد و من دیدم سرِ حامی به معنای چه شده تکان خورد و من با انداختن شانه ام به بالا، ندانستم را اعلام کردم...

#پارت303_

در راه تماس های همه بود ...

از مامان و بابا گرفته تا همان نرگسی که همیشه با هم گل داشتیم و کی قرار است بفهمند من بزرگ شده ام؟ !

کاری از

با دست ضربه ای به پهلوی الناز زدم که سرش را سمت
چرخاند. لب زدم

: _چته تو؟ ایه چی بگو حداقل !

الناز: تو دعا کن اون چیزی که تو ذهنمه نباشه اونموقع
همه چیز رو بهت میگم !

حس ناخوشایندی در دلم نشست و من یکبار حال بد
اضطراب الناز را دیدم و آن هم مربوط به همان مهمانی
کذایی میشد و می ترسیدم از این حال !

: _بده نه !

چیزی نگفت و نگاهش را گرفت و من جوابم را از عمق
چشمان قهوه ای سوخته اش گرفتم و نمی دانستم در این
لحظه چه دعایی می توان کرد !

حامی : همه تون چرا ساکت شدین یهو ! بابا ناسلامتی من
راننده م باید منو مشغول کنین خسته نشم خوابم نبره !
ناسلامتی ماموریت سختی تو دستمه !

با شنیدن جمله ی آخرش همگی خندیدیم و حتی النازی
که توقع از آن نداشتم و حامی این حرف را مخصوص
خوب کردن حال معشوقش گفت !...
برای استراحت جایی ایستادیم و بعد پیاده شدن به سرعت
سمت عارف حرکت کردم .

__عارف؟

عارف:ها؟!

:_بیتربیت ها چیه؟!

عارف:الان بگم بنال حل میشه!

چشم غره ای به قیافه ی سر خوشش رفتم و کاری جز
حرص دادن انسان نداشت!

#پارت304_

:_الناز چشه؟!

ابروي بالا انداخت و با تعجب نگاهم کرد. انگار از چیزی خبر نداشت ...

عارف:مگه الناز چیزیش هست؟!

تا خواستم جوابی بدهم الناز به سرعت از کنارم گذشت و دست عارف را گرفت و به دنبال خود کشاند. متوجه آمدن حامی شدم و نگاه سمتش چرخاندم ...

:_بنظرم مشکوک میزنه!

حامی:ناراحته! انگار استرس داره....یه چیزی داره اذیتش میکنه!

نمیدانستم چه بگویم! از رفتار الناز چیزی نمیشد متوجه شد و کلا حس خوبی هم از آن نمی گرفتم. کنار جمع نشسته بودیم و با بچه ها درحال خوردن بودیم اما من تمام فکرم سمت الناز و عارفی بود که نیم ساعتی میشد در حال صحبت کردن بودند.

:_من دارم دق میکنم خب! عَه!

حامی: چقدر تو فوضولی بچه! بشین سرجات تخمه ت رو بخور!

:_نمیدونم این رفتاری الناز یکم استرسیم کرده همش حس میکنم قراره اتفاق خوبی نیفته!

حامی: شاید مشکلتش به خودش مربوط باشه و کلا ربطی به تو نداشته باشه پس استرس بی خود گرفتی!

دقیقا چطور می توانست انقدر خونسرد به خوردنش ادامه دهد؟! پوفِ حرصی کردم و دوباره نگاهی به ساعت جا کرده روی مچ دستم انداختم. الان سی و چهار دقیقه از نبودشان میگذشت و من هر لحظه کم تحمل تر از قبل میشدم!

حامی: هنوز هم منتظرشی؟ ول کن دختر! معجون چی میخوری برات بگیرم الان دیگه باید راه بیفتیم؟!

:_چیزی نمی خورم!

#پارت305_

حامی: گرسنه میمونی تو راه! شیر موز میخوری بگیرم
برات!

برای دست به سر کردنش آره ای گفتم و نگاهم را دوباره
به عارفی دادم که حال، عصبانی گوشه اش را به سمت
گوشش برد. چه بود که این حال بد به او هم منتقل
شد؟!

حامی آمد و با دادن معجون به من به همه اعلام کرد که
حرکت کنند و من متوجه شدم عارف سمت کیانا غرید

عارف: من حوصله ندارم باقیش رو تو برون!

با تعجب نگاهش کردم و یعنی انقدر وضع بد بود که
ماشین را به دست کیانا داد؟!

همگی در ماشین نشستیم و من هر چه کردم، الناز لب از لب باز نکرد که چه شده و انگار این مسافرت قرار نیست برای من خوش باشد!

رسیده بودیم و من در این ماه دو بار به شمال سفر کرده بودم و اگر حالت عادی ام بود با این قضیه حسابی جو سازی میکردم و میخندیدم اما خیلی وقت است حالت عادی نداشتم!

:_عارف!

سمتم برگشت و حالت چشمان ناراحتش جورِ بدی بود و ته دلم ناراحتی عجیبی داشت!

با حال بدی زمزمه کردم

:_چیشده؟!

کاری از

عارف: خوش بگذرون بیخیال همه چیز! سعی میکنم درستش کنم!

قلبم تند تپید از شنیدن حرفش و استرس بیشتر از قبل در
رگ و پی ام وارد شد و من مطمئن شدم هر چه که بود به
من ربط داشت!

رفت و من رفتنش را نگاه کردم که بی هیچ توجه ای از
کنار بقیه رد میشد.

#پارت306_

لبی فشردم و ندانسته سر جایم ایست کردم. نگرانی از سر
تا پایم می بارید !

حامی : بیا داخل بچه حرفاشون به تو مربوط نمیشه !

چگونه به اوی خونسرد بفهمانم چشمانشان داد میزند که
به من مربوط است ؟ !
چمدانم در دست حامی بود و من بی هیچ چیزی در دست
به سمت ویلا رفتم .

هانیه : من حس میکنم یه فاجعه ست !

با استرس نگاهش کردم که حامی نچی کرد و با دست
ضربه ی کم رنگی به سرش زد .

کاری از

حامی: نمی‌بینی این خودش داره از دست میره بعد تو بدترش میکنی؟ واقعا که! لا مغز!

پوفی کردم و سعی کردم با گوش دادن به حرف بچه‌ها خودم را سرگرم کنم. کسل‌تر از همیشه شده بودم! بدون جلب توجه‌ای به حیاط بزرگ ویلا رفتم. به سمت درختان پر از میوه‌ی دور تا دور حیاط حرکت کردم و منظره‌ی زیبایش چشم‌ها را نوازش می‌کرد! دست بالا بردم و برگ‌یکی از آن‌ها را به نرمی نوازش کردم که صدای باز شدن در آمد و ماشینی که پس از آن نمایان شد.

نه کسی بیرون بود و نه کسی برای اضافه شدن به جمع! رو برگرداندم و ماشین سیاه‌رنگ را در دو قدمی‌ام دیدم. ابرو کشیده نگاه به شخص راننده کردم اما مشخص نبود. دست به سینه قلاب کردم که در ماشین باز شد و اول برق دو کفش بود که به چشمانم برخورد کرد و

قامت فردِ دلبری که این روزها قرار بود قلبم آن را به
فراموشی بسپرد و هیچ وقت هم موفق نشد!

#پارت 307_

صدای قلبم که بلند شد، بغضی کنج گلویم حس کردم و
در تلاش بودم آب در کاسه ی چشمانم جمع نشود. دلم
برای تپیدنش تنگ شده بود!

شانزده روزی بود که ندیده بودمش و اختیار بالا و پایین
شدن چشمانم از شدت دلتنگی دست خودم نبود!

همانطور که مشغول قورت دادن بغضم بودم که عینکش
را برداشت و من همچنان بر ایستادنم مقابلش اصرار می
ورزیدم !

درست بود گفتنش یا نه اما چشمانش حالت دلتنگی
داشتند و کم مانده بود از آن حس زیر گریه بزنم و من
هیچوقت انقدر احساساتی نبودم !

صدایی صاف کردم و من باید به خودم می آمدم و محکم
بودنم را به او و همه نشان میدادم ...

:_س...لام

لعنتی ! گند زده بودم و این چه موقع تپه تپه کردن بود !
لب به دندان کشیدم تا از احساسات جدیدم جلوگیری
کنم و صدای خسته اش به گوشم رسید

کاوه :سلام !

انتظار چه را داشتم که بغضم پایین نرفته برگشت؟ که باز هم به زیبایی خانوم طراح صدایم بزند؟! فانتزی هایم تمام نشدنی بود!

پاهای لرزانم را تکان دادم و در حال دور شدن از او بودم که صدایش به گوشم رسید ...

کاوه: من این همه راه واسه تو اومدم بعد همینجوری داری میری؟!

پلک فشردم و چرا درک نمی کرد تا مرز گریه فاصله ای نمانده بود؟! به اوی بی وفا چه بگویم وقتی سندش مال کسی دیگری شده بود!

عارف را از دور دیدم که به سمتم آمد و من حال فهمیده بودم عارف همه چیز را فهمیده!

صدایش گرفته بود و نگاهش گرفته تر ...
همه چیز را میدانست و دل می سوزاند برای شانس
نداشته ام !

عارف : سلام ! اینجا چیکار میکنی ؟ !

کاوه : علیک سلام ! جا خوش آمدگوییته ؟ ! تازه رسیده
بودم که دای زنگ زد گفت پناه اومده شمال نگران بود
منم اومدم حواسم بهش باشه !

لب گزیدم و لعنتی کردم بر این شانس نداشته ام! پاهای
 لرزانم به جلو بردم و خدا خدا می کردم کسی به پست
 حال ناخوشم نخورد! هر جوری بود خودم را به اتاق
 رساندم و پشت در بسته لیز خوردم. دست روی دهانم
 فشردم و می خواستم از شدت بغض داد و جیغ بی اندازم!
 همه ی قلبم رفته بود برای آن یار بی وفایی که دل دل
 میزدم برای یک لحظه شنیدن صدایش!
 با تمام دلتنگی سرم را به در تکیه دادم که صدایش را گوش
 هایم شنید. قلبم بیشتر از همیشه زد و بغضی که بدتر از
 همیشه خانه خرابم کرد!...
 دست مشت شده ام را روی قلبم گذاشتم و با دل و جانم
 زیر و بَم صدایش را دریافت می کردم.

کاوه: نه بابا نرسیدم تهران یه سر اومدم اینجا!

عارف: قرار بود یک ماه بمونی ها!

صدایش گرفته شد و داغ دل من هم بیشتر! می شود
بگوید دلش برایم تنگ شده؟!
چرت و پرت

کاوه: نتونستم!

عارف: وا! مگه تونستن داره؟ باید میموندی!

کاوه: نمی تونم عارف دست از سرم بردار!

نگفت! اما هر چه که بود شنیدن صدایش و حس عطر
تلخش قلبم را با همه ی مُردگی زنده کرده بود!

#پارت309_

صدا قطع شد و پلک های من روی هم رفتند ! حال
ناخوش بود ! جوری که خودم برای خودم دل می سوزاندم
و این خودش اوج فاجعه بود !

چقدر سخت است قورت دادن بغض سنگی که هیچ
جوره قصد پایین رفتن را نداشت !

سرم را چند بار محکم به در زدم و کی می شود این گونه
برایش نمیرم ؟ !

صدای در آمد و من بی حال کنار رفتم . در باز شد و نگاه
عارف چشمان اشکی مرا شکار کرد . جلو آمد و کنارم
نشست ! دست دورم انداخت و مرا به شانه اش تکیه
داد ...

عارف: سخته بهت بگم رفیق حالت چطوره! وقتی
شنیدم دیوونه شدم!

لب هایم لرزید و دوباره شروع کردم به شُر شُر اشک
ریختن!

:_ نمی تونم....! من لعنتی نمی تونم فراموشش کنم! نمی
تونم بلند شم! دارم دیوونه میشم! عارف تو رو خدا کمک
کن!

لباسش را با دست مچاله کردم و حالِ خرابم هیچ
توصیفی نداشت! با تمام جانم از بالا رفتن صدایم
جلوگیری می کردم!

عارف: چی بگم! شرمندم!

دست زیر دندان فشردم و جیغ میزدm! عارف سعی می کرد
جلویم را بگیرد اما تمام نشدنی بود. وقتی گفت شرمنده،
تمام جانم یکهو بیرون ریخت و هیچ راه حلی برای بیرون
کردن این جنون نبود!

چه میشد چند سال قبل می دیدمش؟!

عارف ترسیده اسمم را صدا میزد اما مگر اشک هایم تمام
میشدند؟! مگر جیغ هایم تمام میشدند؟! من مجنونش
شدم! خدا! فقط صدایش برای یک عمر زندگی ام کافی
بود! تمام جانم را بگیر!

#پارت310_

عارف: پناه! آروم تو رو خدا!
تموم میشه.....بخدا این درد تموم میشه

نفس نفس می زدم و من اگر این درد تمام میشد که جان
میدادم!

با تمام حق حق نشسته در تنم جوابش را دادم

:_تموم نمیشه عارف.....عارف تنها دلیل زندگیمه.....اگه
تنها دلیل زندگیم تموم بشه منم باهاش تموم
میشم.....قلبم خیلی درد میکنه!

دروغ نگفته بودم! درد عجیبی را حس می کردم و دستم را
روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. عارف پوفی کرد و دستی
به صورتش کشید. در این میان فقط یک چیز به ذهنم
برخورد کرد و آن هم رفیق بودن الناز و عارف بود! اگر
نبودند چه بلایی به سرم می آمد؟! فقط خدا میداند!

_عارف؟ وسط این همه بدبختی نشسته تو جونم فقط
خدا رو بخاطر داشتنتون شکر میکنم !

الناز: مطمئنی؟ !تابان من غذا رو میارم بالا بخدا نیازی
نیست بیای!

_میام !

الناز: تو رو خدا لجبازی نکن !بزار خودم برات بیارم !

_میرم با قاتل جونم روبرو شم تا قوی تر شم !پس جلوم
رو نگیر ...

الناز پوفی کرد و کنار رفت تا بیرون بروم. چشم هایم پف کرده بودند اما این قضیه برایم آنچنان مهم نبود!
با هر پله ای که پایین می رفتم، تپش قلبم بالا می رفت و دمای بدنم افزایش پیدا می کرد و من سری برای این واکنش هایم تکان میدادم. من عرضه ی مقاوم بودنم کم بود!

هانیه: بالاخره از خواب بیدار شد! خوب شدی؟!

#پارت311_

با تعجب نگاهی به الناز انداختم که سریع منظورم را
گرفت و ستم جواب داد

الناز: میگرت رو میگه!

سریع به خودم آمدم و متوجه ی جلو آمدن حامی شدم و
خدایا جواب این را باید چه بدادم؟!

:_چیزه.....خوابیدم خوب شد!

حامی: الان خوبی؟! میخوای بیرمت بیمارستان یا
درمونگهی چیزی؟!

الناز با حرص نگاهش کرد و سمتش غرید

الناز: فکر کنم تازه جواب داد حالش خوب شده!

کاری از

کاوه: چیزی شده؟ !

گوشه ی پیراهن سورمه ایم را با دست فشردم تا هیجان
ناشی از شنیدن صدایش را کنترل کنم! برنگشتم تا رسوای
دو عالم نشوم. برنگشتم تا چشمان دلتنگم باز جزء به جزء
صورتش را رصد نکند !

هانیه: مثل اینکه پناه جون میگرنش گرفته بود که الان
رفع شد !

عارف پایین پله ها بود و نگران داشت نگاهم می کرد. لب
زد « خوبی؟ »

تا خواستم جوابش را بدهم صدایش از فاصله ی نزدیکی
به گوشم رسید

کاوه: چیشد؟! پناه خوبی الان؟! بهتری؟!

عارف با درد پلک بست و میدانست چگونه برای هر حرکتش جان میدادم! چشمان حامی و هانیه من را وجب می کرد و من نمی خواستم آنها بویی از قضیه ببرند. تکانی به پاهای لرزانم دادم و روی یکی از مبل های نزدیک نشستم.

_خوب شدم! تموم!

به شنیده اش بسنده نکرد و بقیه را دور زد و لحظه ای بعد قامت دلبرش روبرویم نقش بست.

#پارت312_

دو دستش را روی دسته های مبل گذاشت و برای دیدن
صورتش کمی خم شد و من چشم هایم از این حالتش
متعجب شدند .

کاوه :نگام کن ! الان خوبی ؟ ! مشکلی نداری ؟ ! قرصا
خوردی ؟ ! اگه همراهت نیستن اسمشون رو بگو برم
داروخونه برات بگیرم !

عارف برای نجات من از دست فشار هایش به میان
آمد ...

عارف :چیکار بچه داری یه بند واسش حرف زدی !
خودش میگه حالم خوبه حالا تو هی ادامه ش بده !

نامطمئنی در نگاهش بیداد می کرد و سرش را کمی کج کرد
و لب زد ...

کاوه: بیرمت بیرون؟

دوباره بغض کردم. دلیلش حرف زدنش نبود. دلیلش این
بود چه راحت حرف دلم را فهمیده بود اما دلم می
خواست از دست او به بیرون فرار کنم نه با خودش!

عارف: کیشته کاوه جان! بیا این سمت بزار این دختر
نفس بکشه! این حامی خودش کم بود حالا تو هم اضافه
شدی؟

کاوه عقب کشید و در حالت چشمانش هیچ تغییر انجام
نداد و همچنان من را خیره نگاه می کرد ...

کاوه: مشکلی داشتی نیازی نیست بگی چون خودم
میفهمم!

نگفت بگو! نگفت هستم! گفتم میفهمم! آخ خدایا کمی
به قلبم رحم کن حداقل!
آب دهانم را به سختی قورت دادم. کاوه حامی را صدا زد و
با هم بیرون رفتند. هانیه انگار متوجه شده بود دلم تنهایی
می خواهد، بیرون رفت.
چشمان پر آبم به اشک های ریخته شده ی الناز برخورد
کرد. انقدر بدبخت بودم که قبل از خودم برایم اشک می
ریخت!

#پارت313_

عارف: منو نگاه!

نگاهش کردم و اولین قطره ی اشکم پایین ریخت. همه بیرون از ویلا بودند و از این بابت خیالم راحت بود!

:_من میخوام تمومش کنم اما نمیشه! بخدا هر کاری میکنم نمیشه.....هر جا میرم باهامه.....هر لحظه صدایش تو گوشمه.....دست از سرم برنمیداره

جمله ی آخرم را با تمام وجودم نالیدم که الناز اشک هایش بیشتر از قبل شدند. دست های عارف مشت شده بودند از حجم دردهایی که من می کشیدم!

عارف: تو خوب میشی! درست میشی! فقط طول میکشه
مهم اینه که خودت بخوای!

_من میخوام ولی اون همه جا باهامه! چیکار کنم؟ از
دستش فرار میکنم بازم میبینمش! ندیدی چجور نگام
کرد؟ من چجور برای این نگاش نمیرم؟! ها؟!

عارف بغض کرده از جایش بلند شد و گفته بودم من
عاشق نبودم! مجنونش بودم به معنای واقعی!
الناز جلو آمد و با دستانش اشک های نشسته روی گونه
ام را پاک کرد.

الناز: ما کمکت میکنیم! ما همیشه پیشتیم! همیشه
کنارتیم! تابان تو تنها نیستی!

و بعد با تمام وجودش مرا در بغلش گرفت و مانند مادری
با دست به کمرم ضربه میزد تا این گریه ی لعنتی تمام
شود !

عارف :برگشتیم نمیذارم ببینیش !این لحظات، آخرین
دیدارتونه !

متعجب نگاهش کردیم و عارف را برای اولین بار اینقدر
جدی می دیدم !

الناز :چجور؟!

عارف :تو کاری به این چیزا نداشته باش!

#پارت314_

هیچ وقت در باورم اینگونه جدی شدن عارف نمیگنجید !
ای کاش توانایی خندیدن را داشتم تا به این حالش
بخندم....

الناز دستم را کشید و به سمت آشپزخانه برد.
هر سه روی میز نشسته، در حال خوردن بودیم .

: _بچه ها کجان؟ !

عارف: رفتن ساحل غذا بخورن !

سرم از شدت گریه در حال منفجر شدن بود و به زور در
حال قورت دادن لقمه ی غذا بودم. تا نصف بشقاب را
خالی کردم که گوشی عارف زنگ خورد و بیرون رفت .

_دارم میمیرم از درد !قرصام هم نیاوردم !

الناز :برم به حامی بگم بره برات بخره؟ !اسماشون رو که
یادته؟ !

_آره اسمشون رو یادمه !میرم بخوابم اگر بخوابم بهتر
میشم اگر نتونستم که مجبورم بفرستمش بره برام قرص
بگیره !

الناز :باشه میخوای کمکت کنم بری بالا !

_نمیخواد مرسی !

کاری از

بلند شدم و به ضربِ زور خودم را به اتاق رساندم. درد
سرم داشت جانم را بیرون می کشید! خودم را روی تخت
انداختم و به حالِ دلی فکر کردم که دلش هوای یک
آغوش با عطر تلخ می خواست! چگونه باید به او می
فهماندم که دیگر نباید از این هوس های نابجا بکند؟!
غلطی زدم و حدس این دور از ذهن نبود که امشب خواب
بُردنم حرام است! او باز هم غلطی زدم اما بی نتیجه بود. تا
زمانی که این مغز به چیز های دیگری فکر می کرد من هم
نمی توانستم بخوابم!

#پارت315_

الناز: دیوونه کجا میخوای بری؟! بهت میگم خوابه!

با شنیدن صدای ریز الناز چشم باز کردم و سر تا سر اتاق را نگاهی کردم اما اثری از او نبود. فکر کنم بیرون بود!

کاوه: بابا میرم سر میزمن ببینم خوابیده یا نه! دارم سخته میکنم لعنتی شاید حالش بد باشه!

دست روی قلبم گذاشتم و شنیدن صدایش به تنهایی میتوانست مرا تا ده سال بیدار نگه دارد!

صدای باز شدن در آمد و صدای قلب من هم به اوج رفت. لعنتی! آرام کردنش دست من نبود!

با هر قدمی که جلو می آمد، من دل دل می زدم برای اینکه دستانم دور کمرش حلقه بزنند.

پلک فشردم و صدایش طنین انداخت سکوت اتاق را...

کاوه: پس بیداری !

تخت پایین رفت و من همچنان بر خواب بودم پافشاری
می کردم. رو شده بود دستم اما پایین نمی آمدم !

کاوه: حالت خوبه !

بی حواس نچی کردم که صدای ریز خنده اش آمد و من
به زور در حال گرفتن خودم بودم. لعنت به آن صدای
نابود کننده ات!

کاوه: بریم دکتر؟ !

سمتش چرخیدم و چشمان سر تا سر تخسم را در
چشمانش نشاندم.

کاری از

با مهربانی خاصی در حال نگاه کردنم بود و من نباید در
این بحبوحه ی آخرین دیدارمان گند میزدم به خاطراتم !

:_نچ!

#پارت316_

کاوه :از دستت چیکار کنم؟ !

با یه لحن خاصی گفت و من متعجب نگاهش می کردم .
من باید طلبکار می بودم از اوپی که رگ و پیِ قلبم را به
دست گرفت نه اوپی که زن و زندگی داشت !

کاری از

رو گرفتم از اوپی که همچنان وجب وجب صورتم را نگاه
می کرد و من حرص می خوردم که قرار نیست پایش را از
اتاق بیرون بگذارد !

کاوه : پاشو بریم دکتر !

در واقعیت سردرد داشت دیوانه ام می کرد اما چند وقتی
ست که قوه تحمل دردم به قدری بالا رفته که این چیز ها
برایم کاری نداشت !

بالا رفتن تخت را متوجه شدم و بعد صدای در کمد بود
که باعث شد نگاهش کنم . در حال بیرون آوردن مانتو
بود و من نمیدانم چرا انقدر خنده ام گرفته بود . با مانتو
سمتم آمد و بلا تکلیف نگاهم کرد .

:_ چیه ؟ !

کاوه: پاشو بپوشش!

:_نمیخوام!

کاوه: لج نکن پاشو بپوشش تا بدتر نشدی!

خبر نداشت بدتر یعنی چه که منتظر بدتر شدنم بود! بی
حوصله شانه ای بالا انداختم....

:_برو برام قرص بگیر خسته پاشم!

نگاه پر از چشم غره ای ستم روانه کرد و من عجیب
بیخیال همه چیز شده بودم که نیشم تا بناگوش باز شده
بود!

راست گفته بودند! همه درد بود و هم درمان!
چگونه درمانم کرده بود که خودم در کارش مانده بودم!

کاری از

کاوه: بچه بلند شو ببرمت نشون دکتر بدم خیالم راحت شه!

#پارت 317_

با درد سری که لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد شانه بالا انداختم و خیال بیرون رفتن با او را باید بیرون می کردم!

_من بچه نیستم. اسم قرصام هم برات پیامک میکنم برو برام بگیر!

کاری از

دست به کمر گرفت و مانتو را به سمتم پرتاب کرد که
خنده ام گرفته بود .

کاوه :نوکر گرفتی؟!

:_بله !مشکلی داشتی؟!

با تعجب نگاهم می کرد و من باید با این درد تا آخر عمر
بجنگم .درد نبودش....کشنده بود !خودِ سَم بود !

کاوه :تو چقدر پررویی!

:_همینه که هست !چرا هنوز ایستادی؟ برو دیگه !یادم
هست واست پیام کنم !

همچنان نگاهم می کرد اما چیزی در نگاهش بود که
عجیب خجالت زده ام می کرد! هر چه که بود باعث
گزیدن لبم شد و حرارت نگاهش داشت تابِ این دلِ بی
قرار را می گرفت!

کاوه: شنیده بودم خیلی وقت بود نخندیده بودی!

قلبم تپش گرفت و کم مانده بود بخاطر حرفش زیر گریه
برنم. هم دلیل گریه ام بود هم دلیل خنده ام....چه سِری
داشت را فقط خدا میداند!

سکوت کرده بودم و نگاهم به سقف بود ولی او همانطور
ایستاده بود و نمیدانستم میخواست چه کند!

کاوه: یه جوری میخندی انگار آخرین خنده هاته!

غلت زدم و قطره ی اشکم پایین ریخت. غیر از این بود؟ !
آخرین خنده هایی را تجربه می کردم که دلیلش او بود !
حرفی در جوابش نداشتم
باید می رفت وگرنه تا چند دقیقه دیگر همه چیز را می
فهمید!

#پارت318_

میفهمید خستگی یعنی چه؟ ! یعنی چیزی که این روزها
مرتبا با آن دست و پا میزدیم!
لبی به دندان کشیدم که صدای باز و بسته شدن در آمد
و مشخص بود که رفته بود !

کاری از

دست به گوشی برده و اسم قرص ها را برایش پیامک کردم و خیره به نامش در گوشی، آرام آرام اشک می ریختم. انقدر نگاهش کردم که نمیدانم چه وقت بود که از شدت درد و خستگی چشم بستم و به خواب رفتم. صبح که از خواب بیدار شده بودم کسی در اتاق نبود اما بسته ی پر از قرصی روی پاتختی خودنمایی می کرد و من با سری که دردش کمتر شده بود، بلند شدم و به روبروی آینه ایستادم.

دستم بی اجازه روی صورتم نشست و اجزای صورتم را لمس کرد و در ذهنم یک چیز، زیاد کلیک می خورد «.... من قشنگترم یا سارای»

دل کندم از آینه ای که فقط چشمان سرخ و موهای شلخته ام را به رُخم میکشید!

برای تعویض حالم به حمام رفتم و بعد از بیرون آمدنم، نگاهم به ساعتی خورد که سه بعد از ظهر را نشان میداد و من از شدت تعجب دهانم باز ماند!

الناز: أغور بخیر !

:_هیع

الناز نیشخندی از ترسیدنم زد و بدنش را روی تخت ول کرد ...

الناز: روی خرس قطبی رو کم کردی! دمت گرم! بعد پا شدی رفتی حموم؟ دختر دهنِت سرویس ده ساعت چیکار کردی اون تو؟!

:_زهرمار....ده دقیقه بیشتر نشد!

الناز: چی؟ بیا برو من یک ساعته اینجا نشستم چی میگی واسه خودت!

_الناز کم چرت و پرت بگو! اینجا سشوار هست موهام
رو خشک کنم؟!

الناز: مگه اومدی vip وی آی پی (که درخواست سشوار
داری!؟

جیغی کشیدم و بالشت را از روی زمین برداشتم و مستقیم
به سمت قیافه ی نکره اش پرتاب کردم...
بالشت که به صورتش برخورد کرد به دلیل نداشتن انتظار
جیغش به هوا رفت که در اتاق به شدت باز شد .

عارف: چیشده؟! چه اتفاقی افتاده؟!

کاوه: عارف چیشد؟!

و بعد هیکل ترسیده ی هر دو پشت در بود و من و
النازی که ندانسته سر به یقه بردیم .
عارف جلو آمد و تَن صدایش در اتاق پیچید

عارف: چیشد میگم؟! چیزی شده؟! مشکلی پیش اومده؟!

کاوه: پناه خوبی؟! حالتون خوبه؟!.....! چرا جواب
نمیدین؟!

لب گزیدم تا صدای خنده ام رسوای دو عالم نکند .
وضعیت عجیب روبرو به خنده انداختم !

کاری از

عارف: آها....یه حسی بهم میگه سر کار بودیم!

کاوه: عارف که راست نمیگه؟

حامی: بچه ها چیشد؟!

قیافه حامی و هانیه پر از استرس که نمایان شد جلوگیری از آن خنده محال بود و همراه با الناز به قهقهه افتادیم. کاوه و عارف با چشمانی غضب افتاده نگاه مان می کردند و هانیه و حامی با تعجب...

عارف: زهرمار!

صدای خنده مان بالاتر رفت و مگر می شود آن دو جفت چشم ترسیده را دید و نخندید!

کاری از

#پارت 320_

عارف: من شما دو تا رو قد خر بزنم که حالم جا بیاد
فقط! بیشعورا سخته کردیم اینطور جیغ زدن حالا چه
مرگتون بود؟!

هانیه: الکی جیغ زدن؟!

عارف حرصی نگاه مان کرد و دست به کمر برد و نگاهش
را سمت هانیه دوخت ...

کاری از

عارف: این دو تا گاو نر اگر ترسیده بودن مثل دلکا
میخندیدن؟! شلوارمون رو میکنند اونموقع!

حامی پقی زیر خنده زد و کاوه با خنده دستی به صورتش
کشید تا خنده اش مانع جدی بودنش نشود و اما من ...
من با تمام وجودم آن نیمچه لبخند و لرزش شانه هایش را
نگاه می کردم و جایی حوالی مغزم آن را ثبت!

حامی: خب بسه دیگه! پناه تو خوب شدی؟!!

عارف: این ورپریده اگه خوب نبود اینجور جیغ میکشید و
میخندید؟!!

کاوه: بسه دیگه!!

صدایش تحکم خاصی داشت و همین باعث شد سکوت در اتاق ایجاد شود .

کاوه :پاشین برین پایین.....و پناه اول موهات رو خشک میکنی بعد میای پایین !

دستور داد و اجازه ی جواب دادن به من نداد .از این کار متنفر بودم و اگر تلافی اش نمی کردم که می مُردم !حرصی پایی زمین کوبیدم

الناز :پوف.....پاشو بیا یه سشوار مسافرتی آوردم با اون سرت رو خشک کن

:_من بالاخره جواب اون مردک رو میدم

الناز :فقط اوضاع از اینی که هست بدتر میشه!

#پارت 321_

با شنیدن حرفش پوزخند تلخی زدم و جوابش را دادم ...

_مگه این وضع خوبه که بخواد بدتر هم بشه!؟

ناراحت شد و من بی توجه از پشیمانی نگاهش، سشوار را
گرفتم و شروع به خشک کردن موهایم کردم. حالم به
ثانیه ای می توانست خوب شود و به ثانیه ای خراب!
الناز بیرون رفت و من ماندم و دختر شکست خورده در
آینه

کاری از

باید یک جوری قوی می شدم. نبودش کم کم داشت حالم را خوب می کرد اما بودنش هم بی قرارم می ساخت ...
 اوضاع دلم اصلا خوب نبود. خسته شده بودم از این نامتعادلی در رفتارم! یک جا باید تمامش می کردم. یک جا باید متعدل می شدم اما کی؟! چه موقع؟! می ترسیدم که نتوانم!

سشوار را سر جایش گذاشتم و با مرتب کردن موهایم پایین رفتم. دخترها و پسرها جمع بودند و حال، منی بودم که این روزها از اینجور جمع ها فراری بودم.
 میلی به غذا خوردن نداشتم و با خوردن تکه کاکائویی، لباس پوشیدم و بیرون رفتم.

بدی ویلا این بود که حدود بیست دقیقه پیاده روی می خواست تا به دریا برسی!

بدون اینکه به کسی خبر دهم، راه افتادم و دقایقی بعد جلوی دریا ایستاده بودم. علاقه ای به دریا نداشتم اما آرامشی که به جانم منتقل می کرد خودش کلی حرف بود!

تلفن زنگ خورد و نام الناز روی اسکرین گوشی نقش
بست ...

الناز: کجا رفتی تو؟! من یه دقیقه حواسم بهت نبود!

:_کنار دریام!

الناز: لعنتی تا اونجا تنهایی رفتی؟!

:_چرا اصرار دارین من رو بچه فرض کنید؟!

#پارت322_

پشت خط سکوت بود و بس ...

حال روحی ام خوب نبود اما.....متوجه حرکات و کار
هایشان بودم که شبیه به یک بچه ی خردسال با من
رفتار می کردند !

الناز : واسه خودته !

:_ واسه خودم نیست....فکر میکنی با یه بچه ی پنج
ساله طرفین !

الناز : خيله خب مزاحمت نمیشم

:_اوکی

کاری از

انگار منتظر جواب دیگری بود تا این !
تلفن که قطع شد باز هم نگاهم را از دریای روبرو
برنداشتم.....صدای همه اطرافم را گرفته بود اما جوری
غرق در دریا بودم که متوجه صدای بالا رفته ی ساحل
نبودم .
خسته شده روی شن ها نشستم و شروع به حرف زدن با
خودم کردم .
عاشق شدم و تمام ...
عاشق یک مرد زن دار شدم درست ...
این عشق ممنوعه بود و من متوجه هستم ...
پس بس است گریه و زاری برای چیزی که هیچوقت قرار
بر اتفاق افتادنش نیست !
در خودم شکستن که مشکلی نیست اما در برابر دیگران
عمرا !...
من باید خیال همه را از حال خوبم راحت می کردم ...

من باید خودی که این همه سال به تنهایی کلی درد را با
خود کشید، به همه نشان دهم !
بس بود آن همه اشکی که جلوی بقیه ریخته شد! ...

عارف :خبر میدادی لاقل میخوای بری کجا !

نشستنش کنارم را حس کردم .الناز رفیق بود و عارف هم
به تازگی، رفیق به حساب می آمد....

#پارت323_

می خواستم تنها باشم!

عارف: اون رو که خودم فهمیدم ...

ساکت شدم و ساکت شد....بی هیچ حرفی!
هر دو خیره ی دریا بودیم. او در چه فکری بود را نمیدانم
اما من خودم در حال قول دادن به خودم بودم!
که یک وقت شرمنده ی خودم نشوم!....
روی شن ها دراز کشید و من با تعجب نگاهم را به
سمتش دوختم.

عارف: مهم نیس کثیف بشم.....میخوام راحت باشم!...

پوزخندی زدم و با توجه به تن صدای غمگینش گفتم...

_نکنه تو هم اوضات خرابه !

عارف :آره....خیلی !

در باورم نمیگنجید ! فکر می کردم ناراحتی اش لابد به
خاطر من است....هر چه که بود با کنجکاوی به نگاه
کردنش ادامه دادم .

عارف :منم مثل تو عاشق شدم

این همه تعجب را خودم باور نداشتم ! عارف شوخ و پر
سر و صدا عاشق شده بود؟ !

عارف :چند سالی میشه!

حرفی نزد من و من هم کنارش دراز کشیدم. شلوغی مانع از دیده شدنمان میشد البته تاریکی هوا هم تاثیر داشت ...

عارف: دانشگاه بودیم....اونموقع هنوز بیست رو رد نکرده بودم که عاشقش شدم، فکر کردم یه هوس بچه گانه س اما...

پوفی کشید و سبک گلویش تکان خورد.... حال نگاهش، طوفانی بودن درونش را به رخ میکشید!...
نگاهش به آسمان بود و دقیقه ای میشد که ادامه ی حرفش را نداده بود.

#پارت324_

عارف: هوس بچه گانه نبود....عشق بود !
نگاهش اینور و اونور نمی چرخید.....آروم می رفت و
میومد.....هیچ وقت این روز رو نمیدیدم که عاشق یه
دختر ساکت و آروم بشم !

پشت بند حرفش پوزخندی زد .دستانش را از زیر سرش
درآورد و دور شکمش قفل کرد .

عارف: اینو گفتم که بدونی فقط تو نیستی تو دنیا که
عاشق شدی !خیلیا هستن که عشقشون هم بدتره !

: _مگه بدتر از عاشق یه مرد زن دار شدن هم
هست...هست واقعا؟ !

عارف: تو اوضاعت خیلی خوبه !

:_ یعنی میخوای بگی تو اوضاعت از من بدتره؟ ! من
کجای اوضاع خوبه؟ ! واقعا نمیبینی؟ !

عارف: شاید یه روزی ته حرفم رو گرفتی اما جمله ی
اولت....عشق من بد نیست اما مثل تو نرسیدن داره !

آرام لب زدم» چرا »

عارف: چون اون دختر از یه خانواده ی سطح پایین و یه
پدر معتاده که عروس من بودنش، شان و آبروی مادر و
پدرم رو میره زیر سوال ! دل من مهم نیست اما آبروی
اونا مهمه؟ !

میدونی بدیه ماجرا چیه؟ اینکه از هر طرف نگاه کنی این
وصلت هیچ ربطی به بی آبرویی نداره !

کاری از

ناراحت شدم! غمش قابل لمس بود.... قابل درک بود.... قابل فهم بود و این ها را فقط یک عاشق می فهمد!

:_ چرا به عرفان چیزی نگفتی؟!

عارف: عرفان هیچ کاری نمیتونه برام کنه چون ته حرف خانوادم یا ترک عشقمه یا ترک اونا... فقط یه حق انتخاب دارم!

#پارت325_

یک سوال خوره وار از اول مغزم را می خورد اما
نمیدانستم حرف زدنم در این زمان درست بود یا غلط!

_چیزه....میشه یه....سوال پرسم؟

عارف: پرس

_اون دختره...میدونه؟

عارف: درد اصلی همینجاست! نمیدونه و من هر لحظه
استرس و اضطراب از دست دادنش رو دارم

نشستم و زانوهایم را به بغل گرفتم. بحث عشق عارف و
اوضاع خیط من قاطی شده بود و قلبم از شنیدن حرف
های عارف به درد آمده بود! ...

کاری از

عارف: بلند شو... بلند شو باید بریم شام بخوریم! ببینم
نکنه ناهار هم نخوردی؟!

:_میل نداشتم!

عارف: ناهار نخوردی و زنده ای؟ پاشو بینم بابا من ظهر
دو پرس خوردم هنوزم گرسنم بعد تو چطور اینجا
نشستی؟!

:_میشه یکم دیگه بشینیم!

عارف: نه چون یه تار موت کم شد یه ایل باید به بابات
جواب پس بدن!

_دلم نمی خواد برم....دیدنش همه چیز رو برام یادآوری
میکنه !تا میام با خودم کنار بیام و خودم رو قوی کنم یه
اتفاقی میفته که نشه !

خستم از اینکه هر سری با دیدنش قلبم درد
بگیره...خستم که هر لحظه حسرت حلقه ای رو میخورم
که تو دستش نیست !
تو چطور کنار اومدی؟!

عارف :ظاهرم نشون میده کنار اومدم اما قلبم هنوز نمی
تونه فراموشش کنه....نمی تونه استرس هر لحظه ازدواج
کردنش رو بیرون کنه!

#پارت 326_

او از من قوی تر بود! و منی که همیشه ادعای قوی بودن دارم در برابر او کم آورده ام!...

به اصرارش بلند شدم و به سمت ویلا حرکت کردم. در طول راه فقط از همان بالا سری کمک می خواستم در این راه کمی کمکم کند!

_بله مامان جان چند دقیقه دیگه حرکت میکنیم!

مامان: مواظب خودتون باشین ها! آروم رانندگی کنین ...

با خنده لب گزیدم و مگر می شود دست از این وسواس هایش بردارد!؟

کاری از

:_چشم

مامان :قربون چشمت برم من خوبی الان؟ مشکلی نداری؟

بابا :پناه بابایی الان یه کاری میکنه که مجبور شی دروغ بگی مشکل داری !

خنده ام گرفت اما این خنده با بغض همراه بود !....
بغضی از دلتنگی برای این دو عزیز

مامان :دورت بگردم به حرف بابات گوش نده هر مشکلی هم داشتی به خودم زنگ بزن !

بابا :دست شما درد نکنه حالا من آدم بده شدم؟!

کاری از

با کلی بحث و خنده، بالاخره مامان راضی شد گوشی را
قطع کنم. بعد از صحبت کردن با عارف کمی تغییر در
خودم احساس می کردم و برایم کلی جای تعجب
داشت!...

الناز: تو خودتی خانم طراح؟! چی از اون گوشی شنیدی
که پرتی؟!!

تک خنده ای زدم و بی خیال از لحن مشکوکش لب زدم

:_هیچی!

#پارت 327_

چشم هایش گرد شدند و با تعجب بالا و پایین مرا
میپاییدند! سوالی نگاهش کردم که گفت

الناز: ناموسا خودتی؟

:_ها؟

الناز: باورم نمیشه! الان خندیدی!

:_مگه جرمه؟!

الناز: نه ولی.....دلم نمی خواد اسمش رو بیارم اما تو فقط زمانی که.....اونو میبینی میخندی !

دستی به شالم کشیدم و موهای شلخته ام را سر و سامانی دادم. من از این تغییر که آنچنان هم بزرگ نبود راضی بودم.

:_بیخیال الناز.....تا کی عمر من باید تو غم غصه سر بره؟ خودم کم از اول زندگیم مشکل داشتم که اینم روش!

لب هایش این سمت و آن سمت می شدند و من میشناختم این حالت هایش را که از تعجب ناشی میشد!

:_چته؟ !

الناز: میدونی چیه؟ از این...چه میدونم....این ارادت
خوشم میاد....جوری رو پای خودت ایستادی که من دارم
غبطه میخورم!

:_من زیاد قوی نیستم اما قراره به زودی قوی بشم!

در باورش این همه تغییر نمی گنجید. حالم کمی خوب
بود! قلبم نه اما بدنم چرا! سعی می کردم از هوا و طبیعت
بکر لذت ببرم تا اینکه افکار سمم مغزم را پر کنند.

عارف: هی؟ تنها تنها چه میکنی؟ ها؟

نه به دو شب پیش که با بغض حرف میزد و نه به امروز
که با خوشحالی فریاد میزد!

#پارت328_

کاری از

الناز: وایایای... باز این دلچک اومد! تو چرا ما هر جا
میریم پشتمون میای؟!

عارف: بده اومدم خبرتون کنم گم شین بیاین یه وقت جا
نمونین تو این ویلای درزندشت!

و اگر الناز میدانست پشت همین به ظاهر دلچک چه
غمی پنهان شده چه می کرد؟! هم دلم برای خودم نابود
بود و هم برای درد او!

عارف: های هپروت؟ تو کدوم آسمونا سیر میکنی رفیق؟

کاری از

:_بریم؟!

الناز: به نقطه چین هم حسابت نکرد!

دست هایش را در شلوار جین سورمه ای رنگش برد و
الحق با این تیشرت سفید بد دختر گُش شده بود!

عارف: مهم منم که از رو برم یا نه! حالا هم گمشین که
یه ایل رو منتظر خودتون نگه داشتین!

الناز ایشی کرد و از کنارش گذشت. من هم بیخیال در
حال رد شدن بودم و آن نگاه مشکوکش رویِ خودم را
متوجه شدم!

:_چه مرگته اینجور دُل زدی بهم؟

کاری از

عارف: والا انگار جدیدا قراره به دسته انسان ها بپیوندی!

مرتیکه ی عوضی با همین یک جمله آدمیت مرا زیر سوال برد. در حالی که جلوی گشودن لب هایم از خنده را می گرفتم، چشم غره ای سمتش روانه کردم. شانه ای بالا انداخت و جلوتر از من به راه افتاد و میدانستم قرار است تا آخر در ماشین خودش به سر ببرم!

حامی: عارف پناه رو میخوای با خودت ببری؟!

عارف: آره

کاوه: پناه با من میاد! دای دست من سپردش!

حس کالا بودن می کردم و به همین بابت اخم کرده نگاه
شان می کردم.

#پارت 329_

عارف: شرمنده اما من باید با خودم ببرمش این حرفا
حالیم نیست !

کاوه: دیوونه این دختر امانته دست من ! بابت این امانتی
پام نرسیده به تهران کوبیدم این همه راه رو اومدم ...

زبان باز کردم و بر خلاف میل شدید درونی ام جوابش را
دادم .

:_ میتونستی نیای ! در هر صورت من کالا نیستم که
واسم تصمیم میگیرید ! خودم انتخاب میکنم که با کی برم !

پشت بند حرفم به سمت ماشین عارف رفتم و بی توجهی
نثار آن دو چشم سیاه براق کردم . نیشخند عارف مطمئنا
تا فیها خالدونش را سوخته بود و من هم از این بازی به
راه افتاده کم گمکی سرگرم بودم .
در ماشین را باز کردم و صندلی عقب کنار کیانا نشستم .

:_ با داداشت نمیری؟

کیانا : نه بابا ! کی حوصله داره کنار این یُبس بشینه ! همه
ی اینا اثرات اون زنیکه س ! قبلا اینطور نبود !

الناز :اینو منم موافقم....سارای کلا اون کاوه ی قبل رو
شست و با خودش برد!

کیانا :با اینکه خیلی زشته اما هیچوقت دلم یه چیز رو
انقدر نخواست و اون هم بهم ریختن زندگیشونه !

با تعجب نگاهش کردم و باورم نمیشد این همه نفرت را
که تهش به یک آرزوی بهم خوردگی زندگی ختم شود !
عارف که نشست این بحث کاملا متوقف شد .

عارف :انقدر دلم می خواد بدونم داشتن چه بحث منافی
عفتی می کردین که تا منو دیدین دهناتون به صورت
خودکار بسته شد !

کیانا به خنده افتاد و من غبطه خوردم از این حال
سرخوش و شوخ طبعش!

#پارت330_

راه افتادیم و چشم هایم بی اجازه میخ پنجره بودند تا
صورت اوی لعنتی را ببینند.... خسته که شدند پا پس
کشیدند و من در حالی که غم از دلم سر ریز میشد سرم
را به پنجره تکیه دادم و فقط در دلم دعا کردم حالم بهتر
شود!

او هیچوقت فراموش نمیشد!

کاری از

الناز: چیزه....اممم

:_حرف تو بزن! دو ساعته میخوای بگی!

الناز: پوف....امشب.....کاوه هم هست!

دستانم از حرکت ایستادند. چند وقت بود ندیده بودمش؟ فکر کنم دو هفته ای میشد! عارف به حرفش عمل کرده بود و هر چه بود مانع دیدن کاوه شد اما حالا....آن هم امشب باید می دیدمش؟ جای تعجب نداشت و نمیدانستم چرا انتظار دیدنش را نداشتم!؟

:_مشکلی ندارم!

قیافه اش نالان شد و مثل اینکه اصل ماجرا این نبود .
سری به معنای چه خبره تکان که لب باز کرد ...

الناز :سارای هم میاد !

لرزی بر تنم نشست و حقیقتا نمی توانم با حضور این یکی
کنار بیایم .با چشمانی که به وضوح ناراحت بودنش
مشخص بود نگاهش کردم ...

_الناز؟ یه کاریش کن من امروز واقعا برام روز مهمیه !
بهار به من نیاز داره !

لب گزید و چشمانش را بست .انگار از چیزی رنج می بُرد
و قصد گفتنش را نداشت .از چشمانش کاملا مشخص
بود!

الناز: نمی تونم بهت قول بدم اما میرم با عارف حرف بزنم
 ببینم اون نمی تونه کاری کنه!

#پارت 331_

نگاه از جای خالی اش گرفتم و بی حال خودم را روی
 تخت پرت کردم. اگر امشب میدیدمش که کلا گند
 میزد. با حالی نالان صدایش زدم و ای کاش امشب را مثل
 این دو هفته کمکم می کرد.
 صدای در اتاق آمد و الناز وارد اتاق شد .

:_چیشد؟

کاری از

الناز: همیشه !

میدانستم اما الکی خودم را امیدوار به نبودش کرده بودم .
بی حال تر از قبل بلند شدم و لباس در دستم را جلوی
آینه گرفتم .

:_بین این بهم میاد !

الناز جلو آمد و لباس را از دستم گرفت و نگاهش را در
نگاهم نشانده .

الناز: الکی چرا بهم ریختی دیوونه!؟ میدونی امشب تموم
امید بهار به توعه و تو قراره با این قیافه بری پیشش؟ !
جمع کن خودتو تابان ! اون جرات نداره به تو چیزی بگه
چون علاوه بر من عارف هم هست ! باشه؟

دلم می خواست یک دل سیر گریه کنم اما وقتش نبود !
زمان، زمانِ درستی نبود!
لباس را از دستش گرفتم و دوباره آن را جلوی آینه گرفتم
و نگاه دقیقی به آن انداختم .

الناز : بنظرم اون لباس سبزه رو بپوش که بلنده ! کمرش
هم تنگه، اندامت رو قشنگ نشون میده ...

_آستینش حلقه ایه !

سرش را داخل کمد برد و در حالی که دنبال لباس مناسبی
می گشت، غر زد

الناز : حداقل بشین یه کوفتی به خودت بزن زیاد اون بهار
رو معطل خودت نکنی!

#پارت 332_

از شدت کلافگی اوفی گفتم و موهایم را با دست به بالا
راندم.

فکر خبیثانه ای به ذهنم رسید و همین باعث شد
چشمانم برقی بزند. الناز در حالی که با روانداز حریر سبز
رنگی سمت می آمد، چشمک مشکوکی زد و لب زد

الناز: یا خدا! چیشده؟

:_آرایشم کن!

کاری از

چشمانش را ریز کرد و یک جوری سر تا پایم را از نظر
گذراند .

الناز :اون رو که همیشه خودم حل میکنم، اصل قضیه
رو بگو؟

ردیف دندان هایم را نشانش دادم و اگر حرفم را می شنید،
مسخره ام نمی کرد؟ !

:_میخوام خوشگل شم !

خنثی نگاهم کرد و لباس را با عصبانیت سمتم پرتاب کرد
و خوشگل شدنم جای عصبی شدن داشت ؟ !

الناز: حالا گفتم می خواد چی بگه.... تو که خودت
خوشگلی آخه اینم حرفیه؟!

: نه خوشگل اونطوری!

الناز: پس خوشگل چطوری؟

چشمکی سمت نگاه کنجکاوش روانه کردم و لب زدم
«خوشگل آدم سوز!»

لب هایش از شدت بدجنسی به دو طرف کشیده شدند و
خدا را شکر که موافق بود و قرار نبود مورد تمسخرش
قرار بگیرم.

الناز: بشین که این کار فقط دست خودم رو میبوسه!

_دلم میخواد برم کلاس میکاپ! تو و بهار بلدین اما من
هیچی بلد نیستم!

الناز: کاری نداره که! یکی دو بار نگاه کنی یاد میگیری حالا
هم تکنون نخور بزار کارم رو درست انجام بدم!

#پارت333_

بعد از مدت طولانی بالاخره الناز دست از کار کشید. بار
ها وسط کار نزدیک بود کنار بکشم چون کلا اهل آرایش
زیادی نبودم اما هر بار الناز با تشر من را سر جایم می
نشاند و اجازه هیچ حرکت اضافی را به من نمیداد.

کاری از

بلند شدم و به سمت آینه که پشت سرم قرار داشت
برگشتم ...

در یک کلام، باورم نمیشد !....

به شدت زیبا شده بودم و آرایش به شکل عجیبی رو
صورتم نشسته بود. زیبایی ام به حدی رسیده بود که اولین
بار اقرار کرده بودم و با ذوق خودم را در آینه نگاه می
کردم.

_الناز! باورم نمیشه !

الناز: چیه؟ راضی هستی مادمازل؟ !

به سایه سبز رنگی که به صورت حرفه ای، کمرنگ پشت
پلک هایم نقش بسته بود، نگاه می کردم و با ناباوری از
این همه زیبایی نگاه به سمت الناز دوختم ...

:_وای چقدر خوشگل شدم! باورم نمیشه!

الناز: اینجا آرایشگر مهمه نه کس دیگه! حالا لباس رو بردار باید سریع بری اونجا...

هنوز حرف الناز کامل نشده بود که صدای در آمد و پشت بندش، چهره ی عمه مریم پشت در نمایان شد...
مات شده نگاهم می کرد و مسلما به خاطر قیافه ی جدیدم بود!

عمه مریم: «الهم صل علی محمد و آله محمد»
فتبارک الله الاحسن الخالقین!
چشم حسود کور بشه ایشاالله

الناز: والا خاله شما که داری اینجور نگاش میکنی که این تا دم در هم نمی رسه!

عمه مریم: زیونت رو گاز بگیر دختر! دلربا؟ دلربا؟ یه
اسپند دود کن این بچه همینجوری نره!

#پارت334_

صدای مامان به گوشم رسید و لبخندی زدم.

مامان: چرا؟!

کاری از

و ثانیه ای بعد بود، ظاهر شوکه شده ی مامان جلوی
رویم نقش بست. با تمام ذوق و شوق نهفته در
چشمانش، زیر لب صلوات می فرستاد و در این بین قربان
صدقه ی بر و رویم می رفت.

مامان: دورت بگردم من بزار یه اسپند دود کنم که اینجور
بری چشم میخوری!

و مامان به سرعت برق و باد از پیش رویم گذشت و باز
هم چشم های پر از برق عمه مریم بود که مرا زیر و رو
می کرد و یک حسرت عمیق واضح ...

الناز: پاشو تا مامانت اسپند رو میزاره لباسات رو جمع
کن هر چند من که نمیدونم این اسپند واسه چیه! قیافه
ی نداشتت رو میخوان به رخ کی بکشن؟!

با چشم های گرد نگاه به نیشخند پر از پیروزی گوشه لبش کردم. متاسفانه راحت نبودم که جلوی عمه مریم جوابش را دهم و او این را یک پیروزی قدرتمند برای خود حساب می کرد.

بالاخره با کلی دعا راهی شدیم و یک جوری رفتار می کردند که انگار قرار است به سفر قندهار برویم.

نرگس: معلوم هس چه غلطی می کردین؟ آرایش کردن این فتنه یعنی دو ساعت طول کشید؟ بابا این دختر تلف شد!

:_بهار کجاست الان؟

نرگس: طبق معمول.... اتاق!

وارد اتاق شدم و او ی جمع شده در خودش را دیدم .
لبخندم را پنهان کردم و صدایش زدم .

:_بهار؟

#پارت335_

سرش را آرام بلند کرد و دیدن قیافه ی مغموش به تنهایی
می توانست چشمانم را ستاره باران کند و او همیشه عزیز
دل من بود !

:_چیشده موش کوچولو؟ !

کاری از

با چشمانی پر از اشک چشم به چشمم دوخت .

بهار: آجی؟.....من میترسم !

جلو رفتم و دستانم را گرد تنش پیچاندم . به شدت بغلی
بود و جا میشد .

:_از چی میترسی؟ !قرار نیست اتفاق خاصی بیفته فقط
قراره امشب یکم قضیه رسمی شه.....همین !

بهار: استرس دارم.....ترس دارم.....یه جوریم !

:_دویش داری؟ !

بهار :اوهوم !

:_مطمئنی؟ !

با خجالت آره ای زمزمه کرد و لب گزیده، سر به پایین انداخت .محکم تر بغلش کردم و شروع به نطق گفتن کردم .

:_وقتی دوشش داری دیگه این وسط استرس و ترس معنی نداره !وقتی مطمئنی دوشش داری و اون هم همینطور دوست داره پس جای این چیزا باید هیجان رسیدن داشته باشی!

سرش را به شانه ام تکیه داد و آرام لب زد

بهار :پیشمی دیگه!؟

کاری از

_تا آخرش !

چند دقیقه ای سکوت اتاق را گرفته بود که با شنیدن
حرفش تک خنده ای زدم .

بهار : آجی چقدر خوشگل شدی !

_نه به اندازه ی تو موش موشک!

#پارت336_

تقه ای به در خورد و بی هیچ اجازه ای از سمت ما باز
شد و چهره ی همیشه کنجکاو الناز و نرگس نمایان ...

نرگس: چقدر حرف میزنین !

:_بیاین تو !

نرگس: من که میدونم به قصد کشته مرده دادن پات رو
تو این خونه گذاشتی ! چه خبره این همه خوشگلی ؟ !

الناز: برای سوزوندن یه سری آدمه که قالش گذاشتن !

:_مرض !

نرگس: والا این بچه راست میگه.....اگر بدونی چقدر
خواستگار داشت و بانو و بردیا ردش کردن! این بدبخت
خودش خبر نداره تازه اگر قبول میکردن که باید بچه به
بغل میومد داخل!

بالاخره با تلاش فراوان خنده به لب بهار آمد و خیال
جمع راحت شد. کم کم به شروع مهمانی نزدیک می شدیم
و من حال عجیبی از روبرو شدنم با این سر و شکل جدید
داشتم.

لباس پوشیده روبروی آینه ایستاده بودم و در حال دست
کشیدن به لباسم بودم که الناز را کنارم دیدم.

الناز: سارای گش شدی عشقم!

بعد از مدت ها به قهقهه خندیدم و خودش هم با من به
خنده افتاد.

_دیوونه.....الان خوبم؟ مشکلی نیست؟!

الناز: عالی شدی فقط نمیتونم واکنش عارف رو پیش بینی کنم.....حس میکنم ته قضیه رو نگیره!

_حس میکنم ضایعم کنه!

الناز: اون که کارِ همیشگیسه فقط تو بدون استرس و اضطراب برو بیرون....بیخیال اون همه آدمی که نگات میکنن فقط واسه یه بار هم که شده به خوشگلیت بناز!

#پارت 337_

یه جوریم.....حس عجیب غریبی دارم.....میدونی من همیشه زیبایی خودم رو قبول نداشتم.....!حتی همین الان هم حس میکنم بازم سارای از من بهتره.....هیچ وقت خودم رو بهتر از کسی نمیتونم ببینم

الناز:بین اگر سارای بهتر از آنجیلنا جولی هم باشه بازم زشت دیده میشه میدونی چرا؟ !

نه !

الناز:چون ذات هر کسی که خوب نباشه...درست نباشه یا به قولی زشت باشه رو قیافه ش هم تاثیر میذاره و من هیچ وقت نمیتونم سارای رو خوشگل ببینم اما گذشته از هر چیزی....تو خوشگل تر از سارایی اینو مطمئن باش !
سارای دماغش عمله !لباش پروتزه ولی تو نچرالت هم دل میره !پس به خودت بیا و این همه تفاوت رو ببین!

کاری از

نفس عمیقی کشیدم و با این لباس زمردی حسابی به چشم می آمدم اما این مهم نبود. مهم سوزاندن دل کسی بود که مدت ها دلم را سوزاند و به خاکستر تبدیلش کرد.

من آمادم !

الناز: مطمئنی؟ !

من آره !

الناز: پس بزن که بریم...

به سمت در پشت سرِ الناز به راه افتادم و با هم وارد جمع شدیم. یکی یکی سلام می کردم و از انبوه جمعیت می

گذشتم. بابا تا چشمش به من افتاد لبخندی قشنگی کنج
لبش نقش بست! ...

بابا: پرنسس بابا چه خوشگل شدی!

بغلم کرد و روی موهایم بوسه ای کاشت. من هم با همان
حالت لوس در بغلش ماندم که قیافه ی چپ شده ی
الناز را به همراه داشتم.

#پارت338_

از بغلش در آمدم و باز هم غرهای الناز را به جان
خریدم ...

الناز: دهنت سرویس پاشدی اومدی دل بابات رو بیری یا
دل یه عده ای رو بسوزونی؟!

در حالی که موهای اتو خورده ام را مرتب می کردم،
جواب الناز را دادم .

:_نه مثلا میخواستی با بابام چجور رفتار کنم؟!

نفسی گرفتم و تا خواستم جوابش را بدهم چشمم به در
خورد که شخص کت و شلوار پوش سورمه ای رنگی از آن
وارد شد و نفسم را در سینه حبس کرد .

هر چقدر من زیبا شده بودم، او زیباتر شده بود و این
تپش قلب لعنتی را بالا برد !

تا خواستم از حجم فشار وارده لبی زیر دندان بکشم
متوجه ی رژلب نقش بسته ی روی لبم شدم .

:_الناز منو بکش فقط این چرا انقدر خوشگل شده؟ این
از منم قشنگ تره!

الناز :اوف خان خانان وارد شد !بچه ها دوران به آتش
کشیدن شروع شد !

سارای با تمام ظرافت راه می رفت و من آن فخر
فروختنش به بقیه را حس می کردم .

صورت عارف با دیدنش جمع شد و الناز با دیدنش پقی
زیر خنده زد که پشت بند آن نگاه سارای به من برخورد
کرد و ...

کاملا محو شده مرا نگاه می کرد اما ...
بدتر از همه ی آن...

نگاه زیبایی که فقط چشمانم را میدید!

الناز: کیش.....و.....مات!

و بعد نیشخندش بود که دل سارای را به آتش کشید و
چشمانش را خشمگین کردند.

#پارت339_

سارای با تمام حرص نهادینه شده در وجودش، جلو آمد
و روبه روی ما قرار گرفت اما بخشی از مغرم هنوز نگاه
های حسرت بارش را پردازش می کرد.

کاری از

سارای :سلام

الناز اجازه ی جواب دادن را به من نداد

الناز :علیک !

سارای از این جواب تعجب کرده بود هر چند حال خودم
هم به همین صورت بود .

سارای با حرص واضحی لب زد

سارای :چقدر خوشگل شدی !

تا خواستم جواب دهم صدای کاوه به گوش هایم رسید و
قلبم که صدایش کل جوارحم را به لرزه درآورد .

کاری از

کاوه: سلام

و باز هم الناز...

الناز: علیک!

سارای: الناز جان شما انگار با ما مشکلی داری چون
جواب منم به همین صورت دادی!

الناز: مشکل داری میتونستی نیای و از دور حسرت می
خوردی!

نگاه کاوه به پایین چرخ خورد و سارای حرصی تر از قبل
غریه ...

سارای:الناز من نمیدونم مشکلت با ما چیه؟!

کاوه:سارای برو کنار مامان وایسا

تُن صدای غمگینش همه ی ما را متعجب کرده بود و
چقدر دلم می خواست برای آن صدای غمگینش بمیرم!...
سارای با تعجب و خشم نگاهش می کرد اما کاوه با همان
حالت رفت...

#پارت340_

الناز پوزخندی زد و کنار گوشم با صدای آرامی لب زد

الناز: این تازه اولشه! فقط بزار به وسطاش برسیم!

سارای با نگاه کردن به من به وضوح می لرزید و من این را
کاملاً متوجه بودم.

سارای: میگم چقدر طول کشید این همه چیز رو به
صورتت مالیدی؟!

الناز: حداقل یک سوم تو بیشتر طول نکشید....بعدش
هم.....کسی که خودش به صورت نچرال قشنگه زیاد
احتیاجی به آرایش فراوون نداره! اوکیه؟

و باز هم الناز با کلمه به کلمه ی حرف هایش هیزمش را
روشن کرد و او ی برافروخته را رها کرد.

_دختره ی احمق برای یه دعوا تنت میخاره؟ ها؟

الناز: نمیدونی که چقدر رو اعصابمه تازش هم....این همه برات زحمت نکشیدم که اون زنیکه هر چقدر میخواد حرف بزنه و کسی جوابش رو نده !

عارف: به به !جدیدا بدون من غلطای زیادی میکنی !

ترسیده به پشت برگشتیم و قیافه ی اخم کرده ی عارف را مشاهده کردیم . مطمئن بودم با این کار مخالف است .

الناز: چیزه.....امممم.....یعنی

عارف: به شدت این نوع جنگ روانی رو میپسندم و حتی به جرات میگم پشتیبانی تون میکنم ...

از آنجا که حس می کردم امکانش هست مورد تمسخر
قرار گرفته باشم، مشکوک نگاهش کردم که گفت

عارف: قیافه ی کج اینو نگا! جدی میگم تازه از این به
بعد طبق نقشه ی من پیش برین! فقط بدون هماهنگی
من هیچ غلط اضافه ای نمیکنین!

رفت و ما هم متعجب صورت همدیگر را نگرستیم.
لبخندی زدم و متوجه خنده ی گوشه ی لب الناز شدم.

#پارت341_

به زیبایی هر چه تمام تر این مراسم در حال برگزاری بود و
تا به حال هیچ مشکلی پیش نیامده بود اما لازم به ذکر
است که بگویم نگاه های حرصی سارای روی من عجیب
قلب خاکستر شده ی مرا رنگارنگ می کرد و عجیب هم
عارفی بود که خیلی وقت بود خبری از او نبود .

الناز: خدا میدونه این مرتیکه ی یالغوز داره چه غلطی
میکنه که خیلی وقته پیداش نیست!

_الناز اون دختره که کنار سارای نشسته کیه؟ چهره ش
برام آشناست !

الناز: متاسفانه کسی غریبه ای نیست....دختر عموته که
دوست این تحفه خانم محسوب میشه.....اُوووو اینو
نگاه !

_کیو؟

الناز: سمت راست رو نگاه کن یه پسر خوشگل بپی
فیس داره سمتون میاد!

نگاه به جای اشاره شده کردم و دقیقا شخص مورد نظر با
همان توصیفات را پیدا کردم. تعدادی از افراد را
نمیشناختم و به همین بابت کنجکاوانه، نگاه کردنش را
ادامه دادم.

الناز: ندید پدید بازی درنیار نگاتو این سمت کن ...

_خب میخواستم ببی

_سلام، حال شما؟!

مرد مُوجه ای به نظر می آمد اما رفت و آمد نگاهش روی
صورتش برخلاف نظرم بود .

جواب سلامش را همانگونه به صورت مودب دادیم .

_خانم تابان من شما رو میشناسم اما فکر نکنم شما من
رو به جا بیارید !

متفکرانه نگاهش کردم و بی توجه به نگاه های اطرافیان
جوابش را دادم.

#پارت342_

:_بله من شما رو اصلا نمیشناسم

:_اشکان پسر خاله تونم البته خاله ی سابق

صورتتم از نام بردن کلمه ی خاله کمی درهم جمع شد اما
سریعا به خودم آمدم و حالت صورتتم را عوض کردم که
دست عارف از پشت به شانه ی اشکان خورد .

عارف :به آقا اشکان از این ورا؟ تو آسمونا دنبالت
میگشتم بین حوریا پیدات کردم!

از شنیدن حرفش ناخودآگاه لبانم به لبخندی باز شد و در
همین حین نگاهم به نگاه کاوه برخورد ...
حال نگاهش سخت بود....درد داشت....غم داشت....ولی
از همه مهم تر سردی خاصی داشت !
نگاهم را گرفتم و به عارف و اشکان دوختم.

اشکان :آره دیگه تابان جان به شدت تغییر کردن و من از صحبت های اطرافیان متوجه شدم ایشون کی هستن ! راستی پیدا شدن خانوادت رو تبریک میگم !

:_ممنون !

نگاه کاوه را مدام روی خودمان حس می کردم و با تمام وجودم جلوی خودم را میگرفتم که نگاهم به آن سمت چرخ نخورد.

عارف :آره تازه یکی از فامیلای خودتون برای خواستگاری از این دختر ما اومده بودن خلاصه من هم در حال رد کردنشون بودم البته فکر کنم یکی شون پیش دایی رفت !

چشمانم از شنیدن این حرف گشاد شده بود و هرگز به
واکنش های بابا جهت این موضوع فکر نکرده بودم.
نگاه مشکوک الناز سمت عارف بود و من در حال
چرخاندن نگاهم بین الناز و عارف بودم .

_الناز....چته؟! چرا اینجور نگاش میکنی؟!

الناز: این بشر عجیب غریب میزنه.....باید بفهمم چی زیر
سرشه!

#پارت343_

اشکان در حال آرام صحبت کردن با عارف بود و عارف با
چشمانی وحشتناک شیطانی در حال گوش دادن بود و
فقط خدا میدانست چه در سر دارد.

در میان گپ و گفت با الناز، عارف نگاهش را به ما
دوخت و با شیطنت تمام ابروی بالا انداخت و رفت و ما
متعجب در حال نگاه کردنش بودیم .

الناز: یه سوال..... الان چیشد؟ !

: _ استرس گرفتم..... چشاش یه جوری بود..... منتظرم یه
گندی ایجاد بشه !

الناز: بیا بریم پیش بهار کمتر فکر کنیم چون امکانش
هست دیوونه بشیم!

کنار بهار نشسته بودیم و در حال دیدن خنده های ریز
موش کوچکم بودم. به دلیل بودن دختر های فامیل
احساس راحتی نمی کردم و ساکت، در حال گوش دادن به
بقیه بودم. در این بین نگاهم رو بابایی چرخ خورد که در
حال صحبت کردن با اشکان بود و من با تعجب الناز را
تکان میدادم.

_الناز! بابا رو نگاه فقط!

الناز: چرا.....چیش...یا خدا این پسره کی رفت پیش دایی؟!
نکنه این نقشه ی عارفه؟!!

_نه.....نه نگو تو رو خدا!

شوکه شده بودم و دست الناز را میفشردم. زیر چشمی
نگاهم را سمت کاوه سوق دادم و تنها چیزی که چشمم

آن را رصد کرد دستان مشت شده اش بود. نمی توانستم
فکر اضافه ای را به سرم راه دهم .

الناز: به جان خودم قسم این کارا همش زیر دستِ
عارفه!....

نرگس: هی.... شما دو تا جدیدا خیلی پچ پچ میکنین! قضیه
چیة؟! مشکوک میزنین!

#پارت344_

با آرنج به پهلوی الناز کوبیدم تا جوابی به نرگس دهد و
دست به سرش کند و خدا کند فعلا گیر ندهد ...

الناز: امممم..... یعنی چیزه..... داریم غیبت
میکنیم..... یعنی اینکه یه..... سوژه تو دست داریم!

نرگس: عااا.... خو این سوژه کیه؟..... ما هم فیض ببریم !

و بعد نیشخند گوشه لبش نشانه گر این بود که هیچ
جوره حرف الناز را باور نکرده!
الناز در حول و ولا افتاده بود و نمیدانست چگونه قضیه
را جمع کند .

الناز: ها.... این بود

و هر چه می کرد حرفی جمع نمیشد و در بین آن و من
کردنش نگاهش چرخ اشکان خورد ...

الناز: ها فهمیدم... یعنی این اشکانه پسر خالتون... اومد
پیش ما و یکم صحبت کرد خلاصه این از اول شده سوژه
ی ما!

بهار: اشکان؟ !

نرگس: اوف این پسر خاله خوشگلت رو میگن
بهار.... کوش؟ نکنه گلوش پیش تو گیر کرده تابان؟ !ها؟ !

متعجب، سیخ سر جایم ایست کردم و چشمم صورت
سرخ از عصبانیت کاوه را میدید. دلم به بی قراری افتاد و
یکم استرس با چاشنی ترس در دلم کاشته شد....

نرگس: تابان؟.....تابان؟ با توام ها؟!

:_چی؟ چیشده؟!

الناز: بچه ده باره صدات کرد بعد میگی چیشده؟ کجا
سیر میکنی رفیق؟!

:_آها یه لحظه حواسم پرت شد....نرگس این حرفا چیه
پشت سر پسر مردم حرف میزنی؟! اون از سر کنجکاوی
جلو آمد....همین!

#پارت345_

نرگس: نه که کلا این پسره مشکوک میزنه واسه همین
گفتم.....هر چند.....تو هم جدیدا مشکوک میزنی !

_آخه تو فوضولی؟ !

نرگس مشغول گوشی که شد صدای الناز را کنار گوشم
شنیدم .

_تابی من دارم میترسم انگار دعوا شده ! نگاه هیچ
کدومشون اینجا نیستن !

با ترس نگاهم را سرتاسر سالن چرخاندم و دنبال چند نفر
گشتم اما چیزی عایدم نشد مگر جفت چشم سارایی که با
پیروزی عجیبی مرا میپایید !....

الناز: پاشو.....پاشو بریم دنبالشون بگردیم من استرس گرفتم!

: نه....نه نگاه سارای کن.....یه جور داره نگامون میکنه احساس میکنم فهمیده یه قضیه ای چیزیه!

الناز: وووی حالا چیکار کنیم؟! بازار ببینم عرفان کجاست بگیم اون بره نگاه کنه!

: وای نه این کار رو نکن!

در حال جر و بحث پر استرسی شده بودیم و هیچ راه حلی هم نداشتیم. نگاه سارای روی من سنگینی می کرد اما تمام تلاشم را کردم نگاهم را سمت او سوق ندهم. حالت عصبی داشتم و در حال تیک زدن پا بودم!

مامان: پناه جان؟ دخترکم چیشده انگار حالتون خوب نیست!؟

:_ نه چیزی نشده مامانی نگران نباش!

مامان: خداروشکر.... من کنار عمه مریمتم کاریم داشتی همونجام!

:_ باشه!

#پارت346_

با استرس نگاهم را در چشمان الناز دوختم. متوجه ی سرِ
چرخیده ی سارای که شدم سریع بلند شدم و به سمت
حیات پا تند کردم .

هر چه سر چرخاندم کسی آشنایی را پیدا نکردم!

_آقای محترم من یه خواستگاری عادی کردم اما
نمیفهمم این همه عصبانیت از کجا میاد؟ !

با شنیدن صدای نسبتا ضعیفی، سریعا سر چرخاندم اما
کسی را در دیدرسم نیافتم. با به یاد آوردن بخش کوچکی
که پشت خانه قرار داشت، به حالت دو به سمت پشت
خانه رفتم .

عارف: آقا پناه یه انسان آزاده و تعهدی هم به کسی نداره
که اینطور میکنی !اون خودش برای خودش تصمیم
میگیره !

با شنیدن اسمم از دهان عارف، سر جایم ایست
کردم....انگار بحث به من مربوط میشد !

بابا :عارف درست میگه !این یه چیزیه که به پناه مربوطه
اما من فعلا قصد ندارم همچین چیزایی رو بشنوم !ما تازه
دخترمون رو پیدا کردیم و هنوز از حضورش سیر نشدیم
که یکی از راه برسه و بحث خواستگاری و مخصوصا شرط
و شروط بیاره وسط!

با تعجب دست روی دهانم گذاشتم و انگار بحث
میانشان در حال بالا رفتن بود !...

عارف :اما ...

بابا: بسه دیگه عارف! کاوه تو هم جو رو انقدر متشنج
نکن! من پدرشم و منم که براش تصمیم میگیرم.... لازم
نمیدونم یه عده که نسبتشون کمتر از منه برای عزیزترین
کسم تصمیم بگیره و صدتا حرف رو بزنه!

تمام مغزم حول اسم کاوه چرخ می خورد و یک گیجی بی
سر و تهی داشتم. میترسیدم جلو بروم و کامل مشخص
شوم.

#پارت 347_

عارف: دایی ...

کاری از

بابا: بسه عارف! یه حرف رو صد بار نمیزنن!

حدس اینکه سخانش روبه پایان بود، سخت نبود. عقب گرد کردم و سریعا به سمت خانه حرکت کردم.

مراسم تقریبا رو به پایان بود کم کم تعدادی از افراد در حال رفتن بودند اما قلب پر استرس من هنوز کارش پابرجا بود!

از موقع برگشت صورتش به شدت درهم بود و نمیدانم چرا در این وضعیت بهم ریخته خنده ام می گرفت. حس انتقام گرفتن دل سوخته ام از او، به من دست داده بود.

الناز: خاله مریم داره اشاره میزنه بریم پیشش، بلند شو!
یالا!

دست بهار را فشردم و از جایم بلند شدم و به کنار عمه
مریم ایستادم .

الناز: چته مریم جون ما رو یک کیلومتر آوردی این
سمت !

عمه مریم: واسه دو قدم راه چقدر غر میزنی
دختر..... شما کاوه ی منو ندیدین؟ هر چی میگردم پیداش
نمیکنم !

الناز: شاید هم ...

سارای: مادر جون دنبال کاوه میگردین؟!

الناز چهره در هم برد و من هم علاقه ی وافری به انجام
این کار داشتم اما به دلیل رصد شدن توسط چشمان
سارای، توان انجام دادن این کار را نداشتم .

عمه مریم :آره هر چی گشتم ندیدمش زنگ هم بهش
میزنم جواب نمیده....سابقه نداره جواب منو نده!

نگاه به اطراف چرخاندم و چند دقیقه ای میشد که ندیده
بودمش!

#پارت348_

سارای :منم هر وقت که زنگ بزnm جواب میده سابقه
نداره جواب منو لااقل نده بزارین من زنگ بزnm بهش !

و زمانی که دست برد که گوشی را از کیفش دریاورد، الناز
نگاهی سمتش انداخت که خنده ی من و عمه مریم را
درآورد.

سارای :به من میخندین؟ !

تا خواستم قضیه را رفع و رجوع کنم، الناز با زبان درازی
به میان پرید !....

الناز :آره دوس هم داشتیم خندیدیم مشکلی داری سرتو
بزnm به دیوار !

و بعد لبخند ژکوندی که به روی سارای پاشید به جرات
می توانم بگویم از صدتا فحش بدتر بود!
تا خواست شماره اش را بگیرد، کاوه در کنارمان پیدا
شد ...

کاوه: چیکارم داری مامان؟ !

عمه مریم: هیچی مامان جان! دنبالت می‌گشتم اما پیدات
نمی کردم فکر کردم رفتی !

سارای: مادر جون وقتی من اینجام کاوه برای چی بره ! کم
کسی نیستم که تنها بمونم ! ...

الناز اخمی کرد و با حالت عصبی لب باز کرد تا چیزی
بگوید اما کاوه با همان صدای سرد و لحن کاملاً جدی
جواب داد

كاوه: من هر وقت بخوام كاری رو انجام بدم، انجام میدم
و نیاز به هیچکسی ندارم.....فهمیدی؟

سارای چهره درهم کشید و پوزخند بلند الناز، صورتش را
بیش از پیش سرخ تر کرد. خنده ای نابجا گرفته بودم و
لبی گزیدم که در این میان نگاه كاوه سمت چشمان براق و
لب گزیده ی خندان من سوق پیدا کرد!...

#پارت349_

لبخند کوچکی کنج لبش نقش بست و چشم از چشمم
گرفت. تپش تند قلبم قابل انکار نبود!

هر که رد میشد، از سر و شکل جدیدم تعریف می کرد و
چشمان سارای با هر بار، خشمگین تر میشد و لبخند
عمه مریم، بزرگتر و حس افتخار چشمانش بیشتر

مهمانی با تمام بدخلقی و حسودی سارای
با نگاه های عصبانی اما گاه و بی گاه کاوه
نگاه حرصی اشکان

دست مشت شده ی عارف

و

اخم های درهم بابا گذشت ...

و در این بین تنها دلم خوش بود به لبخند زیبا و چشمان
پر از آرامش بهار!

دلم راحت بود از خوشبخت شدن عزیزانم! ...

مامان :پاشو بیا پایین مامان جانم....زشته اون واسه تو
اومده اینجا !

اوف عصبی کردم و پتو را طرف دیگری پرت کردم .بلند
شدم و بی حال، خودم را مرتب کردم و به سمت قاتل این
روزهایم به حرکت در آمدم .

سارای :دختر چقدر میخوابی من یک ساعته
منتظرتم....انقدر بخوابی کسی نیست بیاد بگیرت با این
وضع!

مامان نبود و در جواب دادنش، هر چه دلم می خواست
می توانستم بدهم .

:_ شرمنده....اگر تو منتظر بودی یکی بیاد بگیرت من
همچین نظری ندارم!

لبخند ضایع کنی زد و من باز هم باید به احترام مهمان
بودنش جلوی نیش گشاد شده ام را بگیرم....

#پارت350_

مامان: خیلی خوش اومدی سارای جان! خوشحالمون
کردی!

سارای :آره کاوه قراره بیرم رستوران چون امروز یه روز دو نفرس جرات نداره بحث کار رو پیش بکشه ! گفتم قبل از رفتن پیام یه سری به شما بزنم و کاوه از این سمت بیاد دنبالم !

صدای شکستن قلبم، چیز عجیب و دور از ذهنی نبود ! از این که با احساس من بد بازی شده بود خود شکستن غرورم بود !

دست مشت شده و لرزانم را قایم کردم که مورد توجه این دشمن خونی قرار نگیرد ...

مامان :ایشالله... کار درستی کردی عزیزم خوشحالمون کردین !

پوزخندی زدم و مطمئن بودم فقط برای پز دادن اینجا آمده و مهم تر از همه شخص شخیص خودم!

:_ موفق باشی !

نگاهی به چهره ی سخته انداخت و با چشمانش شیطاناش
گفت

سارای :ممنون عزیزم !ایشالله از این شوهر نصیبت بشه
اما....خوب کاوه همین یه دونه س....یعنی فقط نصیب
یکی میشه که اون من بودم!

حس ناراحتی موجود در چشمان مامان زیاد بود .دلیلش
هم این بود که ته حرف سارای به من مربوط میشد.

:_ عزیزم شما به هر چیزی که داری مینازی و این عجیب
نیست که از شوهر خودت تعریف میدی و علاوه بر این
نظر تو کلا برام مهم نیست!

مامان با راحتی خیال نگاهم کرد و جوری که به نظر می
آمد از نوع جوابم خوشحال شد.

#پارت 351_

این روزهای اخیر به قدری قلبم شکسته بود که دیگر
همچین چیزهایی من را آنچنان تکان نمیداد. فقط تیکه ای
از من نابود میشد !

مامان :خوب دیگه چه خبر سارای جان؟ مریم چطوره؟
کیانا چیکار میکنه؟ !

سارای: مادر جون هم خوبه! سلام میرسونه! کیانا هم طبق معمول.....درس که به زور میخونه.....از صبح تا شب هم ولگردی و بیرون! کاوه رو همش حرص میده.....از این بابت خیلی ناراحت میشم!

از حرص در حال منفجر شدن بودم و دلم می خواست بگویم به تو چه ربطی دارد؟! دست روی دهانم گذاشتم و کمی لبانم را از حرص فشردم.

مامان: درست میشه عزیزم.....اینا هنوز بچه ن! بزرگ میشن.....یاد میگیرن!

سارای: آخه از حرص خوردن کاوه من ناراحت میشم! تا کی باید وقتش رو بزاره واسه این؟ یا سرکاره یا دور کیاناس! تنها زمانی که سرکاره زنگ میزنه مثلا دلجویی کنه اما.....خب این درست نیست!

مامان: زنی که مال زندگیه..... باید با اینا کنار بیاد !
همیشه که زندگی گل و بلبل نیست !

با پوزخند مزخرفی در حال نگاه کردن به بحثشان بودم و
واقعیت به قدری پوست کلفت شده بودم که همچین
چیزهایی مرا دیگر از پا در نمی آورد!...

سارای: اخه چند سال باید همچین زندگی رو تحمل کرد؟ !
ماشالله همه تو زندگی ما هستن الا من و کاوه جان !
با هم مشکلی نداریم اتفاقا روز به روز هم بیشتر از قبل
عاشق هم میشیم..... اگر بعضیا دخالت نکنن زندگی ما
بهتر از اینم میشه!

#پارت352_

با گرفتن تکه و کنایه اش به عمه مریم پوزخندی زدم .
مامان با نگاه بدی رو گرفت و تا خواست حرفی بزند
آیفون خانه به صدا در آمد .

سارای : فکر کنم کاوه اومده دیگه ! ببخشید مزاحمتون
شدم

مامان : نه عزیزم این چه حرفیه !

سارای : شما هم بیاید یه سری به ما بزنید.... خوشحال
میشیم !

مامان: حتما.... کار محسن کمتر شه مزاحمتون میشیم!...

بدون هیچ سخنی بدرقه اش کردم. حاضر به دیدن دوباره اش نشدم.

همانطور روی مبل نشسته بودم که مامان وارد شد ...

مامان: پناه مامان جان درست نیست وقتی مهمون میخواد بره ساکت بمونی و بدرقه ش نکنی!

:_خوشم ازش نمیاد.... واسه همین برای بدرقه ش بلند نشدم!

مامان: خب این کار اشتباهه مادر من!

شانه ای بالا انداختم و مامان که تمام تلاشش را می کرد
کتر لوسم کند، قربان صدقه ای رفت و پا به آشپزخانه
گذاشت.

تلفن را بالا آوردم و پیام رسان واتس آپ را باز کردم. روی
اسم عرفان کلیک کردم

:_سلام خوبی؟ کجایی؟

عارف: سلام

به تو چه!

با خنده، دندان رو لبم کشیدم و پوست شل شده ی روی
آن را کردم.

:_کارت دارم احمق!

عارف: خب چیکار به جای من داری؟ خودت یه راست
حرفتو بنال!

:_روز به روز داری تربیت نداشته ت رو به رخم میکشی!
حواست باشه

عارف: حواسم هست نیاز به جنابعالی نیست
حرفتو بگو

:_اون شب تو مهمونی چیشد؟!

دو دقیقه ای که بالای صفحه ایز تایپینگ نمایش داده میشد، عصبی ام کرده و سریعاً چیزی را برایش تایپ کردم .

:_داری چه غلطی میکنی؟ نکنه طومار مینویسی؟!

باز هم جوابی دریافت نکردم و همچنان خیره ی کلمه ی ایز تایپینگ بودم !
پیامش بعد از چهار دقیقه ی طاقت فرسا روی صفحه به نمایش درآمد .

عارف :کدوم شب؟

از خواندن جمله اش عصبی شدم و مردک مرا چهار دقیقه ی فیکس معطل خودش کرده !

کاری از

:_جناب حسینی منو کمتر عصبی کن !
همون شب خواستگاری و بله برون رو میگم !

عارف :ها....منظورت بله برون عرفان و بهاره؟ !

حدس اینکه در حال مسخره کردنم است و سعی میکند
مرا بپیچاند سخت نبود!

:_عارف دستم بهت برسه خونت حلاله !خودم صداتون
رو شنیدم

دهنت رو باز کن حرف بزن قضیه از چه قرار بود!؟

آنلاین بود و پیام را دیده بود اما هیچ واکنشی از خودش
نشان نمیداد و همین بیش از پیش مرا عصبانی ساخت!...

_هوی؟ با توام ها!؟
کدوم گوری هستی؟!
عارف بیشور جواب بده!
پیاما رو سین میزنی جواب نمیدی؟ نمیگی دستم بهت
برسه درجا میزارمت تو قبر؟!

عارف: دو دقیق حرف نزن دارم فکر میکنم چه دروغی
بهت بگم ضایع نباشه!

با خواندن پیامش استیکر پوکر فیزی فرستادم....دلش
نمی خواست چیزی لو بدهد اما هنوز مرا نشناخته بود !
دست از سرش بر نمیداشتم!

مامان :پناه مامانی گرسنت نیست بیای یه چیزی بخوری؟
کیک آمادست ها؟ !

متفکر جوابش را دادم

:_فعلا سیرم

صفحه ای که رو به خاموشی می رفت را با ضربه ی
کوچکی روشن نگه داشتم و تایپ کردم .

:_نمیتونی دروغ بگی !

میدونی چرا؟

کاری از

چون من اونشب خیلی از حرفاتون رو شنیدم !
حتی میتونم بهت بگم کیا اون شب پشت خونه بودن پس
منو نییچون!

بعد از دقیقه ای طاقت فرسا آنلاین شد و تیک پیام هایم
آبی شدند. منتظر به صفحه چشم دوختم!...

عارف: اونجا چه غلطی میکردی آخه؟

:_جواب منو بده !

عارف: یه خواستگاری ساده بود که تموم شد!

حدسش سخت نبود اما بودن بعضی ها و به خصوص
عصبانیت بابا کمی اوضاع را پیچیده میکرد!

:_ حدس زدم
کی بود؟!

#پارت355_

عارف: یکی از فامیلاتون !

:_ همون پسره که که اون شب دیدمش ؟ !

عارف: نه بابا
یکی دیگه ست !

کاری از

:_پس دعوا سر چی بود؟ !
خودم لحن عصبی بابا رو شنیدم
حتی شنیدم که سرت داد زد!

عارف :گیر دادی ها دختر!؟
ول کن تو
یه مسئله ی خصوصی بود که تموم شد
ابن قضیه مردونه س
ورود خانما به این قضیه ممنوعه!

با عصبانیت گوشی را به کناری پرت کردم و سرم را روی
بالشتک نرم مبل گذاشتم.
هر چه می کردم عارف نم پس نمیداد !

باید فکری می کردم.... باید دلیل بودن کاوه را می
فهمیدم..... باید دلیل به اسم بردنش وسط دعوا را می
فهمیدم!

مامان: پناه مامانی گوشیم زنگ میخوره دستم گیره جواب
بده عزیزدلم!

:_ الان!

دمپایی های پای مبل را پوشیدم و به سمت آشپزخانه قدم
برداشتم. گوشی را برداشته و همزمان نگاهی به اسم نقش
بسته روی اسکرین گوشی کردم.

:_ مامان.... حامیه!

دست هایش را زیر آب برد و به من اشاره زد گوشی را به
سمتش ببرم .

آیکون سبز را فشردم و گوشی را پای گوشش قرار دادم و
همانطور سر پا ایستاده!...

#پارت356_

مامان :سلام عزیزدلم

تو خوبی؟

ما هم خوبیم خدا رو شکر....آبجی اینا چطورن؟ هانیه
چطوره؟!

قربونت شکر!

کاری از

آره چطور؟ !

ها.....زیر گوشت بلند شده؟ ! از کی تا حالا درباره ی
دختر مردم میپرسی؟ !

بسه بچه دختره شوهر داره !

خب پس وقتی میدونی چرا باز میپرسی !
من که از حرفات هیچی سر در نمیارم

با کنجکاوی به دهان مامان چشم دوخته بودم . مامان پس
از خشک کردن دستانش و جابجا کردن چند تا وسیله
گوشی را از دستم گرفت و من مانند جوجه اردکی هر جا
که رفت، پشت سرش بودم .

مامان : نه برادر نداره.....تا جایی که خبر دارم یه خواهر
بزرگتر از خودش داره که اون کانادا زندگی میکنه....سالی
یه بار میاد ایران بهشون سر میزنه و میره

همچنان با نگاه های خیره ام سعی در پی بردن قضیه
داشتم. مامان از دیدن نگاه کنجکاوم خنده اش گرفته بود
و سری برایم تکان داد.

مامان: من که نفهمیدم برای چیه؟ !

باشه تو فقط منو ببیچون !

شوخی کردم دورت بگردم

قربونت برم سلام منم برسون

خدا حافظ

: _چیشد؟ اچی گفت؟ !

با نوک انگشت اشاره اش به دماغ ضربه زد و با خنده از
روی صندلی بلند شد.

#پارت357_

کاری از

_مامان! تو رو خدا بگو چی میگفت!؟

لبخند مهربانی روی لبانش نشست و زیر لب فوضولی
زمزمه کرد!...

مامان: درباره ی سارای داشت میپرسید! یکم داشت می
پیچوند..... اصلا نمی فهمیدم منظورش چی بود!

_خب....چی می پرسید مگه؟!!

مامان: داشت میگفت برادری چیزی داره.... منم بهش
گفتم نه.... چون یه خواهر داره که چند ساله کانادا زندگی
میکنه معمولا عیدا میاد اینجا و بعدش هم میره!

سری به نشانه ی تعجب تکان دادم .

:_ یعنی نگفت چرا پرسید؟ !

مامان: والا گفت که یکی خودش رو برادر اون معرفی
کرده اینم خواسته بفهمه طرف دروغ گفته یا نه

:_ آها

:_ مامان متوجه شدی این سر و گوش پسر خواهرت در
حال جنبیدنه؟!؟

مامان: به به.... حالا جنابعالی اینا رو از کجا فهمیدی؟! با همین فوضولیات؟!

بلند خندیدم. بودنش و این حساب پس گرفتنش قلبم را مالا مال پر از مهربانی و زیبایی می کرد.

:_ تو فکر کن یه جورایی زیر زبونش رو کشیدم.... البته انگار خودش هم نیاز به درد و دل داشت

مامان: حالا این دختر خوشبخت کی هست؟!

:_ اووووو.... کی میره این همه راه رو..... چه بچه خواهرت رو دست بالا میگیری!

مامان خندید و سری برایم تکان داد. در خانه باز شد و چشمانم پدرم را شکار کردند.

#پارت 358_

بابا: علیک سلام بانوهای خونه!

من و مامان همزمان خندیدیم. بلند شدم و با دو خودم را
به بغلش رساندم. دستانش گرد تنم پیچید و بوسه ای
دوست داشتنی رو سرم کاشته شد...

:_سلام!

کاری از

بابا :سلام عمر بابا....چطوری شما؟ !

:_اوممم.....شما رو که دیدم عالیم !

بابا :پدر سوخته چه دلی هم میره.....خانم خسته نباشید !
آشپز که امروز نبود انگار زیادی خسته شدی؟ !

همچنان من را در بغل، به سمت مبل برد و موقع نشستن
هم دستش را از دور تنم دور نکرد و من چقدر عاشق این
محبت های خالصانه اش بودم!...

مامان :مسخرم میکنی آقا محسن؟ !نه خیر قابل توجه ت
نه خسته شدم تازه مهمون داری هم کردم !

بابا :به به....حالا مهمونتون کی بوده؟!

_حالا انگار مهمونمون چی بوده هم.....من از کی بدم
میاد؟ دقیقا همونه....اصلا شنیدین میگن مار از پونه
بدش میاد جلو خورش سبز میشه؟! دقیقا مثال من و
زندگیمه!

بابا سرم را به سینه اش فشرد و بار دیگر موهایم را غرق
بوسه ی پر از عشقش کرد.

بابا: یعنی میگی کمتر بگیم بیاد خونه؟!

_والا کجا بیاد؟ این که همش خونه ی ماست! به دلم
موند یه روز نبینمش

مامان خندید و سینی پر از بسکویت خانگی را روی میز
گذاشت و روبرویمان نشست.

مامان: دختر قشنگم دیگه داری زیاد اغراق میکنی ها! بنده
خدا کجا همش خونه ی ماست؟!

:_من که هر روز میبینمش!

#پارت359_

مامان نگاهی به تخی من کرد و لب گزید تا خنده اش را
از من پنهان کند اما من بیخیال، بسکوییتی برداشتم و در
دهانم گذاشتم.

:_جووون چه کردی دلربا بانو....عین اسمت در حال دل
بردنی ها!؟

بابا با شنیدن جمله ام قهقهه ای زد و مامان طبق معمول
قربان صدقه ی قد و بالایم رفت .
شیرینی این خنده ها و قربان صدقه ها را با هیچ چیزی
عوض نمی کردم !

عارف :دست بزن ببین جنس این پارچه به دردت
میخوره!؟

با دست خودم را باد زدم و این سمت انبار باد کمی می
آمد ...

: عارف من فعلا جنس و اینا حالیم نیست.....پختم
بخدا !

چشم غره ای سمتم رفت و من پر از گرما، مقنعه ام را
درست کرد و به سمت جلوی کولر رفتم .
عارف هم چند طاق پارچه به دست، هِنُ هِنُ کنان آمد و
همه را روی میز انداخت .

عارف :حالا خانم پرنسس قدم های مبارک رو بیار این
سمت بین اینا چجورن !مورد پسندن یا نه....از موقعی که
پات رو گذاشتی تو شرکت، تک و تنها دهن منو سرویس
کردی شرافتا!

: عَه چقدر غر میزنی!

بدون توجه به چشم غره ی بامزه اش به سمت پارچه ها
رفتم و در همان حال، با مقنعه ام خودم را باد میزد. از
موقعی که بهار آمد هوا به شدت گرم شده بود و تحمل
من هم کمتر از همیشه!...

#پارت360_

دست پیش بردم و یکی از پارچه ها را لمس کردم. با
فهمیدن اینکه جنس مورد نظرم نیست، نچی کردم و
دستم را به نشانه ی نبودن، بالا بردم که عارف دست به
پیشانی کوبید و نیشخند من را گشادتر کرد.

عارف: آخ کی من از دست تو راحت می‌شم!

_خبر خوشحال کننده برات دارم!

عارف: چی؟!

_هیچوقت!

پوفی کرد و من با همان نیشخند گوشه‌ی لبم، پارچه‌ی دوم را لمس کردم. سرم را کمی چپ و راست چرخاندم و باز نچی گفتم که عارف ته قضیه را گرفته، به سمت یکی از صندلی‌های گوشه‌ی سالن رفت.

پارچه‌ی سوم را لمس کردم اما باز مورد نظر نبود و عارف در حالی که صندلی اش را کنار میز قرار میداد لب زد

عارف: اینم قبولت نیست؟!

:نه !

عارف: نه و مرض !

نگاه چپی نثارش کردم و تا خواستم حرفی بزنم، در انبار
باز شد و در کمال تعجب جناب سلطان پور وارد شد .
عارف اخمی کرد و زیر لب غر زد

عارف: مرتیکه میدونست اینجا ییم که اومده !

:چی؟!

عارف با حدس به اینکه من چیزی نشنیدم» هیچی «گفت
و بلند شد و به سمت کاوه رفت .

من هم بی هیچ واکنشی همانجا ماندم و به چک کردن
پارچه ها مشغول شدم در حالی که گوشم تماما پیش آن
دو بود.

#پارت361_

عارف :سلام !اینجا چیکار میکنی ؟ !

پارچه ی در دستم را پرت کردم و پارچه ی بعدی را به
دست گرفتم .

کاری از

کاوه: نکنه برای اومدن به انبار خودم باید از تو هم اجازه بگیرم؟!

نچی کردم و سری تکان دادم. هیچکدام از این پارچه ها مد نظرم نبود.

بلند شروع به حرف زدن کردم

_عارف.....باقی پارچه ها کجان؟ اینا رو نمیخوام به درد نمیخورن!

و با این حرف، یعنی هیچگونه جناب سلطان پور را آدم به حساب نیاوردم و بابت این کار بسی خشنود هم بودم!...

عارف: برو جلوتر.... پارچه جدید هست با جنسای
متفاوت از اینا.... هر کدوم رو خواستی صدام بزن برات
درش بیارم

:_باشه

به سمت جلو در حرکت بودم در حالی که گوشم را میان
آن دو جا گذاشته بودم .

کاوه: تو برو من کمکش میکنم پارچه پیدا کنه !

عارف: نیازی نیست !

کاوه: عارف داری کار شکنی میکنی جدیداً! از زیر کارا در
میری.... حواسم هست .

تا عارف خواست جوابش را بدهد به میان پریدم و
صدایش زدم .

عارف :بله؟

_بیا این رو برام دربیار دستم نمیرسه!

صدای قدم هایش نشان از آمدنش بود و من با این کار
نشان دادم که نیازی به بود او نبود!

#پارت362_

کنار رفتم و دست عارف به جلو آمد و با ضرب زور دو طاق را بیرون آورد و با خود به سمت میز حمل کرد و من هم پشت سرش روانه شدم .

:_ این یکی خوبه!

عارف : مطمئنی دیگه ؟ !

:_ خب جنس مورد نظرم نیست اما نزدیک به اون هست.... حالا به کاریش میشه کرد !

کاوه دست به جیب برد و گوشی آخرین مدلش را بالا آورد و در حالی که نگاهش به گوشی بود لب زد

:_ چه جنسی میخوای بگم بیارن !

کاری از

عارف پوزخندی زد و من بی توجه تر از همیشه نگاهم را
به عارف دوختم .

:_دیگه همینو برام بردار.....فقط منو باید برسونی کارگاه
این پارچه رو بدم دست یکی !

عارف :حله فقط وایسا من برم پیش یکی از این کارگرا
هماهنگ کنم بعد بریم !

:_باشه

و حالا من ماندم و جناب رئیس !
ساکت بودم و ساکت بود !
حق داشت.....حرفی نداشتیم !

کاری از

کاوه: خوبی؟!

:_ها؟!

سرم را بالا گرفتم و مثلاً صورتم را با حالت گنگی نشانش
دادم. چشم به پایین دوخت و دست در جیب هایش فرو
برد.

کاوه: تحویل نمیگیری؟!

:_برای چی باید تحویل بگیرم؟....بالاخره باید جلوی یه
سری رفتارم رو بگیرم!

سر بالا آورد و نگاهش را مستقیم به چشمان خالی ام
دوخت...

کاوه: برای چی باید جلوی....یه سری رفتارت رو بگیری؟!

_خب برای چی نگیرم؟!

اخم هایش به نشانه ی نفهمیدن درهم رفتند و دستش را
از جیبش درآورد و نگاهی به ساعت بزرگ مارک دارش
انداخت!

حتما دیرش شده بود....

کاوه :مگه رفتارت چش بود؟ !

پوزخندی زدم و دست به سینه، صاف جلویش ایستادم .
نکند رفتار گل و بلبل از من بخواهد!؟

_هیچی.....فقط.....همسرتون زیاد خوششون نمیاد با
شوهرشون عادی رفتار کنم هر چند.....من بهشون
اطلاع دادم شوهرشون مثل برادرمه !

شوکه شده فقط نگاهم میکرد . باز هم پوزخندی زدم و
چشم از چشمش گرفتم و نگاهم را به انبوه پارچه های
روی میز دوختم.

قدمی عقب گذاشت و انگار جناب سلطان پور، بد باخته
بود !

این به آن در !...!

عارف :خب تموم شد.....بریم؟!!

نگاهی سمت کاوه کرد و با دیدن اخم هایش خندید و لب هایش را به سمت گوشم آورد و من مشت شدن دست یار قلبم را دیدم.

عارف :طرف انگار گند زده شده به هیكلش كه اینطور
اخماش تو همه !

قیافه ی مغروری به خود گرفتم و آرام لب زدم .

:_کار دست منه!

با مشت به بازویم کوبید و بلند خندید، بدون اینکه متوجه ی نگاه خیره ی کاوه باشد.

با اشاره ای فهماندم که بس کند و هر چه زودتر باید برویم.

با به دست گرفتن طاق پارچه نزدیک کاوه رفت ...

عارف: خب ما میخوایم بریم کاری چیزی نداری؟!

کاوه: کجا میرین؟

عارف: کارگاه

کاری از

کاوه: کار داری خودم هستم !

دست به کمر بردم و با آرامش نشانده در صورتم به
سمت عارف برگشتم .

: _ عارف دیرم شد..... کار داری انجام بده سریع باید بریم!

کاوه یکه خورده نگاهم می کرد و من دیگر، من قبل نبودم !
این من، من جدید بود .
کسی که با توان خودش ساخته شده بود و قول نشکستن
به قلبش را داده بود .

عارف: اومدم !

سوار ماشین شده و من در حال نگاه کردن به فضای
بیرون از ماشین بودم .

عارف :تغییر کردی؟ !

_باید می کردم....خودت منتظرش بودی !

عارف :آره ولی.....خودم بیشتر از همه تعجب کردم تا
اصل کاری !

_نگران نباش....شوکه شدن اصل کاری رو ندیدی!

نگاه کوتاهی کرد و سرش را به جلو چرخاند .حسابی
متعجب بود .من هم متعجب بودم !

از این پشتکار خودم !....

از این ماندن سر قولم !....

کاری از

از این صبوری کردن قلبم !....
جای تعجب هم داشت!

#پارت386_

:_ جای بهار خیلی خالیه ! اگر اینجا بود چقدر بهش
خوش میگذشت !

نرگس سر به سمت گوشم آورد و در حالی که سعی می
کرد صدایش به گوش کسی نرسد لب زد

نرگس: زنگ به اون ورپریده بزن بین حالش چطوره؟ ! داره
چه غلطی میکنه؟ !

:_ بذار بدبخت یه نفسی بکشه ! خیر سرش از دست ما
فرار کرده !

نرگس: باور میکنی؟ ! اول کن بابا زنگ بزن خبر بگیر دارم
از فوضولی میمیرم !

:_ کوفت نرگس ! بذار روز اول زندگی شون خوش باشن
حداقل !

بانو: چی پچ پچ میکنین شما دو تا؟ ! همچین آروم حرف
میزنین انگار چیشده !

بردیا: من حدس میزنم !

الان از شدت فوضولی در حال ترکیدن هستن و سعی
دارن همدیگه رو قانع کنن به بهار زنگ بزنین !

نرگس :ایش

بردیا :به همین ساعت قسم!
من زنم رو از همه تون بیشتر میشناسم !

_چه بخت بدی داری تو !

نرگس :تازه فهمیدی ؟ !

بانو :این پسر عمت کیه ؟.....!آها اسمش کاوه س !
ماشالله خدا برا پدر و مادرش نگهش داره !چقدر آقا و
متینه !

اِهمی کردم و هول شده از تپش قلبی که گرفتم، روی مبل
جابجا شدم و خدا لعنت کند مردک را که اینچنین روح و
روانم را به دست گرفته!

#پارت 387_

بانو: واقعا؟

ماشالله ماشالله خیلی به دلم نشسته! خیلی
آقاست..... جای خوبی برای کار رفتی!

خنده ام گرفته بود و چه بساطی داشتیم ما!

کاری از

:ولی من تا جایی که خبر دارم شما یکم ساز مخالف
میزدین و همچین.....موافق رفتن من نبودی !

بانو : باز پرو بازیای تو شروع شد؟!

بردیا : بانو امروز کلا انگار اعصاب نداری ؟! قشنگ به
همه می پری !

بانو : کمتر حرف بزن.....مرد هم انقدر وِراج ! تازه می خواد
بابا هم بشه !

در این میان قهقهه ی نرگس بود که با شادمانی به هوا رفت
و بردیا مات شده فقط بانو را نگاه می کرد .
برادرم به عمرش انقدر تر و تمیز ضایع نشده بود!

بردیا : این وسط فقط نرگس حال کرد

گوشی که به صدا درآمد، بحث را ول کردم و با نگاه کردن
به اسم عارف که روی اسکرین گوشی نقش بست، بلند
شدم و با اشاره ای به بقیه به حیات رفتم .

:_الو

عارف :سلام چطوری؟ !

:_سلام ممنون تو چطوری؟ !

عارف :منم بد نیستم، کجایی؟

:_پیش بانو اینام!

کاری از

عارف: آها خوش بگذره.....زنگ زدم بهت بگم که خبر
داری فرداشب دعوتیم؟

:_ نه خبر ندارم! کجا دعوتیم؟!

عارف: خونه عمه مریم جونت.....! اونم شام دعوتیم!

:_ اِیع؟! بسلامتی چه خوب.....حله پس

عارف: چی چی حله پس؟! من مشکوکم به این قضیه!

#پارت388_

:_چي اين قضيه مشكوكه برادر من ؟ !يه مهموني رو
جنابي كردى !

عارف :آخه خنگول مگه اجازه ميدى من حرف
بزنم.....اين مهموني به خواست ساراي خانم قراره انجام
بشه ولى تو خونه ي خاله مريم !

:_چي ؟ !خو.....چرا بايد خونه ي عمه مريم انجام بشه ؟ !

عارف :از اونجا كه خودش خبر داره كسى پشيزى براى
حرفاش قائل نيست پاى خاله رو وسط كشيده !

روى سكو نشستم و در حالى كه باغچه ي كوچك
روبرويم را نگاه مى كردم، با عارف حرف مى زدم.

:_اینم هست.....!خب الان چي این موضوع برات
مشکوکه؟!

سبزی های کاشته شده، رشد کرده بودند و اون آخر
باغچه چند گل رنگی به چشم می خورد .

عارف :حس میکنم سارای یه نقشه ای داره که اومده این
کارو کنه !

:_خب مثلا چه نقشه ای؟! من که باور نمیکنم !

عارف :آخه تو خنگی دیگه !تو اصلا متوجه نگاه های
سارای رو خودت شدی؟!

دست زیر چانه ام گذاشتم و نگاهم رو به در آهنی حیات
دوختم .

:_اون که آره

عارف :همین دیگه.....من متوجه شدم یه سری کارا رو از
عمد میکنه !

یعنی یه کارایی میکنه که تو اذیت شی!

:_من اصلا دقت نکردم !مثلا چه کارایی میکنه که من
اذیت شم؟

#پارت389_

عارف: اینو تو فعلا بذار کنار.....شگم به این قضیه
اینجاس که نکنه برای تو نقشه ای داشته باشه!؟

متفکر نگاهم را به سمت چپ حیات دوختم. چشمانم
تصویر را دریافت می کردند اما مغزم اصلا اینجا نبود!

:_نمیدونم! منم انگار حس خوبی به این قضیه پیدا
نکردم!

عارف: بنظرم نیا!

یکه خوردم! مسلما نمیشد که نیایم. همین خودش به
تنهایی می توانست برای سارای یک بُرد باشد!

:_نمیشه نیام !

عارف :چرا نمیشه ؟ !

بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم .ناخودآگاه به سمت
آن بخش کوچک پشت خانه به حرکت افتادم !...

:_چون سارای همین رو می خواد !اگر ببینه نیومدم....با
همین به تنهایی به معرکه ای میگیره که نگو و نپرس !

عارف :چه میدونم یه بهانه ای بیار نیا !
اصلا بگو حالم بده یا سرم درد میکنه !

:_بیخیال عارف....من آب بندی شدم !خیلی وقته !پس
میام به اون مهمونی حالا تهش هر چی می خواد بشه

عارف پشت گوشی پوفی کرد. هر چه می کرد که مرا
منصرف کند، نمی توانست. به مکان مورد نظر رسیده
بودم.

_عارف اگر بگی کجا ایستادم؟!

عارف: کجا ایستادی؟!

_همون شب بله برون بود که تو و بابا و چند نفر دیگه
اینجا ایستاده بودین و دعوا می کردین!

عارف: همچنین گفت عارف بگو کجا ایستادم گفتم الان
چه جای شاخی رو میگه! مزخرف!
حالا چرا اونجایی؟!

#پارت 390_

کاری از

:_هر چقدر تو بخوای از من چیزی رو پنهون کنی اما من
مطمئنم اون شب صدای گاوه رو شنیدم !

سکوت بود که بین مان برقرار شد و این حرکت از عارف
همیشه شلوغ بعید بود !
حدس اینکه شوکه شده بود، سخت نبود .

:_ دیدی بهت گفتم.....من تیز تر از این حرفام !
من اون شب یه سری چیزا رو شنیدم اما از تو توضیح
خواستم!

عارف: هر چی از اون شب ندونی برات بهتره !

:_یعنی اون داستانی که برام تعریف کردی دروغ بود؟ !

عارف: نصف نصف!

دیگر چیزی در چنته نداشتم که جوابش را بدهم ! قصد حرف زدن نداشتم .

خدا حافظی کردیم و من روی تکه سنگ کوچکی نشستم .
هول و ولای که به جانم افتاده بود، قابل انکار نبود ! یک
استرس مبهم به جانم رسوخ کرده و همه ی این ها از
گفته های عارف و شنیده های خودم نشأت می گرفت !
نرفتم به آن مهمانی کار درستی نبود چون دشمنم به
ضعیف بودنم پی می برد !

پس با رفتنم به او نشان میدادم که پوست کلفت تر از
این حرف ها هستم اما امیدوارم حداقل تا رسیدن به خانه
آن حلقه ی دست ها را تحمل بیاورم !

درست است قوی بودم اما امکان شکستن بغضم، آن هم
در خانه ای که پدر و مادرم زندگی می کردند و امکان
رسیدن صدا به آنها وجود داشت، کار درستی نبود!
ای کاش فرداشب را بتوانم تاب بیاورم!

#پارت391_

سنگ کوچک جلوی پایم را برداشتم و به سمتی پرتابش
کردم .

همچنان مشغول صحبت کردن و دلداری دادن به خود
بودم! اینگونه وقت هاست که یک انسان قوی می شود.
قوی شدن از خودساخته شدن نشأت می گیرد.
یعنی تکه تکه وجود خودت را بریزی و از نو بسازی!
سخت است اما
به قوی شدنش می ارزد!

الناز: تو رو جدت بیخیال این قضیه شو! من چشم آب
نمی خوره از این مهمونی

: _بیخیال رفیق..... من این طرح هارو باید بیرم بالا تحویل
بدم نری جایی تا برگردم!

بی رمق باشه ای گفت و من خوب می دانستم از آمدن
من به این مهمانی ناراحت و دل نگران است اما من برای
اثبات قوی بودنم باید پا به آن مهمانی بگذارم به هر
قیمتی هم که باشد !

به طبقه ی مورد نظر رسیدم و با هماهنگی منشی، وارد
سالن مخصوص جلسات شدم .
فرد کت و شلوار پوشی را کنار جناب رئیس دیدم .

_سلام خسته نباشید !

کاوه به آرامی سر بالا آورد و با دیدن من اخمی میان
ابروهایش نشان داد . بی هیچ واکنشی به اخمش، ایستاده
بودم .

به آرامی جوابم را داد اما مرد نشسته ی کنارش، با من کمی
گرم گرفت که همین باعث مشت شدن دست چپ
جناب سلطان پور شد و چاک خوردن نیشی که از آن
ابایی نداشتم!

#پارت 392_

کاوه :خانم.....پاکزاد.....لطفا بشینید کار ما تمام بشه بعد
با هم حرف میزنیم !

به خوبی آن حرص نهفته در خانم پاکزاد گفتنش را درک
کرده بودم و بابت همین، نیشخندی روی لب نشانده،
نشستم و طرح های در دستم را کنارم گذاشتم .
در حال صحبت کردن بودند و منِ مرض گرفته، دست از
خیره نگاه کردنشان بر نمی داشتم و می دانستم با این کارم
تمرکزش را بهم می ریزم !

کاری از

نگاهش سمت من و فرد جلویی اش در رفت و آمد بود و
همین خنده ام را بالا می برد که سعی در کنترلش داشتم و
مردک اختیارش را از دست داده بود !

با بیرون رفتنش، کاوه نفس عمیقی کشید و با نگاه اخم
آلودش، چشم غره ای ستمم رفت .

_ هوم؟.....چیه؟.....اینطور نگام نکن !

ابرویی بالا انداخت و به جلو خم شد و دستانش را در هم
برد !

کت نوک مدادی رنگش، حسابی خوش تیپش کرده بود و
بدبخت من و قلبم!

کاوه :تو خودت متوجه ی کارت نشدی؟ !

_ نه.....مگه چیکار کردم؟ !

اخم هایش بیشتر از قبل همدیگر را در آغوش گرفتند و
من با تکیه دادنم به مبل، خنده ام را واضح تر نشان
دادم!

کاوه: خنده داره؟.....! آره والا خنده هم داره! حواس
واسه من نداشته!

:_ تقصیر من نیست..... تقصیر خودته که نمی تونی
تمرکز کنی!

کاوه: آها..... حالا تقصیر من شد؟! بابا ایول....! هر کسی
هم جا من بود حواس نداشت!

#پارت 393_

جمله ی آخرش را زمزمه کرد بی خبر از آن که گوش هایم
آن را با دل و جان پذیرفتند و قلبم به نیابتش، تپش را
شروع کرد!

با لبخندی که خود به خود، عمق می گرفت بلند شدم و
طرح به دست، به سمت میز به حرکت درآمدم .

کاوه :خب حالا کارت چیه ؟ !

طرح های در دستم را تکانی دادم و بلافاصله آن ها را
روی میزش گذاشتم .کنجکاو ابرویی بالا انداخت و با
برداشتن برگه ها، شروع به زیر و رو کردن شان شد !

کاوه: خب.....!ممممم.....!

هنوز در حال نگاه کردن به طرح ها بود و من امیدوار
بودم باب نظرش باشد .

کاوه: اینا عالین! قصد داری همین الان علنی بشه؟!

:_آره!

کاوه: چند دقیقه دیگه میرم انبار آماده باش که بریم، اگر
پارچه ی مورد نظرت رو پیدا نکردی بگم سفارش بدن به
دستم برسونن!

:_میخوام خودم بدوزمش!

با تعجب نگاه بالا آورد. من زمانی که وارد دانشگاه شدم،
به دلیل علاقه ی زیادم به این کار سعی کردم کنار بانو
خیاطی یاد بگیرم و حال، دست و پا شکسته می توانستم
چیزی درست کنم!

کاوه: بلدی؟ !

:_یه جورایی! اگر نتوانستم میدم دست بانو! اون کارش
عالیه میتونه اون چیزی که مد نظرمه رو دربیاره!

کاوه: خوبه! من مشکلی ندارم!

:_اوک! من میرم پایین موقع رفتن یه تک بنداز رو گوشیم

#پارت394_

کاوه سر در گوشی هومی کرد که من با حرصِ عجیبی که
به جانم افتاده بود، دستم را محکم روی میز کوبیدم که
باعث شد از ترس به بالا پیرد!
با نیش گشاد در حال دیدن آن اخم و ترسش شدم .

کاوه :وای وای وای من نمیدونم.....نمیدونم چی بگم !

:_ نیاز نیست چیزی بگی.....فقط بگو حرفم رو شنیدی؟ !

چشم غره ای رفت و اگر به من بود که این وسط باید به
قهقه می افتادم !

کاوه: بله....هر چی شما گفتی....من چشم! الان مورد
قبولته؟!

: _بدک نیست!

نگاهی سمتم انداخت بلکه از رو بروم اما من که از رو بُرو
نیستم!

برگه ها را روی میز برداشتم و قصد خروج داشتم که
صدایش به گوشم رسید .

کاوه: کجا خانوم طراح؟!

این خانوم طراح گفتنش، تا دنیا دنیااست، چنان در قلبم
خوش می نشست که حال قلبم را بهم می ریخت!

کاوه: طرح ها رو بده!

کاری از

با لرزشی که در دستم نشسته بود، سریع رو گرداندم و طرح ها را روی میز گذاشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم .

در که بسته شد، دست روی قلبم گذاشتم و خدا را شکری گفتم بابت نبودِ منشی! ...

الناز : کجایی؟.....اون بالا که اتفاقی نیفتاد؟!

: نه !

و بعد برگه های زیر دستم را با حالت دست و پاچگی جابجا کردم و مطمئن بودم اگر الناز چیزی از اتفاق های بالا بفهمد که عمرا اجازه ی بالا رفتنم را صادر کند!

#پارت395_

کاری از

الناز: حس میکنم مشکوک میزنی.....! یا لا بگو قضیه
چیه؟!

:_چی قضیه چیه؟! من یکی رو پیش کاوه دیدم قیافه ش
واسم آشناس واسه همین دارم فکر میکنم جایی
ندیدمش؟!

تو هم که همه چیز رو به اون بدبخت ربط میدی!

پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه به پشتی صندلی
تکیه داد .

الناز: الان من به زیون آوردم اون بالا کاوه کاری کرده که
تو میگی اون بدبخت !

گلویی صاف کردم و ضایع شده، سرِ جایم کمی جابجا
شدم و خدا لعنت کند الناز که با همان برادر مَشَنگت
فقط استرس به جانم می ریزید !

:_ اِممم.... آخه.... یه جور نگاهم کردی یعنی..... یه چیزی
تو اون نگات بود انگار میگفتی تقصیر اون کاوه ست !

الناز: بنده هر وقت اسم اون بدبخت جان رو به زیون
آوردم بعد ازش طرفداری کن !

:_ طرفداری نکردم !

در حالی که با مداد نقشی رو کاغذ روبرویش می زد، جوابم را داد .

الناز : کردی جانم !

: نه خیر !

الناز : ضایع بود عزیزم.....قبول کن!

عصبانی، پوفی کردم و به دنبال طرح مورد نظرم گشتم و
بیخیال النازی که سعی می کردم اعصابم را بهم بریزد!
با پیدا کردنش چیزی به ذهنم رسید و نمی دانستم بگویم
یا نه !

: الناز؟

_یه چیزی بهت میگم ولی قول بده به عارف چیزی
نمیگی؟!

الناز: دیدی گفتم.....! دیدی گفتم.....! هر چی هست به
اون مرتیکه مرتبطه !

_عَه الناز.....! چه گیری دادی به اون؟!

الناز: گیر ندادم..... حالا حرفتو بزن !

: _ طرح ها رو نشونش دادم.....بعد خیلی خوشش اومد
یعنی گفت که.....طرح ها عالین !

الناز دست زیر چانه گذاشت و به جلو متمایل شد و من
ته آن نگاه شیطاناش را می توانستم بخوانم !...

الناز : خب.....بعدش ؟ !

: _هیچی دیگه.....گفت می خوام آماده ش کنی و
اینا.....منم گفتم آره !

الناز : طفره نرو....اصل کاری رو بگو !

کمی ان و من کردم اما او که خیلی خوب حرفم را از
نگاهم خوانده بود فقط نگاهم می کرد !

کاری از

:_الناز تو که خودت میدونی !

الناز: بله خیلی خوب میدونم.....که الان باهم باید برین انبار.....پارچه انتخاب کنین و باهم برگردین !

اِهمی کردم و با حالت خطاکاری نگاه از آن نگاه مرموزش گرفتم .

الناز: تازه هم.....اگر پارچه ی مورد نظر رو پیدا نکردین باید چند ساعتی رو باهم بگذرونین !
خبر داری که ؟ !

:_خب میگی چیکار کنم؟!

عمیق نگاهم می کرد و من زیر نگاهش با این وضع تاب
نمی آورم !

سر به زیر انداخته با مداد در دست فقط یک سری خط
را پر رنگ می کردم و کاری جز این نداشتم !

#پارت411_

پوفی کشید و خنده ی کلافه ای زد و خدا صبرش دهد که
با من در حال سر و کله زدن است . من هم کاملاً در نقش
فرو رفته، کیفم را فیکس کردم و به سمت بیرون شروع به
حرکت کردم . صدای قدم هایش و خنده اش سمفونی این
انبار به نسبت بزرگ شد و دلیل تپش قلب من !

بی هیچ حرفی ماشینش جلوی پایم متوقف شد و من با ناز تمام، جلو نشستم و باز کج شدن لبخندش را به همراه داشتم .

کاوه :میری خونه دیگه ؟ !

:_آره!

آرام و در سکوت کامل به سر می بردیم .
نه خبری از رادیو بود نه خبری از آهنگ و سیستم صوتی !...همه چیز آرام بود جز تپش قلبم و نبض رگی که می زد.همه چیز خوب بود و من دعا می کرد این حال خوب از من گرفته نشود !به دم خانه رسیده بودیم و ماشین خاموش شد .نه من حرفی زدم و نه او کلامی صحبت کرد .ساکت و صامت به روبرو نگاه می کردیم و انگار، هر دو از تمام شدن این لحظات ناب و نفس گیر فراری بودیم .باز هم نبض رگ دستم، شروع به زدن کرد .

کیفم را برداشتم تا پیاده شوم اما مچ دستم را به دست
گرفت و ثانیه ای بعد، رگ دستم پذیرای گرمی لب هایش
شد .

لحظه ی برخورد آن لب ها با پوست دستم چنان جرقه
ای در بدنم ایجاد شد که توانایی گریه کردن را همانجا
داشتم . حس وصف نشدنی و بسیار زیبایی بود ! آنقدر که
به مغزم گوش زد کردم باید این تیکه را بارها برایم پلی
کند !

لب هایش فاصله گرفتند اما نگاهش به همان نقطه خیره
ماند .

کاوه :رگم رو میدم واسه اینکه این رگ بزنه!

#پارت412_

نمیدانم چطور نفسم به حالت عادی برگشت ...
نمیدانم چطور خون به رگ و پیم رسید ...
نمیدانم چطور و چگونه دست به دستگیره در رساندم و
از ماشین خودم را بیرون انداختم! ...
فقط به خودم آمدم و تنم را لش کرده روی تخت دیدم!
در کجا سیر می کردم را خودم نمیدانستم اما ...
هر چه بود ...
به قدری حال خوبی داشتم...
که در حال حاضر توانایی انجام هر کاری را داشتم!
ای کاش تمام نشود ...
این قلبی که نبضش را اسم کاوه به دست گرفته بود!

این چشمانی که فقط و فقط آن تپه های مشکی را شکار می کردند...

این رگ دستی که به گرمی لبش عادت کرده !
و من برای بار هزارم اعتراف کنم ...
«عاشقشم !»

:_ بنظرم این شومیز سورمه ای رو با با ساپورت مشکیه
ست کنم ! نظرت ؟ !

الناز : بنظرم کت شلوار بپوش.....شیک تره تازه رسمی تر
هم هس !

گوشی را کمی جابجا کردم و بابت شنیده ام اخی روی
صورت نشاندم .

_وا؟ انمی خوام برم مهمونی غریبه که لباس رسمی
بپوشم !

الناز :دِ تو اگه عقل داشتی که می فهمیدی جایی که قراره
بری باید خانمان سوز بری !

_ها ! خانمان سوز.....! احمق جان با کت و شلوار
خانمان سوز برم؟!

#پارت 413_

الناز: بخدا کت و شلوار خیلی بهت میادا!

:_ نیاز نیست به سلیقه ی تو پیش برم الان چشم یه
پیرهن گلبه ای رو گرفته همون رو میپوشم !

الناز: یعنی فقط تیپ عهد قاجاری میزنی !

به حرصش خندیدم و بالاخره خدا حافظی کردم .من دو
ساعت پیش با بهار تماس گرفته بودم و کلی گریه های از
سر دلتنگی اش را به جان خریدم و برای کمتر ناراحت
شدنش، کمتر بغض کردم و تلاش کردم صدایم عاری از
هر دلتنگی باشد !

مامان: پناه مامان جان ؟ ! آماده شدی ؟!

:_ آره مامان الان میام پایین !

مانتوی سفید ساده ام را مرتب کردم و بعد از سر و
سامان دادن روسری سیاه رنگم، به پایین رفتم. مامان کنار
بابا ایستاده بود و بابا طبق معمول، مشغول سر به سر
گذاشتن مامان بود!

__ مثل همیشه در حال اذیت کردن دلربا جون.... مگه
نه؟!

بابا: اختیار داری پناه خانوم.... بالاخره شما اومدی پایین؟!

__ بله!

سمت ماشین رفتیم و من مثل همیشه خودم را بین دو
صندلی جلو کشیدم و دستم را به سیستم صوتی رساندم.

بعد از پلی کردن آهنگی عقب کشیدم و با آرامش تمام
چشم بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم .

مامان :امروز انگار اتفاقی افتاده چون پناه خانومم حالش
خیلی خوب بود !

راست میگفت . کل روز را یا رقصیدم یا با این و آن تماس
گرفتم.

#پارت414_

حسابی خودم را و هیجانم را خالی کردم .

کاری از

_اوممم.....کلا روز خوبی بود امروز!

بابا: خدا رو شکر.....تو بخند.....تو خوب باش ما دیگه
هیچی از خدا نمی خوام!

و من چطور باید این همه قشنگی را گوشت می کردم به
جانم؟!!

جلو رفتم و گونه ی هر دو را بوسیدم و مثل همیشه خدا
را بابت داشتن شان شکر کردم.

مامان: قربونت برم همه ی زندگی مامان!

در طول ماشین شوخی می کردیم و کلی می خندیدیم.
بالاخره به در خانه شان رسیدم و بعد از پیاده شدن،
سوت بلند بالایی کشیدم. مجتمع آپارتمانی بزرگ و شیکی

کاری از

بود و هر چند از رئیس یک شرکت بزرگ، همچین خانه
ای دور از ذهن نبود اما بنظرم با این همه دارایی، همچین
ملکی برایش کم بود !

به بالا رسیدیم و مشغول سلام و احوال پرسى شدیم و
فکر کنم کل خاندان را یکجا دعوا کرده !

_چه مرگته نیشگون میگیری؟ !

الناز: نگاه کن این بی صاحب چجور به خودش
رسیده.... دیدی گفتم ! یه خبراییه جان خودم!

_شما هم خانوادگی به همه چی شک دارین ! اول کن تو
رو خدا !

عارف: پیشته.....الناز داشتی؟!

به کنارمان رسید و با دیدنم سوتی زد و حالت خنده داری
به خود گرفت .

عارف WOW :

کوفتِ زیر لبی گفتم و خنده ای کردم .

عارف! very good :

#پارت415_

: _عَه.....ول کن دیگه !

الناز سمت عارف چشمکی زد و با خنده ابروی بالا
فرستاد .

الناز : حال کردی.....به این میگن تیپ خانمان سوز !

و بعد انگشت شصتش بود که تیپم را نشانه گرفت و بعد
پوزخند غرور آمیزی زد .

عارف هم به خنده افتاد و گفت

عارف : تیپ خانمان سوز رو نمیدونستم که الان با رسم
شکل فهمیدم !

الناز : عا یاد بگیر واسه آیندت نیازه !

و من منفجر شدم از دست این خواهر و برادر که هر دو
از یکدیگر بدترند.

دست بردار نبودند !

عارف : یعنی طرف یه تیپ خفقان آور زده حالم در حال
بهم خوردنه !

نگاهم سمت سارای رفت که لباس قرمزی بر تن زده و
ماکسی اش تا زانو تنگ و متاسفانه اندام زنانه به نمایش
گذاشت و اون کلوش بودن پایین زانو صرفا هیچ کاری نمی
کرد!

الناز : اون آرایش غلیظش نابودم کرد اصلا !

:_ول کنین بچه ها !

فقط یک جفت بیخیالی نصیبم شد و باز شروع به غر غر کردند و پشت سارای کلی حرف پیچیدند و من فقط کارم تماشایشان و خندیدن به آن لحن حرصی شان بود!

کیانا: بچه ها حالم داره از این فضا بهم می خوره شما هم اینطوری هستین؟!

عارف: چون فقط سم تو فضا موج میزنه!

الناز: این چرا انقدر ناز میکنه از جاش تکون نمی خوره؟!

#پارت416_

:_الناز!

انقدر تو کار مردم دخالت نکن! بزار هر جور که میخواد
باشه!

الناز: نمی تونم لعنتی نمی تونم!
قشنگ سرِ دلمه!

از دستش کم مانده با دو دست بر سرم بکوبم. کافی ست
که گیر دهد ...
دیگر ول کن نیست!
دستی به لباسم کشیدم و مرتبش کردم و باز گوشم را
بحث جاری دادم.

کیانا: شاید باورش برات سخت باشه اما منم حس خوبی
به این مهمونی نداشتم!

کاری از

عارف: چقدر هم عقیده!...

چیزی به منفجر شدنم نمانده بود. با عصبانیت از میان
شان کناره گیری کرد و به سمت کانتر پر از نوشیدنی
حرکت کردم.

با حالت متفکری نگاه شان می کردم و می ترسیدم میان
شان نوشیدنی های الکلی جا خوش کرده باشد!

سارای: چیزی شده عزیزم؟!

در این لحظه باید این مثال را به زبان آورد .
«مار از پونه بدش میاد جلو خورش سبز میشه»
سعی کردم به صورتم حالت خوش اخلاق تری دهم و
ناسلامتی مهمان بودم!

_آره بین این نوشیدنی ها که الکی وجود نداره؟!

سارای :نه عزیزم اصلا اینجور چیزا رو دیگه بساط نمیکنم
ناسلامتی برام مضره !

دست جلو بردم و لیوانی که در آن مایع نارنجی رنگی
چشمک می زد را به دست گرفتم.

#پارت417_

_حالا چرا الان به فکر افتادید که مضره !

چشمکی ستم روانه کرد و لب زد

سارای: حالا بماند!

لبخند زورکی بر لب نشاندم و من اگر نخواهم که بماند
چه؟! پوفی کردم و با همان لیوان به سمت بچه ها حرکت
کردم و امیدوار بودم که بحث شان تمام شده باشد!

عارف: پرنسس تشریف فرما شدن!

قیافه ای گرفتم و بیشعوری نثار آن نیش گشادش کردم!

:_من نمیدونم تو چرا جدیدا انقدر بین خانما وول می
خوری؟! یکم پیش مردا بایست حداقل حس نر بودنت از
بین نره!

چشم غره ای ستم رفت که کیانا و الناز را به خنده
انداخت .

کیانا :اون افریته چی داشت بهت میگفت؟!

چشمانم از این حد گشاد نمی شدند و الناز خنده ی
غرور آمیزی زد !

الناز :طرف به معنای واقعی خواهر شوهره !

:_کیانا بنظرم خوب نیست آدم پشت زن داداشش
اینجور حرف بزنه !

باید حال قلبی خودم را موقع آدا کردن جمله زن داداش
سانسور می کرد، هر چند چیز پنهانی نبود! هر کسی هم
جای من بود بدتر می شکست!

کیانا: اگر بدونی همین زن داداش چجوریه که اینطور منو
نصیحت نمی کردی!

دلم می خواست بگویم خوب هم میدانم چه ها کرده و
چه ها گفته!

حتی بعضی از ندیده ها و نشنیده ها!

#پارت418_

اما هر چه کنی همسر برادرت هست !
برادر خودش عزیز جان است !
خبری از یار دلبرم نبود و این کار کمی کلافه و بی حوصله
ام کرده بود !

:_در هر صورت برادر عزیزه.....زنش هم باید عزیز
باشه !

کیانا :نبینم اون روز رو !

الناز پقی زیر خنده زد و جای عارفی که با دلخوری جمع را
ترک کرده بود، خالی بود !لیوان بی تحرک دستم را تکان
دادم و کمی از مایع درونش نوشیدم .

الناز :نگفتی چی گفت بالاخره !

کاری از

:_ول کن نیستین ها؟ !

من راجب این پرسیدم که بین این لیوانا یه وقت الکل و
چه میدونم شراب و این حرفا نباشه که گفت واسم ضرر
داره و نمیدارم همچین چیزی رو !

هر دو با تعجب نگاه شان را به من دوختند و من بعد
قلبی خوردن، سرم را به معنای « چیه » تکان دادم !

کیانا :اون بهت این حرف رو زد؟ !
یعنی خودش گفت واسش ضرر داره؟ !

:_آره خب.....مگه چیه؟ !

الناز :بابا اینو باید یکی جمع می کرد بسکه پیک می زد بالا
حالا میگه واسم ضرر داره؟ !

به حق چیزای ندیده و نشنیده!

کیانا :الان دیگه به یقین رسیدم یه نقشه ای داره !

به کلمه ی نقشه حساسیت پیدا کرده بودم و چشم غره
ای سمت صورت های در هم شان رفتم !
خدا عاقبت و آخرت من را با این دو بخیر کند!

الناز :من دارم اینجا از بی حوصلگی میمیرم چرا چیز سرگرم
کننده ای نیست؟!

#پارت419_

:_خدایا خدایا !

من از دست شما دو تا روانی شدم.....سرم رو
خوردین.....یا غر میزنین یا نقشه نقشه میکنین !

با عصبانیت لیوان را روی میز گذاشتم و از آنها دور شدم
و حقیقتا اعصابم بیشتر از این نمی کشید .

اصل کاری دلی بود که با شنیدن این حرف ها به استرس و
دلشوره افتاده !

کنار مامان رسیدم و روی مبل نشستم .

عمه مریم :عزیزدلم !خوش میگذره؟ !

:_ای....بد نیست !

کاری از

عمه مریم: قربون این روی ماهت بره عمه! یه سر به منم
بزن بی معرفت!

خندیدم و لب زدم

:_به خدا شرمندم....سرم خیلی شلوغه این روزا!

کاوه: خانوم طراح ما که این روزا شلوغ بودن سر شما رو
ندیدیم!

با شنیدن صدایش نفس در سینه ام حبس شد و طبق
قراری نانوشته باز قلبم بود که با تپش هایش میدان را به
دست گرفت!

جان کندم تا انرژی به سر و مغزم برسد و زبانم به کار
بیفتد.

_ شما که ما رو نمیبینی آقای رئیس !

تک خنده ی جذابی زد و خدا لعنتت کند با لباس راحتی و بدون کت و شلوارت که انقدر دلبر است!...

کاوه :الان به خودت اشاره زدی که کارت زیاده یا به من؟!

لبخندی زدم و فقط خدا میدانست این تیشرت سفید چقدر زیباترش کرده است!

_ بستگی داره خودتون چی رو بخواین بگیرین !

پارت_397

الناز : راه حل که خیلی زیاد هست اما من که میدونم خودت دلت می خواد باهاش بری پس حرفی هم نمی مونه ! قدردان نگاهش کردم که ایشی گفت و خنده ام را بلند کرد ... ! !

الناز : اینجور نگام نکن خودم فهمیدم نباید به عارف چیزی بگم ! خندیدم و مشغول گرفتن اشکال از طرح روبرویم بودم . چیزی پاک می کردم و چیزی هم اضاف می کردم .

الناز : راستی خبری از بهار نداری ؟! : نکنه تو خبری از عرفان نداری ؟! بلند خندید و مداد در دستش را روی کاغذ رها کرد . دستی به مقنعه اش کشید و جواب داد و

الناز : نه بابا من تازه خوشحالم عرفان از خونه رفته واسه چی سراغی ازش بگیرم !

: مگه عرفان چی کارت کرده بنده خدا ؟ اون که کاری به کارت نداره اصلا !

الناز : آره بابا اصلا بودنش تو خونه حس نمیشد هیچ وقت ولی من رو که میشناسی به خون همه تشنه م ! در حال خندیدن بودم که صدای گوشی بلند شد و با نگاهی به اسم « جناب رئیس » بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایل شدم !

الناز : دستور داد که بری پایین !

: الناز !

الناز: چیه خو؟ راست میگم! تازه انقدر واسه من عشوه
نریز اصل کاری اون پایین منتظرته! حیف که وسیله ای
نبود تا جان فشانی کند و به تن و بدن این بیشعور برخورد
کند و حال من را جا بیاورد!

#پارت398_

با چشم غره ای کیفم را به دست گرفتم و به سمت
پارکینگ رفتم. با دیدن آن ماشین مدل بالای مشکی
رنگش، سوتی زدم و انگار باز ماشین عوض کرده بود!
در ماشین را باز کردم و صندلی جلو، جاگیر شدم.

:_مبارکه!

کاری از

كاوه :ممنون !

:_نمايشگاه ماشين دارى ؟ !

و نگاهم را سر تا سر ماشين چرخاندم و سيستمش را از
نظر گذراندم .

كاوه :نه.....چرا مى پرسى ؟

:_ نه كه هر سرى با يه مدل ماشين مي بينمت واسه همين
گفتم پرسم !

باز چشم غره اى سمتم رفت و من نخودى خنده اى
كردم و نگاهم را به بيرون دوختم .

كارى از

امروز حالم به شکل عجیب و غریبی تغییر کرده بود و من
هیچ درکی از این رفتار جدیدم نداشتم!

کاوه: عارف خبر داره با من اومدی؟!

از شنیده ام تعجب کردم! سری به سمتش چرخاندم و
نگاهم بین آن اخم ها گیر کرد.

:چرا باید خبر داشته باشه؟ مگه چیزی شده؟!

کاوه: نه که دایه مهربون تر از مادر شده....چک میکنه
نزدیک جنابعالی نشم!

:خب....این چه ربطی داشت؟!

کاوه: بزار اصلاً به سوال پرسیم..... نکنه بین تو و عارف
خبریه که اینجور من و تو رو کنترل میکنه!

در باورم نمی گنجید حرفی را که گوش هایم شنیدند!
مردک چه پیش خودش فکر کرده؟!!

:_ بنظرم اول حرفی که میخوای بزنی رو مزه مزه کن بعد
بندازش بیرون!

#پارت 399_

عصبی شده مشتی به فرمان ماشین کوبید و من بی هیچ
حسی سر جایم ساکت ماندم !

مشت می کرد و من فقط نگاهش کردم ...

رگ دستش در حال پیرون زدن بود و نگاه من به پیرون
دوخته بود...

خود خوری اش تا کی ادامه داشت ؟ !

بعد از دقیقه ای سکوت، صدای خش دارش به جان
ماشین افتاد .

کاوه : حرف بزن !

: _چی بگم ؟ مغزِ مریض تو به من هیچ ربطی نداره
فهمیدی ؟ !

با دست بار دیگر به فرمان کوبید و چشمان سرخش هر
ثانیه ای به سمت من پرتاب میشد !

کاوه: لعنتی....لعنتی....با توام....بگو دروغه بگو با هم
نیستین!؟

_ کاوه تو میفهمی چی میگي؟! میفهمی اصلا؟!
به تو چه؟ ها؟ به تو چه ربطی داره؟!

عصبانی تر از قبل شد و پا روی پدال گاز فشرد و با
سرعت سرسام آور تری حرکت کرد و من با ترسی که به
جانم ریخته شده بود لام تا کام باز نمی کردم!

کاوه: نمی ترسی؟

خانم شجاع یه حرفی بزن چون با این سرعت انگار قرار
نیست اتفاق خوبی بیفته!

همچنان به جلو نگاه کردم ادامه دادم و بی توجهی نثار
جلز و ولز کنار دستیم کردم!

کم کم سرعت وحشتناک ماشین پایین آمد و سی و پنج
دقیقه ی بعد روبروی انبار، ماشین متوقف شد .

هنوز از شدت عصبانیت نفس نفس می زد و من هنوز
بیخیالی را تجربه می کردم!

#پارت400_

در را باز کردم و پیاده شدم .

کارگر ها مشغول بردن پارچه ها به داخل بودند و من
منتظر آمدن جناب سلطان پور !

کاری از

از کنارم گذشت و من به راه افتادم .
به سمت پارچه ها رفتم که میانه ی راه دستم را گرفت و
به دنبال خود کشاند .
فقط دعا می کردم در راه کسی به تورِ مان نخورد و آرنج
منی که به دست داشت را نبینند ! عصبانی بود و من اصلاً
حواسم جمع او نبود....جمع قلبی بود که حالش خوب
نبود و به تپش افتاده بود !
وارد اتاق شد و پشت سرش به شدت در را به هم کوبید .
ثانیه ای ایستاد و بعد آرنجم را به سمت خود کشید که
باعث شد به سینه اش برخورد کنم و آخر از دست قلبی
که همچنان پر تپش خودش را به قفسه ی سینه ام می
کوبید !

کاوه :منو نگاه !

فریاد زده بود و تنم از فریادش لرزی کرد و نگاهم در
نگاهش نشست .

کاری از

کاوه: جواب منو بده انقدر طفره نرو!
رابطه ی.....تو.....و.....عارف.....چیه؟

شمرده شمرده کلمات را ادا کرد و من همه ی هوش و
حواسم پیش قلبی بود که بی محابا می کوبید و نفسی که
رفته رفته تنگ تر میشد!
این همه حال از چه بود؟!
از در آغوش بودن این مردک بود؟!

:_کاوه؟!

کاوه: هوم؟!

هر چه که بود اما آرام شد ...

کاری از

با یک صدا زدن؟

#پارت 401_

کاوه: ناز می چسبونی ته صدات که منو بپیچونی؟ !

گوشه لبم میل زیادی به کشیده شدن داشت و صدایم
مگر ناز داشت؟ !

:_چی....میگی برای خودت !

ناز هم نداشت صدام !

کاری از

خم شد و با چشمان ستاره بارانش، چشم به چشم داد و
 من از شدت خجالت رویم را به سمت مخالف چرخاندم !
 لب گزیدم و مگر دست بردار بود؟ !

کاوه : هوم ! ناز؟.....زیاد داشت.....!! انقدری که اعصاب
 لامصب من رو آروم کرد و من می خواهم با آرامش تموم
 ازت دوباره بپرسم
 رابطه ای بین تونه؟ !

دست به کمر شدم و با همان فاصله ای که رفته رفته
 کمتر میشد، در صورتش با حرص غریدم

: _منم می خواهم سوال بپرسم !
 تو چته که این سوالو ازم می پرسی؟ هوم؟

گوشه ی لبش به حالت شیکی به بالا رفت و من باز پر
 حرص شدم از دست اوپی که سعی در پیچاندن من
 داشت !

کاوه :تو عه جوجه داری منو بازخواست میکنی ؟ !

فکر می کرد کم می آورم ؟ !
 کاملاً در اشتباه به سر می برد !

_تو عه هیولا داری منو بازخواست میکنی ؟ !

با تک خنده ای، ابرو بالا انداخت و نگاهی از گوشه ی
 چشمش به من انداخت و من این حال خوبی که بین مان
 جریان داشت را باید مدیون عارف می بودم یا صدای پُر
 نازم !

دست در جیب فرو برد و صورتش را کمی به صورتم
نزدیک کرد.

#پارت 402_

نفسش به صورتم می خورد و دلم برای قلبی می سوخت
که باید این حجم از هیجان را یکجا مُتحَمِل میشد !

کاوه :زبونت درازه جوجه خانم !

از خانوم طراح به مقام جوجه خانم نائل شده بودم و در
هر حالتی این اسم ها دنیایی را در خود پر کرده اند !

کاری از

با حالت خونسردی، ابرویی بالا انداختم و با غرور نگاهش کردم.

: شما هم زیادی پرویی آقا غوله !

از شنیدن حرفم تک خندی می زند و چقدر جذاب و تو
دل برو بود مردک ! حالی به هولی ام می کرد !
نگاهش روی تار بیرون زده از مقنعه ام نشست و فوتی به
همان نقطه کرد .
تعجب کردم و دلم خنده می خواست از این کار بچه گانه
اش !

کاوه : سعی کن تو کارای من کمتر فینگ بندازی !

با ناز خندیدم.....در جهت نرم کردن دلش !

نگاهش گیر خنده ام بود و مردک زیادی داشت از حد می
گذراند !

:_ بنظرم این تویی که تو کارای من دخالت میکنی !

کاوه :اما این تویی که تمرکز من رو تو کارام از بین میبری !

:_ این دیگه تو حوضه ی استحفاظی من نیست !

سر پایین انداخت و از خنده شانه هایش می لرزید و همه
ی این ها از تأثیرات گشتن با عارف است !
سر کج کرده همه ی کار هایش را می بلعیدم !
لبی به دندان کشید و مهربان نگاهم کرد

کاوه :جواب منو بده !

و هنوز هم گیر بود !
چه جوابی میدادم که دست بردارد!

#پارت403_

_ نه ! نیست.....! الان تموم شد دیگه؟ !

هوم آرامی کرد و دست در جیب سرش را سمت مخالف
چرخاند و در همان حالت لب زد

کاری از

کاوه: تا الان آره !

حرصی شدم !مردک چه رویی داشت !

کمی این پا و آن پا شدم و او با نیشخندی که مرا از قبل
حرصی تر می ساخت به سمت میز چوبی وسط اتاق رفت
و روی صندلی مشکی چرخ دار، لم داد .

پوفی کشیدم و او با تک خندی خودش را مشغول گوشی
اش کرد .حالا که اینطور بود من هم باید حرکتی می زدم !
جلو رفتم و گوشی اش را از دستش قاپیدم که با چشمان
گشاد شده اش نیش چاک خورده ی مرا شکار کرد .
سر در گوشی بردم که صدایش به گوشم رسید

کاوه: پناه !

اون گوشی رو همین الان خودت به من تحویل میدی !

شانه ای بالا انداختم و نچی کردم. زیر چشمی اخمَش را
دید زدم و حال، در حال جلوگیری از خنده ام بودم !

کاوه :پناه !

هشدار دهنده صدا زد و مگر من چیزی حالی ام میشد؟
مرا اذیت می کند باید جوابش را هم بگیرد !

در حال زیر و رو کردن برنامه ی واتس آپش بودم و در
همین گشتن هایم متوجه ی دعوای بین خودش و سارای
شدم و نمیدانم چرا قلبم میل به خوشی داشت !
من انقدر بد که نشده بودم ؟ !

باز هم شانه ای بالا انداختم و وارد گالری عکس هایش
شدم. همه عکس از طرح بودند یا عکس از خودش !
مردک خودشيفته!

کاوه: بَستِه دیگه!

پناه!

نگاهش کردم و لبی کشیدم. با دیدن خنده ام جری تر شد
و از روی صندلی بلند شد. به سمتم در حال حرکت بود و
من با هر قدمش پا به عقب می گذاشتم!

کاوه: اون گوشی رو بده!

تهدید وارانه جملات را ادا کرد و من، بعد از دَر آوردن
آدایش، عقب گرد کردم و به سمت در دویدم و تا
خواستم دسته ی در را بکشم، دستش روی در نشست و
باز نشد !

قلبم از هیجان تند تند می زد و مغزم در حال ثبت کردن
تک تک این ثانیه های دلچسب بود .
در آن فضای کوچکی که اسیر بود به آرامی برگشتم و این
بوی عطر پراکنده اش در فضا، هوش و حواس را می بُرد !
آب گلویم را قورت دادم و چشم در چشمش نشاندم . علی
رغم لحنش، چشمانش پر از خنده و مهربانی بود !

:_نمیدَمش !

کاوه :فوضول !گوشی رو بده بچه نیازش دارم !

:_به....من....ربطی....نداره! می خواستی منو کمتر اذیت کنی!

کاوه: که اینطور!
من کجا تو رو اذیت کردم؟

قلبم چرا همچین می زد؟! زن لعنتی! من امروز تمام قول و قرار هایم را زیر خروارها خاک، دفن کردم تو دیگر مرا رسوا نکن!

:_همین الان!

کاوه: من چطور دلم میاد آخه؟!

معنای سنگین شدن و حبس شدن نفسه در سینه همینی بود که در این ثانیه و این دقیقه تجربه کردم؟!

کاری از

#پارت 405_

حال به شدت عجیبی که در حال رسوخ کردن به چشمانم
بود و امکان ریزش قطره های اشکم!
نفسم به سختی در رفت و آمد و من چطور باید از این
جای دوست داشتنی دل بکنم؟!
پلکی بستم و دستش روی تارهای بیرون زده ام نشست .
حالم وصف نشدنی بود!...

کاوه: من داغون شدنت رو به چشمام دیدم!

هجوم مایع گرمی به کاسه ی چشمانم بود که مرا به خود
آورد. پس دیده بود! ...

کاوه: ولی تو شکستم رو به چشمت ندیدی!

خواستم پیرسم مگر تو هم شکستی؟! من اثری از آن
ندیدم!

کاوه: من نشکستم ...
مُردم!

پلک باز کردم و چشمان اشکی ام به تماشای چشمان
مانند شبش نشستند!

کاوه: تو تموم حق منی از زندگیم!

کاری از

لب گزیدم و من چطور باید این همه احساسات وارده را
کنترل می کردم !

کاوه :حقمو از زندگی میگیرم.....تا زمانی که جون داشته
باشم !

بوسه اش که روی رستنگاه موهایم نشست، غم بزرگی را
به من نشان داد اما منکر زیبایی آن حس نشسته درون
بوسه اش نمی شوم !

قدمی عقب گذاشت و من از آن جای دنج گرم بیرون
آمدم و کمی نفسم به حالت عادی برگشت!
باید کمی به خودم بیایم اما مگر می شود؟ !
اینچنین با روح و قلبت بازی شود و تو مانند سنگ تمام
جلویش بایستی؟!

نشدنی بود !
وقتی خودم با دو چشم خود آن نم نشسته درون
چشمانش را شکار کردم !
وقتی قفسه سینه اش را دیدم که با سرعت بالا و پایین می
شود !
وقتی آن لب گزیده اش را دیدم !
فهمیدم او در حال خوبی به سر نمی برد !
او درد دارد ...
پر از درد است ...

منم درد دارم ...
من هم پر از دردم...
اما گویی....درد او بیشتر است !
من به آن چشمان فشرده شده یقین دارم !
عقب گرد کردم و از آن اتاق سحر انگیز بیرون زدم .
عجب کششی دارد این اتاق !
به سمت پارچه ها رفتم اما مگر مغزم یاری می کرد؟ !
دلم می خواست ساعت ها بنشینم و فیلم امروز را بارها و
بارها از اول پلی کنم . به قدری که حتی خسته هم نشوم !
چه بدبختی بود که گرفتار شدم !
همه ی این ها تقصیر عارف است !
نه....نکند من هم مقصر اتفاق امروز باشم؟ !
من تقصیری ندارم چون....دیگر به این قلب بدهکار
نیستم .
به این قلبی که ماه ها دنبال جمله ای اینچنین می گشت و
در نهایت خودش را عذابدار کرد !

«تو تموم حق منی از زندگیم»
«حقمو از زندگی میگیرم تا زمانی که جون داشته باشم»
لعنتی!

می شود لحظه ای این جمله از ذهنم خارج شود؟!
می شود کمی فکرم آزاد شود تا این پارچه ی دردسر ساز را
پیدا کنم و برود پی کارش!
چیزی در ذهنم وول می خورد .
دلم می خواهد به او بگویم!

#پارت407_

«من هم از تمام زندگیم تو را بدهکارم!»
 پلکی بستم تا این فکر از سر و مغزم بیرون برود اما جایش
 قطره‌ی اشکی پایین ریخت.

قطره‌های بعدی هم، همینگونه پایین می ریختند!
 هر چه قطره‌های قبلی را پاک می کردم، قطره‌های بعدی
 جایگزین میشدند!
 چیز جالبی نبود ...
 برای من نبود ...

وارد سرویس بهداشتی شدم و کمی خودم را و قلب خودم
 را همراهی کردم تا کمی آرام گیرم!
 بعد از شست و شوی صورتم از سرویس بیرون زدم که
 زنگ گوشی ام به صدا درآمد.

:_الو

الناز: سلام چطوری؟!

کاری از

_سلام ممنون !

الناز :گریه کردی ؟ !

سرفه ای کردم و گوشی را کمی جابجا کردم .از کجا فهمیده بود؟

_چرا؟ !

الناز :صدات گرفته ست رفیق !

دماغم را بالا کشیدم و روبروی یکی از پارچه ها ایستادم .

_نه.....مشکلی نیست!

کاری از

الناز :اوکی، اومدی باید برام تعریف کنی !
عارف هم دست به سر کردم گفتم رفتی بازار یه سری
پارچه ببینی حواست باشه !

:_باشه، ممنون!

خداحافظی کردیم و خودش می دانست حال درست و
درمانی برای یک مکالمه ی جانانه نداشتم .پارچه ها را زیر
و رو می کردم و کم کم مغزم از جایی که قرار داشت پرواز
کرد و به سمت کار راهی شد!

#پارت408_

دستی به پارچه مشکی رنگ کشیدم اما جنسش، باب میل
نبود. پارچه ی بعدی را هم به دست گرفتم اما باز همان
چیز تکراری !

آنقدر امتحان کردم و پارچه ی مختلف لمس کردم تا
بالاخره در اوج ناامیدی پارچه ی مورد نظرم را پیدا کردم .
نفسی از این خیال راحت کشیدم و خدا را شکر که بار
اضافی روی دوشم برداشته شد!

کارگر را صدا زدم تا پارچه را برایم بردارد که صدای قدم
های کسی، ثانیه به ثانیه اتفاق های یک و نیم ساعت
قبل را به رویم آورد !

کاوه :تموم شد؟ !

آب گلویم را از هیجان بدی که به جانم افتاده بود، به
سختی قورت دادم.

:_اوهوم !

سری تکان دادم و چشمانم را از دیدنش فراری دادم .
خجالت می کشیدم دیگر !
ناسلامتی در بغلش جولان داده بودم و بوسه روی موهایم
کاشته بود !

کاوه :خب گفתי واست برش دارن ؟ !

باز هم « اوهوم » بود که عایدش شد و آن لبخند نشسته
گوشه ی لبش را چه می کردم ؟!
نزدیک شد و عطرش باز هم دل می برد و لامرّوت چه
بلاهایی مانده بود تا به سرم بیاورد ؟ !

کاوه: الان چرا نگام نمیکنی خانوم طراح؟!
رئیستم ها!

می خواستم دور شوم اما نگذاشت!
آرنجم باز اسیر آن انگشتان کشیده شد و خدا رحمی به
این قلب کند که امروز اینقدر پر کار شده!

#پارت409_

سرم هنوز، جهت مخالفش بود و این عطرش بود که گرمی
وجودش را نشان میداد .

کاوه :خب.....مثل اینکه موش زبونت رو خورده و این
بنظرم یکم غیر واقعیه !
نه بنظرت؟ !

حالا چه میشد زبانم وا میشد و جوابش را میدادم؟ ! سعی
می کرد نگاهش کنم اما مگر میشد؟ !
شدنی نبود ...

لب به دندان کشیدم که اینبار گوش هایم پذیرای صدای
تک خندش بود !

کاوه :خانوم محترمه.....قبول ! نگاه نکن ! ولی حداقل
حواست به جلوت باشه چون قراره بریم !

جان کندم تا زبان باز کنم و صدایم را به گوشش برسانم .

:_من....با یکی دیگه میرم

هومی کرد و سعی می کرد خنده اش را کنترل کند اما منی
که با دیدن خنده اش حرص به جانم سرازیر شد، رو
گرداندم و با محکمی تمام نگاهش کردم .
ابروی بالا انداخت و با زیبایی تمام نگاهم کرد.

:_چیز خنده داری نبود....این یک
وقتی میگم با یکی دیگه میرم یعنی با یکی دیگه میرم....اینم
دو

دست از آرنجم برداشت و در جیب فرو برد . صورت بالا
گرفت و با همان نگاه غرور آمیز لب زد

کاوه: تو این بیابون بگرد یکی رو پیدا کن برسونت
تهران.... در این صورت من مشکلی ندارم!

خوب فهمیده بودم کسی از اینجا رد نمی شود و من فقط
قُمپوز در کرده ام اما مگر من کم می آوردم!
دست به کمر بردم و صورتم را کمی نزدیکتر کردم.

#پارت410_

:_ پیدا میکنم!

کاری از

سرش را تکان مختصری داد و با لبخندی که داشت بیشتر
از قبل جان می گرفت، نگاهی کرد

کاوه: پیدا کن خانوم طراح !

آن کشیدگی خانوم طراح، نابودم کرد و خنده ام گرفته بود
و لب گزیدم تا جلوی گشاد شدنش را بگیرم .

متوجه شده بود که با پروپی خم شد و در حالی که
صورتش را نزدیک صورتم نگه داشت لب زد

کاوه: بخند بانو.....بین خودت هم قبول داری کسی
گیرت نمیاد !

در حالی که فشار بیشتری به لبم وارد می کردم، گوشی را
بالا گرفتم

می خوامی رنگ بزنم بیان دنبالم تا نشونت بدم کسی
هست منو از اینجا بیره !

کاوه :عه

با خوش رویی و غرور ابرو بالا انداختم .اهی کرد و سر
به عقب راند .

کاوه :بد هم نیست!

ضایع شده بود و من حال، خنده ام بیشتر از قبل شده
بود و راهی برای جلوگیری از آن نداشتم .
دید و خندید ...

دید و چشمانش برق زدند...

دید لبخندش بیشتر از قبل کش آمد ...

و من عجیب دلم حالِ خوبی گرفت از آرامش نقش بسته
در تپله ی مشکی رنگش !

:_خب من رفتم !

کاوه :خیله خب !
بیا بریم !

:_الان من گفتم با تو میام؟!

#پارت411_

پوفی کشید و خنده ی کلافه ای زد و خدا صبرش دهد که
 با من در حال سر و کله زدن است. من هم کاملاً در نقش
 فرو رفته، کیفم را فیکس کردم و به سمت بیرون شروع به
 حرکت کردم. صدای قدم هایش و خنده اش سمفونی این
 انبار به نسبت بزرگ شد و دلیل تپش قلب من !

بی هیچ حرفی ماشینش جلوی پایم متوقف شد و من با ناز
 تمام، جلو نشستم و باز کج شدن لبخندش را به همراه
 داشتم .

کاوه :میری خونه دیگه ؟ !

:_آره!

آرام و در سکوت کامل به سر می بردیم .

نه خبری از رادیو بود نه خبری از آهنگ و سیستم صوتی!... همه چیز آرام بود جز تپش قلبم و نبض رگی که می زد. همه چیز خوب بود و من دعا می کرد این حال خوب از من گرفته نشود! به دم خانه رسیده بودیم و ماشین خاموش شد. نه من حرفی زدم و نه او کلامی صحبت کرد. ساکت و صامت به روبرو نگاه می کردیم و انگار، هر دو از تمام شدن این لحظات ناب و نفس گیر فراری بودیم. باز هم نبض رگ دستم، شروع به زدن کرد. کیفم را برداشتم تا پیاده شوم اما مچ دستم را به دست گرفت و ثانیه ای بعد، رگ دستم پذیرای گرمی لب هایش شد.

لحظه ی برخورد آن لب ها با پوست دستم چنان جرقه ای در بدنم ایجاد شد که توانایی گریه کردن را همانجا داشتم. حس وصف نشدنی و بسیار زیبایی بود! آنقدر که به مغزم گوش زد کردم باید این تیکه را بارها برایم پلی کند!

لب هایش فاصله گرفتند اما نگاهش به همان نقطه خیره ماند.

کاوه :رگم رو میدم واسه اینکه این رگ بزنه!

#پارت412_

نمیدانم چطور نفسم به حالت عادی برگشت ...
نمیدانم چطور خون به رگ و پیم رسید ...
نمیدانم چطور و چگونه دست به دستگیره در رساندم و
از ماشین خودم را بیرون انداختم !...
فقط به خودم آمدم و تنم را لش کرده روی تخت دیدم !
در کجا سیر می کردم را خودم نمیدانستم اما ...

کاری از

هر چه که بود ...
به قدری حال خوبی داشتم...
که در حال حاضر توانایی انجام هر کاری را داشتم!
ای کاش تمام نشود ...
این قلبی که نبضش را اسم کاوه به دست گرفته بود !
این چشمانی که فقط و فقط آن تیله های مشکی را شکار
می کردند...
این رگ دستی که به گرمی لبش عادت کرده !
و من برای بار هزارم اعتراف کنم ...
«عاشقشم !»

:_ بنظرم این شومیز سورمه ای رو با با ساپورت مشکیه
ست کنم ! نظرت ؟ !

الناز: بنظرم کت شلوار بپوش.....شیک تره تازه رسمی تر
هم هس !

گوشی را کمی جابجا کردم و بابت شنیده ام اخی روی
صورت نشاندم .

:_وا؟! نمی خوام برم مهمونی غریبه که لباس رسمی
بپوشم !

الناز: دِ تو اگه عقل داشتی که می فهمیدی جایی که قراره
بری باید خانمان سوز بری !

:_ها ! خانمان سوز.....! احمق جان با کت و شلوار
خانمان سوز برم؟!

الناز: بخدا کت و شلوار خیلی بهت میادا!

:_نیاز نیست به سلیقه ی تو پیش برم الان چشم یه
پیرهن گلبه ای رو گرفته همون رو میپوشم!

الناز: یعنی فقط تیپ عهد قاجاری میزنی!

به حرصش خندیدم و بالاخره خداحافظی کردم. من دو
ساعت پیش با بهار تماس گرفته بودم و کلی گریه های از
سر دلتنگی اش را به جان خریدم و برای کمتر ناراحت

کاری از

شدنش، کمتر بغض کردم و تلاش کردم صدایم عاری از
هر دلتنگی باشد !

مامان :پناه مامان جان ؟ !آماده شدی؟!

:_آره مامان الان میام پایین !

مانتوی سفید ساده ام را مرتب کردم و بعد از سر و
سامان دادن روسری سیاه رنگم، به پایین رفتم .مامان کنار
بابا ایستاده بود و بابا طبق معمول، مشغول سر به سر
گذاشتن مامان بود !

:_مثل همیشه در حال اذیت کردن دلربا جون....مگه
نه؟!

بابا :اختیار داری پناه خانوم....بالاخره شما اومدی پایین ؟ !

:_بله!

سمت ماشین رفتیم و من مثل همیشه خودم را بین دو
صندلی جلو کشیدم و دستم را به سیستم صوتی رساندم .
بعد از پلی کردن آهنگی عقب کشیدم و با آرامش تمام
چشم بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم .

مامان :امروز انگار اتفاقی افتاده چون پناه خانومم حالش
خیلی خوب بود !

راست میگفت . کل روز را یا رقصیدم یا با این و آن تماس
گرفتم.

#پارت414_

حسابی خودم را و هیجانم را خالی کردم .

:_اوممم.....کلا روز خوبی بود امروز!

بابا :خدا رو شکر.....تو بخند.....تو خوب باش ما دیگه
هیچی از خدا نمی خوام !

و من چطور باید این همه قشنگی را گوشت می کردم به
جانم؟! !

جلو رفتم و گونه ی هر دو را بوسیدم و مثل همیشه خدا
را بابت داشتن شان شکر کردم .

مامان: قربونت برم همه ی زندگی مامان !

در طول ماشین شوخی می کردیم و کلی می خندیدیم .
بالاخره به در خانه شان رسیدم و بعد از پیاده شدن،
سوت بلند بالایی کشیدم .مجتمع آپارتمانی بزرگ و شیک
بود و هر چند از رئیس یک شرکت بزرگ، همچین خانه
ای دور از ذهن نبود اما بنظرم با این همه دارایی، همچین
ملکی برایش کم بود !

به بالا رسیدیم و مشغول سلام و احوال پرسی شدیم و
فکر کنم کل خاندان را یکجا دعوا کرده !

: _چه مرگته نیشگون میگیری؟ !

الناز: نگاه کن این بی صاحب چجور به خودش
رسیده....دیدی گفتم !یه خبراییه جان خودم!

_ شما هم خانوادگی به همه چی شک دارین! اول کن تو
رو خدا!

عارف: پیشته....الناز داشتی؟!!

به کنارمان رسید و با دیدنم سوتی زد و حالت خنده داری
به خود گرفت .

عارف WOW :

کوفتِ زیر لبی گفتم و خنده ای کردم .

عارف! very good :

#پارت415_

:_عه.....ول کن دیگه !

الناز سمت عارف چشمکی زد و با خنده ابروی بالا
فرستاد .

الناز :حال کردی.....به این میگن تیپ خانمان سوز !

و بعد انگشت شصتش بود که تیپم را نشانه گرفت و بعد
پوزخند غرور آمیزی زد .
عارف هم به خنده افتاد و گفت

عارف: تیپ خانمان سوز رو نمیدونستم که الان با رسم
شکل فهمیدم !

الناز: عا یاد بگیر واسه آیندت نیازه !

و من منفجر شدم از دست این خواهر و برادر که هر دو
از یکدیگر بدترند.
دست بردار نبودند !

عارف: یعنی طرف یه تیپ خفقان آور زده حالم در حال
بهم خوردنه !

نگاهم سمت سارای رفت که لباس قرمزی بر تن زده و
ماکسی اش تا زانو تنگ و متاسفانه اندام زنانه به نمایش

گذاشت و اون کلو ش بودن پایین زانو صرفا هیچ کاری نمی کرد!

الناز: اون آرایش غلیظش نابودم کرد اصلا!

:_ول کنین بچه ها!

فقط یک جفت بیخیالی نصیبم شد و باز شروع به غر غر کردند و پشت سارای کلی حرف پیچیدند و من فقط کارم تماشایشان و خندیدن به آن لحن حرصی شان بود!

کیانا: بچه ها حالم داره از این فضا بهم می خوره شما هم اینطوری هستین؟!

عارف: چون فقط سم تو فضا موج میزنه!

الناز: این چرا انقدر ناز میکنه از جاش تکون نمی خوره؟!

#پارت416_

_الناز!

انقدر تو کار مردم دخالت نکن! بزار هر جور که میخواد
باشه!

الناز: نمی تونم لعنتی نمی تونم!
قشنگ سرِ دلمه!

از دستش کم مانده با دو دست بر سرم بکوبم . کافی ست
که گیر دهد ...

دیگر ول کن نیست !

دستی به لباسم کشیدم و مرتبش کردم و باز گوشم را
بحث جاری دادم .

کیانا : شاید باورش برات سخت باشه اما منم حس خوبی
به این مهمونی نداشتم !

عارف : چقدر هم عقیده !...

چیزی به منفجر شدنم نمانده بود . با عصبانیت از میان
شان کناره گیری کرد و به سمت کانتر پر از نوشیدنی
حرکت کردم .

با حالت متفکری نگاه شان می کردم و می ترسیدم میان
شان نوشیدنی های الکلی جا خوش کرده باشد !

سارای: چیزی شده عزیزم؟!

در این لحظه باید این مثال را به زبان آورد .
«مار از پونه بدش میاد جلو خورش سبز میشه»
سعی کردم به صورتم حالت خوش اخلاق تری دهم و
ناسلامتی مهمان بودم !

_آره بین این نوشیدنی ها که الکی وجود نداره؟ !

سارای: نه عزیزم اصلا اینجور چیزا رو دیگه بساط نمیکنم
ناسلامتی برام مضره !

دست جلو بردم و لیوانی که در آن مایع نارنجی رنگی
چشمک می زد را به دست گرفتم.

#پارت 417_

_حالا چرا الان به فکر افتادید که مضره !

چشمکی سمت روانه کرد و لب زد

سارای :حالا بماند!

کاری از

لبخند زورکی بر لب نشاندم و من اگر نخواهم که بماند
چه؟! پوفی کردم و با همان لیوان به سمت بچه ها حرکت
کردم و امیدوار بودم که بحث شان تمام شده باشد!

عارف: پرنسس تشریف فرما شدن!

قیافه ای گرفتم و بیشعوری نثار آن نیش گشادش کردم!

:_من نمیدونم تو چرا جدیداً انقدر بین خانما وول می
خوری؟! یکم پیش مردا بایست حداقل حس نر بودن از
بین نره!

چشم غره ای سمتم رفت که کیانا و الناز را به خنده
انداخت.

کیانا: اون افریته چی داشت بهت میگفت؟!!

چشمانم از این حد گشاد نمی شدند و الناز خنده ی
غرور آمیزی زد !

الناز :طرف به معنای واقعی خواهر شوهره !

_کیانا بنظرم خوب نیست آدم پشت زن داداشش
اینجور حرف بزنه !

باید حال قلبی خودم را موقع آدا کردن جمله زن داداش
سانسور می کرد، هر چند چیز پنهانی نبود !هر کسی هم
جای من بود بدتر می شکست!

کیانا :اگر بدونی همین زن داداش چجوریه که اینطور منو
نصیحت نمی کردی!

دلم می خواست بگویم خوب هم میدانم چه ها کرده و
چه ها گفته !

حتی بعضی از ندیده ها و نشنیده ها!

#پارت418_

اما هر چه کنی همسر برادرت هست !
برادر خودش عزیز جان است !
خبری از یار دلبرم نبود و این کار کمی کلافه و بی حوصله
ام کرده بود !

_در هر صورت برادر عزیزه.....زنش هم باید عزیز
باشه !

کیانا :نبینم اون روز رو !

الناز پقی زیر خنده زد و جای عارفی که با دلخوری جمع را
ترک کرده بود، خالی بود !لیوان بی تحرک دستم را تکان
دادم و کمی از مایع درونش نوشیدم .

الناز :نگفتی چی گفت بالاخره !

_ول کن نیستین ها؟ !

من راجب این پرسیدم که بین این لیوانا یه وقت الکل و
چه میدونم شراب و این حرفا نباشه که گفت واسم ضرر
داره و نمیدارم همچین چیزی رو !

هر دو با تعجب نگاه شان را به من دوختند و من بعد
قلبی خوردن، سرم را به معنای «چیه» تکان دادم !

کیانا :اون بهت این حرف رو زد؟ !
یعنی خودش گفت واسش ضرر داره؟ !

: _آره خب.....مگه چیه؟ !

الناز :بابا اینو باید یکی جمع می کرد بسکه پیک می زد بالا
حالا میگه واسم ضرر داره؟ !
به حق چیزای ندیده و نشنیده!

کیانا :الان دیگه به یقین رسیدم یه نقشه ای داره !

به کلمه ی نقشه حساسیت پیدا کرده بودم و چشم غره
ای سمت صورت های در هم شان رفتم !

خدا عاقبت و آخرت من را با این دو بخیر کند!

الناز: من دارم اینجا از بی حوصلگی میمیرم چرا چیز سرگرم کننده ای نیست؟!

#پارت419_

_خدایا خدایا !

من از دست شما دو تا روانی شدم.....سرم رو
خوردین.....یا غر میزنین یا نقشه نقشه میکنین !

کاری از

با عصبانیت لیوان را روی میز گذاشتم و از آنها دور شدم
و حقیقتاً اعصابم بیشتر از این نمی کشید .

اصل کاری دلی بود که با شنیدن این حرف ها به استرس و
دلشوره افتاده !

کنار مامان رسیدم و روی مبل نشستم .

عمه مریم : عزیزدلم ! خوش میگذره ؟ !

: ای.... بد نیست !

عمه مریم : قربون این روی ماهت بره عمه ! یه سر به منم
بزن بی معرفت !

خندیدم و لب زدم

: به خدا شرمندم.... سرم خیلی شلوغه این روزا !

کاری از

کاوه: خانوم طراح ما که این روزا شلوغ بودن سر شما رو
ندیدیم!

با شنیدن صدایش نفس در سینه ام حبس شد و طبق
قراری نانوشته باز قلبم بود که با تپش هایش میدان را به
دست گرفت!

جان کندم تا انرژی به سر و مغزم برسد و زبانم به کار
بیفتد.

_ شما که ما رو نمیبینی آقای رئیس!

تک خنده ی جذابی زد و خدا لعنتت کند با لباس راحتی و
بدون کت و شلوارت که اینقدر دلبر است!...

کاوه: الان به خودت اشاره زدی که کارت زیاده یا به من؟!

لبخندی زدم و فقط خدا میدانست این تیشرت سفید
چقدر زیباترش کرده است!

:_ بستگی داره خودتون چی رو بخواین بگیرین!

#پارت420_

کاوه :اوهو ! کی میره این همه راه رو

کاری از

همگی خندیدند و من شکار می کرد آن نگاه گوشه ی
چشمش را که به من بود و در حالی که سعی می کرد
خودش را میان بحث عمه و مامان جای دهد .

عمه مریم : ناهید اینا نیومدن؟ !

کاوه به مبل تکیه داد و با بالا بردن ابرویش، نچی زیر لب
گفت .

عمه مریم : ای بابا ! مگه سارای دعوتشون نکرد؟ !

کاوه : من خودمم از این مهمونی بی خبر بودم بعد می
خوای از این خبر داشته باشم؟ !

و پوزخندش بود که بعد از حرف زدنش، به لب نشانده
بود و عمه از این بابت اخمی کرده بود !

عمه مریم: والا من سر از کارای این زن تو درنمیارم!

و من ته وجودم می سوخت از بارهایی که روی شانه ی او
خالی می کردند!

کاوه: بعضی وقتا آدم یه اشتباهایی میکنه که دیگه نمی
تونه جمعش کنه!

عمه: ای کاش قبل از انجام اون اشتباه ها هم یه گوشی به
اون مثلا بزرگتر بگیرن و یکم عقل شون رو به کار بندازن تا
بفهمن همینا بدشون رو نمی خوان!

مامان: اینا بچن!

تا اخر هم بچه میمونن فقط زمانی بزرگ میشن که پدر و
مادر بشن!

کاری از

کاوه نیشخندی زد و با تمسخر تمام گفت

کاوه: اینجور که معلومه من با بابا شدن هم درست
نمیشم!

قلبم شکست از آن بابا گفتنش و مگر می خواست بابا
هم بشود؟!
اینجور که من جانی برایم باقی نمی ماند و تنها امید زندگی
ام از بین می رفت!

#پارت421_

عمه سری تکان داد و دلخور بودنش از عروزش کاملاً واضح بود. مامان یواشکی در حال آرام کردنش بود و کسی حواسش به دوئل دل میان من و آرام جانم نبود. با همان چشمانی که خودم را در انعکاسش میدیدم، نبضم جریان می گرفت و حال و هوای دلم از نسیم خنکی که از کنارش رد میشد، دیدنی بود!

رو گرفتم از اوپی که بی پروا نگاهم می کرد و نمی ترسیدم اگر کسی اپ را ببیند و رسوا شود!

عارف: جمع جمعه! فقط من رو کم داره!

کنارم نشست و من با حرص در گوشش به آرامی غریدم.

:_آرزو به دل موندم یه جا برم صدای وامونده ت تو گوشم نباشه!

از شدت خنده خم شده بود و منی که از حرص کارد
میزدی خونم بیرون نمی آمد، با دست ضربه ای به کمرش
زدم که صدای آخس بلند شد و اخم های گاوه را به
همراه داشت .

مامان :چیشد بچه ها؟!!

عارف :هیچی زندایی.....دختر وحشیت مشکل داره من رو
مورد ضرب و شتم قرار میده!

آدایش را در آوردم و دوباره ضربه ی محکم تری روانه ی
پهلویش کردم .

مامان می خندید و گاوه اخم می کرد و عجب تضاد جالبی
میان شان بود !

:_چقدر حرف الکی میزنی؟!

دارم غر میزنم چرا هر جا میرم مٹ بختک به من چسبیده
هی صداش تو گوشم میپیچه!

عارف: زندایي جون خودت که رؤیت کردی کار دخترتو!
خیلی حیفه واقعا!

#پارت 422_

:_چی چیو حیفه؟!

مامان: بچه م حق داره عارف!

عارف چشم گرد کرد و کاوه خنده ی زیر لبی زد و انگار خیالش راحت شده بود که اخم هایش از هم باز شده بودند!

عارف: یا خدا! البته حق هم دارین..... منم جا شما بودم طرفداری بچه م رو می کردم!

همگی در حال خندیدن بودند که حرف عمه تنها چیزی بود که خنده را جمع کرد.

عمه مریم: عارف خاله تو دیگه نمی خوای زن بگیری؟! دیگه پیر شدی بچه! عرفان که رفت حالا نوبت تو عه دیگه بچه!

و من با چشم خود دیدم آن نگاه به غم نشسته و آن
لبخندی که رفته رفته طعم تلخی اش به جان آدمی،
سُرایت می کرد !

عارف : نه خاله.....فعلا قصدشو ندارم !

عمه مریم : وا؟ چرا؟
اگر کسی رو می خوای اصلا به خودم بگو خودم باقیش
رو حل میکنم !

ناراحت شدم و لبی گزیدم و عارف با ناراحتی لب زد ...

عارف : کاری از دستت بر نمیاد خاله !

خاله که انگار بوهایی برده بود در جایش کمی جابجا شد و
مامان فکر، اخمی کرد و من دست بردم و شانه ی عارف
را کمی فشردم .

آرنجش روی دو زانو قرار داشت و سرش پایین بود و
کسی به چهره اش دید نداشت .
کاوه هم کنجکاو شده خودش را جلو کشید.

عمه مریم : عارف کسی رو میخوای باباتینا قبولشون
نیست؟ !

به خودم بگو ! اصلا خودم میرم خواستگاری!

#پارت423_

عارف پوزخندی تلخی زد و لب زد

عارف: حتی به ازای طرد شدنم از خانواده؟ !

کاوه ناباور عقب کشید و دستی دور دهانش کشید. عمه با مهربانی ذاتی اش جابجا شد و کنار کاوه، روبروی عارف نشست.

عمه مریم: من همه چیز رو حل میکنم !

عارف: چند ساله درست نشده پس شما هم نمی تونین درستش کنین !

مامان: عارف زندایی تو بگو ما خودمون یه جوری حلش میکنیم !

کاری از

کاوه: عارف!

عارف با شنیدن لحن محکم کاوه سر بالا برد و چشم به چشمش دوخت .
من هم بار ناراحت شده دست زیر چانه ام گذاشتم و به تماشایشان نشستم!

کاوه: بگو! منو میشناسی دیگه؟! حرفی بزنم باید انجامش بدم.....انجام ندادنش تو مرام نیست! بگو من خودم برات حلش میکنم!

عارف با شنیدن حرف کاوه، تکان خورد و دستی به صورتش کشید . کلافگی از سر و رویش موج می زد.

:_چون پدرش معتاده!

کاری از

چون پدرش آبروی کل خاندان رو میره! میبینی؟ چقدر
بدبختم!

کاوه: فردا اول وقت اسم و فامیل آدرسش رو بهم بده!

نگاهم خندان شد و چه خوب بود که با تمام خستگی،
محکم پشت همه ایستاده بود!
مامان لبخندی زد و عمه با افتخار قد و بالای دردانه اش
را رصد کرد.

عارف: اما آگه ...

کاوه: گفتم بسپرش به من....همین! اما و آگه نداریم!

#پارت424_

چیز عجیب چه بود؟ !
لبخندی که همزمان روی لب من و سپس عارف نشست .
انگار امروز روز لبخند بود !
مخصوصا آن نگاه های مستقیمش به من که خنده ی
قلبم را بیشتر می کرد .
رئیس دوست داشتنی من !
عارف اما هنوز آن ته ته های چشمش، باز غم موج می زد
و دلایلش را نمیدانستم .

_چته؟ ! چرا هنوز ناراحتی؟ !

عارف : اگر نخوانم چی؟ !

کاری از

اگر این همه بدبختی بکشم و قبولم نکنه چی؟!
دیگه اونموقع میمیرم!

لبی گزیدم و نگاهم را به نگاه کاوه ای دادم که در حال نگاه
کردنمان بود. اشاره ای زدم که دنبالم بیاید و بلند شدم و
جایی دور از دیدرس بقیه ایستادم.
بعد مکث چند دقیقه ای بلند شد و به سمت جایی که
ایستاده بودم آمد.

کاوه: جانم؟

همچنان دلم می خواست با مشتی به بر و بازویش بکوبم
که در این اوضاع خیط فعلا دست از دلبری مردن بردارد.
برایش چشم غره ای رفتم و با لب گزیده زمزمه کردم.

__عارف میترسه!

کاری از

کاوه: از چی؟!

:_از اینکه این همه زحمت کشیده بشه اما دختره قبولش
نکنه!

سری تکان داد و دست در جیب برد و خدا این استایل
دلربت را لعنت کند .
کار دستم میدهی مردک!

#پارت425_

کاوه :خب دیگه اینجا دختره حق داره !

جوابی که از من گرفت چشم غره ی غلیظی بود که باعث شد لبی بکشید و دست به چانه ببرد .

کاوه :الان به سرکار خانم عالیه برخورد؟!!

کلافه پوفی کشیدم و قصد ترک کردنش را داشتم .ول کن که نبود!

تپش قلبم رو به اوج بود و باید کناره می گرفتم تا بادی به مغزم برسد و نفسی تازه کنم بلکه این گرما از تنم بیرون برود و تپشم آرام گردد!

کاوه :کم آوردی داری و فرار رو بر قرار ترجیح میدی
خانوم طراح؟!!

امان از آن لفظ خانوم طراح !
امان از خودش و آن صدایش که دست از سر جانم بر
نمی داشتند !

_جناب رئیس حواستون هست کجا هستیم الان دیگه؟!

کاوه :نه.....نمیدونستم !

اگر آن برق های شیطنت نشسته در تيله ی سیاهش را
نبینم که خانوم طراح نیستم .
مردک فاز شیطنتش گرفته بود !
فقط لبخندی کج کردم و از کنارش گذشتم، بگذار به
حساب ناز کردن !

مامان :کجا بودی مامان؟ !

کاری از

_با کاوه درباره ی عارف حرف می زدم !

و سرم را از گوشش که دور کردم لبخند مهربانش را
کشف کردم .دستم را در دستش فشرد و پلک بست.
آخ که من ایمان آورده ام به این آرامش ذاتی اش!

_عارف کجا رفته ؟ !

عمه مریم :پیش بچه ها.....این دخترا کجان؟!

#پارت426_

خنده ی ریزی کردم و یاد توپیدنم به آنها افتادم. لبی
گزیدم و سارای را دیدم که با آن لباس تنگ خرامان
خرامان راه می رفت .

اگر چه عمل زیبایی داشت اما واقعا زیبا بود و چشم گیر !
از خیلی از صورت های طبیعی زیبا تر بود !
و همین بود که بیشتر از هر چیزی مرا اذیت می کرد .
اینکه او زیبا بود و من حتی گرد پای او هم نمی رسیدم!
لبخندم کم کم جمع شد و این سری غم بود که روی دلم
انبار شد !

سارای : جمعتون جمعه !

روی دسته ی مبل کنار کاوه نشست و این خودش خاری
شد در قلبم!

کاری از

عمه مریم: سارای تو ناهید اینارو دعوت نکردی؟!

سارای تعجبی کرد و لب زیرینش را به دندان کشید و با دستش گوشه ای لباسش را گرفت.

سارای: ای وای میبینی کاوه؟!

انقدر تو گیر دار سوپرایز کردن بودم که نفهمی اصلا خاله ناهید اینا رو یادم رفت!

عمه مریم با تأسف سری تکان داد. مامان سعی کرد با خنده اش جمع را کمی شاد کند.

مامان: عیب نداره پیش میاد دیگه!

حالا سوپرایزتون چیه؟!

سارای نگاه سرشار از عشقش را به کاوه دوخت که من
سریع سرم را سمت مخالف چرخاندم .

سارای یکم دیگه متوجه میشین!

عارف کنارم نشسته بود و من دیدم آن دست مشت شده
و آن پوزخندی که روانه ی سارای کرد.

#پارت427_

و من اگر این دو دختری که از دور با یک مَن اخم سمتم
می آمدند را نداشتم باید چه می کردم؟ !

کاری از

همین دو نفر به علاوه ی مرد نشسته ی کناری ام،
خودشان به تنهایی کوه بودند برای من !
الناز با اخم روی دسته ی مبل کنارم نشست و کیانا هم
با همان اخم کنار عارف نشست .
صدای خنده های ریز عارف به گوشم رسید که باعث
کج خندی از سمت من شد!

الناز: سارای خانوم احیانا از شدت تنگ بودن لباستون
روبه انفجار نیستین؟!

عارف از شدت خنده مشت سمت دهانش برد و شانه
هایش می لرزید !

کیانا: فقط تنگ بودن؟ !
والا مضحکه ی عام و خاص شدیم !

سارای اخمی مرد و ست کاوه را به دست گرفت .

سارای :لباس پوشیدن من به کسی ربطی نداره !

کیانا :جز اینکه آبروی ما رو بیشتر از قبل مییره !

و پشت بند حرفش، پوزخندی زد و دل پری داشت از این
عروس شان!

عارف سر به سمت گوشم آورد

عارف :خداوکیلی حال میکنی این دو تا ورپریده
رو.....!عین چی دارن سارای رو نگاه میکنن !والا این
سارای سگ جونه من جاش بودم از شدت ترس تا الان
خودم رو ده بار خیس کرده بودم !

و عارف همین بود! به سرعت تغییر جهت می داد و چه
خوب که می توانست!
من از این نعمت محروم بودم!
کافی بود یک آن حال و هوایم تغییر کند، همه می
فهمیدند! حتی بهاری که فرسنگ ها با من فاصله داشت.

#پارت428_

:_چی بگم والا!

زمزمه کردم و شنید. پوفی کرد و سرش را تکیه داد و در
همان حالت لب زد.

کاری از

عارف: باز چته رفتی تو قیافه؟ !

دقیقا همین را گفته بودم؟ !

کافی بود اتفاقی بیفتد دیگر همه می فهمند و من به زیبایی
هر چه تمام تر باید جمعش می کردم و ای کاش به حرف
عارف و الناز گوش می کردم و پا به این مهمانی نمی
گذاشتم !

_هیچی !

عارف: فکر کردی نفهمیدم؟ !

تو فکر میکنی کاوه از این بی ریخت خوشش میاد؟
خوشش نمیاد که براش حتی پوشیدن این لباس هم
اهمیتی نداره !

دلم براش میسوزه ! بار همه رو دوشِشه !

کاری از

من هم دلم برایش کباب بود اما.....دلم هم برای خودم
داغون بود!

_دلم برای خودم بیشتر میسوزه !

عارف :ولی تو از هیچی خبر نداری که دلت برای خودت
بیشتر میسوزه !

_تو که خبر داری بگو.....حرف بزن !

چیزی نگفت و سرش را به سمت جلو چرخاند .من هم
چیزی نگفتم و همان اول متوجه شده بودم که چیزی را
میداند اما هنوز قصد گفتنش را به من ندارد!

کیانا :میگم قضیه چیه خاله ناهید اینا نیستن؟ !

و عمه ناهید نبودش همه جا را پر کرده است! خنده ام
گرفته بود و هر کس می رسید فقط از او می پرسید!

الناز: واقعا نمیدونی؟!

#پارت 429_

کیانا با تعجب ابروی بالا انداخت و نگاه همه ی ما سمت
الناز رفت .

الناز: نه که این خانم از خاله ناهید خوشش نمیاد به هر
بهانه ای دعوتش نمیکنه!

دمت گرم زیر لبی عارف باعث خنده ی من شد و کیانایی
بود که هم متعجب شده بود و هم عصبانی!
اخمی کرد و غرید

کیانا: خدا رو شکر کسی جلوی این آبرو ریزی ها رو
نمیگیره!

تیکه ی نهفته در کلامش به کاوه بود و من ناراحت شدم
برای آن اخم هایی که به آنی در هم رفتند!

سارای: این حرفا چیه الناز؟! آبرو ریزی چیه کیانا؟!چی
میگین

سارای تا خواست حرفی بزند کیانا به میان پرید و با همان
عصبانیت جوابش را داد

کیانا: غیر از اینه که وقتی پات رو گذاشتی تو خونوادمون
هر سری باید یه کاری کنی؟!

هر سری آبرومون رو بیشتر از قبل میبری!
ای کاش همون خارجت میموندی بر نمی گشتی از دستت
یه نفس راحتی میکشیدیم!

ساری پوزخندی زد و نگاهش را به من دوخت .

سارای: اگر بر نمی گشتم که خونه و زندگیم رو می
دزدیدن!

متعجب نگاهش کردم که هنوز چشم هایش روی من زوم شده بود! با چه رویی این حرف را زد؟! واقعا این حجم از نداشتن شعور را باور نمی کردم!

عارف عصبی شده بود و این را از روی رگ بیرون زده ی مشت دستش متوجه شده بودم .

الناز: حیف که این مهمونا اینجا نشستن وگرنه میرفتم
همچین یه چنگی میزدم به صورتش!

#پارت430_

و بعد با صدای بلندی جواب داد

کاری از

الناز: خونه زندگی نداشتی که بخواد دزدیده بشه! تازه اگر هم دزدیده بشه ما کلی خوشحال میشیم حداقل از این طریق از شرت راحت میشیم!
به قولی شرت کم!

همگی متعجب شدیم!
انگار فشار وارده از جانب سارای روی الناز زیادی بود که اینچنین بی پرده حرفش را زد.
مامان نچی کرد و لب گزید و این معنای زشت بودن را میداد اما مگر من و عارف خنده مجال مان میداد که درست فکر کنیم؟!
در این بلبشو بنظم گشاد شدن نیشم اصلا کار درستی نبود اما چه کند قلبی که بسیار خشنود بود از این کار!؟

سارای: بنظم باید خجالت بکشی!

الناز ابروی بالا انداخت و دستانش را به زیر بغلش تکیه زد .

الناز: دقیقا خجالت چیه بکشم؟ !

کاوه با اخم اِهمی کرد که توجه ها، همگی به سمت او جلب شد .

کاوه: بسه دیگه.....هر سری یه بحث و جنجال میندازین وسط!

سرتون به کار خودتون باشه !
سارای؟ با توام هستم !

سارای را کارد می زدی خورش که بیرون نمی آمد و الناز
هم از این قیافه توهّم سارای بسی خوشنود بود که
نیشخند زنان کنار گوشم لب زد .

الناز : شرافتا حال کردین چطور گند زدم به هیكلش یا کم
بود؟!

عارف نیش گشادش را گشاد تر کرد و دست به گردنش
کشید.

#پارت431_

عارف: والا اگه به من باشه.....همچین دلم می خواد گند
بزنی بهش که نتونه دیگه بلند شه ولی این حرکت رو
دوس داشتم! قابل قبول بود!

الناز: انصافا؟! خوبه پس جای امیدواری هنوز هم
هست!

و من میان نگاه کردن به این دو فقط میخندیدم.
خدمتکارها مشغول پذیرایی شدند و عارف سمت من و
الناز غرید

عارف: اینا تو انتخاب خدمتکار هم سلیقه ندارن.....نگاه!
حتی خدمتکاراشون هم داف نیستن!

با خنده ای که توأم با چشم غره ی غلیظی بود، سقلمه ی
دردناکی به پهلویش زدم که صدای آخش بلند شد.

الناز: کار خوبی کرد.....بچه مگه تو سیرمونی نداری؟!

عارف: مگه نمیدونستی ندارم؟

الناز: واقعا خجالت داره !

صدای سارای باعث شد که از بحث میان این دو بیرون بیایم . همه را سمت میز دعوت کرد .
با تعجب بلند شدیم و من با استرس دست الناز را فشردم .
انگار به او هم استرس منتقل شد که با دل نگرانی چشم به چشمم دوخت .

عارف به جلو هدایت مان کرد و خودش هم حال درست و درمانی نداشت!

چشمم به میزی خورد که کیک بزرگ و مجلی وسط آن خود نمایی می کرد .

_تولد کسیه؟ !مثلا کاوه؟ !

سرم را از گوشش فاصله دادم. با اخم نگاهی سمت کیک انداخت و نچی کرد.

#پارت432_

سارای با همان صدای ظریفش درخواست چاقو کرد. در این میان صدای پسری ناآشنا به گوش می خورد .

:چه خبره دختر؟!

تولد توئه یا کاوه؟!

سارای پشت چشمی نازک کرد و با نگاهی نازدار به سمت
کاوه لب زد

سارای:هیچکدوم

کاوه از سر نفهمیدن باز اخم به پیشانی نشاند و من قلبم
تپش می گرفت از استرس و هیجانی که عجیب به تنم
نشسته بود!

کاوه:پس چی؟!

این را لب زد و من لب خوانی کردم کلمه ای را که به زبان
آورد.

عارف کنارمان ایستاد و سرش را پایین آورد .

عارف :بچه ها این زنیکه ی مرموز یه چی زیر سرشه که
اینطور نگاه کاوه میکنه !

شما بیخیالش شین.....اون هر کاری میکنه که بهتون
ضربه بزنه!

امید خاصی نداشتم .تمام جانم از استرس در حال کنده
شدن بود !

به قدری حالم بد بود که اصلا متوجه ی صحبت های
اطرافیان نمیشدم .

اما چشمم !

چشمم !

فقط یک بادکنک را دید که بعد از پوکیدنش

صدای جیغ به هوا رفت !

و بعد

کاری از

منی بودم که دوباره مُردم!
منی که حتی حس می کردم توانایی کنترل دم و بازدمم را
ندارم!

#پارت433_

نگاه های خاصی روی نیم رخ من می نشست
اما ...

من تمام نگاهم سمت چشمان ناباور کاوه بود !
و لبخند و چشمان پر ستاره ی سارای !
من دیگر تمام شدم !

کاری از

دفتر زندگی من ...
در همین لحظه
ساعت
ثانیه
و روز
بسته شد ! ...

:_کجایی تو؟ !
صدات قطع و وصل میشه !

با نشنیدن صدایی از جانب گوشی، پوفی کردم و قطع
کردم .

گوشی را روی میز پرت کرده روی تخت نشستم که در
اتاق به صدا درآمد .

:_جانم؟

در باز شد و چهره ی مامان طلا نمایان شد !

مامان طلا :جونت سلامت باشه مادر
بیا پایین شام بخور ناهار هم که نخوردی !
آخ من بمیرم که تو هیچی نمی خوری !

ناراحت شده به سمتش حرکت کردم و در آغوشش
گرفتم .

:_دورت بگردم این حرفا چیه ؟ !

من ظهر سرم خیلی شلوغ بود نتونستم ولی الان
چشم.....اصلا با خودتون میام پایین....قبوله دیگه؟!

لبخندی زد و من بوسه ای روی گونه ی نرمش کاشتم.

#پارت434_

با هم از اتاق بیرون زدیم و به سمت آشپزخانه رفتیم. آقا
بزرگ گرد میز نشسته، روزنامه به دست در حال مطالعه
بود.

:_سلام شبتون بخیر!

کاری از

آقا بزرگ: سلام بابا جان شب شما هم بخیر!

سپس روزنامه را بست و آن را گوشه از میز قرار داد. در حالی که دستی به ریش سفیدش می کشید نگاهی به من انداخت.

آقا بزرگ: ابن روزا خبری ازت نیست پناه خانوم! نه صبحونه می بینیمت نه ناهار! تازه فقط یه شام بلکه اونم طلا زور بزنه بیای!

:_ای بابا! من معذرت میخوام! بخدا این روزا سرم خیلی شلوغه مخصوصا ظهر که اصلا وقت ناهار هم نداشتم!

آقا بزرگ: شوخی میکنم باباجان اما اینا رو گفتم بدونی در وهله اول سلامتیت از همه چیز تو این دنیا مهم تره!

بعد از شام هم یه زنگ به مامانت بزن نگرانت بود !

:_چشم

مامان طلا با گذاشتن ظرف دو پیازه آلو، لبخندی روی لب هایم کاشت. از زمان سفرم به شیراز، حسابی غذاهای شیرازی می خوردم و عجیب طعم ناب شان گوشت میشد به بدن!

لقمه ای گرفتم و با گذاشتنش در دهانم به به و چه چه به راه انداختم و من از آن دست دخترهای سوسول نبودم که فقط غذاهای آنتیک باب پسندم بود.

:_وای مامان طلا من بگم چی آخه؟!چی تو این غذاها
میریزی که انقدر دلبره؟!!

لبخندی نَمَکینی زد و من چقدر خوشحال بودم از دو
ماهی که اینجا زندگی می کردم!

#پارت435_

مامان طلا: قربونت برم من !

:_خدانکنه !

و مثل همیشه آقا بزرگ در سکوت کامل مشغول خوردن
بود و این من بودم که گاهی اوقات با پرحرفی هایم اوی
ذاتا ساکت را به خنده می انداختم !

کاری از

البته از اوایل روزهای اینجا بودنم بگذریم !
جان می‌کندم تا آن روزها را از یاد ببرم.
بعد از اتمام غذا با کلی زور مامان طلا را به پذیرایی راندم
و خودم مشغول جمع و شستشوی ظرف ها شدم .
این کار باعث تخلیه ی افکار پیچ در پیچ ذهنی ام میشد و
کمی آرامش خیال پیدا می کردم .
من تمام آرامشم را کنج این آشپزخانه ی دوازده متری، آن
میز ناهار خوری چوبی چهار نفره که وسط آشپزخانه
خودنمایی می کرد، پیدا می کردم !

مامان طلا :پناه مادر این تلفنت زنگ میخوره !

دست زیر آب بردم و چشم بلند بالایی نثارش کردم .به
سرعت سمت گوشی رفتم و با دیدن اسم نقش بسته روی
اسکرین، شروع به غر غر کردم!

_معلوم هست جنابعالی داری چیکار میکنی؟!

زنگ میزنم جواب نمیدی، دوباره میزنم جواب میدی
صدات نمیداد یا بریده بریده میداد!

خیلی جدی جوابم رو بده کدوم گوری هستی؟

صدای خنده ی ریزش از پشت گوشی اعصاب نداشته ی
مرا به فغان رساند.

_میخندی؟

من اگه دستم به تو برسه.....نه نه وایسا!
جنابعالی که قراره پات برسه به خونه پس خونِ خودت رو
حلال بدون!

#پارت436_

صدای خنده اش متوقف شد و من هم منتظر بهانه ای از
جانب آن سر به هوا داشتم .
غریدم

:_ صبا؟ !

صبا :خیله خب من که میدونم یه دور فاتحه هم برام
خوندی !

:_ بنظرم جواب دادن بهتر از چرت و پرت گفته!

صبا :حمایت جون عزیزدلم باز اعصابت از دست یکی
دیگه زده بالا من بدبخت رو گیر آوردی؟!

کاری از

از شدت حرص به جان پوست لبم افتادم و خدا
میدانست اگر رو در رویم این کلمه را به کار می بُرد چه
بلایی به سرش می آوردم !

:_بین منو.....تو اگه یه بار دیگه بگی حمایت جون، من
اونموقع یه جهنمی نشونت میدم که اون سرش ناپیدا !

صدای خنده اش بود که به هوا رفت و پشت بندش
جوابش به گوشم رسید

صبا: بیا این در رو باز کن دَم درم !

گوشی را قطع کردم و به بعد از به پا کردن دمپایی، به
سمت درِ حیاط به حرکت درآمدم .

دست به سمت دسته ی در بردم و در آهنی بزرگ را باز
کردم .

دو دستش را بالا برد و با حالت خوشی فریاد زد

صبا : خسته نباشم !

دست به سمت آرنجش بردم و نیشگونی از آن گرفتم که
صدای آخش به هوا رفت .

_دقیقا رفته بودی چه غلطی کردی؟

صبا : بخدا رفتم بازار برات اما اون نوع پارچه ای که
خواستی رو هیچکس نداشت !

با همان لحن حرصی و مرموزم زمزمه کردم

:_ چرا زنگ نزدی خبر بدی پیدا نکردی؟

چشمانش به حالت معصومی گراییده شد و باز این
انگشتان من بودند که توانایی شان را بار دیگر به رخش
نشانند .

صبا :آخ یزید دردم میاد خو !
بخدا رفتم با رفیقام کافه یادم رفت !

صبا: انقدر دلم می خواد همینجا جنازت کنم که حد
نداره.....بابا من به اون مرتیکه قول دادم خودم لباس رو
بدوزم! من از رو حرف تو به اون از خود راضی فهموندم
که کار رو خودم میکنم حالا بیا و جمعش کن!

صدای مظلومش به گوشم رسید

صبا: خودم صبح باهاش حرف میزنم!

صبا: آخر که من هر چی میکشم از دست سر به هوایی
تو عه.....نیازی نیست بگی فعلا بیا تو من ببینم چه خاکی
به سرم بریزم

بعد از این جرّ و بحث صبا هر چه می کرد، نگاهی سمتش
نینداختم و فقط خدا میدانست از شدت حرص در حال
مردن بودم.

در اتاق نشسته بودیم و من در چشمم به طرخي بود که
قرار بود امشب استار دوختش زده شود .
با شنیدن صدای زنگ تلفن، نگاهی به سمتش انداختم و
با دیدن اسم شخص گیرنده ی تماس، نگاه پر از غیضی به
صبا انداختم .

:_بله !

:_خسته نباشید خانوم!

آخ از آن لحن پر از تمسخرش و نگاه موش شده ی صبا !

:_متشکرم !

:_اوضاع لباس چجور پیش میره؟

سکوتی کردم و چقدر دلم بنای خورد کردن گردنش را
میداد!

#پارت438_

لحن سر تا سر غرور و تمسخرش همه چیزم را بهم می
ریخت!

:_اِهم!

اوکی میشه!

_خانوم محترمه اون پارچه رو به هیچ وجه نمی تونی پیدا کنی و تا الان هم پیدا نکردی !

نگاه پر از غیضی به سمت صبا رفتم که به حالت ترس دستانش را بالا گرفت و سری برایم تکان داد .
نفسم را فوت کردم و گوش سپردم به سکوت پشت گوش.

_تقصیر صبا نیست....تجربه نشون داده این نوع پارچه ایران به زور پیدا میشه دیگه نهایتا تو شهر تهران

با شنیدن اسم تهران، مزه ی دهانم رو به تلخی زد و انگار این تلخی به گوشت و خونم هم وارد شد .

_پس بدینش همون خیاطا بدوزنش !

_ شما که مصمم بودی خیاطا نمی تونی از پس این طرح
بر بیان و فقط خودت میتونی !

_ کاری ندارید جناب شریف ؟ !

انگار متوجه ی اوقات تلخی من شده بود که سکوت کرده
بود . بدون خدا حافظی گوشی را قطع کردم و با عصبانیت
آن را گوشه ای پرت کردم .

اسم تهران از سر و مغزم بیرون برو نبود!
همین یک اسم می توانست به تنهایی کل وجودم را بهم
بریزد.

صبا : پناه؟

صدای نفس کشیدنم می آمد و حقیقتا عصبانی بودم، آن
هم با شدت زیاد!

کاری از

دست به صورتم کشیدم و آرام نفسم را بیرون دادم.

#پارت 439_

صبا: چیزی گفت؟! حرفی زد که انقدر عصبانی
شدی؟.....! پناه!

روی تخت دراز کشیدم و او هم مثل همه ی شب های
قبل، پایین تخت روی تشک دراز کشید.

:_ چیزی نیست..... بگیر بخواب!

صدای خنده اش به هوا رفت. با تعجب به پهلوی شدم و
نگاهی به صورت سرخ از خنده اش کردم.

:_چته؟!

صبا: مگه مرغی ساعت ده شب می خوابی؟!

با حرص بالشت زیر سرم را به دست گرفتم و محکم بر
صورت خنداناش کوبیدم. بیشعور مرا دست انداخت و
نمی دانست وقتی اعصاب ندارم نباید با من هم کلام
شود؟

آخ جای الناز در این مواقع خالی!

الناز؟!

چند وقتیست که حتی صدایش را نشنیدم؟!

اینجا جای یک پوزخند زدن خالیست!

کاری از

من از وقتی که پا به این شهر گذاشتم ارتباطم را همه ی
آدم های تهرانی قطع کردم به جز بانو و مامان و بابا !

صبا: پناه؟

:_هوم !

صبا: خبر داری برات خواستگار اومده؟ !

سرم را به سمتش چرخاندم و ابرویی بالا انداختم. لب زدم

:_کیه؟!

شانه ای به نشانه ی ندانستن بالا انداخت و من اخمی از
سر نفهمیدن کردم .

: _خب این یعنی چی؟!

#پارت 440_

صبا: من خودم از مامان طلا شنیدم.....! نمیدونم هم کیه
فقط میدونم به خاله گفت بعد خاله گفت که عمرا و
اینکه نمی خوام حتی پناه چیزی هم بفهمه !

لبخندی از این پاسخ مامان زدم و مامان آخر شب همان
مهمانی کذایی همه چیز را از اشک روانم فهمیده بود و چه
دلی داغون کرده بود برای من بدبخت!

کاری از

:_بهتر.....! از خدام هم هست!

صبا: آخه بنظرت عجیب نیست؟.....چرا مامانت یه واکنش خاصی داره نسبت به خواستگارا؟!

به پهلو چرخید و دست زیر لپش انداخت و با آن چشمانش سعی در فهمیدن داشت.

:_مامانه دیگه.....خب بالاخره بعد از چند سال منو پیدا کردن زیاد دلشون نمی خواد ازشون دور شم !

لب هایش را غنچه کرد و متفکر جواب داد

صبا: پس چطور راضی شدن دو ماه اینجا باشی.....حتی بهت یه سر کوچیک هم نزدن !

کاری از

لب هایم از هم باز شدند و زمزمه کردم

:_خودم خواستم !

متعجب شد و از جایش نیم خیز شد . دست زیر سرش
گذاشت و با تعجب پرسید

صبا : چرا؟ !

با حالی بدبخت تر از همیشه، پشت کردم به اوی منتظر
و لب گزیدم تا جلوی بغضی که کم کم جلو می آمد تا
خانه کند کنج گلویم را بگیرم !

:_زیادی داری فوضولی میکنی!

و بعد پتو را روی تنم بالا کشیدم و اجازه دادم اشک از
کنج چشمانم بیرون بزند !
برای دلتنگی مادری که نگران حالم بود !
پدري که تا الان مطمئن بودم همه چیز را میداند!

#پارت441_

خجالت می کشیدم چشم به چشم بابا بایستم !
خجالت می کشیدم رخ به رخ مامان بایستم !
آخر عاشق بودنم جز بدبختی برایم نیاورده بود که با
سربلندی نگاه شان کنم !

کاری از

صبا: من که مطمئنم خواب نیستی اما میرم حیاط
میشینم.....اگر خواستی بیا

و ثانیه ای بعد صدای بستن در آمد که نوید بیرون رفتن
صبا را می داد .

میان این همه غمبار دلم، آوردن اسمش گناه بود !
آوردن اسمش ممنوع بود !

از همان غیر مجاز ها که یک ضربدر قرمز می خورند!
دقیقا از همان ها .

صحبت کردن با الناز و عارف و بهار و بردیا قطع شد !
هیچکس از بودن من در این شهر خبر نداشت .
من ماندم و کلی بار تنهایی که سنگین بودن شان کمرم را
می شکست .

میدانی؟ من از بچگی نطفه ام را با بدبختی بستند .

کم نبود سایه ی وجودی خاله ها و دایی ها دیگر این
مصیبت از کجا آمد؟!

نگاهی به ساعت که یازده را نشان می داد، کردم . به قطع
یقین مامان طلا و آقابزرگ خواب بودند .
با همان تیشرت و شلوار سیاه رنگ پا به حیاط گذاشتم و
کنار صبا، لب حوض نشستم .

صبا : تو که قرار بود بخوابی مرغی!؟

:_ خوابم نیومد!

صبا : مهرباد بهم زنگ زد گفت پارچه ای رو که می خوای
تا چند روز دیگه برات جفت و جور میکنه میرسونه
دستت!

نچی کرد و دست به زیر چانه بردم و بی توجه به حرف
صبا، چشم به آب زلال حوض دوختم.

#پارت 442_

_ای کاش بتونم خودمو پیدا کنم !

صدای متفکر صبا در گوشم پیچید و لب هایم آویزان
شدند .

صبا :مگه هنوز خودتو پیدا نکردی ؟ !

: نه !

صبا : پس این دو ماه رو چیکار کردی ؟ !

: دلداری !

راست می گفتم ! خودم را دلداری میدادم . دلداری برای
عشق از دست رفته ام !

دلداری برای خوشحالی عشقی که پدر شده بود !

دلداری برای زندگی خوشبختی که داشت !

برای منی که حال بذر تنهایی در دل کاشته بودم !

بذر نبودش و عادت به نبودش هم !

حالم امروز گرفته و نابسامان بود !

صبا: چرا امشب انقدر ناراحت شدی؟ مهرداد چیزی گفته؟!

:_میدونستی.....وقتی اسم تهران رو می شنوم بهم میریزم؟

با تعجب نگاهم کرد و مسلما حرف بیرون زده از دهانم،
یک آلرژی مزخرف می توانست باشد.
لب به دندان گرفتم و پنجه هایم را بزم موهایم پیچ و تاب
خورده ام دعوت کردم .

صبا: وای....باورم نمیشه! اصلا مگه میشه همچین
چیزی؟!

:_آره میشه.....مثالش هم مکالمه امشبم با مهرداد بود
که اسم تهران آورد رو زبونش!

با ابروهایی بالا رفته مرا می نگریست و چشمانش از فرط
تعجب بیشتر از این گرد نمی شدند اما من تلاشی برای
توضیح بیشتر نمی کردم!

#پارت 443_

صبا: من میدونستم حتما یه اتفاقی افتاده که اومدی اینجا
اما.....نمیدونستم تا این حد بده!

بد؟!

بد فقط برای یک لحظه است!

بد یعنی اوج بدبختی هایم!

کاری از

یعنی تمام آرزو و تپیدن قلبت مال یکی شود
و ...

او مال کس دیگر !

جالب نیست ؟ !

تمام بدبختی های من گرد همین دو جمله نشسته اند!
نگاهش مانند من به آب زلال حوض دوخته شد .

:_من تو یه منجلاب پر از بدبختی داشتم دست و پا
میزدم.....اگر از اون شهر درندشت نمی زدم بیرون.....تا
الان باید مُرده بودم !

این سخن نمی دانم با چه انگیزه ای و چگونه از زبانم رانده
شد اما.....دلم کمی انگیزه می خواهد !
برای منی که حتی جان یک قدم به جلو رفتن را نداشتم!

صبا: بنظرم اشتباست اگر فکر کنی یه دختر ضعیفی هستی!

سرم را سمتش چرخاندم و موهایم را پشت گوشم فیکس کردم.

دست در دست پیچاند و لب باز کرد

:_من با این توضیحی که ازت شنیدم فهمیدم تو وضع خوبی نبودی.....اما من این رو حس نکردم!

تو عادی بودی اما از درون شکستی!

این از درون شکستن تو رو از پا درآورد و راهی شیرازت کرد!

لبخندی نرم نرمک روی لبم نشست و آیا این یک تعریف نبود؟!

بوالله که بود !
برای منی که خودم را زمین خورده میدیدم، بود!

:_نیاز داشتم به شنیدن این حرف !
فکر کنم وقتشه که به خودم پیام !

:_این برگه رو تحویل خانم افخمی بدین بی زحمت تا من
این رو تکمیل کنم !

:_نیاز هست تکمیل شد پیام بیرمش بالا !

:_نه عزیزم فعلا که تکمیل نمیشه اما تکمیل هم بشه من
خودم شخصا با آقای شاهمرادی کار دارم !

بعد از بسته شدن در، برگه ی جدید به جلو کشیدم و
مشغول طرح زدن شدم.

خطوط کمرنگ و نامنظمم را کمی مرتب کردم و نوک را به
قسمت کمر بردم و متفکر همانجا نگهش داشتم .

باید یک ایده ی جالبی برای اینجا پیاده کنم .

قسمت مورد نظر را پلیسه زدم اما...خوب نبود !

پاک کن به دست پاک کردم و پاپیون کوچکی طراحی کردم
اما باز به بن بست خوردم .

نچی کردم و بعد از پاک کردن، چیزی به مغزم خورد.

:_ خانم پاکزاد؟

عصبی پلکی بستم و وسط این کار مهم، منشی بدون در
زدن چه می کرد. به کل چیزی که در نظر داشتم پرید!

:_ بفرمایید خانم!

لی گزید و شرمنده نگاهش را به چشمان عصبی ام دوخت.

:_ ببخشید من عجله داشتم یادم رفت در بزنم

:_ خيله خب....کارت چی بود حالا؟

:_پارچه تون رسید!

#پارت445_

در حالت عادی باید به ذوق نشسته در کلامش و آن
دستان به هم چسبیده ی پر هیجانش می خندیدم اما یک
سوال بود که بیخ مغزم نشست .
پارچه ی چی ؟ !

:_پارچه ؟ !

از نگاهم متوجه نشدنم را خواند و لبخندی دندان نما رو
به من پاشید.

:_پارچه ای که واسه طرحتون نیاز داشتید دیگه !

ابروهایم بی اجازه از من بالا رفتند و من با چشمانی گرد
شده از پشت میز بلند شدم و انگار طرح زیر دستم را هم
فراموش کرده ام.

:_وایسا ببینم.....من پارچه ای سفارش ندادم

:_خب آقای شاهمرادی واستون سفارش دادن!

عجبا !

باور کردنی نبود حقیقتا !

این مردک همیشه با من سر جنگ داشت اما چه شد که
برایم پارچه سفارش داده؟
لب هایم متفکر غنچه شدند و روبه منشی چشمکی زدم.

_شک برانگیز نیست احیانا؟!

_وا؟ خانم پاکزاد این چه حرفیه! آقای شاهمرادی چرا
باید این کارو کنه؟!

خنده ای کردم برای آن صورت پر از تعجبش و دو هزاری
ام افتاد از طرفداران سفت و سخت جناب شاهمرادی
بود!

_هیچی عزیزم الان پارچه کجاست؟!

_اتاق آقای شاهمرادی!

کاری از

این دیگر رسمش نبود! کارد میزدی خونم بیرون نمی آمد .
برای گرفتن پارچه حتما باید از او خواهش هم می کردم!

#پارت446_

پشت چشمی نازک کردم و با حرص تمام، سر طرحم
برگشتم . به درک که برای داشتن آن پارچه و دوختن آن
طرح محشر نیازش داشتم !
واقعا به درک !

:_ خانوم پاکزاد؟ !

کاری از

نمی ترسید که بلند شوم و صندلی به سمتش پرتاب
کنم؟ !

واقعا به فکر نرسیده بود در حال حاضر در چه عصبانیتی
دست و پا میزنم؟ !
به زور لب باز کردم و جوابش را دادم .

:_بله !

:_چیزه.....می خواید من برم اتاقشون پارچه رو براتون
بیارم؟ !

تا بحال شده است وسط عصبانیت خنده ات بگیرد؟ من
دقیقا به همین حال دچار شده ام !
دختر قصد دلبری از جانب رئیس داشت و از من مایه می
گذاشت.

:_هر وقت کارتون داشتم صداتون میزنم !

چیزی نگفت اما حرکت اعضای صورتش نشانگر به تیر
نخوردن هدفش بود .بی هیچ حرفی در را بست و من را با
لبخندی که رفته به رفته عرضش بیشتر می شد تنها
گذاشت!

واقعا چیز جالبی امروز به پستم برخورده بود !
یک عاشق ناکام !
هوم؟ !

انگار با گفتنش دهانم مزه ی تلخی میداد !
این تلخی همه از قلبی تراوش میشد که جز بدبختی از
کلمه ی عشق، چیزی نصیبش نشد.
پوزخندی به خودم و حال بهم ریخته ام زدم.

#پارت447_

کاری از

لب گزیده سر به زیر بردم و با بدست گرفتن مداد، سعی
در دوباره طرح زدن داشتم اما نشد !
هر چه در سر داشتم پرید !
در حال حاضر ذهن مغشوشم اجازه ی هیچگونه فکر
دیگری را به من نمیداد .
پوفی کردم و مداد را روی کاغذ پرت کردم .
به اوج جایی رسیدم که حتی بودن شاهمرادی هم انقدر
بهم ریخته ام نمی کند !
صدای تقه ای به در مرا از گریه و شیون که در درونم راه
افتاده بود، بیرون کشید .

:_بفرمایید !

لعنت به این صدای خش برداشته !
لعنت به این قلب دردناک !
حتی لعنت به این نفسی که هر لحظه انتظار کسی را می
کشد!

در باز شد در حالی که چشمانم از دست داد و بیداد
های مغزم محکم بر هم فشرده میشدند.

صبا: پناه خوبی؟ !

پلک باز کردم و دید تارم مانتوی پسته ای و شال سفید
رنگش را مشاهده کرد .
چند بار پلک باز و بسته کردم تا دیدم به حالت عادی
برگشت.

_اینجا چیکار میکنی؟!

جلو آمد و با پرت کردن کیفش روی میزم، خودش را روی
صندلی روبرویم انداخت .

صبا: یه کاری با مهرداد داشتم اول اومدم به تو سر
بزنم.... راستی چت بود چشات رو بهم فشار میدادی؟!

_یکم سرم گیج می رفت چشم رو محکم بهم فشار دادم
تا حالم جا بیاد!

#پارت448_

صبا: الان بهتری؟

به تن جلو کشیده اش نگاهی انداختم و قرص پُر صورتش
با آن آرایش ملیح، چیز تو دل برویی بهم زده بود!
چشمکی نثارش کردم و لب زدم

:_چه خبره که تیپ زدی؟!

شانه ای بالا انداخت و من این مارموز خونسرد را
میشناختم.

صبا: چیزی نیست!

:_سعی میکنم باورت کنم!

کاری از

چشمانش گشاد شدند و دستش را محکم به پیشانی
کوبید .

صبا :چیکار کردم که میگی سعی میکنم؟ !

صورت متفکری به خود گرفتم و تنم را در آن صندلی
چرخ دار چرخاندم .

: _نکنه دلت پیش شاهمرادی گیر کرده؟!

هر چه که بود.....بد به سرفه افتاده بود و من طبق
معمول، زده بودم در خال!

در حالی که بغض گلویم را می فشرد، میخندیدم و این
خودش کلی زجر و بدبختی راه به راه به تنم می چسباند.

صبا: این حرفا چیه تو رو خدا.....جایی رفتی اینو نگی الان
الکی الکی پشت سرم حرف درمیارن!

:_شرمنده ی اون سرفه‌تم که بدجور بهت خیانت کرد!

صورتش نالان شد و او هم به اقبال من دچار شد! یاد
روزی افتادم که از الناز درباره ی عشق پرسیدم.
و او چه زجری کشید که فکر می کرد دوست من عاشق
شده!

و حال من باید از عاشق شدن صبا زجر می کشیدم؟

#پارت449_

صبا: خيله خب...

«خيله خب» زير لبي اش مرا به خنده اى دعوت كرد اما
بغضم هم در اين خنده دخيل بود !
من چطور بايد او را نصيحت مى كردم؟
چطور بايد راهنمايى اش مى كردم؟
چطور آرامش مى كردم؟
به والله كه از يك زخمى عشق كار دلدارى بر نمى آيد !
و من تا دنيا كه دنياست نه قوى ميشوم و نه فراموشش
ميكنم!

_خب؟

صبا: هيچى.....واقعا كار باهاش داشتم !

با لحن تلخی پرسیدم .

:_ عشقت یک طرفه ست ؟ !

یکه خورد . انگار تازه به عمق ماجرا رسیده بود !
نمی دانست عشق یک طرفه چه بلاهایی به سرش می
آورد؟!

نیاز به گفتن بود؟ !

نیاز به تعریف آن روزهای کذایی بود؟ !

صبا : فکر کنم !

:_ بهش فکر نکرده بودی پس!

سرش را مظلوم پایین انداخت و چرا باید یک مشت
عاشق دور و برم پیدا میشدند؟!
چرا یک نفر بی احساسی کنارم نمی ایستاد که مرا و عشق
مزخرفم را به تمسخر بگیرد؟
چرا من از همه لحاظ داغونم؟!

صبا: بیخیال ولش کن!

ولش می کردم؟!
که لنگه ی من شود؟!
که من دو شود؟!

#پارت450_

مزخرف ترین لحظاتم را سپری می کردم و خودم هم گیج
این اتفاق ها

:_ صبا؟

نگاه مظلومی روانه ی من کرد و خوب می شناختم
دخترخاله ی دَغَل بازِ زیرکم را که برای فرار همچین نگاهی
به من انداخت .

:_ من با این نگاهات خر نمیشم !

درست بشین

درست نشست و من چطور باید سر بحث را باز می
کردم؟!

چطور باید به او می فهماندم عشق یک طرفه، یک
داستان سراسر تلخ است؟!

چطور باید جواب رگبار سوال هایش را میدادم که مسلما
بعد از صحبت‌م در ذهنش می نشست؟!

:_بین منو!

خوب فکر کن....هنوز دیر نیست.....بعضی وقتا علی رغم
چیزی که میدونیم، درست نیستن! یه اشتباه بزرگ و
مُهْلِکَن! فکر کن صبا....نزار داغون این قصه تو باشی!

گوش می کرد و من ابروهای بالا پریده از تعجبش را حس
کردم.

آن نگاه خیره ...

آن مشتاقی چهره ...

کاری از

آن سوال موج زده در چهره اش !
و همه و همه گرد من و این صحبت کارشناسی شده ام می
چرخید!

بالاخره رفت و مرا تنها گذاشت .
باید فکر می کرد .

باید مثل من بدبخت نمیشد !
تکیه دادم و چشمم را به پنجره ی کنار دستم دوختم و
شعر عجیبی حولِ ذهنم می چرخید.

#پارت451_

* لعنت به شب های بعد از تو به دردی
که ماند از تو به دادم نمیرسی
رفتی آواره شد خانه ماندم غریبانه *

دقیقا !

لعنت به شب هایی که بعد از تو گذشتند و من را آواره تر
از قبل کرد!

* لعنت به بی کسی
قلب من این چنین آسان نمی لرزید
عشقت اما به غم هایش نمی ارزید
دنیا را بردی همراهت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی *

« کاوه سلطان پور »

کاری از

«برند زرین»

لعنت به منی که در سرم فکر های بزرگ داشتم !
لعنت به من و علاقه بی حدّ نسبت به طراحی !
قرار بر اشک نبود امروز ...
قرار بر اشک نداشتم امروز...

*من همانم که دل از دنیا بریدم با غمت آتش به باران
میکشیدم
هر چه خواستی خواستم عشقی ندیدم*

من بعد از تو دل از دنیا بریدم !
میدانستی؟ !
شب و روزی که بی تو گذشت و انگار من هیچکس را
نداشتم!

*خاطراتم را چرا یادت نمانده غصه ها من را به پایانم
رسانده

بی وفا مهر و وفا یادت نمانده*

سعی در قورت دادن بغضم داشتم .

کم خاطره نداشتم .

و جانم را همین خاطره ها کنده بود!

#پارت452_

همین خاطره ها بود که اجازه ی فراموشی تو را نمی داد !

همین خاطره ها بود که نفسم را تنظیم می کرد .
همین خاطره ها بود که مرا جانم می بخشید .
چه چیز عجیبی !

هم جانم را می کند و هم جانم میداد !
همان قضیه ی هم دردی و هم درمان !

*قلب من این چنین آسان نمی لرزید
عشقت اما به غم هایش نمی ارزید
دنیا را بردی همراهت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی *

قلب من هیچ وقت برای کسی نلرزد .
قلبی که با همان بار اول لرزید .
تویی که کلی ترس به جانم وارد کردی !
نیستی و انگار کل خوشی های من هم با تو رفتند .

خوشی های که بعد از تو به پایان رسیدند .
راستی !

مگر تو چند نفر نفر بودی؟!

سرم را پایین انداختم و انگار خالی شده بودم !خودم را
خالی و رها کردم .

سر چرخاندم و دوباره سمت طرح رفتم .

دلم گویای به کار آمدن نمی داد !

در زده شد و با بفرمایید من باز شد و انگار امروز از آن
روزهایی بود که کسی دست از سر من بر نمی داشت!

: _خسته نباشید خانوم پاکزاد !

ولی من فکر می کردم شخص وارد شده منشی باشد تا این
مردک نجسب!

مجبورا از جایم بلند شدم .

کاری از

:_ ممنون جناب شاهمرادی!

مردک خودش را بی هیچ تعارفی، مهمانم کرده بود!

#پارت453_

دلم مشتی محکمی بر دهانش می خواست !
نشسته، پا روی پا انداخت و جین آبی تیره اش زیاد در
ذوق می زد .

حقیقتا.....در خوش پوشی به پای جناب رئیس نمی
رسید!

لعنت به منی که هیچ وقت فراموشم نمیشد!

:_خوش اومدین!

تیکه انداخته بودم سمتش اما خنگ تر از آن چیزی بود
که در هوا بگیردش!

شاهمرادی: ممنون!

من هم پررو سر صندلی ام نشستم و نباید انتظار تعارف
را از من داشت!

گوشی اش را برداشت و بعد از کمی ور رفتن، آن را به پای
گوشش رساند!

شاهمرادی: خانوم رضایی بی زحمت دو تا قهوه بیارین اتاق
خانوم پاکزاد! ممنون!

من فقط نگاه متعجبم به دستی بود که گوشی را پایین
آورد و تماس را قطع کرد.

یعنی دستی دستی قرار بر ماندن و قهوه خوردن داشت؟!
پوف پر از حرصی کردم و چانه ام را به دستم تکیه دادم.

شاهمرادی: کارا چطور پیش میره پناه خانوم؟

با غیض غریدم.

__پاکزاد هستم!

شاهمرادی: متاسفانه یادم رفته بود!

لبخندی مسخره ای به لبخند مسخره اش زدم و مگر از
رو برو بود !

:_ از این به بعد یادتون نره!

#پارت454_

لبخندش به زودی از روی لبانش کنار رفت و من با
خشنودی تمام، در حال تماشایش بودم .
قهوه ها رسیدند و در این مدت سکوت بود که بر فضای
کوچک تک پنجره ی اتاق حاکم بود !

کاری از

: ببخشید جناب شاهمرادی؟

قرار نیست دلیل اومدن تون رو به اینجا بگید؟ !

شاهمرادی: شرکت خودمه نمی تونم اینجا هم بشینم؟ !

: شرکت خودتونه اما من کارمند شمام و موظف به کار کردنم و شما با ابن کار تمرکز منو بهم میریزید !

شاهمرادی: خب اینو بنا به استراحت بدون!

بنظرم قوه ی فهم و درک بسیار پایینی داشت !
چون هر چه می گفت نه میفهمید و نه برایش ذره ای
اهمیت داشت !

لیوان قهوه اش را به دست گرفت و من حرص بیشتر از
پیش به رگ و پی ورود پیدا کرد .

کاری از

:_بنده به ازای کار کردن از شما حقوق می گیرم پس این درست نیست که همش در استراحت بگذرونم!

شاهمرادی :من حقوق رو به تو میدم پس کاریت نباشه !

اینجا بیل و گلنگی وجود نداشت تا در سرش بکوبم ؟ !
واقعا نمی فهمید!

حرصی از بحث پیش آمده مداد را روی میز پرت کردم
ودستی به صورتم کشیدم .

از سر و کله زدن با همچین آدم هایی متنفر بودم!

:_آقای شاهمرادی کارتون رو بگید !

جرعه ای نوشید و ابرویی بالا انداخت .

شاهمرادی: چقدر عجولی تو دختر.....! یکم صبر داشته باش!

#پارت455_

هوفی کردم و انگار قرار بود امروز این مرد مرا بکشد از شدت حرص!

پای راستم زیر میز از شدت عصبانیت تیک گرفت و دستم محکم چانه ام را فشار میداد.

_آقا شاهمرادی من کار دارم ممنون میشم حرفتون رو
زودتر بزنید !

و سعی کردم به او بفهمانم که قصد تنها ماندن در این
اتاق را دارم .

فنجانش را پایین آورد و روی میز قرار داد .
دست به سینه ایستاد و شروع به صحبت کرد .

شاهمرادی : پارچه برات سفارش دادم تازه رسیدن میتونی
بیریشون با خودت !

_واسه همین دو ساعت از وقت منو گرفتید؟!

شاهمرادی :دقیقا با چه مشکلی رو به رو شدید؟ !

با عصبانیت از جا بلند شدم و دستم را محکم به میز
کوبیدم .

با این کار مرا به تمسخر گرفته !

:_ آقای شاهمرادی من الان سر یه طرح مهم بودم
جنابعالی با اومدنتون هر چی که تو ذهنم بود رو پروندین !
شما نمی دونین زمان طرح زدن نباید اصلا مزاحم شید یا
اینو باید بهتون بفهمونن؟!

اخمی کرد و انگار طلبکار هم بود؟ !
باورم نمیشد این حجم از نفهمی را !

شاهمرادی :من از کجا می فهمیدم شما در حال طرح
زدنن خانم؟ !

:_ شما وقتی خبر ندارین اون منشی که نقش چوب رو
نداره....! به اون اطلاع میدادین !

بلند شد و با همان نگاه و اخم طلبکارش دست به جیب
برد.

#پارت456_

شاهمرادی :انگار تو شرکت خودم جرأت هیچ کاری هم
ندارم !

بیشعور بودنش را فکر کنم به حد اعلاء رسانده بود
دیگر.....علاقه ی وافری به مشـت کوبیدن بر دهانش را
داشتم !

:_می خواهید تو شرکتتون راحت باشین؟ !

سری تکان داد و با نگاهی که غرور می بارید لب زد

شاهمرادی :آره

:_پس اینجا جای من نیست!

چشمانش پر از ناباوری شدند و من بی معطلی شروع به
جمع کردن وسایلم شدم .

شاهمرادی :دا....داری چیکار میکنی؟ !

کاری از

به درک لحنش جای غرور، درمانده و متعجب بود !
رئیزی که به وظایفش عمل نکند به درد منی که پر از رویا
بودم، نمی خورد!

_کُور که نیستید، چشم دارید.....میبینید دارم چیکار
میکنم !

جلو آمد و دست روی کیف آماده ام گذاشت که به ناگاه
در باز شد و صبا وارد شد.

چشمان صبا به دست منی خورد که طرفی از کیف را
گرفته بود و دست شاهمرادی یا همان مهرداد جاناش که
سمت دیگر کیف را گرفته بود .

در سلامت عقلی کامل بودم و میدانستم در حال پیچیدن
سوءتفاهم است، سریعاً کیف را از دستش کشیدم و با
اخم به سمت بیرون اتاق قدم برداشتم که صبا متعجب
مرا نگاه کرد.

صبا: کجا پناه؟ !
مهرداد چیشده اینجا؟!

#پارت457_

و من بی توجه از در بیرون رفتم .
عصبانی بودم از مردی که پررویی را به حد اعلاء رسانده
بود . من عادت به منظم بودن شرکت خودمان کردم .
یادم رفت هیچ کجا کاوه سلطان پور نمی شود!

کمی در شهر چرخیدم و هیچ واکنشی به تماس های پی در پی افتاده روی گوشی نداشتم .
نزدیک به شب بود که به خانه رسیدم .
آخ !

مامان طلا را از یاد برده بودم !
بنده خدا تا الان چقدر استرس کشیده ...
کلید انداختم و وارد حیاط شدم که به چهره ی پر از نگرانی صبا مواجه شدم .

صبا : کجا بودی تو؟ ! میدونی مردم از استرس؟ سخته کردم کل این شهر رو زیر و رو کردم اصلا نگاه به گوشت هم کردی؟!

و من به قدری این شهر را با پاهایم گز کرده بودم که خسته تر از آنی بودم جوابش را درست و حسابی دهم!

:_ صبا؟

من خیلی خستم اجازه بده الان برم داخل یکم استراحت
کنم بعد همه چی رو بهت میگم!

دست به کمر برد و اخمی کرد .

صبا : که باز منو بپیچونی چیزی هم نگی !

:_ فردا که میرسه؟!

من فردا جایی نمیرم سیر تا پیازش رو بهت میگم هر چند
چیز زیادی نیست برای گفتن!

صبا : خيله خب !

بيا بریم تو من يه بهونه واسه مامان طلا آوردم گفتم تا
دير وقت کار داشتی تو شرکت که نیومدی!

با خستگی قدم برداشتم. با ورودم چهره ی نگران مامان
طلا، آرام شد. لبخندی زدم و او انگار بهانه ی صبا را باور
نکرده بود !

مامان طلا :قربونت برم بالاخره اومدی !خسته نباشی
عزیزم !

جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم و این زن به قدری عزیز
بود که در باور انسان نمی گنجید.

آقا بزرگ: به اون مرتیکه ی رئیسـت بگو باید عصر خونه
باشی وگرنه خودم حالش رو جا میارم !

من و صبا به خنده افتادیم . آقا بزرگ همین بود دیگر....و
همین گونه بودنش جذاب بود!

_سلام !

آقا بزرگ: علیک سلام !

صبا: فکر کنم باید دست بکشم !

با تعجب نگاهش کردم .ملاقه را روی سینک گذاشتم و
روی صندلی نهارخوری نشستم .

:_چی رو؟ !

لبخندی تلخی روی لبانش شکل گرفت .حدسش سخت
نبود !

صبا :عشق یک طرفه م رو!

دست جلو بردم و دستش را گرفتم و کمی آن را فشردم .
چهره اش در هم رفته بود و عمق دردی که متحمل بود،
قابل درک بود!

:_صبا همه ی حرفم این نبود که ازش دست بکشی و
اینجور چیزا

همه ی حرفم این بود که باید به خودت بقبولونی که
امکان نرسیدن هم وجود داره!

#پارت459_

خنده ی تلخش جانم را به لبم رساند و قرار بود تا کی این
صبای خوشحالم را نبینم؟!

صبا: امکان نرسیدن نه.....صد درصد نمی رسم!

متعجب شدم از چیزی که شنیدم.

این حرفش بوی عجیبی میداد .
بوی مطمئن بودن!

:_خو این یعنی چی ؟ !
از کجا مطمئنی ؟ !
شاید رسیدی این حرفا چیه ؟ !

نفس عمیقی کشید . انگار حرف زدن برایش سخت بود !

:_چیزی شده که من نمیدونم ؟ ! امروز که من نبودم
حرفی چیزی زدین ؟ !

قطره ی اشکش پایین آمد و من مبهوت ماندم . انگار همه
چیز واقعی به نظر می رسید .

صبا: عاشق شده !

لبانش می لرزید و حال زمان شکه شدن من نبود. بلند
شدم و کنارش جای گرفتم. بغلش کردم و من این
لحظات را گذراندم. او هم قرار بود مثل من ناکام بماند !

_ صبا؟ از کجا مطمئنی؟ !

صبا: اولش....خودم حسش کردم اما.....بعدش خودش
گفت عاشق یکی دیگه شده !

نچی کرده و لب زیرینم را به دندان گرفتم. چه می کردم
برای این حالش؟ !
واقعا راه حلی به ذهنم نمی رسید .

_ خدا رو شکر حداقل حسست عمیق تر نشد !

کاری از

سری تکان داد و واقعیت....بیشتر از این چیزی به ذهنم
نمی رسید !
دستم را نوازش وارانه روی کمرش کشیدم.

#پارت460_

کمی آرام شده بود اما حرفی نمی زد .
همین کمی ناراحت می کرد . به دنبال راه حلی برای تعویض
روحیه اش بودم .

:_ صبا؟ !

صبا: بله !

صدایش خش دار شده بود و من چه می کردم این مرتیکه
ی بیشعور را!

:_ یه چیزی میگم نه نیار! باشه؟ !

سرش را به آرامی بلند کرد. مژگان خیشش بهم چسبیده
بودند. ناراحت بود اما خب حسش به قدری جلو نرفته
بود که او را از پا در بیاورد .

در هر صورت مانند من نشده بود !

صبا: چی؟

:بریم بیرون؟

لب زدم. با ناراحتی عمیقی چشم بست و من این کار را
فقط و فقط برای خودش می کردم!

صبا: باشه بریم!

لبخندی به رویش پاشیدم و دستش را گرفتم و به دنبال
خودم کشاندمش!

لباس پوشیده آماده، در تاکسی نشسته بودیم.

میل به صحبت نداشت و با بی حالی سر به پنجره تکیه
داده بود.

من هم دست بالا بردم و پیشانی دردناکم را کمی فشردم.
الان زمان شروع سردرد نبود!

جلوی پارک بزرگی ایستاده بودیم.

دستش را گرفتم و قصد رد شدن از خیابان داشتم. هوا به شدت خوب بود و نسیم ملایمی که می وزید شال کرم رنگم را این ور و آن ور می کرد. سر به سمتی که ماشین ها می آمدند چرخاندم و آماده ی گذر بودم.

#پارت461_

قدمی جلو رفتم .
اما ...

فقط یک ماشین سیاه رنگ !
همین یک ماشین کار مغزم را مختل کرد .

کاری از

گوش هایم صدای بوق وحشتناکی را می شنیدند !
داد و فریاد و جیغ صبا را !
اما چشمانم زوم آن ماشین شده بود .
ناگهان دستی مرا به عقب کشید و من تازه توانستم نفسم
را بیرون دهم .
انقدر شوکه شده بودم که فکر کنم نفسی آن میان
نگرفتم .
ماشین سیاه رنگ با بوق بلندی گذشت و چشمانم تا
لحظه ی ناپدید شدنش، ولش نکرد!
صدای جیغ صبا مرا به خود آورد .

صبا :پناه !دیوونه شدی ؟ !دستی دستی داشتی خودتو به
کشتن میدادی ؟ !اصلا حالت بود نزدیک بود ماشین بزنه
بهت !ماشینه هر چی بوق زد کنار هم نرفتی!

نفس نفس میزدم .

لعنت به آن ماشین آشنا! لعنت!
دستم روی قفسه ی سینه ام نشست .

:_ اصلا....نمیدونم چی شد.....!فقط....یهو شوکه
شدم.....نمیدونستم....چیکار کنم!

صبا پوفی کرد و کمی شانه ام را ماساژ داد.
بلند شد و از جلوی چشمم ناپدید شد اما من تمام هوش
و حواسم که اینجا نبود؟!

صبا: بیا این آب رو بخور یکم نفس تازه کنی حالت جا
بیاد!

دست جلو بردم و بشکه را از دستش گرفتم.

#پارت462_

کاری از

گلی خشک شده ام تقاضای آب داشتم .
کمی آب خوردم و بعد با نفس نفس سر آن را بستم .هنوز
حالم جا نیامده بود .
صبا دست روی زانوهایم گذاشت و من لب بلوار نشسته
بود و او روبروی من !

صبا :خوبی الان ؟ بهتری ؟ !

نفسم کمی به حالت عادی برگشته بود .سری برایش تکان
دادم .

صبا: ماشینه چی داشت که شوکه ت کرد؟! آشنا بود؟!

درمانده نگاهش کردم. نمیتوانستم بگویم. لعنتی آن ماشین
از خودم هم آشنا تر بود!

ای کاش پلاکش را می خواندم.

چشم بستم و لعنتی به آن ماشین فرستادم. خودم کم
درگیری فکری داشتم، این هم اضافه شد!

:_چیزی نبود!

سری برایم تکان داد و با گرفتن دستم، وادار به بلند کردنم
کرد.

بلند شدم و پشت مانتو سیاه رنگم را تکاندم.

به سمت پارک حرکت کردیم.

خنده دار بود!

جای من و صبا به ثانیه عوض شده بود!

کاری از

حال، من اوضاع خوبی نداشتم اما او اینگونه به نظر نمی رسید. انگاز با دیدن پارک کمی حالش عوض شده بود!

:_خوبی؟!

سر چرخاند .

صبا: فکر کنم اینو من باید ازت بپرسم؟!

کمی روی نیمکت جابجا شد و سمت من چهار زانو نشست. نچی به طرز نشستنش کردم .

صبا: خدایی نگا ما رو! جاهامون عوض شد انگار!

#پارت463_

:_منم داشتم به همین فکر می کردم !

لبخندی زد و من متعجب شدم .انتظار این تغییر را به این
سرعت نداشتم !

:_لبخند میزنی ؟ !همین چند دقیقه پیش داشتی گریه می
کردی ؟ !

دستانش را در هم پیچاند .موهای فر ریش از زیر شال
بیرون آمدند و به رقص باد افتادند .

زیبایی ملیحی داشت !

کاری از

صبا: با خودم فکر کردم....زورم اومد !

:_از چی ؟ !

صبا: از اینکه اون با خیال راحت و خوش در گردش و
عشق و حال با عشقشه، بعد من ؟ !
من اینجا نشستم دارم زار میزنم!

چیزی ته دلم موج میزد .این دختر کم تجربه که سنش به
من هم نمی رسید، چیزی را به صورتم کوباند که شاید
هیچکس توانایی آن را نداشت !

صبا: خب منم به این نتیجه رسیدم چرا اون خوش باشه
من نباشم ؟ !چرا اون عشق حال کنه من نکنم ؟ !من چرا

به حکم اینکه اون دوسم نداره غذا بگیرم در صورتی که من
ذره ای هم براش اهمیت ندارم!

انقدر صحبتش شیرین بود که به کل، قضیه ی ماشین را
فراموش کردم و دست زیر چانه ام بردم.

صبا: این به این معنی نیست که اون همه گریه کردن کجا
و این فراموشی چند ساعته کجا!

من فراموشش نکردم چون هنوز اون ته ته های دلم رو
حس میکنم! حس میکنم هنوز دوشش دارم!

لبخندی به شنیده هایم زدم. با اشتیاق منتظر شنیدن
بودم!

صبا: من خودم رو به جرم دوست داشتن اذیت نمیکنم!

پلک بستم .

صبا درسی به من داد که منی که یک سال و اندی ادعای
عاشقی دارم، به این نتیجه نرسیدم.

هوای خوبی که در حال وزیدن بود، کم کم باعث شد حال
گرفته ی دلم باز شود !

اما.....هنوز آن ته ته های دلم له له میزد برای آن ماشین
سیاه رنگی که بد آشنا بود !

ای کاش این کابوس تمام شود .

قبل از اینکه خودم تمام شوم !

:_ یعنی چی صبا؟ ! به من گوش کن ! صدات اصلا نمیداد
برو یه جایی که صدات بیاد

پوفی کردم و گوشی را در دستم جابجا کردم .

:_ الو؟ !

صبا : صدام میاد الان؟

:_ آره حالا بگو !

صبا : داشتم میگفتم شانس یه سری به اتاقت زدم دیدم
طرح هات هنوز اینجا ! نمی‌خواهی بیریشون؟ !

با دست محکم بر پیشانی کوبیدم . ای کاش کسی دست
کاری‌شان نکرده باشد !

_چرا چرا....ای وای....! صبا خودت بیارشون !

تن صدای آرام شده‌اش به گوشم رسید .

صبا : بابا من یواشکی رفتم نمیدونم چرا مهرداد نمی‌ذاره
کسی بره!

اوف بلندی گفتم . دلم نمی‌خواست پا به آن شرکت لعنتی
بگذارم .

ناچار اومدمی گفتم و شروع به آماده شدن کردم . اعصاب
رؤیا رویی و جنگ روانی با مهرداد شاهمرادی را واقعا
نداشتم . خدا کند قبل از دیدنش کارم تمام شود و برگردم .

#پارت 465_

منشی را دیدم که سرش پرت گوشی اش بود. بدون
کوچیکترین جلب توجهی به جلو رفتم که از شانس بد من
سر بالا آورد و مرا دید .
تف بر این شانس !

:_اِ وَا؟ ! خانوم پاکزاد اینجا چیکار میکنید؟ ! مگه از
شرکت نرفته بودید؟ !

لبخند زورکی بر لب نشاندم و از درون در حال حرص
خوردن بودم .

:_یه سری از وسیله هام جا موند اومدم بِرِشون دارم و
برم !فعلا

دستی در هوا برایش تکان دادم و قدمی رو به جلو برداشتم
که سریع از پشت میزش بیرون آمد و جلویم قرار گرفت .

:_نمیشه برید تو !

سعی کردم حرصم را پشت لبخند مزخرفم پنهان کنم
مخصوصا آن میل چنگ انداختن به همه صورتش!

:_چرا؟

دست به سینه ایستاد .

:_ به این دلیل که آقای شاهمرادی گفتن هیچکس نباید
وارد بشه.....وقتی گفتن هیچکس پس شامل شما هم
میشه !

فقط نگاهش می کردم و خدا به من صبری دهد تا همینجا
خونش را نریزم . صبا از آن سمت پیدا شد و چشمکی برایم
زد .

لبی گزیدم و نقشه‌ی خوبی به نظر می آمد .

:_ خب.....نمی دونی چرا؟ !

ابروی بالا انداخت و من نمی دانم این غرور از کجا نشأت
می گرفت.

: نه ولی مثل اینکه آقای شاهمرادی رو اذیت
کردید.....واقعا براتون متأسفم!

#پارت466_

میل زیادی داشتم تا وسط همین شرکت بنشینم و به
قهقهه بخندم. نمی‌داند که چقدر رفتن از اینجا خشنودم
کرده!

صبا از اتاق نزده بود بیرون و من هنوز باید حواس این
زنیکه را پرت می‌کردم.

: چه جالب! ولی من کاری نکردم که آقای شاهمرادی
بخوان اذیت شن!

با تمسخر نگاهم کرد. جوری با من رفتار می کرد انگار
همسرش است.

: خانوم پاکزاد بقیه رو بخواید گول بزنید منو که نمی
تونید..... من خودم اون روز صداتون رو شنیدم که رو
سرشون داد زدید.

صبا از اتاق بیرون زد و با لبخندی پیروزمندانه به سمت
قدم برداشت.
جلوی روی منشی برگه ها را دستم داد.

: بگیر عزیزم..... بعضیا واسه تور کردن و خودشیرینی
دست به چه کارایی میزنن..... واقعا براشون متأسفم!

برگه ها را نشانش دادم و پوزخندی به صورت متعجبش
 زدم. تا خواست داد و بیداد کند از کنارش رفتم. یک
 درصد برایم فهمیدن شاهمرادی مهم نبود!
 سرم توی برگه ها بود که صدای شاهمرادی به گوشم
 رسید.

شاهمرادی: قوانین منو زیر پا میذاری؟!

و بعد این منی بودم که نمی دانم این صدا از کدام سمت
 به گوشم رسید اما تِلپی به کسی برخورد کردم.
 با سری زیر افتاده به بغل کسی رفتم و تک تک وسایلم از
 دستم افتادند.
 اما من شوکه شده همانجا ایستادم.

گویی دنیا دقیقا در همان نقطه و لحظه استپ کرده بود!

دلیلش چه بود؟ !
آن عطری که مشامم رو نوازش کرد .
آشنا بود؟ !
خیلی ! آنقدری که از آشنا بودنش دلم حرص گرفته بود !
حرص از فراموشی !
دست و دلم با حس این عطر به لرزه افتادند .
اما از ترس سر به بالا نبردم .
به خودم آمدم و کمی فاصله گرفتم . خم شدم و یکی یکی
برگه ها را جمع می کردم . دست مردانه ای یکی از برگه ها را
برداشت و من نالان سر بالا بردم .

حس برق گرفته‌ای را داشتم که بدنش خشک شده!
شوکه شده بودم و توانایی انجام هیچ کاری را نداشتم.
لعنت به چشمان پدر در آرت!

شاهمرادی: خیلی خوش اومدید آقای سلطان پور
ببخشید این مشکل پیش اومد، بفرمایید اتاق این سمته!

اما من مانده بودم! حال خوب نبود.
چرا کسی به کمکم نمی‌آمد؟!
من نمی‌خواستم هنوز این جناب سلطان پور کمکم کند.

کاوه: ممنون شاهمرادی!

و بعد نگاهش را به من دوخت. مانند من روی زمین خم
شده بود.

بغضم را قورت دادم. بغضی که از سر دلتنگی به جنگ
گلویم رفته بود!

شاهمرادی: چیزه..... آقای سلطان پور من خودم کمک
میکنم شما بفرمایید! پناه بلند شو خودم جمعش کنم!

با شنیدن اسمم از زبانش چشمانم گرد شدند. لعنتی چرا
حالا؟! کاوه اخم وحشتناکی کرد.
برق تعجب در چشمانش موج می زد.

کاوه: نسبتی دارید با هم؟!

#پارت468_

همه به جز کاوه پشت سرم بودند و من دیدی به آنها
نداشتم .

شاهمرادی : نامزدم هستند !

کاری به کاوه نداشتم اما به قدری عصبانی شدم که کل
بدنم لرزید . طی یک حرکت ناگهانی برگه ها را جمع کردم
و از آنها دور شدم .

من حساب این مردک را یک روز می رسیدم اما حالا نه !
حالایی که جانم برای کسی بالا می آید .

صبا : پناه؟ ! پناه؟ !

دستم کشیده شد و سر جایم ایست کردم .

کاری از

صبا: معلومه کجا میری؟! من یه ساعته دارم پشت میام
اصلا حواست نیست.... بیا این سمت.... بیا!

دستم را گرفت و به سمتی کشید. در این حال و هوا
نبودم که بدانم کجا قرار دارم. برگه ها را از دستم گرفت
و درون کیف قرار داد.
اما من قلبم درد می کرد. آخ قلبم!

صبا: پناه خوبی؟! چیشده چرا اینجور شدی؟!

ولی من نتوانستم. نتوانستم خوددار باشم! برای کسی که
اینجور از شدت دلتنگی قلبم تند می زد. دستی روی دهانم
گذاشتم و زیر گریه زدم.

گریه هایم بلند بود و صبا پر از تعجب فقط نگاهم می
کرد. حق داشت! چه میدانست؟! چه میدانست از منی
که عاشق یک پدر متأهل شده‌ام!

صبا: پناه تو رو خدا! از حرف مهرداد ناراحت شدی؟!!

بند نمی‌آمد! سینه‌ای که عجیب درد می‌کرد! قلبی که پر
توان می‌زد. خونی که انگار به تازگی وارد رگ هایم شده بود
و من بی او چگونه نفس کشیدم؟!!

قطعا مرده‌ای بودم که فقط تحرک داشت!

من بی عشق هیچم!

من بی عشق او هیچی نیستم!

#پارت469_

سعی کردم که با کمی نفس کشیدن گریه‌ام را کم کنم .
دستش را چنگ زدم و تا نفس بکشم اما نمی‌دانم در این
بین چرا بوی عطرش استشمام میشد ! با وحشت سرم را
این طرف و آن طرف کردم . اثری از او نبود . پس این بوی
عطر چه می‌گفت .
صبا را تکان دادم .

_ صبا؟ ! این بو رو حس میکنی؟ ! بوی عطره ! بو کن یه
لحظه !

صبا ناباور نگام کرد . چرا؟ !

صبا : هیچ بوی عطری اینجا نیست !

کاری از

ترسیده سرم را باز به سمتی چرخاندم. نکند دچار جنون
شده باشم؟!

:_ چرا بخدا من دارم حس میکنم.....بوی عطرش تلخه!
یه جوریه! صبا تو رو خدا!

صبا با نگرانی دستانم را گرفت.

صبا: پناه خوبی؟! پاشو بیا بریم! بلند شو!

:_ ما الان کجاییم؟!

صبا لبی گزید. کاری از دستش بر نمی آمد.
دنبالش روانه شدم. نمی دانم مقصد کجا بود.

نمی‌دانم از چه جاهایی عبور کردم و کجاها ایستادم. اما لحظه‌ای به خودم آمدم که از درد پلک بستم و دیگر چیزی به یاد نیاوردم!

:_جانم مامان چرا الکی نگرانی؟!

مامان: مامان طلا خودش گفت دیشب تب داشتی دکتر آوردن بالا سرت من الان منتظرم بابات از هتل بیاد منو برسونه فرودگاه که سریع بیام!

نالان مامانی گفتم. میدانستم تا چه حد نگران است! صبا گفته بود یک دور صبح گریه کرده بود و یک دور هم الان!

_آخه چرا گریه میکنی قربونت برم؟!

#پارت470_

مامان :اتفاقی افتاده؟!

به سختی از جا بلند شدم و نشستم .خودم هم خبری از
تب دیشب نداشتم .

_مادر من چرا انقدر شلوغش میکنی هیچی نیست
بخدا !تازه من بند و بساطم رو باید جمع کنم که دیگه
وقت برگشتمه!

کاری از

مامان: یعنی چی؟! چرا باید برگردی؟! چیزی شده؟! دیدی
گفتم چیزی شده!

خندیدم. ول کن نبود!

: _بخدا هیچی نیست.... کارم دیگه اینجا تموم شد! دیگه
گفتم برگردم لازم هم نیست بیای!

مامان: ای بابا من که دق میکنم اینجوری تا بیای!

وحشتناک خنده‌ام گرفته بود. دنبال کوچکترین بهانه‌ای می
گشت تا به شیراز بیاید اما من به هر نحوی باید جلوی
آمدنش را بگیرم!

_والا من که خوبم چند روز دیگه هم پیشتم پس الکی
این همه راه صرف میکنی میای !

چند دقیقه‌ی دیگه هم به همین منوال گذشت . کلی تلاش
کردم تا بالاخره راضی شد . گوش‌ی را قطع کردم و نگاهم را
به صبای غرق در گوش‌ی دادم .

_صبا؟ !

صبا : هوم !

_دیشب چیشد؟ !

سر بالا آورد گوش‌ی اش را خاموش کرد . به صندلی کنار
میز تکیه زد .

:_ تا زمانی که برسو نمت خونه همش داشتی هزیون
میگفتی.... تا رسیدی هم بردمت رو تخت خوابیدی بعد
دیدیم تب داری ! انگار کلی فشار روت بود که تب کردی!
خلاصه دکتر آوردیم بالا سرت که گفت چیز خاصی
نیست.

#پارت 471_

حس می کردم جسمم خُرد خاکشیر است . درد ریزی در
بدنم حس می کردم .

:_ پس چرا انقدر برای مامان شلوغش کردین ؟ !

کاری از

صبا: خاله رو که میشناسی؟ کلا بحث تو که میشه اصلا
یه ادم دیگه میشه!
پناه مشکلی داری؟!

جسم دردناکم را به پشتی تخت تکیه زدم و پتو را روی
بدنم بالا کشیدم.

: نه چه مشکلی آخه!

لبش را به طرفی کشید و دستی به چانه اش رساند. حالت
صورتش یک جور عجیبی بود! از آن جور ها که آدم
ناخودآگاه می رسید.

صبا: آخه دیشب داشتی هزیون می گفتی!

چشمانم گرد شدند! خدایا قرارمان این نبود که انقدر
بدبخت شوم! لبی گزیدم و با درد پلک بستم. هیچ کاری
از دستم بر نمی آمد.

_چی می گفتم؟!

صبا: می گفتم بدبخت شدم.....نباید بر می
گشت.....بالاخره برگشت.....دلم برات خیلی تنگ شده!

با دست محکم بر پیشانی کوبیدم. چشمانم باز شد و
سمت صبا نالیدم.

_کیا شنیدن؟!

صبا: صدات زیاد واضح نبود و مامان طلا اینا متوجه نمی
شدن که چی داری میگی اما من متوجه شدم!

خدا را شکری گفتم و نفس عمیقی کشیدم. از سرم
گذشته بود!

صبا: کسی رو دیدی که حالت رو بهم ریخته؟!
نکنه.....نکنه همون مرده که بهش تو شرکت خوردی
آشنا بود.....آخه.....دقیقا از بعد از اون بود که حالت
عجیب و غریب شد!

#پارت472_

راهی جز جواب دادنش نداشتم. مسلما نمی گفتم باز سعی می کرد زیر زبانم را بکشد.

: آشنا بود!

حالت صورتش این بود که دلش می خواست سؤالی پرسد ولی مردد بود. سری برایش تکان دادم و او با نامطمئنی لب زد

صبا: نکنه عاشقشی؟!

چشمانم گرد شد.

آخ صبا! نباید انقدر واضح به صورتم می کوبیدی.

من تازه از منجلا ب بیرون کشیده شدم!

نبايد می گفتم.

سری به نشانه‌ی نه تکان دادم اما چشمانم آینه‌ی درونم بود. همه چیز از همان مردمک های لرزان پیدا بود و نیازی به سؤال اضافی هم نبود. چیزی نگفت و ساکت ماند. در زده شد و مامان طلا وارد شد. با کلی آه و ناله بابت اینکه مراقب خودم نیستم. آقابزرگ با همان اخم هایش که تأکید می کرد اگر کسی اذیتم بکند با خودش طرف است. و.....چه خانوادگی دلبری!

:_حالا واقعا نیاز بود بزنیم بیرون؟! من هنوز کامل خوب نشدم!

چشم غره‌ی صبا را متحمل شدم و دیگر حرفی نزد.

ماشین جایی ایستاد و من با چشمانم پارکی سراسر سبز را
پاییدم .

پیاده شدیم . هوای شیراز همیشه خوب بود یا فقط در
این دو ماه آمدنم؟!

: _وای....چقدر هوا اینجا خوبه!

: _بیا اینجا یکم بشینیم!

#پارت473_

عزم نشستن کردم اما ...

اما...

اما ...

اما چشمانم نباید میدید!

آن قامت کت و شلوار پوش از خود راضی اش روی
اعصاب و روانم بود .

دل دل می زدم برای یک لحظه سیر دیدنش !

اما در حال حاضر حرص می زدم برای این خودخواهی !
رو به صبا غریدم .

:_ تو اینجا بشین من الان میام !

کیف را با جدیت تمام به دستش دادم و به سمتش
حرکت کردم . به درک قلبی که بنای تند تپیدن برداشته
بود!

به درک چشمی که دلش میخواست قد و بالایش را وجب کند !

الان وقت حساب پس دادن است ...
دست در جیب، آمدن من را تماشا می کرد .
رسیدم و با عصبانیت تمام دست به سینه اش کوبیدم .
انتظار نداشت اما قدمی هم عقب نرفت .

_ اینجا چیکار میکنی کاوهی سلطان پور؟ !

نیشخندی زد . با این کار مرا از قبل هم عصبانی تر ساخت .

کاوه : معلوم نیست؟ ! او مدم گشت و گذار!

با حرص تمام نفس می کشیدم . آمده بود دوباره انفجاری در قلبم به پا کند و بعد برود؟!

مردک عوضی خودخواه...

:_هه!....منم باور میکنم حتما!
دقیقا وِرداشتی اومدی جایی گشت و گذار که من
هستم؟!ها؟!!

کاوه: الان چی این قضیه مشکل داره؟!

#پارت 474_

با تعجب نگاهش کردم. واقعا استعدادش در نقش بازی
کردن حرف نداشت!
از شدت حرص نفسی گرفتم و بعد انگشت اشاره‌ام را بالا
بردم.

: فکر نکن نفهمیدم ولی..... بار آخرت باشه تو روی من
پیدات میشه! اون از دیروز تو شرکت اینم از امروز تو
پارک.... دیوونه هم باشه شک میکنه والا!

با تمسخر نگاهش را به من دوخت. دستانش را از جیب
بیرون آورد و قهقهه‌اش را به هوا فرستاد. صدای بلندش
باعث جلب توجه شده بود و من بار دیگر ضربه‌ی محکم
تری روانه‌ی سینه‌ی مانند سنگش کردم!

کاوه: باید بگم پناه پاکزاد یا تابان امیری خانوم محترم؟!
البته.... در هر صورت.... تَوَهّمات تو سرت رو بنداز
بیرون! من اینجا واسه کار اومدم نه چیزی که تو سرته!

هم از حرف مزخرفش حرصم گرفته بود هم از نیشخند
کنج لبش !
اما ...

من بودم دیگر !
لبخند دندانمایی زدم و به چشمانم شور و شعف نشاندم .

:_واقعا؟ !

خیلی خوشحال میشم از رفتنت ! کی قراره این خوشحالی
رو به من بدی که قراره نبینمت؟

حرصی شدنش در چشمانش داد می زد . تا تو باشی
مزخرفات بار من کنی !
هر چند من کمر بسته بودم که انتقام آن تب عصبی
دیشب را از جانش بگیرم .
عقب نشینی در کارم نبود!

کاری از

لب زیرینش را که به دندان گرفت خنده‌ی عجیبی در
صورتش موج می‌زد.

#پارت475_

عصبانی شدن از همه‌ی وجناتش مشخص بود و چه
تلاشی هم داشت برای پنهان کردنش !

کاوه : باید به عرضت برسونم متأسفانه موندگارم اینجا!

نیشخندی زدم و دست به سینه ایستادم . به لبانم حالت
ناراحتی دادم .

کاری از

: _آخی! چقدر ناراحت شدم!

اما یه سؤال...

واسه یه شرکت زیرتی آقای رئیس جناب سلطان پور از
برند زرین پا میشه میاد شیراز؟ حتما هم واسه کار دیگه؟!

حالت چهره‌اش عصبی بود. فعلا یک هیچ به نفع من کاوه
سلطان پور!

کاوه: کی گفته حتما باید کار اداری باشه؟!

: _پس حتما در مورد پارچه‌س!

نُچ! از رئیس برند زرین همچین چیزی بعید بود واقعا! تو
جایی نمی‌خوابی که آب زیرش بره بعد پا میشی میای
اینجا؟! جایی که به زور می‌تونی پارچه‌ی خوب و مرغوب
پیدا کنی؟!

تازه مسلما باید خبر داشته باشه تنوع پارچه زیاد نیست!
قابل درک نیستی جناب سلطان پور!

کاوه: تو جمله‌ی قبل ذکر کردم قرار نیست برای کار اینجا
باشم!

:_پس می‌خوای بگی با مهرداد رفیق بودی و بعد ازم مدت
ها اومدی بهش سر بزنی؟

از عمد شاهمرادی را مهرداد خطاب کردم تا حدش را
بداند اما انگار نتیجه‌ی عکس داد.

با اخمانی درهم و چشمانی که خشم از آن می‌بارید، آرنجم
را به دست گرفت و محکم به سمت خود کشاند.

#پارت476_

پره های بینی اش باز و بسته می شد و من همیشه از این
روی او می ترسیدم .

کاوه : یکبار دیگه.....قشنگ گوش کن بین چی میگم.....به
اون مزخرفی بین خودت و اون مردک چسبوندی رو به
لب بیاری علاوه بر اون.....اسم اون مرتیکه هم بگی....من
یه جهنمی نشونت میدم که اون سرش ناپیدا !
افتاد؟!

آب دهانم را قورت دادم . ترسناک بودن جمله اش از لحن
آرام اما به شدت طوفانی اش مشخص بود . چیزی نگفتم و
ولم کرد .

رفت و من همان جا ماندم .
خود مثلا قوی ام را به رخش کشیدم اما ضرر کردم .
آخر سر برایم خط و نشان کشید مردک !
با عصبانیت به کنار صبا برگشتم و فقط نفس عمیق می کشیدم.

صبا :خدا شاهده انقدر عصبانی بودین می ترسیدم پیام
جلو وگرنه میومدم نجات می دادم!

همچین می گفت نجات انگار کاوه قصد کشتنم را داشت .
چیزی نگفتم و فقط سری تکان دادم .

صبا :این مرده کیه ؟ !

:_پسر عمه م!

صبا: اوف لعنتی عجب تیکه‌ای هم پسر عمته! والا
خوشبخت!

:_ تیکه‌ی اصلی اون اخلاق مزخرفشه که فقط رو
اعصاب و روانمه!

خنده‌ی صبا رو مخم بود و دلم می‌خواست تا می‌خورد
کتکش بزنم بلکه مخم از فانتزی‌های قتل کاوه راحت
شود!

#پارت477_

: صبا اون نیش گشادت رو جمع و جور کن چون امکان
داره دستم به اون سمت بره !

سریع دست روی دهانش گذاشت و ساکت شد .
من هم عصبی به نیمکت تکیه دادم . نگاهم به درختان سر
سبز و بلند بود اما مغزم اینجا نبود .
مغزم داشت لحظه به لحظه‌ی دعوا را مرور می‌کرد و کار
دست قلبم می‌داد.
قلبی که یکی دو ماهی اوضاع نابسمانی داشت با اندک
تپشی!

صبا : حالا سر چی دعواتون شد؟ !

پوفی کردم و دستی به صورتم کشیدم .

:یه مشت چرت و پرت خزعلات تحویل داد منم
عصبی شدم بهش پریدم!

رو ستم چرخاند و با دست تکیه مویش را بازی داد .

صبا: ولی با چیزی که من دیدم تو از همون اول که
دیدیش عصبی شدی نه اون حرفی زده باشه عصبیت
کرده باشه!

خب متأسفانه باید بگویم عین واقعیت را گفت و من با
دیدنش به شدت بهم ریختم .
دستش را گرفتم و بلند شدم، متعجب نگاهم کرد .

:بلند شو بریم بازار یه چی بخریم این اعصابم یکم آرام
شه !

خندید بلند شد. از پارک بیرون رفتیم و منتظر ماشین
بودیم که ...

امان از دست آن ماشین سیاه رنگ که بی اعصابی به جانم
سرازیر می کرد!

کاوه: جایی دارین میرین من هستم! فکر نکنم ماشین این
ورا پیدا بشه!

جوری مطمئن حرف می زد که حس می کردم در روستا
زندگی میکنم که سالی یک بار ماشین از آنجا می گذرد.

#پارت478_

چشم غره‌ای سمتش روانه کردم اما بیخیال منتظر تأیید
ما بود. تا خواستم به حرف بیایم و ردش کنم، صبا جواب
مثبت داد و سریع درب عقب را هم باز کرد.

اگر کنارم بود که صد درصد کشته می‌شد!

جلو رفتم تا بنشینم اما با شناختی که از غرورش داشتم،
اگر عقب می‌نشستم به هر نحوی مرا جلو می‌کشید و به
ناچار جلو نشستم.

چقدر دلم می‌خواست آن لبخند گوشه‌ی لبش را با دست
فشار دهم یا از جا بکنمش!

کاوه: خب کجا بریم؟!

صبا: اول یه دور بریم بازار وکیل.... راستی شما نمی‌خواین
سوغاتی بخرین؟!

آفرین! سوغاتی برای زن و بچه‌ی تو راهی‌اش حتما لازم است!

کاوه: بله ولی چرا پرسیدین؟!

صبا: خو با ما بیاین بازار وکیل! این بازار خوراک اوناییه که دنبال سوغاتن!

سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق خودم را آرام کنم که بر نگردم و مشتی به دهان صبا وارد نکنم! دخترک پررو!

کاوه: فکر خوبیه! مشکلی که ندارین؟!

صبا: نه بابا چه مشکلی!

گوشه‌ی لبم را جویدم. چه قشنگ ادای انسان‌های با
فرهنگ هم در می‌آورد!

کاوه: خانم پاکزاد شما چی؟!

خانم پاکزاد؟!

والا تا چند دقیقه پیش مانده بود امیری صدایم کند یا
پاکزاد!

آخ از دست تو سلطان پور!

من بلایِ سرت بیاورم که دیگر از این هوس‌ها به سرت
نزند!

#پارت479_

حالا بنشین و برای من پاکزاد پاکزاد کن !

:_من اگر بگم آره تو که بالاخره میای پس حرف من مهم نیست !

اخمی کرد و دقیقا از کجای حرفم ناراحت شد؟ !از آن جهت گفتم که کلا پوست کلفت بود و اصولا باید دو چیز دیگر بارم می کرد !

رسیدیم و گوشه‌ای پارک کرد .

تا خواستم وسایلم را در دست بگیرم صبا سریعا از ماشین بیرون پرید .

این دختر امروز گور خودش را می کند .

در حالی که سوییچ را از جا سوییچی بیرون می آورد لب زد

کاوه: یادم نمیداد حرفت مهم نباشه که این دومیش باشه !

با حرص واضحی برگشتم .

:_ الان داری میگی حرف من مهمه ؟ ! وای باورم نمیشه !
پس اگر مهمه برو ! کاوه برو !

سری تکان دادن و سویچ را به جلو انداخت . کم مانده
بود زیر گریه بزنم . بد بهم ریخته بودم .

کاوه: نمیرم !

:_ پس بزار دوباره واضح پرسم..... اینجا چیکار میکنی ؟ !
چرا اومدی ؟ ! از کجا فهمیدی من اینجا..... لعنتی جز
مامان و بابا و بانو هیچکس خبر نداره من اینجا تو
چطور فهمیدی ؟ !

داد زده بودم و در تمام این مدت چشم بسته بود .
حق داشتم .بخدا حق داشتم .من از دست او فرار کردم
اما مانند کابوسی به دنبال آمده بود!
دستم را روی صورتم کشیدم و نفس نفس می‌زدم .
تمام تلاشم را می‌کردم جلوی اشکی را بگیرم که سعی می‌کرد
در کاسه‌ی چشمم خانه کند!

#پارت480_

با دو نفس عمیق به خودم آمدم .

کاری از

کاوه: هدف داشتم که اومدم....تا به هدفم نرسم پا از اینجا بیرون نمی‌زارم!

لب زیرینم را دندان کشیدم.
بعد از مکثی گفتم

:_پس هدفت اذیت و آزار منه! اینو مطمئن باش به هدفت رسیدی چون دارم الان جون میکنم حالم خوب باشه!

دست مریزاد کارت حرف نداشت!

چشم بست و من پیاده شدم و درب را محکم به هم کوبیدم.

با حالی ناخوش راه می‌رفتم و صبا بی هیچ حرفی پشتم می‌آمد.

بی هدف مغازه ها را رد می کردم .

صبا : پناه وایسا این قشنگه....نگاش کن ؟ !

با بی حوصلگی نگاهم را به روسری در دستش انداختم .
چیزی برای گفتن نداشتم .

کاوه : برای کی می خوای بگیری ؟ !

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم . انتظار رفتن را داشتم نه
اینکه پشت سرم روانه شود .

رو گرداندم و جلو رفتم .

لبخندی گوشه‌ی لبم نشست و در تلاش برای پس زدنش
بودم .

تا قبل از دیده شدن باید جایش پاک می شد!

هر چه می کردم نمی رفت.....چیز قشنگی را برایم رقم زده بود .

نرفت و کنارم ماند .

نرفت و دنبالم آمد.

باید دل می بستم به این حجم از قشنگی ؟ !

به این دلی که تاب و توانش رفته بود؟!!

#پارت 481_

صبا و کاوه حسابی عیاق شده بودند که بگو و بخند راه انداخته بودند و من بیشتر از قبل حرص می خوردم .

کاری از

صبا: حالا که اینجوریه اینو واسه خواهرت بگیر !

کاوه دستی به ست بدلیجات رو به رویش کشید و زیر
لب غر زد

کاوه: نمیدونم شما دخترا چه سلیقه های داری! بنظرت
خوبه؟ !

و من طی یک تصمیم ناگهانی مستقیم نگاهشان کردم .

: _آره حتی میتونی یه نمونه واسه زنت بگیری....از این
چیزای عجب و جق خوشش میاد !

لب به هم فشرد و محکم پلکی بست. من هم پوزخندی به
 رویش زدم و صبا متعجب نگاه‌مان می‌کرد. اهمیتی
 نداشت، بگذار بفهمد قضیه از چه قرار است!
 به راه افتادم. بی‌خیال از کسانی که پشت سرم بودند!
 هنگام ادا کردن تک تک کلمات، دردی در جایی از قلبم
 حس کردم.
 اما بی‌توجه شدم.

بی‌توجه برای زخم زدن!
 و آدم چه کارها برای زخم زدن که نمی‌کرد!

صبا: چیزه.... بیاین بریم جلوتر شاید چیز بهتری گیر
 اومد!

پوزخندی زدم و قابل دید هم نبود!
 صبا همچنان در حال جمع و جور کردن حرف من بود
 اما.... حقیقتی محض بود که قابل انکار نبود!

راه خودم را می‌رفتم اما این میان متوجهی سکوت عجیب
و غریب کاوه سلطان پور شدم!
عجبا!
ساکت شدن از او بعید بود.

#پارت482_

خرید تمام شد در صورتی که حتی کوچکترین چیزی هم
خرید نکردم و از خرید بقیه هم خبری نداشتم!
سرم را به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم و بی‌هدف نگاهم را به
بیرون چرخاندم.

صبا: نگفته بودی آقا کاوه..... که زن داری؟!

پوزخندی زدم و سرم را از پنجره دور کردم و به پشتی
صندلی تکیه دادم .

کاوه اگر خیلی قبل تر حرفی می زد، من این همه بدبختی
دیگر به چه کارم می آمد؟!

آن همه گریه !

آن همه قلب درد !

آن همه فرار از همه چیز !

با یک نپوشیدن حلقه و نگفتن چیزی من بدبخت شده
بودم!

کاوه: دیگه ندارم !

نفسم بند آمد !

قلبم نزد، صدایش نمی آمد .

کاری از

گوشم اشتباه شنیده بود؟ !
چشمان گشاده شده‌ام را به چشمانش دوختم.
با اخم به رو به رو چشم دوخته بود و من این میان به
دنبال چیزی میان چشمانش می‌گشتم.
با بی‌نفسی برگشتم .
گامپ گامپ ...
شروع کرده بود !
آخ که روز از نو و روزی از نو !

صبا :چیزه....میگم چند سالتنه؟!

کاوه :سی و یک سالمه !

صبا :بهت نمی‌خوره !

خندید و این مردک فقط برای من قیافه می گرفت .
مشککش فقط من بودم؟!

#پارت483_

الان باید حرص می خوردم یا به صدای کر کننده ی قلبم
گوش میدادم؟!
عجب وضعی گیر افتاده بودم!

کاوه: چرا بهم نمی خوره؟!

صبا: بیشتر بهت می خوره سی و چهار یا پنج باشی !

لبخند تلخی بر لب نشاند .

کاوه: پیرم کردن وگرنه سی و یک سالمه !

ساکت بودم و منتظر بودم ببینم چه کسی پیرش کرده ؟ !
صبا متفکر ساکت بود .

کاوه: الان اقرار کردی پیر شدم دیگه ؟ !

صبا خندید و دستش را در هوا تکان دادم .
حسادت بحث شان مثل خاری به قلبم وارد می شد !
خجالت می کشیدم که بخاطر صبا حسادت می کردم اما
دست خودم نبود .

تقصیر اخلاق های ضد و نقیض کاوه بود!

صبا: نه بابا حرف نزار تو دهنم..... اصلا مگه سی و چهار،
پنج زمان پیریه؟!

کاوه: اختیار داری! نمیدونستی؟!

طبق آدرسی که همان اول صبا داده بود، رسید و من بی
توجه به هر دو، در را باز کردم و بیرون زدم.
خنده‌ام از آن سکوت گرفته بود.

کاوه جوری رفتار می‌کرد انگار مشکل از من بود و او
طلبکار!

با عصبانیت خاصی وارد اتاق شدم و کیفم را به جایی پرت
کردم و دستانم را به پیشانی دردناکم رساندم.
همیشه باید عامل حال بدم می‌بود!
صدای پایی به سمت اتاق می‌آمد.

صبا: پناه میگم عجب ...

: _ ساکت شو!

#پارت 484_

بلند غریدم و صدایی از صبا دیگر به گوشم نرسید. نمی
دانم واقعا چرا نمی فهمید!
یا واقعا نمی فهمید یا خودش را به نفهمیدن می زد!
پوفی کردم و با توجه به حال، خانه ماندن برایم حرام بود.

کاری از

کیفم را برداشتم و بی توجه به صدای زدن های مکرر صبا
بیرون زدم.

راه رفتم و راه رفتم ...

به قدری که پاهایم به گز گز افتادند ...

به قدری که اعصاب خرد شده ام فراموش شد و حواسم
جمع درد پاهایم شد .

من تمام تلاشم را برای قوی شدن کردم اما نشد ...

من به خودم قول دادم اما نشد ...

عشق او پیروز شد ...

بر منی که جانی هم برایم نمانده !

توانی هم برایم نمانده !

انگار باید آرزوی قوی شدن را با خود به گور ببرم !

گوشی ام را برداشتم و نگاهم به شماره افتاد . یک زمانی
شماره اش را پاک کردم اما، لعنت به مغزی که نتوانست
فراموشش کند !

:_الو

کاوه: کجایی؟!

:_خونه!

کاوه: دارم آرام ازت می‌پرسم کجایی پس اون روی سگم رو
بالا نیار!

پس می‌دانست خانه نیستم! جاسوس خوبی پیدا کرده
بود.

:_پس منم باید بگم به تو ربطی داره؟!

کاوه: مگه من با تو نیستم.....آدرس بده!

_آقای محترم نمی‌دونم کجای حرفم برات قابل مفهوم نیست!

#پارت485_

کاوه: پناه! پناه! پناه!
بین من دارم تموم تلاشم رو می‌کنم سرت داد نزنم پس با
روی خوش بهت میگم لوکیشنت رو برام بفرست!

از این بازی حسابی خوشم آمده بود .

کاری از

نیمکتی پیدا کردم و روی آن نشستم و پا رو پا انداختم،
جوابش را دادم .

:_پس منم می‌خوام ازت بپرسم دقیقا به تو چه؟! اونی که
باید از من بپرسه کجایی نامزدمه نه پسر عمم !

صدای فریادش به فغان رفت و من با دلهره گوشی را از
گوشم فاصله دادم .

بنظرم زیاده روی کرده‌ام !

با لبی فشرده گوشی را قطع کردم و استرس به جانم افتاد .
استرس اینکه اگر گیرم بندازد که حسابم با کرام الکاتبین
است!

بلند شدم و سریع تاکسی گرفتم به خانه برگشتم .

من از روی عصبانی یا به قول او سگش، می‌ترسیدم!

_آقای شاهمرادی ممنون میشم بگید این همه راه من رو
کشوندید اینجا به چه دلیلی بوده؟ !

تا خواست جوابی دهد، تلفن اتاق به صدا درآمد .

شاهمرادی :بگید بیاد داخل !

متعجب شدم .

_کسی اومده؟ !

شاهمرادی :مثل اینکه آقای سلطان پور با من کاری
داشتند، اومدن !

از ترس هینی کشیدم و لب به دندان گرفتم. تمام شده
بود!
گور خودم را کردم.

#پارت486_

شاهمرادی که از میز فاصله گرفت و نزدیک من ایستاد،
بدبختی‌ام را با تمام جانم دیدم .
دیدم که وارد شد و تا نگاهی به شاهمرادی افتاد، مرا هم
دید .

آن ابروی گره خورده ...
آن دستی که مشت شد ...

کاری از

و آن رگ برجسته گردنش ...
همه و همه باعث شدند تا به سختی آب دهانم را قورت
دهم .

شاهمرادی :خیلی خوش اومدید آقای سلطان
پور....بفرمایید بشینید!

و من چیزی برای گفتن هم داشتم؟ !
آن هم این میان؟ !
جوابی نداد و روی مبل روبروی من نشست .
نکند شاهمرادی کنار من بنشیند؟ !
وای خدا !

شاهمرادی :ببخشید آقای سلطان پور من یه چند لحظه
دیگه خدمتون می‌رسم !

رفت و ای کاش نمی رفت .
اولین بار بود که دلم می خواست شاهمرادی بماند .
پوزخندی زهرآگینی زد .
چشمانم ترسیده، به زیر انداخته بودند .

کاوه :خوبه پس....اومدی اینجا دل و قلوه بازی هوم؟ !
دایی خبر داره دخترش اینجا چه کارا که نمی کنه؟ !

به ناگهان حرفش مانند تیری به مغزم اصابت کرد . گویی
آن ترس از عصبانیت فراموش شد!

:_به تو چه کاوه؟ !راه به راه می ری من رو تهدید میکنی !
دارم بهت میگم دقیقا به تو چه؟ !تو چیکاره ی زندگی
منی؟ !ها؟!

کمی خودش را به سمت زانوهایش متمایل کرد.

#پارت 487_

پره های بینی ام از حرص باز و بسته می شدند و چشمانم
این مردک خودخواه از خود راضی را تماشا می کرد !

کاوه :خب بهتره بگم باید به وجود من تو زندگیت عادت
کنی !

ابروی بالا انداخته و پوزخندی از روی تمسخر به لب
نشاندم .دقیقا او چه ربطی به زندگی من داشت ؟ !

کاری از

: _ نمی فهممت.....! و اصلا هم دلم نمی خواد بفهممت !
گوشت رو باز کن کاوه !

من دیگه اون دختر چند ماه پیش نیستم که هر چی بگی
سر خم کنم و حرفی نزنم.....تو در حال حاضر هیچ حقی
رو من نداری که بخوای به من دستور بدی این کار رو
کنم یا اون کار رو !

مُفتیش زندگی من نیستی جناب !
کسی هم مجبورت نکرده پاشی بیای وِرِ دل من.....کاری
هم اینجا نداری پس.....خیر پیش!

با آرامش تمام، تنم را به پستی صندلی کشیدم و پلکی
بستم تا حرف دیگری نزنند و اعصابم را بیشتر از این به
لجن نکشد اما ...

فکر می کرد صدای زمزمه اش را نمی شنوم ؟ !

کاوه: یه جوری می‌گه من اون دختر چند ماه پیش نیستم
که هر چی بگی سر خم کنم که باورم شده هر چی بهش
گفتم رو عمل کرده باشه!

لبم را دهان کشیدم مبادا خنده‌ای که به جانم افتاده،
رسوایم کند!

صدای باز و بسته شدن در آمد و من پلک باز کردم و
دیدمش که با دیدن شاهمرادی چه اخمی بر پیشانی
نشانده.

آبش با این بشر در یک جوب نمی‌رفت!

شاهمرادی: ببخشید معطل شدین من رفتم سفارش قهوه
و اینا بدم این منشی‌م امروز مرخصیه.

#پارت488_

کاوه به زور لبی باز کرد و مشکلی نداره‌ای گفت .
شاهمرادی روی مبل کناری‌ام نشست و خدا را شکر که
عقلش رسید نباید کنارم بنشیند .

ولی هر چه که بود، خشم درون چشم‌های کاوه بیشتر از
پیش شد و انگار این کار شاهمرادی به مذاقش خوش
نیامد.

شاهمرادی :جانم آقای سلطان پور گوشم با شماست !

کاوه دستی به چانه‌اش کشید و سعی کرد کمی حالت چهره
اش را عوض کند اما شدنی نبود !
از او این کار بر نمی‌آمد .

کاوه: در رابطه با همون کار اومدم !

شاهمرادی: آها خوب که یادم آوردین وگرنه کلا فراموش می کردم !

ما اینجا تعدادی کارمند داریم که با استعداد هستند و شما میتونید از اونها استفاده کنید !

چشانم را ریز کرده، به کاوه دوختم .

آخ که اگر بفهمم نقشه‌ای دارد!

دستی به پشت گوشش کشید و انگار از صحبت کردن با شاهمرادی کلافه شده بود !

کاوه: ولی من بهترینش رو می‌خوام !

شاهمرادی: بله چشم.....حتی اگر می‌خواید الان بریم بالا
سرشون و کارهاشون رو خودتون شخصا ببینید !

کاوه ابرویی بالا انداخت و هومی کرد.

کاوه: یعنی خانوم پاکزاد جزوشون نیستن؟ !

چشمانم گرد شدند و باید از اول می‌فهمیدم چه نقشه‌ای
در سر دارد...که اگر شاهمرادی نبود!....

شاهمرادی برگشت و نگاهی به من انداخت .

شاهمرادی: نه خانوم پاکزاد قصد رفتن به تهران رو ندارن
چون اینجا قراره موندگار شن!

#پارت489_

کاری از

جانم؟ !

من قرار است اینجا ماندگار شوم؟ !

دستی دستی دو مرد برای زندگی ام تصمیم می گرفتند .

حیف که از شاهمرادی برای حرص دادن کاوه استفاده می کردم وگرنه جوابی می دادم که توانایی سر بلند کردن هم نداشته باشد مردک!

از حرص شروع به جویدن لبم کردم و خدا می داند چه حرصی از این دو می خوردم اما جالبی قضیه چه بود؟ !
مشت دست جناب سلطان پور بود و قرمزی صورتش !
چرا؟ !

به حالت عصبی دستی به صورتش کشید و نفس صدا
داری بیرون داد .

شاهمرادی عجب کاری کرده بود !
شاهکار بود.

کاوه : شاید من بتونم ایشون رو راضی کنم !

شاهمرادی اخمی کرد و من خنده‌ام گرفت از دوئلی که
میان این دو شکل گرفته بود!
گلوبی صاف کرد و مستأصل مانده بود . جرأت نه گفتن
به بهترین برند کشوری را مسلماً نداشت !

شاهمرادی : هر جور میل تونه !

کاوه با پیروزی از جا بلند شد و من نمی‌دانستم در این
بین، خنده‌ی فرو خورده‌ام چه معنی می‌داد؟!

شاهمرادی با همان چشمان تیزش ما را می‌پایید اما کاوه با
زرنگی تمام مرا به بیرون از اتاق کشاند .
به دیوار تکیه داد و دست در جیب فرو فرستاد .
ژستش به حدی دلبر بود که قلبم به تپش افتاد و من به
سختی آب گلویی پایین فرستادم .

کاوه : می‌ری داخل و بهش اعلام می‌کنی که قراره با من
تهران بیای!

#پارت490_

با ابروهای بالا رفته به تماشایش نشستم.

کاری از

چه دستوری هم می داد!
چه با اطمینان حرف می زد!
در باورم این همه پررو بودن نمی گنجید.

_ نشنیدم میشه...یه بار دیگه بگی؟!

خنده‌ی مزخرف و حرصی به لب نشانده و سرش را به چپ
و راست تکان داد.
دستش را بالا آورد و به دور دهنش کشید.

کاوه: بنظرم حتما از سمعک استفاده کن!

_ ولی تو می دونی باید از چی استفاده کنی؟!

سری بالا انداخت و دستی به موهایش کشید و لعنتی با
هر کارش، هُری دلم را می ریخت !

:_ از یه روانپزشک !

اخمی کرد و سرش را جلو فرستاد .
پوزخند روی لبش، نشان از به تیر خوردن هدفم داشت !

کاوه :خواست باشه چی داری می گی خانوم طراح !

لعنت به تو !
لعنت به تویی که انقدر زیبا خانوم طراح را لفظ می کنی !
که من دیوانه را بیش از پیش دیوانه می کنی .
پلک بستم تا نفسم منظم شود و آرام گردد قلبی که برای
خودش آن وسط جولان می داد .

_حواسم.....هست چی می گم! تو حواست باشه چی
داری می گی!

کاوه: خب منم حواسم هست چی گفتم!

قصد داشت بازی را بی اندازد؟! دست به سینه کمی جابجا
شدم.

_کاوه مشخصه چی داری می گی؟! حرف اصلیت رو بزن!

کاوه: خبر داری تو هنوز متعلق به برند زرینی؟!!

#پارت 491_

مانند خودش به دیوار پشت سرم تکیه زدم. در راهروی
تنگی که منتهی به آشپزخانه می‌شود و کمتر کسی از این
سمت گذر می‌کند، مشغول حرف زدن هستیم.
حرف زدن که نه! بیشتر دعوا و کلکل...

: _بنده هیچ تعلق به اون شرکت و برند ندارم.... فکر کنم
دو ماهی می‌شه!

دروغ می‌گفتم.

من از ته دل عاشق آن شرکت و برند بودم.
من تمام زندگی و آرزویم را در آن برند یافتم.

کاوه: ولی من هیچگونه استفاء نامه‌ای از شما ندیدم....و
هیچ کس اون قرارداد تو رو فسخ نکرده!

از دیوار فاصله گرفتم و دستانم از تعجب از هم جدا
شدند و پایین افتادند .
لبخند مزخرفی روی لبانم نشاندم .

_جدی.... که نمیگی؟!

ابرویی بالا انداخت و هومی گفت .

کاوه: ولی من کاملاً جدیم! حتی می‌تونم بابت دو ماه
نیومدن سر کارت و عمل نکردن به اون قرارداد ازت
شکایت کنم....پس دلیلی نمی‌بینم که اینجا بمونی!

متعجب شدم و از این لحن جدی هیچگونه شوخی
دریافت نمی شد !

ت... تو.... داری.... منو تهدید می کنی؟! :

دست در جیب برد و تکیه اش را از دیوار گرفت. لبخندی
به رویم پاشید که از صد تا حرف هم بدتر بود !

کاوه : بستگی داره خودت چه واکنشی نشون بدی!

و بعد با همان استایل خاصش از کنارم رفت و من را
کیش و مات شده بر جای گذاشت!
چنان دهانم از تعجب باز مانده بود که نمی دانستم چه
کنم!

#پارت 492_

کاری از

راهی نداشتم ...
فکری به ذهنم نمی‌رسید ...
ناچار راه اتاق را پیش گرفتم و با ورودم لب های خندان
شاهمرادی نیشم زد .
البته کاوه هم دید و گویی بد خنجر خورد از این خنده که
مشتی محکم به وسط میز کوبید و توجه شاهمرادی را از
من دور کرد .
مردک خود درگیر روانی!
جلو رفتم و سر جای قبلی خودم روبروی کاوهای نشستم
که با ابروی بالا رفته نظاره گرم بود!

:_من.....یعنی.....موافقم که.....باهاشون برم!

شاهمرادی ناباور فنجان قهوه‌اش را زمین گذاشت و فکر
کنم در نبودمان قهوه‌ها رسیده بودند .
سرم پایین بود و با انگشتانم مشغول بودم .

شاهمرادی :اما.....خب.....شاید اجازه ندم تو بری !

کاوه :شما کی باشین که اجازه ندین ؟ !

سرم را بالا آوردم و نفسم رفت...
و خدا نکند کاوه عصبی شود !
با چشمانم التماس می‌ریختم که حرفی نزند!
اما گویی چشمانش کور شده بود که ترس چهره‌ام را نمی
خواند !

شاهمرادی : گفته بودم نامزدشم !

کاوه بلند شد که من هم همزمان بلند شدم و با ترس
قدمی جلو رفتم .

آن نقطه کور روی پیشانی اش ترسناکش کرده بود.
خنده‌ای کرد که متضاد بر نقاشی ابروهایش بود!

_از کی تا حالا نامزدش شدی که من خبر ندارم!

اما.....امان از آن لحن جدی، آرام و طوفانی !
طوفانی که ترس سر ریز می کرد به جان آدمی!

#پارت493_

نفس نفس می‌زدم و دست در جیب بودنش را تماشا
کردم. توان گام برداشتن به سمتش را نداشتم.
چون می‌ترسیدم!
ترس بابت اینکه باز به نزدیکی‌اش عادت کنم.
عادت کنم و ترک عادت موجب مرض است!
شاهمرادی با تعجب بلند شد و به حالت گیجی خندید و
من در دل دعا دعا می‌کردم که حرفی نزند.

شاهمرادی: من چرا باید به شما جواب پس بدم؟!

هینی کردم و دستم را به دهنم کوبیدم.

همین شعله‌ای بود که به تنهایی می‌توانست کاوه را منفجر کند !

کاوه به سمتش رفت و من طی یک حرکتی که دستم نبود، خودم را جلوی کاوه انداختم و دستم را به تنش نشاندم.

قلبم می‌زد در این بین یا نه؟ !

بدنم کوره‌ای از آتش شد و این از کاوه به من انتقال داده شد .

و من در بین این دعوا تمام حواسم پیش قلب و حسی بود که در حال فوران بود !

:_کاوه !

و همان کاوه گفتن کافی بود تا شاهمرادی ناباور به نبود فاصله‌ی من و او نگاه کند.

لی گزیدم و همچنان در آغوش کاوه ماندگار شدم و خدا
لعنت کند مردی را که دستم را به دست گرفت و با
برداشتن کیفم به سمت در حرکت کرد .

و من همانطور با تپش قلب فراوان پشتش روانه بودم . به
ناگاه ایستاد و به سمت شاهمرادی رو کرد .

کاوه : یادت باشه به اموال کسی نباید دست بزنی !

و من چشم گرد کردم از شنیده‌ام اما او مهلتی به من نداد
و از در بیرون رفت .

#پارت494_

نیشم در حال چاک خوردن بود و با گزیدن لب زیرینم،
جلویش را گرفتم .

همه با تعجب به قفل دست من و او نگاه می کردند و نگاه
خودم هم بین دست کوچکم بود که میان دست بزرگش
گم شده بود !

جلوی ماشین ایستاد و در را باز کرد .

با اکراه دستم را ول کرد و من نتوانستم جلوی خنده ام را
بگیرم .

کنارم نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد . پلکی
بست و من در گیر و دار پنهان کردن گوشه ی کج لبم !

کاوه : کابوس این مرتیکه تموم شد !

نگاهم را به اوپی دوختم که صدای پر از آرامشش به
گوشم رسید .

کاوه: و تو هم برگردوندم تهران!

:_البته با تهدید!

خندید و پلک باز کرد. نگاهش را از روبرو گرفت و با
قشنگی تمام، صورتم را رصد کرد.

کاوه: دِه نه دیگه! خودت خواستی.

متعجب از صندلی فاصله گرفتم و ابرو هام به بالا
پریدند.

:_رو تو قربون جناب سلطان پور! یه مَن تهدید بستی به
رگم بعد الان می گی خودت خواستی؟!

کاوه: می‌دونی اصلا چیه؟!

با تخسی سری به بالا انداختم.

:_ نه نمی‌دونم! شما بگو چیه؟!

خندید جلو آمد. به قدری که نفس حبس کردم از داغی
که به جانم ریخته شد.

باز هم جلوتر...

و... لعنتی نیا!

#پارت495_

صورتش میلی متری صورتم قرار گرفت و من ...
در حال تجربه‌ای مشابه مرگ بودم !
حتی توانایی قورت دادن بزاق دهان را هم نداشتم .
چه جادوگری بود کاوه سلطان پور !
لب گزیدم از این نزدیکی و قلبی که به شکل عجیبی، یکی
در میان می زد .
با دماغش ضربه‌ی آرامی به دماغم نواخت و لب زد

کاوه :دلم خواست !

و من اما گیج و منگ آن تک ضربه‌ای بودم که هوش و
حواسم را ربوده بود!
*به هوش بودم از اول

که دل به کس نسپارم
شمايل تو بدیدم
نه عقل ماند و نه هوشم*...
(سعدی)

به راه افتاد و من در وادی سیر می کردم که گویی تنم در
آن حضور نداشت !

کاوه : پناه !

هین بلندی کشیدم و دستم را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم .
صدای فریادش مرا ترسانده بود!

: _چته خو؟ یواش ترا!

کاوه : یه ساعت دارم صدات می‌زنم انگار که نه انگار تو
این دنیایی!

کاری از

عصبی اخی کردم و با کف دستم، قفسه‌ی سینه‌ام را
مالش دادم .

: _ قلبم ایست کرد !
می‌تونستی ملایم تر هم برخورد کنی!

کاوه : والا وسط رانندگی ملایم تر از این به ذهنم نرسید .

چشم غره‌ای به آن چشمان برق انداخته رفتم و مردک
لذت برده بود از ترسیدنم!

#پارت496_

:_ کاوه سلطان پور من اگر اینو برات جبران نکردم که پناه
نیستم !

بقی زیر خنده زد و من عصبی زهرماری نثارش کردم اما
بلافاصله پشیمان شدم .

مگر می شد همه ی زندگی ام زهرمار باشد؟ !
عمر !

ماشین متوقف شد و ثانیه ای بعد نگاهش بود که به شکل
عجیبی به من دوخته شد .

کاوه :منتظر می مونم بری وسایلت رو جمع کنی که حرکت
کنیم !

چشمانم گرد شدند و با ناباوری دست رو دهانم گذاشتم .
چه می گفت ؟ !

: _جانم ؟ ! یعنی چی ؟ ! تو الان چی می گی ؟ !

شانه بالا انداخت .

کاوه : همون که شنیدی .

و بعد مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت گران
قیمت مشکی رنگش انداخت .

کاوه : چهل و پنج دقیقه قبوله !

برای من می برید و می دوخت و باید این شک به جانم رخنه
می کرد که شناختی از من نداشت ؟ !

کاری از

چون اگر داشت که اینچنین برای من تعیین و تکلیف نمی کرد!

:_جناب سلطان پور؟!

ابروهای کاوه با خنده بالا رفتند و من حس کردم کمی، فقط مقدار کمی ناز قاطی سخنم شده بود.

کاوه: بله خانم پاکزاد!

:_احیانا نزدیک به یک سال من پیشتون کار کردم شما از من شناختی پیدا نکردید؟!

کاوه متفکر دستی به چانه‌اش رساند و بعد به سمت روبرو رو برگرداند.

کاوه: چرا اتفاقا! مگه می شه یادم بره تازه یه نکته ی مهمی
تو وجودت هست که خیلی به دلم می شینه!

در حالی که سعی می کردم خنده ام را پنهان کنم، همچنان
نگاهش کردم و او بالاخره دل از روبرو کند و به چشمان
مشتاق من نگاهی کرد.

_اونموقع ممنون می شم بگید چی تو وجود من هست که
خیلی به دلتون می شینه!

کاوه: از من یه حرف شنوی خاصی داری!

دست روی دهانم گذاشتم و اجازه دادم صدای خنده‌ام
بالا برود.

مردک خودخواه مغرور حاضر نبود حتی یک قدم خواهش
کند!

چنان چپ و راست دستور می‌داد و در لفافه حرفش را می
رساند که آدمی در خلقتش متعجب می‌ماند!

با همان خنده درب را باز کردم و از ماشین پیاده شدم و
به سوی خانه راه افتادم.

خسته نبودم!

مگر می‌شد کنارش باشم و خسته شوم؟!

من تا همین دیروز از دستش عصبانی بودم حتی تا همین
دقایق پیش اما ...

چیزی که کلا مرا عوض کرد آن آغوش یکهویی و از همه
مهم تر، دستی بود که دست کوچک مرا در بر گرفت.

صبا: وایسا ببینم.....تو چطور یهوپی عزم رفتن کردی؟ !تا
جایی که یادمه یکی به من یه شب گفت که من از تهران
متنفرم!

هنوز هم به شکل عجیبی از تهران متنفر بودم !
عوض شدنی نبود .
چون تلخ ترین و بدترین اتفاقات زندگی ام را همانجا تجربه
کردم.

:_ولی من باید برم !

صبا: بالاخره راضیت کرد که بری !
#پارت498_

مشکوک نگاهش کردم که خندید و چشمی به سمت
روانه کرد .

صبا : می دونی چیه ؟ ! هر دو تون واسه هم جون می دین اما
حاضر نیستین به هم اعتراف کنین البته اگر دعواهاتون
این اجازه رو بده !

قلبم به تپش افتاد .

یعنی او هم مرا دوست داشت ؟ !

نه... امکان نداشت .

او فقط مرا بخاطر منافع خود می خواست !

نچ بلندی کردم .

: نه بابا این حرفا چیه؟! خودم به مامان گفتم قراره
برگردم بعد حالا که کاوه هم هست و می‌خواد بره
اینجوری برام بهتره!

صبا با صورتی که داد می‌زد باور نکرده، روی تخت لم داد.

صبا: تو جون بکنی نمی‌تونی منو بیچونی!

نگاهش کردم که خندید.

صبا: خداوکیلی جدی گفتم! داری خودتو می‌زنی به خیریت
اما اون دوست داره!

داد می‌زنه فقط بخاطر تو وِرداشته اومده اینجا!

دستم از حرکت بازماند. ساکت و صامت لباس‌های
چپیده درون ساک را تماشا می‌کردم.

دلیش چه بود که باور نمی کردم؟ !
عشق دور از انتظار کاوه به من بود؟ !
یا وجود شخصی به نام سارای؟ !
اصلا از کجا معلوم که سارای را طلاق داده؟ !
او که کلا عادت به حلقه گذاشتن نداشت .

صبا: این افکارِتن که نمی زارن جلو بری و ادامه بدی ! کمتر
فکر کن.

#پارت 499_

مغموم و آرام دست بردم و ادامه‌ی وسایل را درون ساک گذاشتم.

:_ نمی‌تونم !

صبا :پس بهش اعتماد کن !

دستم از حرکت ایستاد .پلک بستم و نفسی گرفتم .من توانایی اعتماد به او را نداشتم .
من یکبار تمام قلبم به او اعتماد کرد اما شکست خورد !
پوفی کردم و به سمتش رو چرخاندم .

:_ نمی‌تونم صبا.....می‌ترسم بهش اعتماد کنم !

صبا :در حال حاضر من چیزی برای ترسیدن نمی‌بینم !

تو الان می ترسی که باز هم شکست بخوری اما نمی خوری !
چون اون بخاطرت حاضره هر کاری کنه.

چشمم که به ساعت روی میز خورد هینی کردم و سریع
مشغول جمع کردن شدم .

فقط یک ربع مانده بود تا جناب سلطان پور آبرویم را
نبرد .

جانم بالا آمد تا مامان طلا را راضی کردیم جلوی در نیاید
و خدا را شکر که آقابزرگ هم خانه نبود .

کاوه :چه عجب....داشتم می اومدم دنبالت دیگه!

چشم غره ای سمتش رفتم و او ماشین را روشن کرد .

:_والا منم می دونستم قراره همچین کاری کنی سریع
اومدم !

کاوه: این الان سریع اومدنت بود؟
پنج دقیقه دیر کردی!

سرم را محکم به پشتی صندلی کوبیدم. این وسواس
ساعت گونه‌اش روی اعصابم راه می‌رفت.

_: واسه پنج دقیقه قاره تا خود تهران منو روانی کنی
دیگه؟!

کاوه: اختیار داری بانو!

#پارت500_

سرم را به سمت پنجره چرخاندم و لبخندی زدم .
 لحظه به لحظه حرفی می زد تا مرا بخنداند و آیا زمان
 اعتماد رسیده ؟ !
 آیا قلبم توانایی اعتماد دوباره را دارد ؟!
 هیچگونه پاسخی به ذهنم نرسید .
 دستی گونه ام را کشید و باعث شد از دنیایی که در آن
 غرق بودم بیرون بزنم !

:_ کاوه این صدمه بار ! سگته می دی آخر سر انقدر که منو
 می ترسونی !

کاوه : جدیداً راه به راه شما به من کاوه ببند ببینم می تونی با
 این کارت سگته می بدی !

متعجب و خندان نگاهش کردم .
چه می گفت ؟ !

_نکنه می خوای جناب رئیس صدات بزنم ؟ !

کاوه : تلفاتش از کاوه کمتره !

دست روی دهانم گذاشتم و بلند خندیدم . دلم برای این
خنده هایم تنگ شده بود !

کاوه : البته این خنده ها هم تلفات می ده !

به ناگاه خندیدم متوقف شد ! ریز ریز منظور می رساند ؟ !

_تلفاتِ چی؟

آرام زمزمه کردم .امیدوار بودم آن چیزی که حدس می زدم
نباشد!

کاوه :می دونی معنی تلفات یعنی چی ؟ !
یعنی زخمی....یعنی....کشته!

قلبم می زد و نمی زد !
حس لرزش عجیبی به جان و تنم افتاد .
من.....چه کار باید می کردم ؟ !از این همه احساسی که به
جانم سر ریز شد!

#پارت501_

حس می کردم نفس هایم هم، دچار مشکل شده اند !
چون رفت و آمدشان به شکل عجیبی کند شده بود!
دست جلو برد و موسیقی پلی کرد اما ...
پناهی در این میان حواس نداشت !
پناهی عاشق در این میان جان می کند تا به حال قبلی خود
بازگردد !
پناهی که برخلاف نامش منتظر معشوقی بود تا پنااهش
شود!

کاوه :خب رسیدیم.....پیاده شو !

با تعجب سر چرخاندم .
به قدری در حال و هوای خودم غرق بودم که متوجهی
هیچی نشده بودم .
پیاده شدم و نگاهی به رستوران بین راهی کردم .

_عادت داری هر جایی بری باید شیک و باکلاس باشه؟ !

کاوه: تو هم عادت داری هر چی می شه به من تیکه
بندازی؟ !

لی از خنده گزیدم .

_سؤال منو با سؤال جواب نده !

بقی زیر خنده زد و من هم به دنبالش خندیدم .دستی به
دور دهانش کشید و درب را باز کرد تا من وارد شوم .

کاری از

به این کار جنتلن می گفتند؟!
الله اعلم!...

کاوه :خب.....چی می خوری ؟ !

_بخدا من به یه ساندویچ هم راضی بودم !

کاوه :رستوران بهتر از اون ساندویچیاست که نه معلوم
چی توش می ریزن !

اخمی کرده دست جلو بردم و منو را باز کردم .

_کوبیده!

#پارت 502_

کاری از

نگاهم کرد.

کاوه: که کوبیده می خوری؟!

: _نکنه می خوامی عین تو از این.....چه می دونم چرت و
پرتا بخورم!

خندید و مشتش را جلوی دهانش گذاشت. حرف من
خنده داشت؟!!

کاری از

:_چیه؟!

کاوه: چیزایی که من می‌خورم رو می‌گی چرت و پرت؟!

:_اوهوم....ازت نمی‌ترسم نیاز نیست این شکلی نگام کنی!

تا خواست حرفی بزند گارسون سر رسید و با تعجب تمام،
کوبیده سفارش داد.

کاوه: می‌بینی که؟.....اینی که تو می‌خوری هم چرت و پرته!

حرفی برای گفتن نداشتم و با خنده خودم را عقب
کشیدم.

ای کاش این روزها تمام نشود!

روزهایی که من با آسودگی خیال می‌خندیدم!

آرامشی عجیب آن ته دلم را نوازش می کرد !
عشقی که ثانیه به ثانیه جان می بخشید!

کاوه :بعد بگو هی من تو رو می ترسونم.....حواست
کجاست آخه؟!

راست می گفت !
حواس برایم نگذاشته...
دست زیر چانه گذاشته و آن چهره ی محکمش را از نظر
گذراندم.

کاوه :پسندت شدم؟!

و من باز خندیدم .
دل دل می زدم برای این سر و زبان شاکی اش!

#پارت 503_

بعد از خوردن غذاها از رستوران بیرون زدیم و در ماشین
جاگیر شدیم .

من که عادت نداشتم در ماشین بخوابم اما کاوه مرتبا
تیکه می پراند که مبادا خوابم برود!

کاوه :حس می کنم من باید تلاش کنم تو خوابت نبره تا
من !

عصبی پوفی کشیدم. با حرص به سمتش رو گرداندم و
دلم می خواست با دست آن نیشخند کج کنج لبش را از
جا بکنم!

:_منو بین کاوه!

کاوه: شرمنده اگر نگات کنم تصادف می کنم!

و فقط خدا شاهد است که چه علاقه ی وافری به
کشیدن موهایش داشتم.

:_اگر حرف بزنی من می دونم و تو.

کاوه: مثلاً اگر حرف بزنم چی می شه؟!!

دستم مرتبا مشت می شد که به آن فک خوش تراشش
بچسبد اما هر سری با مقاومت زیاد جلویش را می گرفتم !
حداقل با زخم زبان زدن می توانستم جلوی این همه اذیت
کردنش را بگیرم .

:_ بنظرم باید زنت هم همراهت می بود چون اون عمرا می
داشت خوابت بیره!

مشت محکمی به فرمان کوبید و چون انتظارش را داشتم،
نترسیدم .

دست به سینه پنجره را نگاه می کردم و انگار خودم بیشتر
پنجر شدم!

کاوه :خیلی جالبه.....می دونی چیه ؟ !
منو باور نداری ! به من اعتماد نداری!

دست خودم که نبود! ...
جان کندم بغضی را که در حال بالا آمدن بود را پایین
بفرستم .

کاوه: برای یک بار می گم و باید تو گوشت فرو بره !
من دیگه چیزی به اسم زن ندارم .
دیگه کسی به اسم سارای تو زندگی من نیست .
می خوای به هر کی زنگ بزنی !

جرأت چشم در چشم شدن نداشتم. فقط از درون خودم
را می‌خوردم.

:_بچه داشتی!

کاوه: ولی الان دیگه ندارم!

لب روی لب فشردم. دلم چیز بیشتری برای شنیدن می
خواست اما نمی‌شد.

هیچ حرفی دیگر زده نشد.

کل راه در سکوت گذشت و فقط گاهی می‌پرسید تشنه یا
گرسنه نیستم!

هر چند با آن لحنش، نپرسیدنش بهتر بود.

آخر شب رسیدیم و من با برداشتن ساک‌ها از ماشین
پیاده شدم. بغض عجیبی آن ته گلویم بود!

دلم رفتن نمی‌خواست.

کاری از

دلم ماندن می خواست .
ماندنی که از دلم دریاورد!
اما نشد...منتظر ورود من به خانه بود .

_خدا حفظ !

منتظر بودم اما چیزی نشنیدم . کلید را درآوردم که
صدایش به گوشم رسید .

_خدا حافظ .

نفسم جریان پیدا کرد . خداشاهده اگر جوابم را نمی داد
این وسط جان می دادم!

#پارت505_

کاری از

در را که بستم صدای گاز ماشینش آمد .
لبخند پر بغضی زدم و دلم طاقت قهر بودنش را نداشت .
مخصوصا حالا که مرا به خودش و رفتار جدیدش عادت
داد !

مامان و بابا معمولا در این ساعت خواب بودند و من در
کمترین سر و صدایی، حمام رفتم و بعد خودم را روی
تخت انداختم.

عارف :خب.....داشتی می گفتی!

کاری از

الناز: الان واقعا داری به حرفای این گوش می‌دی؟ !

عارف: نه چون صدای حرف زدنش مثل یه آهنگه واسه
پس زمینه فکرام خوبه!

لبخند روی لبم را جمع کردم. از ظهر تیکه‌ای نمانده بود
که بارم کرده باشند!
مامان با خنده اخمی کرد و غر زد

مامان: شما ها فقط تیکه بندازین کام من رو تلخ کنین !

عارف: ببخشید دلربا جون ما نمی‌تونیم برای برگشت
دختر نازدونه‌تون خوشحال باشیم!

_حالا انگار من خیلی خوشحالم از دیدن اینا !

کاری از

هر دو چنان چشم غره‌ای ستم رفتند بسی خنده دار اما
من از رو برو نیستم!
بابا کنارم نشست و مثل همه‌ی این چند ساعت گذشته
در آغوشم گرفت .

بابا : کی اومدی ؟ !

: _بعد از ناهار ! انقدری که بهار واسم گریه کرد که فکر
نکنم کسی برام انقدر گریه کرده باشه !

الناز : من همیشه می گم این بهار یه تخته‌ش کمه
بیا....همین الان ثابت شد!

#پارت 506_

بابا با خنده بوسه‌ای روی موهایم کاشت.
خندیدم و خودم را در آغوش بابا کمی جا به جا کردم.
الناز و عارف مرتبا در حال حرص خوردن بودند و همین
انتقام مرا از تیکه و کنایه هایشان می‌گرفت!

مامان: چه خبر از ساحل جان؟! نمیاریش جدیدا!

اخمی از سر تفکر به پیشانی نشاندم. عارف با خنده دستی
به سرش کشید و من ناباور نگاهش کردم.

عارف: این روزا یکم سرش شلوغه.... خلوت که بشه
میارمش!

کاری از

و من با لبخندی که سر تا سر صورتم را پوشاند نگاهش
کردم .

عارف : زهرمار اون نیش رو ببند که از دستت بد کفری
ام !

بابا : عارف هی من هیچی بهت نمی گم دیگه داری زیاده
روی می کنی !

عارف رو ترش کرده سرش را چرخاند و من در گوش بابا
لب زدم .

_حقش بود....خیلی اذیتم می کنن !

فشرده شدن دستش را دورم حس کردم و بعد بار دیگر
بوسه‌اش روی پیشانی‌ام!
صبح که چشمان گردشان را دیدم، تازه به این نتیجه پی
بردم که من چقدر دلتنگم!
و من جان می‌دهم برای این عزیزترین‌ها که فقط دورم می
گردند!

بابا: الناز خانم مامانت گفت که باز خواستگارت رو رد
کردی!

الناز: رو اعصابم بود.

مامان: ای بابا بازم عیب رو مردم گذاشتی..... راستی ما
اصلا یادمون رفت پرسیم‌ها، پناه مامانی شما دیشب با
کی اومدی؟!

چشمانم گشاد شدند .
به معنای واقعی وحشت کرده بودم!
به قدری شکه شده بودم که بزاق دهانم به گلویم پرید و
به سرفه افتادم.
مامان سریع لیوان آبی پر کرد و آن را به دستم داد اما خدا
نکند که کسی در این بین تو را بشناسد ...
دقیقا منظورم عارف و النازی بود که جای نگرانی، یه
حالت مرموزی در چشمانشان نهفته شده بود!

بابا :خوبی بابا؟ !

کاری از

سری تکون دادم و تند تند نفس می کشیدم .
دست بابا هم مرتبا کمرم را آماج نوازش هایش قرار می داد.
الناز نیشخند خبیثی زد .

الناز : مگه بهتون نگفت ؟ !

مامان و بابا سری به معنای نه تکان دادند و من با استرس
تمام به او چشم دوختم .
قصد لو دادن که نداشت ؟ !

الناز : آشنا بود !
در تعجبم چرا چیزی بهشون نگفتی !

فکر کنم دیگر نفس هم نمی‌زدم. شمشیر از رو بسته بود
و قصد بدبخت کردنم را داشت.

الناز: البته اون طرف هم خودش به کسی هم
نگفت..... فکر کنم قصد سوپرایز داشت مگه نه؟!

فقط نگاهش کردم. چیزی به سکتہ کردنم نمانده بود! در
جوانی قصد مردن نداشتم حداقل!

الناز: والا عجیبه خوب دست به یکی کردن!
همه رو تو عمل انجام شده قرار دادن.

تمام شده بود و من تمام شدم!
نمی‌توانستم عکس العمل مامان و بابا را پیش بینی کنم
اما ...

حدس عصبانی شدن بابا چیز سختی نبود!

#پارت 508_

مامان: کی بود که توی ورپریده داری ما رو می پیچونی؟!

سرم را پایین انداختم. روی نگاه کردن که نداشتم.

الناز: حامی!

تند سری بالا فرستادم.

کاری از

:چی؟ !

الناز: می گم حامی بود آوردت دختر تو چقدر خنگی !

نفس حبس شده ام آزاد شد و تازه فهمیدم زندگی چه
معنایی می دهد !

عارف در حالی که دست روی دهانش گذاشته بود، ریز
ریز می خندید و یک دور سخته کردن من واقعا خنده
داشت ؟ !

نباید هر دو را چنان می زدم که خون و کف بالا بیاورند؟!

مامان: عزیز دلم.... پس چرا چیزی به من خبر نداد؟

الناز: گفتم سوپرایزه دیگه !

مامان: آخه چطور این همه راه رفت؟.....منظورم اینه که اصلا از کجا می دونست این بچه شیرازه!

عارف: فکر کنم اینجا رو پناه خودش باید توضیح بده!

من هنوز هم در شوک به سر می بردم گویی!
همه منتظر نگاهم کردند و من باید زودتر به حرف می آمدم.

:_ام.....چیزه.....یعنی.....صبا که داشت حرف می زد.....یعنی با حامی حرف می زد!

مامان: خب!

تپش قلبی از استرس گرفتم و ای کاش این مهلکه زودتر جمع شود که من جان ادامه دادن در خودم نمی دیدم!

: _بعد....من صبا رو صدا زدم.....اونم دیگه صدام رو
شنید و فهمید اینجام!

#پارت 509_

مامان :خب بر چه اساسی اومد دنبالت مامان جان؟!

ول کن که نبودند !

نقشه قتل کشیده بودند برای من که هنوز نیمی از هوش
و حواسم پیش فرد اخم آلودی بود که در این سن و سال
بنای قهر کردن گذاشته بود.

کاری از

و باز هم این نگاه خیره همه بود که مرا به خود آورد .

: _خب اون.....یه کار واجب داشت
بعد.....بعد.....به.....چیز.....به صبا زنگ زد.....گفت می
خوام برم تهران اگه پناه میاد که با خودم بیرمش.....منم
دیگه باهاش اومدم!

مامان :آها....پس اینجور بود !

نفس عمیقی کشیدم و قیافه‌ی نالانم گویای همه چیز بود
که الناز و عارف سعی در پنهان کردن خنده‌شان داشتند!
کم چیزی تجربه نکرده بودم !

مامان :من پاشم بچه ها رو دعوت کنم امشب بیان خونه
شام دورهم باشیم!

بابا: آره حالا که پناه هم هست بگو بیان!

الناز: راضی به زحمت هم نیستیم زندایی جون.

مامان: بچه پررو!

خنده ها بالا رفت و همه از لودگی الناز خبر داشتند.
تلفن بابا زنگ خورد و برای جواب دادن از پذیرایی خارج
شد که من کمین کرده، بالشت به دست گرفتم و محکم
به سمتشان پرتاب کردم.

:_زهرمار!

عارف: خداشاهده مراحل مردن رو تو چشات رؤیت
کردم!

:_ درد و رؤیت کردم....سکتهم دادین بیشعورا!

#پارت510_

الناز درست نشست و با کلی بدبختی خنده‌اش را جمع کرد و من چشم غره‌ای نثار این دو گاو نر و ماده کردم .

الناز :تو به من یه توضیح بدهکاری....گفته باشم !

ابروهایم بالا پریدند .

توضیح؟

کاری از

عارف: به منم توضیح بدهکاری نه فقط این !

و دست به سمت خودش کشید و با غرور سری بالا
انداخت و من هنوز هم متعجب نگاهشان می کردم .
انتظار توضیح هم داشتند؟ !

عارف: نگاش کن تو رو خدا.....یه جور داره نگاه می کنه
که مشخصه قراره از زیرش در بره !

و من با حرص و عصبانیت بالشتک دیگری به بزم
صورتشان دعوت کردم.

خم شده در حال خنده بودند و جای یار همیشگی ام خالی
بود تا اخمی کند و این دو ساکت شوند .

چه دلی هم تنگ شده برایش !

چه بی تاب شده بود این لامصب !

عارف :پیشته.....با توام ها؟ !

هوم بی حوصله ای گفتم .

دلم بودنش را می خواست و نمی خواست!

دو قطبی دو قطبی که می گفتند، این حال من که نبود؟ !
امیدوارم که نباشید .

عارف :کجا سیر می کنی؟ !پیش همونی که دیشب از
شیراز آوردت تهرون؟

گویی این دو سرشان به تنشان زیادی می زد که با خیال
راحت هر حرفی را می زدند .

چشمانم لوچ شده بود بسکه چشم غره رفته بود!

: _ساکت شین تو رو خدا!

کاری از

#پارت 511_

عارف و الناز صورتی جمع کردند و من انگار تازه یاد حال
دل غمگینم افتادم .
خب دلتنگ بودم دیگر!...

عارف :خیله خب بابا قیافه نگیر.....خودمون تا ته قضیه
رو فهمیدیم !

فقط نگاهش کردم .الناز هم سری تکان داد و لب باز کرد .

کاری از

الناز: فقط بگو قشنگ اومد دنبالت؟ !

به حالتی مزخرفی به اوپی که این حرف از دهانش بیرون زد، چشم دوختم.

انتظار قشنگ بودن از کاوه سلطان پور داشت؟ !
انگار جوابش را از آن حالت صورتم گرفت که سری عقب برد و دیگر چیزی نگفت .

مهمان ها آمدند و انگار بابا یک نفر را از قلم انداخت .
همانی که من به امید آمدنش لبخند به لب نشاندم !
اما نیامد و من جان کندم تا عادی بنظر برسم و چقدر سخت بود

حفظ ظاهری که از درون در حال فرو ریختن بود.

بابا: من اگر بدونم چه لزومی داره تو اصلا کار کنی!

و من از صبح صد بار این جمله را شنیدم .
مامان که انگار هدف من را از شرکت متوجه شده بود،
فقط لبخندی می زد و سعی می کرد بابا را آرام کند .

بابا: چه ترافیکی هم شده!

:_جناب پاکزاد بهونه ترافیک برای من نیارین که بنده
باید سر وقت سر کارم باشم!

بابا که خنده اش گرفته بود، سرش را به سمت پنجره اش
چرخاند .

بابا: پس واجبه که بری سرکار!

_خیلی واجبه....واقعا متوجه نشدین؟!

سری تکان داد و پا روی پدال گاز گذاشت .
ترافیک باز شده بود و من با یک ربع تأخیر پا به شرکت
آرزوهایم گذاشتم .
آخ چه دلی تنگ شده بود برای طبقه به طبقه اش !
با همه سلام و علیک کردم.
به طبقه همیشگی رسیدم و نگاه سر تا سر دلتنگی ام را به
دیوار های اطراف دادم .

من وجب به وجب این شرکت خاطره داشتم !

الناز :تشریف فرما شدی بالاخره !

با لبخند سرم را به سمتش چرخاندم .

با لبخند نگاهم می کرد .

الناز :چیه ؟ ! چرا اینطور نگاهم می کنی ؟ !

_الناز؟

اخمی کرد و زهرمار بلندی نثارم کرد .

الناز :وقتی اینجور صدام می کنی چهار ستون بدنم می لرزه
خدایی!

خندیدم و با ذوق به سمتش حرکت کردم. دستش را
گرفتم و التماس در چشمانم ریختم.
پوفی کرد و سرش را به چپ تکان داد.

:_برام یه کاری کن!

الناز: چیکار؟!

:_یه جوری نبود من رو جمع کن که من برم جایی و
برگردم!

نیشخندش را به وضوح به عرضم رساند. متوجه شده
بود! اوفی کردم و خدا بخیر کند تیکه کنایه هایی که در
آینده قرار است متحمل شوم!

الناز: جون بابا.....تنها تنها عشق و حال! آره؟

#پارت 513_

غریدم

«الناز!»

دست روی دهانش گذاشت و خندید. من هم دست به
کمر تماشایش کردم.

_کوفت! رو آب بخندی.

کاری از

الناز :باشه بابا.....کیفتو بده و برو !

با ذوق بغلش کردم و کیفم را به دستش دادم .به دلیل
هیجانی که سر تا سر وجودم را گرفته بود، توانایی صبر
کردن برای آسانسور را نداشتم و با پله به طبقه‌ی مورد
نظر رفتم .

نفس نفس زنان ایستادم و با دست، قسمت قفسه‌ی سینه
ام را مالش دادم .

کمی که بهتر شدم نگاهی به درون سالنش انداختم که
منشی را دیدم .

سریع عقب رفتم .

این طبقه تبدیل به دو قسمت شده بود که نیمی از
قسمت مربوط به دفتر ریاست بود که اتاق بزرگی بود و
درون این اتاق بزرگ، اتاق کاوه قرار داشت .

باقی هم مربوط به اعضای بالای کادر شرکت بودند .

دوباره نگاهی به داخل انداختم و متوجه بلند شدن منشی
شدم. سریع به سمت ستون وسط سالن رفتم و پشتش
جا گرفتم.

با ناپدید شدن منشی به داخل رفتم و پشت در قرار
گرفتم.

تپش قلبم بالا گرفته بود و کمی هم استرس این وسط
قاطی شد. تقه‌ای به در زدم.

کاوه: بیا داخل!

ادایش را با لب درآوردم و همیشه باید طلبکار باشد!
در را باز کردم و داخل شدم و سر در زونکن دیدمش!
در را پشت سرم بستم.

#پارت 514_

کاوه: خانم آقایی یه زنگ بزن حسابداری بگو عبدی بیاد
بالا.... این محاسبات کاملا اشتباهه
مردک معلوم نیست حواسش کجا بوده !

: _حتما می‌خواهی اخراجش کنی یا سرش داد و بیداد کنی !

سرش بالا آمد و چشمان خوش نقش و نگار پر از تعجبش
در نگاهم نشست .

دست به سینه در حال تماشایش بودم.
به خودش آمد و اخمی کرد .

کاوه :خانم آقایی کجا بود؟ !

شانه‌ای بالا انداختم .

:_ نمی‌دونم !

دستی به دور دهانش کشید و سرش را به جای قبلی
گرداند .

هنوز قهر بود؟ !

کاوه :کاری داشتی اومدی؟!

:_ آره.....می‌خواستم حضوری پیام خدمت منو ببینی که
پس فردا جار نرنی بگی نیومد سر کار !

نگاهی به ساعت مچی روی دست چپش انداخت .

کاوه : با یک ربع تأخیر!

خنده‌ام گرفته بود ! آمدن مرا می‌پایید؟ !
جایش بود سر به سرش بگذارم؟ !

_بهتره بگیم یکم مخالفت اوج گرفت و من دیر رسیدم!

می‌دانستم که چقدر کنج‌گاو پرسیدن است اما فقط به
تکان دادن سرش بسنده کرد !

و من باید خون خونم را می‌خوردم از دست قهر این مردک
بزرگسال؟!

#پارت 515_

لب به دندان گرفتم و چشم غره‌ای رفتم اما متأسفانه سر
پایین انداخته‌اش چیزی را شکار نکرد .
بی حوصله لب زدم .

_کاری با من نداری برم؟ !

کاوه : چرا اتفاقاً به لحظه صبر کن !

ابروی بالا انداختم و خودکار در دستش را روی میز پرت
کرد .

کاری از

بلند شد و به سمت قفسه‌ی سمت چپ میز رفت که پر
از زونکن بود !

و من هم همچنان دست به سینه منتظر بودم.
با دست زونکن آبی رنگی را از میان انبوه زونکن ها بیرون
آورد و بی نیم نگاهی سمت من، آن را ورق زد .

_ نمی‌خوای بگی باید چیکار کنم؟ !

و من باید اوی مغرور حرص درار را مجبور به حرف زدن
می‌کردم!

گاوه :پیداش کنم می‌گم !

دستم را مشت کردم و دیدمش که زونکن را روی میز
گذاشت و با برداشتن برگه‌ای، نگاهش را سمت من
انداخت.

از زمان ورودم به اتاقش اولین بار بود که اینچنین با دقت
نگاهم می کرد .

این همه بزرگ دوزک برای دیوار انجام نداده بودم دیگر !
نمی دانم چه دید که به شکل عجیبی گره ای میان
ابروهایش ایجاد شد!

کاوه : این طرح رو می خوام اشکالاتش رو بگیری.... مال یه
تازه کاره!

بهتر است بگویم با قر و قمیش و غمزه به سمتش رفتم و
برگه را از دستش گرفتم .

موقع رفتن چیزی در چشمانش جوشید و دست به جیب
های شلوارش فرو برد.

#پارت 516_

کاوه: مانتو کوتاه تو شرکت من ممنوعه خانم طراح!

برگشتم و با چشمانی گشاد شده غریدم .

: _بله؟ یعنی چی؟!

کاوه: یعنی اگر دلت می‌خواد از شرکت من اخراج بشی
کافیه فقط یکی دوبار یه همچین مانتویی بپوشی!

حرص در سلول به سلول تنم نفوذ کرده بود! کسی
نیست بگوید به تو چه مردک؟

حیف که اگر اخراج می کرد امکان پیدا کردن کار زیر
صفر می رسید و این اخم و استایل ایستادن هیچ حرفی را
نمی پذیرفت!

:_چطور باقی اعضای شرکت مشکل ندارن که بیوشن
فقط من مشکل دارم بیوشم؟!

گروهی اخم هایش بیشتر شد .
حرف حق جواب نداشت دیگر !

کاوه :مسلمانا باقی اعضای شرکت این زیبایی رو ندارن که با
پوشیدن همچین مانتوی زیبایی شون ده برابر بشه!

ضربان قلبم از این اعتراف صریح شروع به تپش تند کرد .
نمی دانستم چرا اما دلم لجبازی بیشتر می خواست!
با غرور روی صندلی اش نشست .

:_ به من ربطی نداره ! منم مثل بقیه یه کارمندم و هر جور
دلم میخواد لباس می پوشم و فکر نکنم به کسی ربطی
داشته باشه!

از پشت میز بزرگ ریاستش بلند شد و به سمتم پا تند
کرد. با دستش شانهام را هل داد و بدنم را محکم به دیوار
کوباند. آخی دردناک از دهانم خارج شد!
با خشمی بی سابقه مرا می نگریست!

کاوه :میخوای نشونت بدم کیم....ها؟

ها را چنان بلند و محکم ادا کرد که تنم از ترس تکانی
خورد.

#پارت 517_

کاری از

چیزی نگفتم و فقط از ترس آب گلویی قورت دادم .
صورتش کمی جلو آمد و نفس گرمش را حس کردم.
این مرد چه داشت که در این حال هم قلبم از زدن دست
بر نمی داشت.

کاوه :خوب نگاه کن بین چه کارایی از دستم بر میاد !

و بعد در طی یک حرکت غافل گیرانه لب به لبم کوبید و
من جان به جان آفرین تسلیم کردم.
حالم غیر توصیف بود ...

مثلا باید از قلبی سراغ می گرفتم که تپشش متوقف شد !
قضیه از چه قرار بود؟!

عقب رفت و من سهمم شد یک لب روی لب نهادن چند
ثانیه‌ای و این انصاف است؟!

کاوه :پس بفهم به من نباید بگی به کسی ربطی نداره !

و بعد هر دو نفس نفس زدیم .
انگار دو کیلومتر دویده بودیم و خدا شاهد است که فقط
یک حرکت کوتاه رخ داده بود .
لب به دهان برد و عقب رفت .
جسم خشک شده و مات مانده‌ام را تکانی دادم تا به خود
بیاید .

نمی‌دانم چطور و چگونه اما می‌دانم که بالاخره خودم را از
اتاقش بیرون انداختم و بی توجه به منشی متعجب، خودم
را به دفتر کارم رساندم.

الناز: هوی یابو در رو مثل آدم وا کن!

فقط نگاهش کردم. با تپش قلبی که جان از دست و پاهایم بیرون می کشید.

الناز: چته تو انگار جنازه دیدی؟!

_الناز؟

نالان و بغض دار لب زدم.
اخم کرده از پشت میز بلند شد.

#پارت518_

_منو بوسید !

نمی دانم چه شد که به سرفه افتاد . بنده خدا وسط راه
ایست کرده بود اما من گویی در این دنیا سیر نمی کردم!

الناز :جانم؟ چی گفتی الان؟

دستی به گلویش رساندم .

_منو بوسید !

و بعد قطره اشکی پایین ریخت . حال بقیه را نمی دانم اما
حال بارانی بود !

یا شاید هم طوفانی!

جلو آمد و در حالی که خودش پر از بهت بود، دست به
بازویم رساند و من را به سمت صندلی ام هدایت کرد .
تا دیروز مثل خروس جنگی بهم می پریدیم اما الان...

الناز : چرا گریه می کنی آخه ؟ !

لب هایم لرزیدند .

صورتش را در هاله ای از خیزی می دیدیم .
اشک هایم راه خود را پیدا کرده بودند.

: _ نمی دونم !

دست به پیشانی‌اش کوبید .

الناز: خاک بر سر احمق نفهمش کنم که هیچ کاریش مثل آدم نیست!

چیزی نگفتم .
با دست اشک هایم را پاک کرد.

الناز: بمون من برم برات یه لیوان آب بیارم بخوری یکم حالت خوب بشه!

به سمت میزش رفت و با برداشتن گوشی‌اش از اتاق بیرون رفت .

دست لرزانم را به صورتم کشیدم و دلیل این لرزش ناگهانی بدنم چه بود؟!

در باز شد و عطر تلخی اعلام حضور کرد .
با همان صورت خیس از اشک، متعجب برگشتم و ...
دیدمش !

گره‌ی اخم هایش درهم و تکیه زده بر در...
تکیه گرفت و به سمت من آمد . من هم رو گرداندم و
نگاهم را به دیوار روبرو دوختم .

کاوه : پناه !

آرام لب زد و فقط خدا می‌داند چه شوری در دلم به پا
کرد. دست دو طرف صندلی‌ام گذاشت و به سمت
متمایل شد.

و من همچنان جسورانه نگاهش نمی‌کردم.

کاوه: قهر کردی؟

قهر؟!

حال روز من را قهر در نظر می‌گرفت؟!
در حال جنگ روانی با خودم بودم که خیزی روی پیشانی
ام مرا به خود آورد.

جدا شد و من متعجب سر بالا بردم و بالاخره چشم به
چشمش دادم.

لبخندی روی لب نشاند.

از همان ها که تا آخر عمر دلت را می‌برد!

کاوه: من همچنان عقیده دارم کار اشتباهی نکردم پس
معذرت خواهی هم نمی‌کنم!

بیشتر از پیش تعجب کردم البته میل بیش از حد کشیده
شدن کنج لبم را هم باید در نظر بگیرم.
مردک خودخواه مغرور!

:_ پس چرا اومدی اینجا؟!

لبخندش پررنگ تر و زیباتر روی لبانش نقش بست.

کاوه: چون شنیدم یه نفر داشت گریه می‌کرد!

لبم را جویدم. یک دستی می‌زد؟!!

:_ بنظرم برو !
اومدنت اشتباه بود...برو!

سرش را جلو آورد .

کاوه :انگار باز لازمه ارتباط بین من و خودت رو نشونت
بدم !

نفس در سینه ام حبس شد .چه می گفت ؟ !

سرش را از کنار سمت راست صورتم رد کرد و چانه روی
شانه‌ام گذاشت .

عملا مرا در بغل گرفته بود !

:_ کمتر بهونه بگیر ! همینجوریش هم نصف و نیمه سر
کارم.... فکر حال خرابت اون نصف و نیمه رو هم می‌بره!

پلک بهم فشردم و خدا خدا می‌کردم صدای قلبم به
گوشش نرسد.

نفس می‌گرفت و من هم نفس می‌گرفتم .

خیلی وقت بود که اشک‌هایم تمام شده بود و دلی بود
که این وسط جولان می‌داد.

:_ من.... بهونه نمی‌گیرم !

کاوه :پس این گریه‌ت چی بود؟ !

کاری از

پر حرص مشت به سینه‌اش کوبیدم که با خنده دست
گرد تنم پیچاند و در همان حال، رسمی تر مرا به آغوش
گرفت.

جان می‌کندم محکم به بغل نگیرمش !

:_تو هم هی گیر بده !

کاوه :من گیر ندادم .

:_کاوه کمتر حرص منو دربیار !

خندید و من هم خندان پیشانی‌ام را به شانه‌اش تکیه دادم .

کاوه :بهتری؟!!

#پارت 521_

:_اوهوم .

محکم تر مرا به خودش فشرد و من حس می کردم کمی بعد
قلبم از شدت تحمل این همه احساس، منفجر خواهد
شد.

کاوه :دلم نمی خواد ولت کنم !

کاری از

از شدت احساس وارده اشک در چشمم جمع شد . دست
مشت شده‌ام را بالا بردم و بالاخره دور گردنش پیچاندم.
قفل دستانش روی کمرم محکم تر شد و مرا از روی
صندلی بالا کشید .
حالا ایستاده در آغوشش بودم و خودم را مانند مورچه‌ای
در بغل فیل می‌دیدم .
آغوشش برای من زیادی بزرگ و گرم بود.

:_ کاوه؟

کاوه :جانم !

چندمین بار بود جانم می‌شنیدم ؟ !
فکر کنم دومین بار بود ! اما مهم نبود ...
مهم این بود که هر سری جان می‌دادم برای این جان
گفتنش !

_ بنظرت.....یکم.....زیاده روی نیست؟ !

نه خفه‌ای گفت .دل نمی‌کند و منم قرار بر دل‌کندنم
نبود!

کاوه :زیاده روی نیست چون نمی‌دونی چی به سرم
گذشت....نمی‌دونی چه بلایی به سرم می‌آوردی با همین
کاوه گفتنت!

مگر او می‌دانست؟ !
از جانی که خیلی قبل‌تر به نام او بود .
از قلبی که سندش به نام خودش بود.

#پارت 522_

کاری از

از منی که حتی کنترل نفسم هم دست خودم نبود .
دست اوپی بود که نفس بود و نفسم را به دست گرفته
بود.

عقب رفتم و او هم عقب رفت .
دستانم پایین افتادند و پیشانی اش روی پیشانی ام نشست .

کاوه :سرت تو کار خودت باشه !

لبم را گزیدم تا عرض خنده ام را کمتر کنم . باید دستور می
داد !

:_ سرم همیشه تو کار خودم بوده !

هر دو چشم بسته با هم حرف می زدیم . این آرامش میان
مان را باید مدیون اشک هایم می بودم یا الناز دهن لق
عزیزم؟!

کاوه : نه دیگه.... این یه تیکه رو اشتباه گفتم بانو ! سرت
همیشه تو کار من بوده !

پلک باز کردم و کاوه ی هشدار گونه ای گفتم . اتصال
میان سرهای مان قطع شده بود اما قفل دستانش هنوز
برقرار بود.

:_ برو سر کارت !

قیافه‌اش تخس شد و خدا عاقبت و آخرت من را با این
مردک بخیر کند.

کاوه: هوش و حواس برام نداشتی که با خیال راحت هم
برم سرکار!

:_جناب سلطان پور زیادی بهونه گیر نشدین؟!

خندان جلو آمد و لب به پیشانی‌ام نشانده .
دور شدنش سخت بود . حالا که پل های میان‌مان گویی
ریخته شده بود!
قفل دستش عاقبت شکسته شد.

#پارت523_

رفت و من ماندم و دلی که همراهش بود .
حواسی که دیگر اینجا نبود !
تپشی که گاهش یافت و منی ماندم که دیگر من نبودم !
من دیگر، منِ کاوه بودم.

الناز: دو ساعته بُرِ پر داری من و این دیوار رو مورد
عنایت قرار میدی..... صد رحمت به بزا!

دست زیر چانه‌ام گذاشتم و چشم به اخم‌ها و نگاه
چندشش دوختم .

: _چقدر حس خوبی داره!

الناز: ده ثانيه بهت وقت ميدم پک پوزت رو جمع کنی
وگرنه خداشاهده از اين پنجره می‌ندازمت پايين!

نگاه بدرد نخوری سمتش انداختم که با طلبکاری غريد .

الناز: چته اينجور نگام می‌کنی؟!

_سعی کن آدم شی !

قيافه گنگی به خود گرفت . با خنده برو بابايی گفتم و نگاه
گیجم را به برگه روبرویم دادم .

لعنت به تو سلطان پور که مغزم هم گیج مانده!

دست به قلم بردم اما متأسفانه هوش و حواسم برای
اشکال گیری طرح مقابلم با من همراه نبود !

جایی حوالی آن آغوش گرم ...

کاری از

زور گفتنش ...

بوسه‌اش ...

خنده‌اش ...

نفسش ...

بهتر است بگویم همه چیزش.....باقی مانده!

عارف: سلام و عرض خسته نباشید به طراحای زشت
بدرد نخور زباله دونی برند بزرگ زرّین!

با ترس به هوا پریدم و دستم روی صورتم نشست .از
ترس بریده بریده نفس می کشیدم!

#پارت524_

الناز با حرص زونکن جفتش را به سمت عارف پرت کرد
که به شکمش برخورد کرد و تک تک برگه ها پخش زمین
شدند.

عارف هم دست به کمر خم شد و شروع به ناله کرد .

عارف :خدا ازت نگذره سلیطه....دیگه توانایی انتقال نسل
رو هم ندارم !

سر روی میز گذاشتم و به چرت پرتش خندیدم .
مردک در چرت و پرت گفتن حریف نداشت!

الناز :به درک !بهتر !

قرار نیست ده تا عارف بالا سرم وق وق کنم!

کاری از

عارف: دلت هم بخواد عوضی.....! ساحلم قراره از دست
تو شمر بن ذالجوشن چی بکشه !

سرم را از روی میز برداشتم و با خنده دستی به صورتم
کشیدم .

الناز: آخ که ساحل دو دستی بخت خودش رو به گند
کشید ! تازه من قبلش بهش گوش زد کردم ها.....اما
متاسفانه قبول نکرد تازه داره چوبش رو می خوره!

عارف اخم کرده دست به شکم صاف ایستاد .

عارف: توعه فتنه باز چیکار کردی؟!

الناز هم در کمال خونسردی دست به مقنعه برد و
موهایش را درست کرد .

عرفان : شما ها الان دارین کار میکنین ؟ !

همگی هول شده ایستادیم که وارد شد و پشت بندش
شخص دست به جیب اخمویی پا به اتاق نهاد.
خنده دار بود اگر بگویم دلم برایش تنگ شده بود؟!!

کاوه : بی نظم ! بی کار ! بی فکر و بدون هدف!
از عوامل مهمی که یه کارمند باید انجام بده که این اتاق
اصلا بهش پایبند نیست!

#پارت 525_

به سمت عارف قدم برداشت و من با تپش قلب عجیبی
سر پایین انداختم .

کاوه :تو قرار بود چیکار کنی ؟ !

عارف :قرار بود یه سری طرح همراه با نوع پارچه تحویل
بگیرم و پیام !

کاوه :انجام دادی ؟ !

عارف :نه !

صدای قدم هایش در اتاق پیچید. در مواقعی که جدی می شد حتی من هم از ترس جرأت جیک زدن نداشتم.

کاوه: خانم حسینی شما قرار بود امروز چیکار کنید؟!

کمی سکوت در اتاق موج زد.

کاوه: نشنیدم جواب بدی!

الناز: قرار بود.... تا.... پایان وقت..... طرحم رو.... تکمیل کنم و نشونت بدم.

کاوه: انجام دادی؟!

صدای لرزان الناز در اتاق طنین انداز شد.

الناز: نه...ه !

و دوباره صدای قدم هائی که سمت من بود و من با
استرس تمام دستانم را مشت کردم .
دستش روی میز نشست.

کاوه: شما قرار بود چیکار کنید؟ !

لب به دندان گرفتم و نفس عمیقی کشیدم بلکه صدایم
لرزان نشود !

: _قرار بود.....اشکالات طرح جدید رو بگیرم!

شرایط سخت و نفس گیری در فضا حاکم شده بود و
همگی ترس عجیبی را تجربه می کردیم !

کاری از

حتی منی که او را با گوشت و خونم، می پرستیدم!
سرم هنوز پایین بود.

#پارت 526_

کاوه :خب.....انجام دادی؟!

سعی کردم تمام شجاعتم را به دست بیاورم .
پناه؟ او همانی بود که همین ساعتی پیش عطرش با عطر
تنت ادغام شد !
همانی که بوسه به پیشانی ات نشانده .

همان که سخت در آغوشش جولان دادی!
سرم را بالا بردم. هنوز هم ته مایه های ترس در چشمانم
دو دو می زد اما می خواستم از حقم دفاع کنم!

:_خیر!

تک ابرویی بالا انداخت. تا قدم برداشت که حرکت کند
به حرف آمدم.

:_جناب سلطان پور چرا دلیل انجام ندادن رو نمی
پرسین؟!

دست در جیب فرو برد و با ابروهایی بالا رفته نگاهش را
به چشمانم دوخت.

کاوه: حتما بهانه های مزخرف و رئیس خر کن!

:_خیر!

کاوه: پس دلیل؟

آب دهانم را قورت دادم و به خودم تلقین کردم که این
مردک ترسی ندارد.

همان کاوه‌ی محبوب قلب من است!

:_دلیلش خود شمایی!

چشمان بچه‌ها گرد شد. حتی کاوه‌ای که سعی می‌کرد
تعجبش را پنهان کند.

کاوه: چرا من؟!

کاری از

دست به سینه کمی جابجا شدم.

:_چون بعضی چیزا اتفاق می افته که هوش و حواس و
تمرکز آدم رو از بین می بره !
فهمیدین که؟

#پارت 527_

و من بخدا دیدم ...
دیدم آن چین گوشه‌ی چشمش را !

کاری از

آن دستی که دور دهانش را پوشاند مبادا خنده‌اش لو
برود .

عارف و عرفان گنگ نگاه می‌کردند اما امان از نگاه
شیطنت بار الناز !

عارف :چیشد؟ !

هر دو بهم نگاه می‌کردیم .
من با چشمانی مصمم و او با چشمانی پر از خنده و ...
یه چیز عجیب !
یک شگفتی قشنگ و بهتر است بگویم دلنواز...

عرفان :کاوه؟

کاوه با گفتن هومی سمتش برگشت .

رگه‌هایی از خنده در صورتش نمایان بود و عرفان با دیدنش، تک ابروی بالا انداخت .

وسط جدیت کاوه سلطان پور و خنده؟!

کاوه: بریم !

و هر سه به سمت بیرون راه افتادند .

بعد از رفتن‌شان دست روی قلبم گذاشتم و روی صندلی خودم را ول کردم.

الناز: نامردین که اگر فکر کنین من اصلا چیزی بین اون نگاه معنی‌دار تون فهمیدم !

_آخه اون شکم جوونه زدت چی داره که ما رو روانی کردی؟!

بهار:دقیقا همینو بگو!

نرگس با اخم دستی روی شکمش کشید .

نرگس:پسر مامان؟ ناراحت نشی ها.....!عمه داشتن کلا همینجوریه!

#پارت528_

بهار: خوشگل عمه؟ ناراحت نشی ها.....! مامانت کلا یه
نمه کم داره!

بقی زیر خنده زدم و نرگس با حرص بالشتکی به سمت بهار
پرتاب کردم.

عرفان با دیدن این صحنه خندید و از پنجره فاصله
گرفت و روی مبل روبروی من و بهار جاگیر شد.

عرفان: حالتون چطوره نرگس خانوم؟!

نرگس: خوبم ممنون!
کار و بار چطور میگذره؟!

بهار بشقابی از میوه پر کرد و جلوی شوهر جانش
گذاشت. با خنده آرنجی به پهلوش کوبیدم!

عرفان :شکر....میگذره!

نرگس :راستی من شنیدم که آقای سلطان پور از
همسرشون طلاق گرفتن.....درسته؟!

و من مانند سنگی بحث روبرویم را تماشا کردم .حال
عجیبی از شنیدن این حرف داشتم!

عرفان :بله چند هفته‌ای میشه !

بهار :راستی عرفان تعریف نکردی چرا؟ چون تا جایی که
یادمه حامله بود !

عرفان :حامله بود ولی بچه مال کاوه نبود !

کاری از

چشمانم گشاد شدند! بچه مال کاوه نبود؟!
یعنی.....سارای خیانت کرده بود؟!
پس آن همه نقشه و حرف و برنامه چه بود؟!
بهار و نرگس هم در تعجب دست کمی از من نداشتند!

بهار: یعنی چی؟!

عرفان: والا....مثل اینکه حامی سارای رو با یه پسری
میبینه! بعد فکر میکنه این پسر، برادرشه یا شوهر
خواهرشه.....میره جست و جو میکنه میبینه هیچکدومه!

#پارت 529_

بهار با ناامیدی دستی به پیشانی کوبید .

بهار :لعنتی !آخه چطور ممکنه ؟ !

عرفان :کلا رابطه‌ی کاوه و سارای زیاد خوب نبود چون
سارای همیشه سفر بود و این کاوه بود که یک تنه خرج
همه چیز رو میداد !از قضا این سفر ها هم با دوست
پسر عزیزش می‌رفته!

نرگس :اصلا همچین وقاحتی رو باورم نمیشه!

بهار :من هنوز تو شوکم اصلا !

اما من؟

خوشحال بودم یا ناراحت؟

کاری از

نمی دانستم !

اما هر چه که بود، حتی اگر کاوه ذره‌ای علاقه به سارای
نداشت، بد شکست خورده بود !

غرور یک مرد چیز کمی نیست .

و من ناراحت بودم که کنارش نبودم ! شاید بودنم آرامش
می کرد!

نرگس : خب.....اینا که اینطور بودن.....چرا اصلا ازدواج
کردن؟!

عرفان : سارای از دوستای دانشگاه الناز بود ! الناز هم که
کلا ارتباط خوبی با کاوه داشت بعضی وقتا که ما نبودیم
کاوه برای برگردوندنش به خونه دنبالش می رفت.....! تو
شرکت یه مشکلی پیش اومد که نیاز داشتیم با یکی از
شرکت های وارد کننده پارچه سریع وارد یه قرارداد بشیم
و الناز پدر سارای معرفی کرد و.....

بهار: عرفان و چی؟!

عرفان: کاوه برای اینکه شرکت بدهی بالا نیاره مجبور به فروخت مدل ها بود و اینطور شد که بخاطر ما و شرکت مجبور به ازدواج با سارای شد تا پدر سارای زودتر قرارداد رو ببنده و خب.... کاوه دامادش بود بالاخره! کاری بهش نداشت.

#پارت530_

چشمانم را هاله‌ای از غم پوشاند. چه کشیده بود این مردی که من هر سری حرفی تنگش می‌چسباندم!

کاری از

نرگس: چقدر مرد بوده که تحمل کرده!

آره مرد بوده! و چقدر مرده!
مرده که مرا با تمام حرف های که بارش کردم هنوز قبول دارد!

عرفان: آره..... و ما اون شرکت رو بخاطر از خود گذشتگی
ش داریم!

بهار دست تکیه گاه چانه اش کرد.

بهار: چقدر آدم می تونه تحملش بالا باشه!

و در این بین، نگاه عرفان به من و حرکاتم بود. دنبال چه می
گشت؟!

کاری از

عشق؟!

آنکه ضایع بود!

بانو: شماهایی که تو اون پذیرایی بیکار نشستین یکی تون
بیاد کمک!

نرگس دست رو شکمش گذاشت و با لبخند پیروزی به
پشتی مبل تکیه داد .
بهار ادایش را درآورد و بلند شد.

نرگس: زندگی با دختر ما چطور می گذره؟!

با خنده دست جلوی دهانم گذاشتم . ول کن نبود!

عرفان: مگه میشه بد باشه؟! تازه اگر هم بد باشه کی الان
جرأت داره بگه بده؟

کاری از

و اشاره‌ی واضحش به من بود. نرگس زیر خنده زد و من هم لبخندی روی لبم نشاندم.

راست بود! زندگی و آینده‌ی بهار برای من همه چیز بود!

بردیا: سلام علیکم.....جمعتون زیادی جمعه!

خندیدیم. بعد از دست دادن به عارف، خم شد و پیشانی ام را مورد عنایت قرار داد.

#پارت531_

بعد از گپ و گفت کوچکی با همسرش، کنار عرفان
نشست و شروع به صحبت کردند .

نرگس: پیس پیس !

سرم را به سمت نرگس چرخاندم و چشمانم گرد شد از
چشمانی که برای من لوچ شدند .

: _ چیه ؟ !

نرگس: گوشت رو بیار نزدیک یه چی بهت بگم !

با تعجبی توأم با کنجکاوی، سر به نزدیک گوشش بردم و
آماده‌ی شنیدن شدم .

نرگس: همین کاوه سلطان پور هست که پسر عمته؟!

قلبم تپش گرفت و خدا لعنت کند من بی جنبه را که فقط
یک اسم برای نابودی ام کافی ست!
سری به نشانه‌ی تأیید برایش تکان دادم.

: _خب؟

نرگس: اون سری صحبت بانو رو بابات شنیدم.... از قضا
این پسره اومده خواستگاریت!

فکر نکنم دهانم بیشتر از این می‌توانست باز شود!
خواستگاری؟!
آن هم کاوه؟!!

مردمک های لرزانم را به نرگس دوختم تا حرفش را تأیید
کند و قرار این دل بی‌قرار لا کردار من شود!

نرگس از این حال من متعجب شده بود اما چیزی به رویم
نیاورد .

نرگس : آره دیگه اومد خواستگاریت البته این مال الان
نیست مال زمانیه که هنوز شیراز بودی!

دستم را روی دهانم گذاشتم و با درد پلک بستم . سرم را
فاصله دادم .

چیزی برای گفتن نداشتم !
هیچی...

#پارت532_

چنان کیش و مات ماندم که مبهوت بر جای مانده بودم!

«نمی فهممت.....! و اصلا هم دلم نمی خواد بفهممت !
گوشت رو باز کن کاوه !

من دیگه اون دختر چند ماه پیش نیستم که هر چی بگی
سر خم کنم و حرفی نزنم.....تو در حال حاضر هیچ حقی
رو من نداری که بخوای به من دستور بدی این کار رو
کنم یا اون کار رو !

مُفتیش زندگی من نیستی جناب !

کسی هم مجبورت نکرده پاشی بیای وِرِ دل من.....کاری
هم اینجا نداری پس.....خیر پیش»!

«به تو چه کاوه؟! راه به راه می ریم من رو تهدید میکنی !
دارم بهت میگم دقیقا به تو چه؟! تو چیکاره‌ی زندگی
منی؟! ها؟!»!

تک تک جملات در مغزم چرخ می خوردند .
چه ها که نگفته بودم!

«پس منم می خوام ازت پرسم دقیقا به تو چه؟ !اونی که
باید از من پرسه کجایی نامزدمه نه پسر عمم»!
«پس منم باید بگم به تو ربطی داره؟»!
«واقعاً؟ !

خیلی خوشحال میشم از رفتنت !کی قراره این خوشحالی
رو به من بدی که قراره نبینمت؟»

دستم را محکم به صورتم کشیدم بلکه چیزهای دیگری در
مغزم چرخ نخورد .

در حال روانی شدن بودم .

من چه حرف ها که نگفته بودم !
چه تیکه هایی که ننداخته بود!

نرگس: تابان نچ پناه؟ خوبی؟

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و سری تکان دادم.

#پارت 533_

به زور سعی کردم به خودم بیایم .

کار سختی بود !

مخصوصا برای قلبی که هم خوشحال می زد و هم ناراحت!

_خب؟.....چیشد؟ !

کاری از

نرگس دستی به روسری اش کشید و موهایش را مرتب کرد.

نرگس: از قضا بابات قبولش نیست.....! بانو هم داشت با بابات حرف می زد که راضیش کنه!

ابروهایم به هوا پریدند!

راجب کاوه و بابا حرف می زد دیگر؟!

تا جایی که خبر داشتم، بابا به قدری که کاوه را دوست داشت، هیچکدام از بچه های خواهر و برادرش را دوست نداشت!

_نرگس تو مطمئنی دیگه؟!

نرگس: آره بابا.... تازه بردیا راجبش کلی تحقیق کرد گفتن هیچ مشکلی نداره و فلان و این حرفا.... فقط قبلا زن

داشته که اون مهم نیست مهم اینه که خودش پاک و
درست و خوب باشه اما نمی‌دونم چرا بابات هنوز راضی
نشده!

والا من هم متعجب بودم .
از بابا این حرکت واقعا بعید بود!
نرگس دست پیش برد و سیمی از جا میوه‌ای درآورد و من
در این بلبشوی مغزم، لبخندی زدم از این پرخوری!
گاهی اوقات به آن موجود ریز درون شکمش که فکر می
کردم، قند در دلم آب می‌شد و آخ.... عمه شدن چه حس
خوبی دارد!

نرگس: چته اینجور نگام می‌کنی؟! گشنمه خب!

#پارت 534_

لبخندی به صورتش پاشیدم و لب زدم

:_بخور نوش جونت .

پشت پلکی نازک کرد و همراه با لحن مشکوکی زمزمه کرد .

نرگس : عمه شدی انگار مهربون شدی.....!ببین منو ! کور
خوندی بخوای بلای سر بچهم بیاری گفته باشم!

آرام خندیدم و نگاهم را به پرده‌ی کنار رفته دادم.

*گر کسی گوید که بهر عشق بحر دل چرا شوریده و
شیدا شود؟

تو جوابش ده که :اندر شوق بحر قطره بی آرام و ناپروا
شود*

(مولانا)

الناز :این مدلینگه اومد اسمش چی بود؟.....!ها نازنین
جلالی....گفته بودی می خوای شخصا اندازهش رو بگیری !

: _آره آره بهش بگو صبر کنه تا پیام !

و بعد در حالی که تا کمر خم در کاغذ های شلوغ و پلوغ
روی میز بودم، در به در دنبال طرح مورد نظرم می گشتم!

_:الناز اینا قرارداد هاشون اوکیه دیگه؟ !
نه وسط کار ورداره بگه من قراردادامِ إله و بِلَه بعد بزنه بره
من لباس رو دستم بمونه !

الناز :نمی‌دونم ولی عرفان خبر داره!

_:ازش پرس چون نمی‌خوام مثل اون مدل چند ماه پیش
بشه که آخر سر هول هولکی یکی رو پیدا کردم و از نو
لباس دوخت زدم!

با اخم برگه‌ی روبرویم را چک کردم و بعد به کناری
راندَمَش !

الناز :فکر کنم سر همین قضیه حواسشون هست محکم
کاری کنن!

با اخم برگه‌های مورد نظرم را جدا کردم و به دست گرفتم .

الناز : اصلا اخم که می‌کنی چار ستون بدنم می‌لرزه جذاب لنتی !

خندیدم . نیاز مبرمی به این کار داشتم !
به قدری که این روزها اعصابی برایم نمانده بود!

:_الناز من رفتم فقط حواست باشه عارف قراره یه پارچه ای برام بیاره....پیگیرش باشه چون سرم امروز شلوغه !

الناز پلکی بست و من از اتاق خارج شدم .
به سمت اتاقی که مدل منتظر من بود، رفتم .
بد قلق بود و من عصبانی را هم از قبل عصبانی تر کرده بود اما سعی داشتم با چند نفس عمیق خودم را کنترل کنم و سرش خراب نشوم.

:_خانم جلالی لطفا صاف تر بایستید من اندازه‌تون رو درست بگیرم !

جلالی :من نمی‌دونم چرا باید همچین مدل های عجب وجقی بپوشم !گفتم که نمی‌خوام شما اصرار دارین اندازه ی من رو بگیرین !

متر به دست پلکی بستم و نفسم را بیرون فرستادم .
خم شدم و اندازه‌اش را دقیق گرفتم و شماره را وارد دفتر
روی میز کردم .
کارم تمام شده بود و رفتن جلالی باعث شد مغزم حالت
بهتری پیدا کند .
در باز شد و من همچنان سرم پایین بود .

کاوه : خانوم صداقتی اون یکی مد

سرم را بالا آوردم و دقیق بعد از یک هفته می‌دیدمش!
دلتنگ بودم؟ !
زیاد! ...

#پارت536_

فقط زیاد؟ !

خیلی زیاد ...

آنقدری که معادلش هیچ کلمه‌ای یافت نمی‌شود!

نگاهم می‌کرد و نگاهش می‌کردم .

خستگی از تمام وجناتش دیده می‌شد .

داخل آمد و در را پشت سرش بست .

:_سلام .

به در تکیه داد و دست به سینه لبخندی به لب راند و
خدا شاهد است که همین یک تیکه لبخند قرار این دل
تنگ من است!

کاوه: خسته نباشید خانوم طراح!

با شنیدن حرفش لبخند کوچکی زدم و سرم را پایین
انداختم. صدای قدم هایش به گوش می‌رسید و عطری
که مشامم را نوازش می‌کرد.
دستی را دیدم که روی میز نشست و بعد صدایش که به
گوشم رسید.

کاوه: خوبی؟!

دست زیر چانه‌ام گذاشتم و نگاهم را به نگاهش دوختم.

:_بد نیستم !

جلوتر آمد و حالت چهره‌اش متفکر شد .

کاوه :بد نیستم یعنی یه مشکلی پیش اومده!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم .خبر نداشت که فقط
با شنیدن صدایش حالم خوب شده؟!

کاوه :خانوم طراح منتظر جوابم ها؟

چیزی برای گفتن نداشتم !دلم می‌خواست شب تا صبح
بنشینم و نگاهش کنم .

او صحبت کند و من دلم برای آن طرز صحبتش برود.

:_ چیز خاصی نیست !

بود.

ولی بود.

درگیری فکری این روزها، اعصابی برایم باقی نگذاشته بود !

درگیری جواب ردی که بابا به او داد .

و مامانی که سعی می کرد نگرانی اش را پشت پرده ی لبخند
پنهان کند .

و منی که آرزوی بودن با او را داشتم.

کاری از

سرش را به چپ و راست تکان داد .

کاوه : نه دیگه..... من تو رو خوب می شناسم ! بگو چیشده؟

: _ واقعا چیزی خاصی نشده !

دست روی دستانم گذاشت و کشیدشان !
به موجب این کار بلند شدم و دقیقا رو به رویش قرار
گرفتم.

او از بالا به من خیره بود و من از پایین .
و چه اختلاف قدی فاحش و شیرینی !

کاوه : حالا بگو !

با خنده لب باز کردم .

:_ یعنی فکر کردی منو بلند کردی الان یه تغییر اساسی
کردم برات همه چیو میگم؟

کاوه: پس چیکار کنم لب باز کنی؟ !

مهربان نگاهش کردم. چقدر به فکر بود!

:_ لازم نیست کاری کنی.

لبخندی زد و سرش جلو آمد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام
تکیه داد .

نفس کشیدن در این حوالی چقدر سخت و پر تپش بود!

#پارت538_

کاری از

و سخت تر از آن دقایقی دیگر بود که قرار بر جدایی بود !
من لعنتی به تک تک لحظه‌های با هم بودنمان وابسته
شده بودم!

کاوه: ولی من حالتو باید خوب کنم!

پشت پلک هایم رقص ستارگان راه انداخته شده بود!
و من در چه حالی بودم را که کسی درک نمی کرد ولی
امیدوارم از حال نروم!
بسکه این مرد راه راه به من تپش قلب می داد و جانم را می
گرفت!

کاری از

:_ کاوہ؟

کاوہ: جان !

جان؟

جانم برای خودت فقط جانت سلامت!
مگر این حال دل بی صحاب اجازہی سخن گفتن می داد؟
بالکل یادم رفت قرار بود چه بگویم .

کاوہ: منتظرم !

:_ یادم رفت .

دستانش را از دستانم جدا کرد و مرا به آغوشش کشاند.

کاری از

*کاش

میگفتی چیست

آنچه از چشم تو

تا عمق وجودم جاریست*...

(فریدون مشیری)

محکم تر مرا به خود فشرد و من جان دادم برای این دردی
که به استخوان هایم نفوذ کرد .

و چه از این شیرین تر؟

#پارت539_

نمی‌دانم چقدر در آغوشش رفع دلتنگی کردم و عطرش را
به ریه کشیدم، فقط می‌دانم لحظه‌ای به خودم آمدم و با
صورتی سرخ از خجالت سعی کردم از آغوشش بیرون بزنم.
مگر می‌گذاشت؟ !

انگار خجالت‌م را فهمیده بود که با خنده سعی می‌کرد در
آغوشش نگه‌م دارد .

:_کاوه !

کاوه :خب الان برای چی می‌خوای بری؟ مگه بهتر از اینجا
هم جایی هست!؟

به پروپاچه‌اش خندیدم و دستم را روی بازوهایش گذاشتم
بلکه از فشارشان بکاهم و از این جای نفس گیر بیرون
بزنم.

:_ کاوه الان یکی بیاد تو چی؟ !

کاوه :هیچی فقط کار من راحت می شه !

با تعجب سر بالا بردم و نگاهش کردم . کاوه سلطان پور
همچین حرفی زده بود؟ !

:_ ای...این...خودتی؟ !

لبخندی زد .

کاوه :بابات داره من رو از بیخ و بُن عوض می کنه!

مهربان نگاهش کردم و لبخندی به لب راندم . از کشمش
هایشان خبر داشتم!

صورتش کمی جلوتر آمد .

کاوه :می دونی همه ی این کارا واسه توعه ؟

با تخسی سری بالا انداختم .اعتراف می خواستم خب !

__نه .

لنگه ابرویش بالا رفت و لبش را به دندان کشید تا از خنده اش مبادا رونمایی شود و مگر من نامحرم بودم؟!

#پارت540_

کاوه: پس بنظرم بهتره بدونی !

و مردک حاضر نبود حتی برای دلخوشی ام یک جمله ی کوتاه به لب براند .

بالاخره با کلی زحمت و زور بیرون رفتم و با آمدنش چقدر حالم خوب شده بود !

کمی راجب کار صحبت کردم که البته آن نیشخند مرموز گوشه ی لبش کم کم عصبانیتم را برانگیخت .

:_ الان گوش می دی دارم چی می گم؟!

دست به جیب برد و با آن کت و شلوار سورمه ای که حسابی شیک پوشش کرده بود، قیافه ی جدی به خود گرفت .

کاوه: بله !

پشت چشمی برایش نازک کردم .

__شک دارم.

و وای از آن نیشخندی معنی دار گوشه‌ی لبش !

کاوه: می‌شه برام معنی کنی به چی شک داری دقیقا؟!

دستی به صورتم کشیدم . یا او قصد داشت زیر زبان مرا
بکشد یا من !

مقنعه‌ام را درست کردم و دفتر و برگه های روی میز را برداشتم .

:_من که تا صبح حرف بزنم وقتی گوش ندی پس الکی حرف میزنم....خسته نباشید.

با خنده‌ای توام با تعجب نگاهم کرد .

کاوه :همچنین شما !

بیرون زدم و اخمی به پیشانی نشاندم .مردک برای نگه داشتنم یک زور کوچک هم نزد!

مغرور !

خودخواه!

#پارت541_

کاری از

اصلا تمام نسبت های بد برای او !
یک ناز کشیدن کوچک هم که سرش نمی شود و فقط
آلدروم بلدروم هایش را بارمان می کند.
وارد اتاق شدم و الناز را کنار یک دختر ظریف و کوتاه
دیدم .
سؤالی به الناز چشم دوختم و آن دختر متوجهی حضور
من نشده بود !
الناز :ایشون ساحلن نامزد عارف و ساحل جون این خانم
همون دختردایی معروف مان....پناه !

با هیجان زیادی چشم به ساحل دوختم .
چقدر ظریف و ناز بود.

صورت گرد و زیادی سفیدش با آن لبان کوچک صورتی
رنگش تضاد زیبایی به روسری مشکی اش ایجاد کرده بود!

ساحل :سلام .

و الحق عارف حق داشت انقدر عاشقش باشد !
با خنده جلو رفتم و دستم را دراز کردم .
دست به دستم داد .

_سلام....خیلی خوشحال شدم از دیدنت!

لبخند شرمگینی شد و گونه هایش رنگ گرفتند .
جلل خالق !

دقیقا صد و هشتاد درجه متفاوت با عارف !

ساحل :ممنون، منم همینطور!

عقب رفتم .الناز با خنده دست در جیب مانتوی مشکی
رنگش برد .

الناز :حال کردی اصلا؟ هیچیش به اون داداش بی ریخت
من نمی خوره!

چشم غره‌ای سمتش رفتم.

#پارت542_

دخترک خودش با کوچیکترین حرفی از خجالت آب می‌شد
و این الناز هم که اصلا رعایت شرم و حیایش را نمی‌کرد .

الناز :چیه خو؟

ساحل بخدا من بت گفتم زن داداش من شی عمرت رو
تباه میکنی خودت به حرفم گوش نکردی !

عارف :من نمی‌فهمم چرا باید شما زن من رو اغفال
کنین....!بی‌تریتا !

داخل آمد و کنار ساحل ایستاد و با عشق دستش را دور
کمرش فرستاد .

عارف: بیا عزیزم بریم اینا قوم کافرن از راه به دَرت می کنن !

دخترک دیگر با دندان به جان لب هایش افتاد و من حظ
می کردم از این پاکی و زیبایی نهفته در چشمان و صورتش !
عارف ساحل را با خود برد .

:_الناز این دختر بنده خدا همینجوریش کلی خجالت می
کشه انقدر اذیتش نکن محض رضای خدا!

الناز: نمی تونم خدا شاهده.... نمی دونی وقتی این گونه هاش
سرخ می شن چقدر ناز می شه !

سری به نشانه ی تأسف برایش تکان دادم و به سمت میزم
برگشتم .

الناز: راستی چقدر کارت طول کشید....اگر ساحل نبود
خیلی وقته بود اومده بودم دنبالت !

پس باید دعا به جان ساحل می کردم!

:_این مدله خیلی بد قلق بود....یعنی همش رو اعصابم
بود.....!پیر شدم تا اندازه هاش رو گرفتم.

الناز: ولی من حس کردم کاوه رو دیدم داشت می رفت
پایین!

#پارت 543_

آب گلویم را قورت دادم .
یه جوری نگاهش کردم . با اطمینان و خنده، دست به
سینه به میز تکیه داده بود !

الناز :وقت اعتراف فرا رسیده خانوم پاکزاد !

دستانم را پشتم قفل کردم و به حالت خطاکاری ایستادم .

الناز :باهمین؟

جواب درستی برای این سؤالش نداشتم.

:_حدودی !

الناز: ممنون می‌شم معنای حدودی رو برام مشخص کنی!

با خنده سر به زیر انداختم که خودش خندان پشت میز نشست.

گویی ول کن ماجرا شده بود و من خدا را شکر کنان به سمت میزم رفتم.

_از حامی خبری داری؟

پشت چشمی برایم نازک کرد.

الناز: پسر خاله‌ی جنابعالیه ها!

بابا: ای بابا..... آقا من دختر نمیدم کجای حرفم
نامفهومه؟

ایهاالناس من دختر به هیچکس نمی‌دم!

با ترس دست روی قلبم گذاشتم. صدای فریادهای بابا
کل خانه را برداشته بود.

من هم ترسان گوشه‌ای از اتاقم جمع شده بودم.
نکند حرف هایش بوی واقعیت دهد؟

بابا: بخوای بازم ادامه بدی همه‌ی ارتباطمون رو قطع می
کنم!

#پارت544_

آخر من با این بغض خانه کرده کنج گلویم چه کنم؟
توانایی گذشتن از کاوه را داشتم؟
عمرا !

حتی برای یک ثانیه !
حالا که انقدر وابسته‌ی آغوشش و محبت هایش شده
ام !

خیلی وقت بود صدایی از بابا بلند نشده بود .
سر روی زانوهایم گذاشتم . چرا من هیچ وقت شانس
نداشتم؟ اول وجود ساری بود و حالا بابا!
با فکری که به سرم زد به سمت گوشی‌ام رفتم و شماره‌اش
را گرفتم.

کاوه : جانم !

:_ کاوہ؟

صدایم واضح لرزان بود !

کاوہ :جانم؟ پناہ چیشده؟

:_ میای آدرسی که برات می فرستم؟

با چشمانی لرزان خودم را در آینه نگاه کردم و نفس پشت
نفس حبس کردم .

کاوہ :اوادم !

تماس را قطع کردم و یکی از پارک‌هایی که به فکرم رسید را
انتخاب کردم و آدرسش را فرستادم .

مانتوی سیاه رنگی تن زدم و با عجله به پایین رفتم .
نمی دانم چطور به مامان توضیح دادم و از خانه بیرون
زدم، فقط می دانم در تاکسی نشسته بودم.

:_ خانم کجا برم؟

نام پارک را لب زدم . دست برد و ضبط ماشینش را روشن
کرد.

من را هم غرق آن آهنگ پلی شده کرد!

#پارت545_

سرم را به پنجره ماشین تکیه دادم و پلک بستم.

«ساز دلم کوکه برات»

«لک زده دل واسه صدات»

«یکی باش واسه کسی که یکیه برات»

بغضم بالاتر آمد. به جان گلویم افتاد و دردناک تر از قبل
خودنمایی کرد!

می شد از کسی که تمام قلبم بود، بگذرم؟!

«به سینه سنگ تو زدم»

«به جونت میخورم قسم»

«نمی دارم یه تار از موهاش بشه کم»

دستی به گلویم رساندم و فشردمش !
نه بابا را می توانستم کنار بزنم و نه.... تمام زندگیم را!

«عاشق نشدی بدونی چیه عشق»
«یه حال عجیب و غریبه عشق»

حال عاشق بودنم بد حالی بود !
یک حالی مانند گیر کردن در مرداب .
دست و پا بزنی بیشتر فرو می روی.

«عاشق نشدی وابسته بشی»
«از عالم و آدم دست بکشی»

وابسته؟ فقط برای یک لحظه بود .

من از آن دم که دعوت به آغوشش شدم دیگر دل کردن
برایم سخت شد !

دست به کیف بردم و پول کرایه را بیرون آوردم و به
دستش دادم .

من برای فرار از او، از همه فرار کردم .
حتی از خود خودش...

«امشب به سرم زد دیوونه بشم»
«گفتم که خبردار شن مردم شهر»

#پارت546_

کار من در این اوضاع دیوونگی محض نبود؟!
از همه چیز به سمت خودش فرار کرده بودم!
من از ترس نرسیدن سراغش رفتم.
من از ترس کم آوردنش به سمتش روی آوردم.
از دست دادنش من را زنده زنده می‌گشت!
من خیلی وقت است در برابر عشقش کم آورده‌ام!
از همان روزی که پا به شیراز گذاشت.

«با من بمون عشقم سایه‌ت نشه کم»
«تا هر چی نفس هست باشیم پیش هم»

رسیده بودم.
از تاکسی بیرون زدم.

پیدایش کردم که با چشم دنبال من میان انبوهی از ماشین
های خیابان می گشت !

«من عاشقتم»!

به سمتش تند راه رفتم .

راه رفتن نه !دویدم.

با دیدنم چشمانش زوم منی شد که هراسان نفس نفس می
زدم و همچنان با کیف درون دستم می دویدم .

«عاشق نشدی بدونی چیه »

یه حال عجیب و غریبه عشق »

رسیده و نرسیده خودم را در بغلش انداختم و دستم را
دور گردنش انداختم .

«عاشق نشدی وابسته بشی»
«از عالم و آدما دست بکشی»

کاوه: پناه؟

«ای عشق!»

دستانش دورم قفل شد و در آن تاریکی روبروی پارک،
کسی حواسش به ما بود؟

#پارت547_

اشک هایم یکی پس از دیگری پایین می آمدند و من غرق
در آغوشش گریه می کردم.
سفت در آغوشم گرفته بود و من می توانم از این یک تکه
بهشت رانده شوم؟

کاوه: دارم جون به لب می شم!

صورت گریانم را از گردنش فاصله دادم و با همان
چشمان پر اشک نگاهش کردم.

:_بابا امروز سرت داد زد؟!

لبخند قشنگی زد و نگاهش را در سر تا سر صورتم
چرخاند.

چه در پس این لبخند بود که آرامم کرد؟

کاری از

كاوه: من آدم پس كشیدن نیستم.....باشه؟

لب هایم لرزیدند و به دندان کشیدمش !
جلو آمد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام گذاشت .

كاوه: مگه من مردم كه بذارم این لبا بلرزن؟ هوم؟

:_می‌خوای چیکار کنی؟

نیشخندی زد و دستانش را جابجا کرد و دور شانه‌ام
گذاشت و من را به حرکت وادار کرد .
لبانش نزدیک گوشم آمد

كاوه: دوباره می‌خوام پیام خواستگاری !

سر و کله‌ی این خنده‌ی لعنتی از کجا پیدا شد را نمی‌دانم !
لب به دندان گرفتم و او مرا محکم تر به خود فشرد و به
سمت یکی از کافه ها راه کج کرد.

ترس اینکه کسی ما را با هم ببیند و به گوش بابا برساند
مثل خوره به تنم افتاده بود اما از این لحظه ها توان
گذشتن نداشتم!

رو به روی هم نشسته بودیم و من نگاهم همه جا می‌رفت
الا روی اوی منتظر چشم دوخته به من!

#پارت548_

کاوه: بنظرم ویوی روبروت جذاب تره !

با تعجب چشم به صورت مغرور و از خود راضی‌اش
انداختم و بعد زیر خنده زدم .

حال و هوای ابری دلم گویی پا به فرار گذاشته بود!

:_چقدرم که شما از خودتون مطمئنید جناب سلطان
پور !

کاوه: کی قراره دیگه نگی جناب سلطان پور؟

با لبخند دست زیر چانه گذاشتم و نگاهش کردم . با
لبخند یک وری‌اش تمام مرا زیر نظر داشت !
مثلا آن چین خوردگی گوشه‌ی چشمش نشان دهنده‌ی
شگفتی‌اش از نوع نگاهم بود .
مردک جلب!

:_ بنظر خودت چی؟

دست به چانه، متفکر نگاهم می کند. من هم دست به
سینه به تماشایش می ایستم .

:_ بنظرم الان وقتشه این بازی کثیف تموم کنی!

با آن چهره و حرفی که زده بود، تصویر خنده داری رقم زد
و نتیجه اش شد منی که دست به دهن از خنده شانهایم
می لرزید.

گارسون با آیس پک مورد علاقه ام و قهوه جناب رئیس
سر رسید .

بعد از تحویل سفارشات و رفتنش رو به کاوه لب زدم

:_ جناب رئیس چطوره؟

کاری از

با حالت طلبکاری نگاهم کرد. من با ناز و خنده نگاه
گرفتم و خدا لعنتش کند که وسط این کافه هم باید
تنظیمات ضربان قلبم را به دست بگیرد.

کاوه: فکر کنم حلقه رو هر چه زودتر بندازم دستت خیلی
بهتر می شه!

#پارت549_

نگاهم به آنی بالا آمد.
دقیقا چه گفت؟

کاری از

سر به زیر مشغول قهوه‌اش شد و بی‌توجه به منی که سعی در منظم شدن نفس‌هایم داشتم.

خودم را مشغول خوراکی روبرویم کردم و ...
و جان می‌کندم تا ظاهرهم را حفظ کنم.

ظاهری که بر خلاف میل باطنی قصد داشت از
خوشحالی شُر شُر گریه کند و با دست قلبش را کمی
بفشارد که در حال درنوردیدن قفسه‌ی سینه‌اش بود!

کاوه: جای دنج و باحالیه!

گنگ سری برایش تکان دادم.

جنس من زن بود. زنی که نمی‌توانست دست از
احساسات و رؤیا بافی‌اش بردارد.

کاوه: بنظرم از این به بعد بیایم اینجا؟

:_ از این به بعد؟

کاوه: آره دیگه....نکنه انتظار داری تا بعد عقد هم تو اون شرکت کوفتی ببینیم که از سر تا پاش فقط فوضولی می باره!

جواب؟

واقعیت نداشتم!

چون او همیشه فراتر از من فکر می کرد و من همیشه مغزم محدود به دیدارهایمان در شرکت بود.

:_ چطور می تونی قهوه بخوری؟!

نگاهی به صورت جمع شده ام انداخت و خندید.

کاوه: چطور مگه؟

کاری از

:_خیلی تلخه آخه!

من یه بار خوردم دیگه بعد از اون نخوردم!

دست به سینه شد و به صندلی اش تکیه داد. دستی به
شال سبز رنگم بردم و کمی جلوتر کشیدمش!

#پارت550_

کاوه: خب؟

کاری از

خندیدم و سرم را تکان مختصری دادم .

:_چی خب؟ ولی بهت بگم اول خیلی کنجکاو بودم دلم می خواست بخورم اما بردیا نمی داشت....همش می گفت من تو رو می شناسم اگر یه چیز تلخ بخوری می میری و فلان و این حرفا.....بعد منم یه روز یواشکی خوردم البته اونموقع تازه وارد دبیرستان شده بودم.....خلاصه من خوردم و دیگه بعدش داشتم جون می دادم، هر لحظه هم بردیا رد می شد یه تیکه بارم می کرد ولی خدایی دیگه بعد اون لب نزدم و اصلا درک هم نمی کنم چجور می تونن قهوه بخورن!

دیدمش !

آن نگاه خندان و پر ستاره اش را !
آن مهربانی لبخندش!

:_چیه؟

کاری از

کاوه: هیچی فقط..... تو کل رابطمون هم می شه اینجور
حرف بزنی؟

لنگه ابروی بالا فرستادم. چجور حرف بزنم؟

:_ منظورت چیه؟

کاوه: منظورم اون سخن طویل و درازته که چند دقیقه
پیش به عرضم رسوندی .

لبم را گزیدم.

:_ باز من زیاد حرف زدم..... ببخشید !

اخمی کرد و دستانش را روی میز قفل کرد و تنش را جلو کشید .

کاوه : ببخشید؟ ! بابت کدوم کار اشتباه؟

_ که زیاد حرف زدم .

کاوه : اگه اینکار اشتباهه پس من ازت می‌خوام همیشه
اینکار اشتباه رو انجام بدی؟ حله؟

#پارت 551_

متعجب شدم .

می‌خواست برایش زیاد حرف بزنم ؟ !

چرا ؟ !

کمی گیج نگاهم را در اطرافم چرخاندم .

:_چرا ؟ !

فنجان قهوه‌اش را به لبش رساند .

کاوه :چی چرا ؟

:_اینکه.....می‌خوای برات.....زیاد حرف بزنم !

قلبی از محتوای فنجان خورد و بعد آن را سر جای قبلی
اش قرار داد و من هر لحظه تمام حرکات پر طمأنینه‌اش را
می‌بلعیدم.

کاوه: چون حرف زدنت رو دوست دارم.....یا وقتی که
غرق صحبت می‌شی اصلا یادت میره من کیم یا اینجا
کجاست.....تو دنیای خودت غرق می‌شی و نمی‌دونی چه
حالت قشنگیه!

با خجالت لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاه از نگاهش
گرفتم. بنظرم خوردن آیس پکم بهترین گزینه بنظر می‌آمد!

کاوه: الان خجالت کشیدی؟

نباید خنده‌ام می‌گرفت؟

لعنت به لحظه‌های قشنگی که می‌سازی و از این خلسه
های ناب بیرون برو نیستم.

:_قهوه‌ت رو بخور!

غریدم و صدای خنده‌اش بلند شد.

کاوه: آخرین چیزی که دنیا باور می‌کنم خجالت تو زیون
درازه!

با اخم سر بلند کردم. با من بود دیگر؟!

:_مگه من چمه؟! چیم کمه که نباید خجالت بکشم؟!

#پارت552_

کاری از

دستی به گوشه‌ی دهانش کشید و لبانش به سمت دیگری کشیده شدند .

لبخند تلقی‌اش می‌کردند اما من ...
خود زندگی می‌گفتمش !

کاوه :چیزیت نیست که.....فقط زیادی از اون زیونت کار می‌کشی !

با حرصی ظاهری، لبانم را جمع کردم و از گوشه‌ی چشم
نگاهی سمتش پرتاب کردم .

:_من در مواقعی که حس کنم داره بهم ظلم می شه از
زبونم استفاده می کنم و این رو اصلا زبون درازی نمی دونم!

با خنده لبش را گزید .

پررو !

کاوه :چقدر جالب !

یعنی فقط زمانایی که با منی حس می کنی بهت ظلم می شه !

با دستم، موهایم را به پشت گوش راستم فرستادم و
گلویی صاف کردم .

:_خوشم میاد اصل کار رو زود می گیری !

و بعد مشغول خوردن باقی آیس پکم شدم و این آیس
پک، عجب ماجرای داشت که به این زودی بنای آب
شدن گذاشته بود!

_یعنی انقدر حرف زدی که آیس پکم هم آب شد!

بلند زیر خنده زد پ سرش به عقب پرت شد. چی حرص
خوردن من خنده داشت؟

_رو آب بخندی! یعنی من هر وقت با تو همنشین می
شم زیاد از زیونم استفاده می کنم متأسفانه!

کاوه: حالا همنشینی با من خوبه یا بد؟

#پارت 553_

خوب بود یا بد؟
فکر کنم در این مورد باید به قلبم مراجعه می‌کردم .
او بهتر از هر کسی جواب این سؤال را می‌دانست.
با لبخندی سرم را به چپ و راست تکان دادم .

:_ نمی‌دونم !

باز همان لبخند جذاب بود که نصییم شد و این مرد را
امشب یک چیزیش می‌شد، بسکه ری به ری لبخند مکش
مرگ ما پرتاب می‌کرد.

کاوه: می‌خوام دعا کنم همنشین خوبی باشم.... آخه نمی
دونی با اون چشات بد نازی داری !

الناز: دختر بیا کنار یه ساعت اونجا وایسادی !
بخدا هیچی نصیبت نمی‌شه !

اخم کنان سر به سمتش چرخاندم .
بیخیال آدامسش را باد کرد .

الناز: چیه.... اینجور نگام می‌کنی؟

به سمت تخت رفتم و کنارش جای گرفتم .

:_ بنظرت الان دارن چی می گن؟ !

الناز: هیچی دارن به پای دای می افتن بلکه دختر تحفهش
رو به شاهزاده برند زرین بده !

با آرنج به پهلویش کوبیدم که از درد، از حالت درازکش به
نیم خیز تبدیل شد.
لب هایم از این حالتش، یک وری کِش آمدند .

الناز: آخه چه مرگته من رو می ترکونی تو؟

:_ وقتی استرس دارم با من درست صحبت کن!

نگاه متأسفی سمت روانه کرد و من از استرس در خود
مچاله شدم . عمو برای صحبت با بابا آمده بود و بابا
اصولا حرف روی حرفش نمی آورد.

کاری از

#پارت 554_

اما تو این مدت یه سری واکنش ها و حرف ها شنیده
بودم که شک داشتم اینبار حرف عمو را قبول کند .

الناز: یه جور قیافه گرفتی انگار چیشده !

_خیلی استرس دارم.....می ترسم بابا کلا قبول نکنه !

الناز متفکر دستی به سرش رساند و تیکه‌ای را خاراند .
سپس سرش را به سمتم چرخاند .

الناز: می‌دونی زمانی که کاوه می‌خواست سارای رو طلاق
بده دایی خیلی خوشحال بود و پشتش بود اما الان نمی
دونم چرا اینطور می‌کنه! شاید داره انتقام تو رو می‌گیره .

خندیدم و دیوونه‌ای نثارش کردم . چرت و پرت گفتنش
حرف نداشت!

_الناز می‌گم !

الناز: هوم؟

به سمت پهلو دراز کشیدم و نگاهم را به طرز نشستنش
دادم .

:_ زمانی که داشتن طلاق می گرفتن، اوضاع اینجا چطور بود؟

موهایش را از روی صورتش کنار زد و کمی با دست خودش را باد زد .

الناز :می خواستی چجور باشه مثلاً؟
حامی بود که اول شک می کنه بعد پرس و جو می کنه می بینه که بله، طرف با یه پسر در ارتباطه !
بعدش حامی می خواست به کاوه بگه که جشن حاملگی گرفت سارای، حامی هم عذاب وجدان که بره یا نره خلاصه تصمیم می گیره بره بگه!

داستان به حدی جذاب بنظر آمد که نشستن را به دراز کشیدن ترجیح دادم.

#پارت 555_

:_خب؟

الناز: بعد فردای همون روز می ره به کاوه می گه، کاوه هم شک می کنه که این بچه مال خودش باشه آخه تو تموم مدت ازدواجشون کی جرأت داشت جلوی سارای حرف از بچه و حاملگی بزنه..... بهش بر می خورد می گفت شما می خواین من زشت شم یا بد هیکل شم که بعد از زایمان بگین بچه رو بذار و برو !

کاری از

چشمانم گرد شدند. این چه عقل و منطقی بود دیگر؟!

:_ یعنی چی آخه؟

الناز: چه بدونم....از حرفای مزخرفه سارایه دیگه نباید تعجب کرد .

هیچی دیگه کاوه بهونه‌ی سلامت بچه و این حرفا می‌ره تست می‌گیره می‌فهمه که بچه از خودش نیست! یعنی خوبه که نبودی....اینجا یه قیامتی به پا شد اصلا !

داد و بیداد فقط ! اول از همه آبروی خونواده‌ی سارای رفت....بعد سارای اومد داد و بیداد که همش تقصیر توعه، کاوه هم نگذاشت و برداشت چنان زدش که ما گفتیم دختره زنده نمی‌مونه!

باور نمی‌کردم .

کاوه دست بزن داشت؟!

کاری از

و آن هم کتک زدن یک زن حامله؟!!

:_ باورم نمی شه !

الناز: چی رو؟

:_ اینکه گاوه سارای رو زده باشه !

الناز: اگر نمی زدش که باید به مرد بودنش شک می کردیم
دیگه ! کم نکشید تو تموم این سال....همیشه بخاطر زنش
باید بهش تیکه می پروندن!

#پارت556_

با دست، طره‌ای از موهایم را پشت گوشم راندم و به تاج
تخت تکیه زدم .

_حالا سارای خیلی بد شد؟ !

الناز: بد شدن واسه یه لحظه‌ش بود.....از اون ور باباش
کتکش زد از این ور کاوه ! من حدس زدم دیگه جداً بچه
ش سقط شد!

همچنان نگاهش می‌کردم . ایشی گفت و سرش را جهت
دید زدن چرخاند .

الناز: همیشه از سلیقه‌ی زندایي خوشم می‌اومد! چه
اتاق رو جیگر کرد.

:_وای اتاق رو گفتم.... زمانی که از شیراز اومدم شاخ
درآوردم اصلا اینجا اتاقمه بعد فهمیدم مامان کلا تغییر
دکوراسیونش داده.

الناز خنده‌ای کرد و دست روی دهانش گذاشت.

الناز: فکر کنم از اون جهت که فهمیدن قرار نیست کسی
بیاد بگیرت، اومدن اتاق رو قشنگ تر کردن حداقل
افسردگی نگیری!

با دست چند ضربه به سر و صورتش زد و با این کار
قهقهه‌اش به هوا رفت.

:_مرض....دِ آخه چه ربطی داره !بیشعور

همچنان می خندید و من باز هم چشم غره ای سمتش
روانه کردم بلکه این نیش همیشه گشاد بسته شود .

:_بالاخره تو و حامی چه کردین؟

الناز :مگه باید کاری می کردیم؟!

:_جدی ام الناز !

به سمتم آمد و کنارم، مانند خودم به تاج تخت تکیه زد.

الناز :منم جدی گفتم !

_: یعنی بعد از رفتن من هیچ اتفاق خاصی بینتون
نیفتاد؟!

#پارت 557_

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و نفسش را فوت کرد .

الناز :مگه باید کاری می‌کرد؟ !

پس از قرار معلوم، حامی هیچ حرکتی نزده بود و هنوز
اندر خم یک کوچه بود !

کاری از

دلیل این همه دست دست کردنش را نمی فهمیدم .

:_درست می شه بالاخره !

الناز :من که خیلی وقته دل از درست شدنش کندم !
خیلی وقته دیگه منتظرش نیستم .

لحنش دیگر شاداب نبود .مانند یک خسته ای بود که
دیگر جانی برایش باقی نمانده !

عاشق بودن همیشه روی خوشی ندارد .

گاهی باید تلخی و شکستگی اش را به جان خرید.

و گاهی اوقات، همه ی این ها چنان گوشت می شوند و می
چسبند به بدنت که راه آسودگی این میان پیدا نمی کنی !

:_اون احمقه تو هم احمق تر !

الناز: کم بهش فهموندم که بهش حس دارم؟ آدم خودش
نخواد بفهمه، نمی‌فهمه!

در اتاق تقه‌ای خورد و بعد باز شد.

مامان: خسته نشدین همش جا نشستین؟

الناز: انتظار داری بیایم وسط مجلس خواستگاری تون؟!

شوکه شدم و نفسم گرفت. مامان هم اول متعجب شد و
بعد خنده‌ای کرد.

همه فکر می‌کردند که من هیچی نمی‌دانم البته فقط تا
همین لحظه!

مامان: پس می‌دونین که بس نشستین اینجا؟!

الناز: زندای تو رو هر کی که دوست دارین این دختر رو
بدین بره من راحت شم!

#پارت 558_

با شانه‌ام ضربه‌ای به شانه‌اش زدم .

_مگه من سر دلتَم؟ !

الناز: کم نه !

مامان با خنده جلو آمد و روی صندلی میز تحریر سفید
رنگم که کنار تخت قرار داشت، نشست .

الناز: دلربا جون شوهرت چشه هی فنگ می ندازه وسط
نمی ذاره این دوتا بهم برسن؟ !

قطعا الناز قصد داشت امشب مرا زنده زنده بکشد !
از خجالت سر به زیر انداختم و شروع به جویدن لبم
کردم .
خدا آخر و عاقبت امروز مرا با این دختر به خیر کند!

مامان: اون کارش درسته البته اگر شما این وسط فنگ
ندازی شوهر من مشکلی داره !

الناز: ای جونم بابا چه طرفدارِ شوهرش هم می
کنه....نچ....کار شوهرت درست نیست چون داره به دو
نفر ظلم اساسی می کنه!

مامان: شاید هم داره لطف می کنه !

الناز: با جدا کردنشون از هم؟ !

مامان دستی به موهای فندقِ رنگش کشید و با مهربانی
ذاتی اش الناز را نگاه کرد .

مامان: اون رو بعداً خواهید فهمید !

و من چقدر دلم می خواست مامان جواب الناز را می داد و
من به پاسخ مورد نظرم می رسیدم.

ولی حیف و صد حیف از شانسِی که نداشتم!

الناز: حالا نمی شه یه نمه ش رو به ما بگی به عنوان
راهنمایی؟

خنده ام گرفت اما با آمدن صدای همه های از پایین
متوقف شدم.

#پارت 559_

مامان به سرعت بلند شد و بیرون رفت. چشم های نگرانم
را روانه ی الناز کردم.

تحمل نکردم و بلند شدم و بیرون رفتم. پای پله ایستاده
بودم و به پایین سرک می کشیدم. عمو و عمه داشتند
خدا حافظی می کردند.

یعنی باز هم قبول نکرده بود؟ !
الناز هم در حال نگاه کردن به صحنه‌ی پایین بود و من
ناراحت به سمت اتاق رفتم.

الناز: پناه؟

«فکر کنم حلقه رو هر چه زودتر بندازم دستت خیلی
بهتر می شه!»
گنگ به الناز نگاه کردم در حالی تمام مغزم را همین یک
جمله پر کرده بود.
صدای زمزمه‌اش بلند شد

الناز: شاید اون چیزی که فکر می کنی نباشه !

:_عارف اون تیکه پارچه رو کی برام میاری؟ برای فردا
نیازش دارم!

گوشی را دست به دست کردم.

عارف:عصر انبار باید یه سر شماری کنم، دیگه پارچه هم
برات میارم فقط بگو چه رنگی می‌خواهی؟!

:_رنگش برام مهم نیست فقط می‌خوام ببینم طرحی که
تو ذهنمه با این جنس پارچه چطور درمیاد!

عارف:حله فقط کد پارچه رو بگو!

لب باز کردم تا جوابش را بدهم اما در باز شد و با دیدن
کسی که وارد شد حرف در دهانم ماسید .
ناباور به صحنه‌ی روبرو نگاه کردم و همچنان گوشی کنار
گوشم بود و صدای عارف می‌پیچید.

#پارت560_

الناز گوشی به دست داخل شد و با دیدن فرد درون اتاق،
متعجب ایستاد .

:_بهت زنگ می‌زنم .

و بعد گوشی را پایین آوردم و تماس را قطع کردم. این زن،
کابوس زندگی من بود!

الناز: اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با پوزخند گوشه‌ی لبش، پانچ صورتی رنگش را مرتب کرد
و بعد نگاهش را سر تا سر اتاق چرخاند.

سارای: اومدم ببینم با چه ترفندایی میشه شوهر آدم رو
قر زد!

همچین حرفی در باورم نمی‌گنجید!

با چه رویی این حرف را می‌زد؟! منی که قید همه چیز را
بخاطر بچه‌ی داخل شکمش زدم و از این شهر رفتم یا
اوپی که همزمان با دو نفر بود!

الناز: ببینید کی داره از این حرفا میزنه؟ تو؟ !

و من بی هیچ حرفی، دست به سینه ایستادم و اوی از رو نرفته را تماشا کردم.

سارای: من نمی‌دونم چرا هر سری وسط بحثی که بهت ربطی نداره می‌پری !

الناز: چون ایشون شعور دارن که جواب توی بیشعور رو نمیده اما باید یکی باشه دهن تو رو ببندد!

باز هم پوزخندی زد و موهای بلوند شده‌اش را درست کرد و لبان قرمزش را کمی روی هم سایید.
برای اینجا فقط هفت قلم آرایش کرده بود؟ !
زنگ خطری در سرم به صدا درآمد.

سارای: من که برای صحبت با تو اینجا نیومدم..... برای
صحبت با ایشون اومدم!

الناز اخمی کرد و با حرص نفسش را فوت کرد.

#پارت 561_

:_می شنوم!

لبان رزخورده اش به دو طرف کشیده شدند و قدمی جلو
آمد.

سارای :چطور تونستی زمانی که هنوز زنش بودم وسط
زندگی من موش بدوونی !

: _ سعی داری کار اشتباهی که انجام دادی رو بندازی
گردن من؟!

ابروهایش به هم نزدیک شدند و من بی هیچ انعطاف
نگاهی، زیر نظر داشتمش .

سارای :انقدر بدم میاد کسی حرفم رو بیچونه که حد
نداره !

: _ و این بد اومدن شما به من هیچ ربطی نداره!

لبخند ضایع کنی زد .

کاری از

دلم می خواست یک فصل کتک مفصل بزنمش بسکه این
زن پررو و تو دل نرو بود!

سارای :شیر شدی؟! قبلا از این عرضه ها نداشتی!

منظورش از جوابی بود که گرفته بود و متأسفانه هیچ
شعوری در او وجود نداشت!

:_ داشتم اما رعایت می کردم....و زمانی هم رعایت می کنم
که متوجهی شعور فرد روبروم شم!

الناز پوزخند بلندی زد و سارای بیشتر از قبل عصبی شد .
این را از چشمان آتش بارش فهمیدم!
لبش را جویید و من باید این پیروزی را جشن می گرفتم؟!
جلو آمد و نزدیکم ایستاد .

سارای: تو حتی از من هم هرزه تری ولی خوب بلدی
خودتو پاکدامن نشون بدی هر چند دیگه نیستی چون می
خوام به همه بگم !

و بعد با دستش فشار محکمی به قفسه‌ی سینه‌ام داد.

#پارت 562_

به نوعی مرا به عقب هل داد و من به ضرب به عقب
پریدم که صدای پناه گفتن در اتاق پیچید .

کاوه: پناه !

کاری از

در میانه‌ی راه که در حال افتادن بودم، دستم را به میز رساندم و با گرفتنش از افتادنم جلوگیری کردم .
 حال بدی داشتم از اینکه در حال افتادن بودم .
 کاوه جلو آمد و یکی از دستانم را به دست گرفت و دست دیگر روی صورتم نشست.
 با چشمانی عصبی صورتم را از نظر گذراند و سمت سارای پا تند کرد و بعد صدای سیلی بود که در فضای اتاق پخش شد.

سارای :رم کردی جناب سلطان پور !

و این را با صورتی کج شده بیان کرد.

کاوه :زنیکه آشغال فکر کردی اگه بلایی سرش میومد
 میذاشتم انقد راحت برای خودت زر بزنی؟!

سرش بالا آمد.

سارای :چیشده؟ !زمان من که بود اندازه یه آرزن هم
اهمیت نمی دادی حالا واسه این هرزه می زنی تو صورت
زنت؟ !

ابرویی از شنیدن زنت گفتن سارای بالا انداختم و دوباره
سیلی دیگری بود که آن طرف صورت سارای کاشته شد و
مرا ترس و سارای را تعجب گرفته بود.

کاوه :نشونت میدم کی هرزس!

و من تمام جانم برای آن صورت پر خشمش و نگاه
عصبانی و سرخش رفت.

سارای :باشه چیکارت دارم....خواستم یه خبری بهت بدم
فقط، که مطمئن بودم خبر نداری، برای پناه خانومتون
خاستگار اومده!

#پارت563_

و منی بودم که تمام دل و روده ام به یکباره پیچید!
نگاهم پر از تعجب شد....سارای از کجا خبر داشت؟!
کاوه با نگاهی ناباور چشم به من دوخت و با صدایی
تحلیل رفته، نگاهش از سمت من به سمت سارای سوق
پیدا کرد.

کاوه: دروغ میگی!

لب های سرخش یک وری شدند و در حالی که گونه
هایش از سیلی قرمز شده بود سمت من چشمکی زد.

سارای: از ایشون پرس!

و من وحشت کردم!

خودم صبح قبل از آمدن به شرکت فهمیده بودم و چون
قصد رد کردنش را داشتم، تصمیم گرفتم به کاوه چیزی لو
ندهم اما انگار.....سارای قصد نابود کردنم را داشت!
فریادش در اتاق پیچید و تن مرا لرزاند.

کاوه: بگو راسته یا نه؟!

نگاهش به چشمانم بود. در نگاهم به دنبال چیزی می
گشت و من می توانستم دروغ بگویم؟!
چگونه آرامش می کردم؟!

:_آ...آ...ره!

پلکی بست و فکش را بهم فشرد. طولی نکشید که میز
کنار دستم واژگون شد و جیغ سارای به هوا رفت.
اما من ساکت و صامت فقط قصد داشتم با چشمانم
کاوه را آرام کنم اما مگر نیم نگاهی سمتم می انداخت؟!

کاوه: می کشمش! همه شون رو میکشم!

به سمت سارای خیز برداشت و تا من و الناز به خود
بجانبیم، گردنش را در دست گرفت.

کاوه: همش زیر سر تو کثافته! بگو باز چه گندی زدی به
زندگیم؟!

دست روی دست کاوه گذاشتم و با التماس چشم به
صورت سرخ از عصبانیتش دوختم.

_کاوه؟ تو رو خدا!

گویی گوش هایش مشکل شنوایی پیدا کرده بودند که حتی
واکنش کوچکی هم به حرفم نشان نداد.

کاری از

کل صورت سارای از زیر فشار سرخ شده بود و الناز با ترس سعی داشت از فشار دست کاوه بکاهد .

الناز : بکشیش خورش می افته گردنت احمق.....کاوه تو رو جون پناه قسمت می دم ولش کن !

طولی نکشید که دستانش از دور گردن سارای جدا شد. عقب رفت و با حالی بد، دست به صورتش کشید . نگران جلو رفتم اما از واکنشش می ترسیدم . سارای به سرفه افتاده بود و من رو گرداندم و نگاهش کردم.

الناز : یعنی این بشر سگ جونه !

چشم غره‌ای به الناز رفتم تا دوباره آتش کاوه را شعله‌ور تر نکند.

زیر بازویش را گرفت و برای بیرون بردن کمکش کرد!

:_بخدا من امروز صبح فهمیدم.....نخواستم بهت بگم
چون همون لحظه جوابم رو به مامان دادم....اونا منو
مجبور به ازدواج نمی کنن حداقل از این مطمئنم!

نگاهم لرزان شد و بغضی بیخ گلویم نشست .
من از کی انقدر نازک نارنجی شده بودم که حتی برای نگاه
نکردنش بغض می کنم؟!

:_کاوه؟!

و باز هم سکوت بود که عایدم شد.

#پارت565_

لبم را گزیدم تا جلوی ریزش اشکم را بگیرم .
دستش را از روی چشمش برداشت و نگاه به نگاه لرزانم
داد .

پوفی کرد و دست به کمر ایستاد .

کاوه : کیه ؟ !

سریع سرم را برایش تکان دادم و فین فینی کردم .

: چی کیه ؟ !

کاوه :اون پدرسگی که ورداشته اومده خواستگاری !

بغض گلویم را قورت دادم و قدمی جلو گذاشتم .
سرم را بالا گرفتم و با اطمینان نگاهش کردم .

_خودم حلش می کنم باشه ؟ !تو نیا جلو !

لبانش را بهم فشرد .گویی فشار وحشتناکی را متحمل بود .
پلک بست و با صدایی آرام اما طوفانی لب زد .

کاوه :گفتم بگو کیه ؟!

صدایم لرزان تر از قبل شد .
می ترسیدم !

_شاهمرادی .

به آنی رنگش برگشت و سبزی رگش متورم شد .
طوفانی در چشمانش به پا شد که نمی دانستم چه کنم !
با عصبانیت قدم به جلو گذاشت تا برود اما طی یک
حرکت ناگهانی دست گرد گردنش پیچاندم و تنم را به
تنش سنجاق زدم.

_خودم درستش می کنم تو رو خدا اوضاع رو بدتر از
اینی که هست نکن !
باشه کاوه؟!

صدای بلند نفس هایش به گوش می رسید و من در دل
خدا را برای آرام کردنش صدا می زدم.
هر چند خودم هم دست کمی از او نداشتم.

از استرس تند تند نفس می‌زدم.
منتظر بودم کنارم بزند اما انگار قصد این کار را نداشت!
پوفی کرد و نفس هایش آرام شد. ثانیه‌ای بعد بود که
دستانش را دور کمرم حس کردم و راه نفسم به راحتی باز
شد.

کاوه: امروز نرم سراغش فردا که می‌رم!

و این لحن تخس از من قربان صدقه‌ای بیش، طلب نمی
کند؟!

در این هیاهو لبخندم را باید می‌خوردم یا حرص کله خراب
بودن این مردک را؟

:_ دست بردارد نیستی؟ !

کاوه: حالیت نیست انگار دست رو چی گذاشته!

لبانم را غنچه کردم و ته دلم به شکل عجیبی از این لحن
و جمله غنچ رفت!

مردک تا کجا قرار است به دلبری هایش ادامه دهد؟!

:_ مگه دست رو چی گذاشته؟

قسمتی از کمرم فشرده شد و نفسمش را فوت کرد .

کاوه: اوضاع خوبی برای شیطننت نیست !

خندیدم و با حال عجیبی، گونه‌م را به بزم ته ریشش
دعوت کردم و کمی سایش آن، مرا به جراحی دعوت نمی
کرد؟! !

هرچند....اگر جراحی این وسط شکل می‌گرفت مربوط به
تپش تند قلبی بود که قصد شکافتن قفسه‌ی سینه‌ام را
داشت.

کاوه: تا کی قراره به دلبریات ادامه بدی؟! !

لبخند دندان نمایی زدم و حیف که نمی‌دید!
صد حیف که نیم بیشتر دلبری‌ام را رؤیت نمی‌کرد.

#پارت 567_

وسط این حس و حال خوب، صدای سارای از بیرون به گوش رسید.

سر عقب بردم. اخم هایش بار دیگر درهم رفتند و دندان هایش بهم فشرده شدند.

_کاوهِ ولش کن جان خودت !

لب به دندان گرفت و من دلم رفت برای زدن نبض رگ گردنش!

کاوهِ: دِ آخه آدم کفرش در می آد! زنیکه‌ی هرجایی انگ... اوف!

کاری از

با نگاهی سرشار از آرامش نگاهش کردم .

_همینجا بمون تا برم و پیام .

لنگه ابرویش بالا پرید . می دانستم ته حرفم را فهمیده و من فقط منتظر تأیید بیرون نیامدنش بودم!

کاوه : پنا ...

_می مونی پس!

و بعد با لبخند نگاهش کردم . اصولا باید زودتر از این حرف ها خر می شد اما انگار کمی طول کشید!
خنده اش گرفت و سرش را به چپ مایل کرد و من در کارم موفق شدم !....

کاری از

از بغلش بیرون آمدم و با اطمینان از اتاق بیرون زدم .
طبق چیزی که پیش بینی می کردم، الناز در حال دعوا با
سارای بود . جلو که رفتم ساکت شد و فقط نگاهم کرد .

_اگه جونتُ دوست داری زودتر برو !

و بعد با ابرو آسانسور سمت راستم را نشان دادم .
انگار حرفم برایش گران تمام شد که صورتش عصبی شد .
این را ابروهای قهوه‌ای روشنِ درهم رفته‌اش گفت !

#پارت568_

دست به سینه شدم و با لبی که یک وری کشیده شد،
نگاهش کردم .

سارای :تو؟ تو کی هستی که منو می‌خوای از اینجا بندازی
بیرون؟ !

لبخند خونسردی زدم و بس بود ساکت بودنم در برابر این
زن دریده .

_به زودی قاره همسر رئیس این شرکت بشم....حرفیه؟

خداراشکر این طبقه خالی شده بود وگرنه با همین یک
کلمه بدبخت می‌شدم .

دستانش مشت شد و انگار زده بودم به هدف!

سارای : به کاوه نمی‌اومد یه زن هر ...

و من دیگر نباید اجازه می‌دادم شخصیتم را نابود کند .
بدون اینکه اجازه ادامه‌ی صحبتش را بدهم، دست بالا
بردم و محکم به صورتش کوبیدم .

ناباور شده بود و دست روی گونه‌اش گذاشت و منی
بودم که از شدت حرص نفس نفس می‌زدم.

: _ لقب هات رو به کسای دیگه تعارف نکن.....مردم
بهت می‌خندن!

صورت یک وری‌اش، با زور صاف شد .
دندان روی دندان سایید .

الناز : من اگر امروز این همه تحقیر می‌شدم، کلا از این
کشور می‌ذاشتم برم!

نگاهش کردم .خندید و دست به سینه ایستاد .
با خنده نگاهم را گرفتم .سارای با دیدن لبخند مان از قبل
عصبانی تر شد.

هر چند، چیزی از دستش بر نمی آمد.
کوچکترین حرکتی برای حمله کردن الناز کافی بود!

#پارت569_

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما نشد .

با برداشتن کیفش از روی صندلی به سمت آسانسور
رفت. رفتنش را نگاه کردم بعد نگاهم را به اتاقی دادم که
کاوه قول داده بود بیرون نزنند و مرد جذاب من، بیرون نزن!

الناز: اون بشر چرا نیومد؟! خداوکیلی می‌اومد دو فصل
دیگه می‌زدش حال می‌کردم!

بد نگاهش کردم.

_: کی بود می‌گفت

و بعد سعی کردم با تغییر صدایم ادایش را درآورم!

_: بکشیش خورش می‌افته گردنت احمق، کاوه تو رو جون
پناه قسمت می‌دم ولش کن!

به قهقه افتاد و دست روی زانو، خم شد .

الناز: ناموسا می خواست بکشش نمی شد بیکار
بمونم..... حالا به اون مفهوم قشنگش دقت نمی کنی میای
ادای من در میاری؟!

با خنده‌ای دندان نما دست پشت کمرم قفل کردم .

:_مفهوم قشنگ؟!

الناز: اون لبخند بی صحابش نگاه!

و بعد اشاره‌ای به در زد . سری برایش تکان دادم . جلو رفت
و تقه‌ای به در زد .

الناز: شازده بزن به چاک زیادی جای زنونه موندی !

کاری از

نکنه داری اونجا یه غلطی می کنی که صدات نمی اومد
بیرون؟ !

دست روی دهانم گذاشتم و پقی زیر خنده زدم.
خودش هم به خنده افتاد .
دخترک پررو !
در که باز شد صدای خنده ی الناز بلندتر شد.

#پارت 570_

کاوه با حرص الناز غرق در خنده را نگاه می کرد .

من هم با زور جلوی قهقهه‌ام را گرفته بودم .
کت سفیدش را کنار زد و دست در جیب شلوار سیاه
رنگش برد .

کاوه :همین زرت و پرتات رو می‌گی که ترشیدی و کسی
نیست بگیرت !

و بعد نچ نچ کنان، سرش را به چپ و راست تکان داد.
با خنده نگاهم را از کاوه به النازی سوق دادم که حالا با
حرص صاف ایستاده بود و حرکت نمایشی کاوه را دید می
زد.

الناز :بالاخره یکی پیدا می‌شه منْ بگیره تو رو چی که دایی
بهت زن نمیده !

خنده‌ی دندان نمایی زد. از آنها که تا فیها خالدون الناز را
می‌توانست بسوزاند.

کاوه: من خیلی راحت می‌تونم دخترِ دایی رو قر بزنم اما تو
چی؟!

سرم را برگرداندم تا دل ضعفهام از حرفش مشخص نشود!
ضایع بود آب قند نیازم؟!

الناز: مردک پررو دستی دستی می‌خوای دختر بدزدی!

کاوه ابرویی بالا انداخت و با غرور نگاهش را کرد.

کاوه: به تو ربطی داره؟!

مامان: خیلی زشته دختر با باباش قهر کنه دخترکم!

لب هایم را ناراحت جلو دادم و زانوهایم را با دست در بر گرفتم.

در این دنیا چیزی که زیاد بود، قهر دخترها با پدرهایشان بود!

#پارت571_

:_قهر نیستم که !

دست جلو آورد و روی موهایم نشاند .

مامان :یه روزی دلیل کارای بابات رو می فهمی و از این
کارت پشیمون می شی ها!

تخس نگاهش کردم .

:_قهر نیستم .

خندید . سرم را روی میز آشپزخانه گذاشتم و پوفی کردم .
در این روزها سعی می کردم خودم را از بابا دور کنم .

بابا :چرا هر دو تو آشپزخونه جمع شدین ؟ !

کاری از

مامان: چیزی نیست داشتیم باهم حرف می زدیم !

سرم را بالا بردم و دستم را زیر چانه ام قرار دادم و نگاه بی
حوصله ام را به روبرو دوختم .
مامان رفت و بابا جایگزینش شد!

بابا: با من قهری؟ !

اخمی کردم . ای بابا....چه گیری داده بودند !

: _ نه خیر پدر من .

خندید . از آن خنده ها یک راست می گفت حرفت را باور
نمی کنم!

بابا: فکر می‌کنی چون برای تو اولین نیست من ردش می‌کنم؟!

متعجب شدم. از اینکه بابا می‌خواست راجب این موضوع حرف بزند!

البته خالی از لطف نیست که دقیقاً فکر مرا بیان کرد! چیزی نگفتم و ساکت نگاهش کردم.

بابا: نه عزیزدل من! به این دلیل نیست.....دارم با این کار امتحانش می‌کنم چقدر می‌تونه پات واسته!

#پارت 572_

متعجب نگاهش کردم . چقدر فلسفی بود !

بابا : و اینکه تو چقدر می‌تونی پاش واستی !

لب گزیده، چشم گرد کردم .

من ؟ !

حرفم را به زبان آوردم .

_من ؟ ! چرا من ؟ !

بابا با خنده کمی خودش را جلو کشید و دست در دست
قفل کرده، روی میز گذاشت .

بابا: چون فکر کردی من از اینام که فقط به یک نفر فکر کنم؟ !

این زندگی، زندگی یک نفر نیست....زندگی دو نفر رو تحت شعاع قرار می ده !

نساختن اون زندگی تو رو خراب می کنه، نساختن تو زندگی اون رو!

اولین بار بود یک زندگی انقدر مرا در فکر فرو رفت .
من هیچ وقت اینجور به زندگی و آینده نگاه نکرده بودم!

بابا: شما ها به یه چیز جزئی نگاه می کنین اما من کلی نگاه می کنم .

دروغ نبود.

راست بود !

کاری از

من فقط رؤیای رسیدن به کاوه را داشتم و بس ...
من همیشه فکر می کردم به اندازهی کافی بزرگ شده ام اما
الان ...

از این فکر منصرف شدم!

بابا: دلم نمی خواد در آینده مشکلی برای هر دو تون پیش
بیاد!

نمی خوام اصلا به بحث سارای فکر کنی چون اصلا
منظورم به اون نیست.

#پارت 573_

نفسش را فوت کرد و من خجالت زده، سر به زیر انداختم
و چه فکر ها که درباره‌ی بابا می‌کردم !

بابا :سارای یه مسئله‌ی اشتباه تو زندگی کاوه بود که با
عجله و حریص بودنش باعث شد تو یه راهی بیفته که
بازگشتی نداره !

حالا....در هر صورت یه دلیل پیدا کرد و پرونده‌ی این
اشتباه رو بست اما همیشه این اشتباه تو سرش و زندگیش
پیچ می‌خوره !پس نوع برخوردش با تو مسلما باید فرق
کنه .

و بابا خبر نداشت از نوع برخورد زیباترین بخش قلبم!
لب گزیده بلند شدم و به سمتش رفتم .از پشت دستانم
را دور گردنش حلقه کردم و چانه‌ام را روی شانه‌ی
راستش گذاشتم .

__ببخشید !

کاری از

خندید و ساق دستی که دور گردنش پیچیده شده بود را
بوسید و من به عمرم انقدر خجالت زده نشده بودم.
خجالت بابت قضاوت!

:_ کدومُ بیوشم؟ !

دست محکمی به پیشانی‌اش کوبید .

الناز: من نمی‌دونم چرا هر سری خر می‌شم می‌آم پیشت
که تهش به من بگی کدوم رو بیوشم !
یعنی به تنهایی منُ دیوونه می‌کنی.

لبانم را جلو دادم و نگاهم را به کمد غرق در لباسم دادم .
نرگس هِنُ هِنُ کنان وارد شد .

نرگس: هنوز آماده نشدی؟!

الناز نیشخندی به لب راند.

#پارت 574_

الناز: کجای کاری تو؟ ! الان غُرَاش شروع شده که چی
بیپوشه!

نرگس فقط با تأسف نگاهم کرد و این ها چرا نمی فهمیدند
چقدر لباس انتخاب کردن سخت است آن هم برای
امشب !

نرگس :پاشو دختر برو خودت رو جمع کن !

الناز متفکر از روی تخت بلند شد و تک تک لباس
مجلسی هایم را از رگال بیرون آورد و روی تخت انداخت.
من و نرگس جلوی تخت ایستاده بودیم و مشغول نظر
دادن و جر و بحث بودیم .

الناز :این سفیده رو بپوش !

نرگس :قربون اون لوکیشن دادنت.....!والا اینجا من ده تا
لباس سفید می بینم !

میان این هیاهوی استرسی، زرتی زیر خنده زدم .

نرگس: ببند نیشْتُ!

لباس دست الناز را دیدم . ساحلی جنس حریر با گل های
ریز و درشت صورتی و شومیز جلو باز سفید رنگی داشت
که تا اواسط ران هایم می رسید.

:_ بد نیست !

قیافه ای درهم برد .

الناز: بد نیست..... ما می ریم بیرون تا بپوشیش!

_خب....شاید بهم نیاد .

بیخیال لباس را روی باقی لباس ها گذاشت و دست نرگس
را گرفت و دنبال خود به بیرون کشاند.
مثل مجسمه‌ای لباس را نگاه می‌کردم.
استرس اینکه در تنم خوش ننشیند یا حتی زشت شدنم
هم، به جانم افتاد.

#پارت575_

لب گزیدم و با ناچاری لباس را پوشیدم . در زده شد و من
بفرمایید آرامی گفتم.

کاری از

بهار و الناز و نرگس دست روی شکم، به ترتیب وارد شدند.

بهار: آه.....چقدر بهت میاد آجی!

با استرس و نگرانی مشهودی دوباره خودم را در آینه‌ی میز آرایشم برانداز کردم.

:_ مطمئنید خوبه؟

الناز: بخدا خیلی بهت میاد، مگه نه نرگس؟

نگاه تحسین برانگیز نرگس، سر تا پایم را در بر گرفت و در حالی با دست، شکمش را نوازش می کرد لب باز کرد

نرگس: خیلی ناز شدی! واقعا بهت میاد.

کاری از

الناز با خنده به سمت تخت رفت و در حالی که سه چهار تا از لباس ها را به دست گرفت، به بهار اشاره‌ای زد تا به کمکش برود تا زودتر اتاق جمع و تمیز شود .

نرگس : چرا انقدر استرس داری دختر؟.....چیزی نیست که، فقط یه خواستگاری سادست!

الناز نیشخندی زد و لباس را داخل رگال نشاند .

الناز :بخدا همون تحفه‌ایه که همیشه تو شرکت می‌بینیش و !.....

و خدا شاهده که ادامه‌ی حرفش را فهمیدم .
سرخ شده، نگاه گرفتم که قهقهه‌اش به هوا رفت و کسی متوجه‌ی حالت صورت من نبود!

بهار: ولی خدای آقای سلطان پور خیلی خوش تیپه هم
کم کسی نیست واقعا....وضع آینده هم توپ توپ!

الناز: ناراحتی طلاق بگیر خودتُ بهش بدیم!

نرگس به قهقهه افتاد و بهار با چشمانی گرد شده فقط
الناز ریلکس را نگاه کرد.

#پارت576_

اما من ...

در این میان با ضربان قلب بالایی خودم را تماشا می کردم .
یک سؤال فقط در ذهنم پیچ می خورد .
مرا این شکلی ببیند چه واکنشی نشان می دهد؟ !

الناز: بگیر اینو بنداز رو سرت !

برگشتم و چشم به شال صورتی کمرنگ در دستش دادم .
شال را روی سرم فیکس کردم و خودم را بار دیگر در آینه
تماشا کردم .

نرگس: دلربا جون؟ بیا دختری رو تحویل بگیر زیادی
خوشگل شده!

برگشتم و منتظر ورود مامان شدم .

با خنده داخل اتاق آمد و تا چشمش به من خورد همانجا ماند. به زیبایی هر چه تمامتر نگاهم کرد. آنقدری که اشک در کاسه‌ی چشمم جوشید و این زن در کمترین زمان ممکن، مادر شد. مادری که همیشه نداشتنش را به خدا شکایت کردم.

الناز: دلربا جون اونی که باید بپسنده شما نیستی که اینجور نگاهش می‌کنی ها؟ !

با چشمانی پر اشک به سمتم آمد و در آغوشم گرفت. اگر لقب لوس بودن ندهند دلم نمی‌خواست دل بکنم.

مامان: الهی قربونت برم.... چقدر ناز شدی عزیزدل
مامان !

بهار: من الان گریه می‌گیره !

با این حرف همگی زیر خنده زدند و من از آغوش مامان
جدا شدم. با انگشت نم اشک زیر چشمانش را پاک کرد.

مامان: من و بانو رو اون پایین تنها گذاشتین اینجا خوش
بگذرونین؟!

#پارت 577_

الناز نیشخندی زد .

کاری از

الناز: خداوکیلی فکر کردین ما اینجا خوش می‌گذرونیم؟!
اتفاقا برعکس....داشتیم برای دختری لباس انتخاب می
کردیم! جونمون رو کند با این سلیقه‌ی مزخرفش!

چشم غره‌ای سمتش رفتم.

مامان: خيله خب....آماده شين كه كم كم می‌آن....من نمی
دونم محسن کجاست؟!

از اتاق بیرون رفتند و من ماندم و تنهایی یک اتاق.
همراه با یک دل تنگ!

چقدر گذشته بود از آخرین دیدارمان؟!
دو هفته‌ای می‌شد که به درخواست بابا پا به شرکت
نگذاشتم هر چند ته دلم از این حرف مالش رفت.
بگذار یک بار جناب سلطان پور دلتنگ شود!

با نگاهی به ساعت، پایین رفتم. وسط پله ها بودم که
صدای آیفون در خانه پیچید.

با استرس چشم به بهار دوختم که پایین پله ها بود.

بهار: بیا پایین!

با استرس و لبی گزیده پایین رفتم و کنارش ایستادم.
بردیا تا نگاهش به من خورد چشمکی زد.
از زمانی که بابا شده بود زیادی خوش اخلاق بنظر می
رسید.

صدای سلام و احوال پرسی از بیرون شنیده می شد.

بهار: داری پس می افتی آجی! چیزی نیست فقط یه
خواستگاری سادست!

:_ نمی دونم چرا این همه استرس دارم!

کاری از

دستم را به دست گرفت و کمی آن را فشرد. نگاهش سر تا سر آرامش بود و من هم باز باید به شانس عرفان فکر می کردم.

#پارت 578_

یکی یکی وارد می شدند .
من و بهار آخر همه ایستاده بودیم.
با همگی دست دادم .بابابزرگ روی سرم را بوسید و مرا
عروس خود خطاب می کرد!
آخرین نفر هم مثل همیشه به شدت شیک وارد شد.

کاری از

بهار با چشمتی از کنارم رفت و من و او تنها ماندیم .
اوپی که کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت .
اوپی که با چشمانش کل مرا وجب کرد.

:_سلام .

سرم را زیر انداخته بودم و نمی‌دیدمش !

کاوه :خانوم سلطان پور قرار نیست گل هاتون رو تحویل
بگیرید؟ !

سرم به سرعت بالا آمد و چشمان شوکه شده‌ام در
چشمان طرح لبخندش نشست .

دست جلو بردم و سبد گل را از دستش گرفتم .

از کنارم گذشت اما صدایش و عطرش، هوش و حواسم
را با خود برد .

کاری از

کاوه: چقدر بهت میاد!

با لبخند سر جایم ماندگار شدم .
دوستت دارم که هیچ! حداقل یک چقدر زیبا شدی بارم
می کرد.
مردک مغرور !

الناز: هنوز اینجایی؟! بدو بیا آشپزخانه که باید چای
بیری!

سبد به دست به سمت آشپزخانه رفتم .

:_تو رو خدا ندید من چای بیرم.... از دستم می افته من می
دونم!

سبد گل را روی کانتر گذاشتم.

#پارت579_

الناز نیشخندی زد و مشغول ریختن چای در استکان ها
شد !

الناز :ناموسا این بهار از موقعی که ازدواج کرده دیگه به
درد نمی خوره ! فاز بزرگ شدن گرفته اصلا.....تو اینجور
نشی ها؟!

با خنده ای توأم با استرس روی صندلی نشستم .

کاری از

دستانم را درهم پیچیدم.

الناز: قیافت رو اینطور نکن خودم می برم!

استرسم فروکش نشد که هیچ ...

بدتر هم شد!

نمی دانم این همه استرس یکهو سر از کجا پیدا کرد.

الناز سینی به دست ایستاد و نگاهم کرد.

الناز: سینی دوم هم بریز تا برم اینا رو بدم و برگردم.....خواستگاری نیست که، قوم مغولن!

بالاخره خندیدم و او هم رفت.

با دستانی لرزان مشغول پر کرد سینی دوم شدم که الناز وارد شد.

الناز: دو دقیقه دیگه بیا !

چشمانم ملتمس شد . تا بحال همچین تجربه‌ای نداشتم و
همین حال را بدجور بهم ریخته بود .

الناز: قرار نیست اون وسط بخورنت..... تازه اون گوریل
هم هست کی جرأت داره بهت نوک بزنه !
پاشو بیا .

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تپش قلبی را آرام
کنم که دست و پاهایم را سیر کرده بود!
اسمم را که از زبان بابا شنیدم به خودم آمدم .
زیادی معطل کرده بودم.
از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت پذیرایی پا تند کردم.

با لبخند خجالت زده‌ای کنار مامان جاگیر شدم .
انتظار این همه رسمیت نداشتم ! با اینکه همه فامیل و
آشنا بودند اما انگار بابا جوری رفتار می‌کرد که این حس
به آدم تلقین نمی‌شد .
استرسم بیشتر شد .
نکند بابا قبول نکند؟ !

عمه مریم : خب.... بهتر نیست بریم سر اصل مطلب؟ !

بابا اخمی کرد و همزمان که گوشش به حرف‌های آقاجون بود، نگاهش تماماً به کاوه بود.

بابا: خب جناب کاوه‌ی سلطان پور!

در این بین خنده‌ام را کجای دلم می‌گذاشتم؟!
یاد سلطان پور گفتن‌های خودم افتادم!

بابا: حرفه‌ت چیه؟

کاوه دستی به کتش کشید و لعنتی حتی در این حالت هم کمی از آن صلابتش کم نشده بود!

کاوه: رئیس شرکت برند زر ...

بابا: اینو که خودم می‌دونم! چیز جدید بگو.

پلکی بست و نفسی گرفت. با این حرف آرام شده بود و من
دلم طوفانی!

کاوه: نگاه به هیچ دختر و زنی ننداختم!
تا بحال دو تا زن وارد زندگیم شدن اولیش همسر سابقم و
دومیش دختر شما!

دست بزن نداشتم تا همین چند وقت اخیر که مجبور به
کتک زدن همسر سابقم بشم!

بابا: چرا؟!

و بابا هنوز هم اخم هایش را حفظ کرده بود و دل من هم
دقیقا مانند گرهی ابروهایش بهم می‌خورد.

کاوه: چی چرا؟!

#پارت 581_

بابا: منظورم واضح بود.... به چه دلیل همسر سابقت رو
کتک زدی؟!

نیاز به گفتن نبود که چشمان همه از این سؤال گرد شده
بود الا جناب سلطان پور!
با خونسردی تمام پاسخ داد.

کاوه: چون به دخترتون تهمت زد!

بابا: یعنی اگر دخترم به خواهرت یا مادرت بخواد تهمت یا توهینی کنه قراره دست روش بلند کنی؟!!

کاوه: نه!

و ما این وسط دوئل این دو نفر را تماشا می کردیم.
پرا از اضطراب و هیجان!

بابا: چرا؟

کاوه: چون احساسی که من به دختر شما دارم به همسر سابقم نداشتم!

خجالت زده، لب گزیدم و سر پایین انداختم. لبخندی
روی لب های همه نشست. من حتی توانایی دیدن چین
های گوشه‌ی چشم بابا را داشتم که سعی داشت
لبخندش را پنهان کند.

بابا: قراره اشتباهات زندگی قبلت، زندگی بعدت رو هم به
دست بگیره؟!

کاوه: اصلا .

بابا: نمی‌شه چون تو زندگی قبلی اتفاقاتی برات افتاده
که....چطور می‌تونی تضمین کنی دخترم همچین چیزا رو
نبینه!

و من منظور بابا را گرفتم .

مگر می‌شود خیانت دید و شک به جانت نیفتد؟!

کاوه: لازمه بگم نه به همسر سابقم علاقه داشتم و نه به
زندگی قبلم؟!

#پارت 582_

جای شوکه شدن نبود. تقریباً همه‌ی افراد حاضر در این
خانه از بی‌علاقگی‌اش خبر داشتند.
نگاهش کردم و چقدر دلم یک لبخندش را می‌خواست.
از آنها که می‌گفت خیالت تختِ تخت!

بابا: از کی به پناه علاقه مند شدی؟!

الناز: می‌ری کارگاه؟!

پوفی کردم و با دست، خود خسته‌ام را باد زدم.

:نه! واقعا چون تو تنم نمونده تازه باید یه راست برم
برای خرید.

ابروهایش به بالا پریدند. دستی به چانه‌اش رساند و کمی
خاراندش.

الناز: خرید؟! تا جایی که خبر دارم صبح رفتن آزمایش
دادین که..... یعنی انقدر زود جواب آزمایش‌ها رو می‌دن؟!

کاری از

خندیدم و نگاهی به صفحه‌ی روشن گوشی‌ام انداختم .

:_والا اگر به کاوه بود که صبح جای بردن من به
آزمایشگاه یه راست می‌روند خرید حلقه !

بقی زیر خنده زد و دست به پیشانی‌اش کوبید .
از روی میزش پایین پرید و پشت صندلی‌اش جای گرفت .

الناز :اصلا این اخلاق منحصر به فرد کاوه رو از یاد برده
بودم !هنوزم که یاد دیشب می‌افتم فقط می‌خندم .

لب می‌گزم و با خنده اصافه می‌کنم .

:_نابود شدم با حرفش اصلا!

الناز: والا دایی این سؤال رو پرسید من داشتم سخته می کردم تا اون!

#پارت 583_

با یاد دیشب لبخند زیبایی زدم و دست به سینه خودم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

_مردک پررو....یه راست تو روی بابا جواب داد پارسال!

الناز قهقهه‌ای سر داد و از دیشب تا همین الان وضعش
همین بود .

همه با شنیدن جوابش متعجب شدند .

حتی بابا !

اما من ...

فقط نگاهش کردم .

فقط دلم خواست ذره ذره قربان صدقه‌ی آن راست گوی
اش شوم!

_دیشب هانیه بهم زنگ زد .

به یکباره صدای خنده‌اش جمع شد . حالت صورتش تغییر
کرد و دلیلش برادر این هانیه نام بود!

دستی به مقنعه‌اش رساند و نگاهش را به جایی غیر از
چشمان من رساند .

که نشان دهد اصلاً کنج‌گو و شنیدن ادامه‌ی حرفم نیست.

_هر چند دیر وقت زنگ زد اما جواب خواستگاری رو از دای شنید زیادی ذوق زده شد نتونست تحمل کنه !

اوهومی گفت و خودش را مشغول ورق زدن کاتالوگ روبرویش کرد.

_از تو پرسید !

جا خوردنش را احساس کردم . صدای زنگ گوشی اجازه‌ی کنکاش بیشتر را نداد . جناب سلطان پور امر کرده بود که پایین منتظر می‌ماند و من با خباثت تمام باید الناز به شدت کنجکاو را تنها می‌گذاشتم .

#پارت584_

الناز: کجا می‌ری؟ !

صدایش دو رگه شده بود. حالش خوب نبود. به سمتش حرکت کردم و روبرویش قرار گرفتم.

:_وقتی انقدر می‌خوایش ازش فرار نکن الناز! فکر کردی من دلیل این صدای گرفته‌ت رو نفهمیدم؟ !

چیزی نگفت و سر پایین انداخت. دست روی دستش گذاشتم و کمی فشردمش.

:_کمر سرتق بازی دربیار!

کاری از

و بعد رفتم . باید به خودش می آمد . تا مغز استخوان
عاشق بود اما ترسو !
فرار کردن فقط حال خودش را بدتر می کرد .

: _ سلام .

درب ماشین که بسته شد، جواب سلامم به گوشم رسید .

: _ خسته نباشید جناب سلطان پور !

لبی کشید و عینکش را روی چشمانش فیکس کرد و من
دلم به اصطلاح ریخت .
و این قرار گذاشته شد که کوچکترین کارش حال دل مرا
بد کند .

کاوه: شما هم خسته نباشید خانوم سلطان پور!

ابرویی بالا انداختم و متعجب خندیدم.

:_از دیشب سلطان پور سلطان پور به ریشم می‌بندی
که!

قیافه‌ی مغرورش مرا بیشتر به خنده انداخت.
مردک از خودراضی!

کاوه: خب سلطان پور شدی رفت.... اینم سواله آخه؟!

مبهوت نگاهش کردم.
واقعا وضع خنده داری پیش آمده بود.

دست به سینه شدم و صورت خندانم را به رو به رو تغییر
جهت دادم .

_ندیدم اسمتون وارد شناسنامه بشه آخه !

اخمی کرد و دست به سمت دنده برد و آن را عوض کرد
در حالی که دلم ریسه بسته بود برای آن اخمی که نشان
می داد حرفم به دلش ننشسته !

کاوه: هی بتازون.....سلطان پور که شدی ببینم بهونه‌ی
جدیدت واسه اذیت کردن من چیه!

نیشم گشاد شد و قهقهه‌ای زدم.
چه دل خجسته‌ای داشت این مرد!

_الان می‌ریم کجا؟!

کاوه: رستوران.....! اول یه چیزی می‌دم بهت بخوری که
پس فردا بهونه بیاری من گرسنه‌م بود درست نتونستم
چیزی انتخاب کنم دوباره بریم.....من اگر تو رو نشناسم
که دیگه کاوه نیستم!

و باز خنده هایم بود که میدان را به دست گرفت.

این مرد هر کاری می کرد که تاریخ عقد عقب نیفتد و یادم آورد دیشبی را که تاریخ پیشنهادی اش فقط دو هفته زمان بود.

_عجله کار شیطونه!

کاوه: کمتر حرف بزن بچه .

کنار رستورانی متوقف شد و بعد از خاموش کردن ماشین کاملاً به سمتم چرخید.

کاوه: ناراحت شدی؟ !

ناراحت؟

خودم را به ناراحت شدن زده بودم و این اشکالی داشت؟! هومی کردم و با ناز نگاه گرفتم.

کاری از

#پارت 586_

دستش نوازش گونه راه صورتم را در پیش گرفت و قلب و
مغزم این اتفاق را، این بهم رسیدن را باور نداشت .
این همه زیبایی!

کاوه :بریم ؟ !

ناز خریدن این مرد فقط همین بود !
مانند خودش زمخت و نجسب اما ...

کاری از

زیادی دلچسب بود....زیادی تپنده!

:_خیلی پررویی!

نیشخندی زد و رو برگرداند و من هنوز.....در به در
شنیدن یک دوستت دارم بودم .
گناه نبود اما جزء به جزء بدنم آماده‌ی دریافت همین
جمله‌ی کلیشه‌ای بود!
پیاده شدم و به سمت رستوران به آرامی حرکت کردم .
بعد از صرف ناهاری که پر از اخم و قهر و ناز کردن
های مرا داشت به سمت بازار حرکت کردیم.

:_اگر خونا بهم نخوردن من این ازدواج قبولم نیست!

ابرویی بالا انداخت و یک نگاه مطمئنی سمتم انداخت که
به شک افتادم .

کاری از

کاوه: واقعا فکر کردی من دست رو دست می‌ذارم
جنابعالی به خاطر یه خون نداری بهم برسیم؟!

آن تیکه‌ی بهم رسیدن زیادی زیبا می‌نمود اما من بدجور
سر دنده‌ی لج افتاده بودم.

_مثلا می‌خوای چیکار کنی؟!

ردیف دندان هایش به نمایش گذاشته شد و من آن
شیطنت نهفته در صورتش را یافتم.
مردک جَلَب!

کاوه: برات متأسفم که فکر می‌کنی قراره جواب آزمایشا به
دستت برسن!

چشمانم بیش از این گرد نمی شدند.
نگاهم را به جلو سوق دادم در حالی که قلبم حسابی از
این حرفش مالش رفت .
بنظرم ادامه‌ی بحث فقط به ضرر خودم پیش می رفت و
دیگر هیچ...

نگاهی به قرآن درون دستم انداختم و سپس آینه‌ی تزئین
شده‌ی روبرویم .

کاری از

همه منتظر بودند .

تمام کسانی که به نوبه‌ی خودشان تلاشی داشتند.

و من باید لب باز می‌کردم .

پلک بستم و نفسی گرفتم.

_با اجازه‌ی مادر و پدرم و ...

نگاهم را به بانو دوختم .

کسی که از بچگی تمام مرا به آغوش کشید و هیچ فرقی
میان من و بچه‌هایش نگذاشت .

دلم خواست برای این همه مادر بودنش گریه کنم .

لبخندی زد و پلکی به نشانه‌ی تأیید زد.

من هم لبخندی زدم و تمام شد .

_بله !

لبخندش به خنده تبدیل شد و همراه با بقیه کل زد .
نگاهم را به بابای خندانم دادم و بعد ...
سمت برادری که کم نگذاشت .
نمی دانم چرا ولی حس جدا شدن از خانواده را داشتم.

کاوه :بله !

و بعد دوباره صدای کل زدن بود که به هوا رفت .
به قدری در خود فرو رفته بودم که اصلا متوجهی صدای
عاقده نشده بودم.

#پارت588_

بعد از زدن امضاها عاقد همراه با تعدادی از مردان از
تالار بیرون زدند و مثلاً قرار بود فقط یک جشن عقد
کوچک باشد .

بلند شدم و به کمک بهار، شنلم را درآوردم و جناب
سلطان پور مشغول جواب تبریک بود و توانایی دیدن من
را نداشت .

بهار :وای آجی چقدر خوشگل شدی الان می‌خوام بزنم زیر
گریه !

خندیدم در آغوشش کشیدم .
امروز زیادی برای من خوشحال بود .

انگشتی به زیر چشمانش کشید و بیرون آمد. دستی به
موهای حلقه شده‌ام کشیدم و تاج گل روی سرم را فیکس
کردم.

الناز: جناب سلطان پور نمی‌خوای یه نگاه سمت عروست
بندازی؟!

کاوه که از بند تبریکات آزاد شده بود، ناغافل سر به
سمت الناز چرخاند که چشمش به من خورد.
منی که یک لباس توریِ آبی کمرنگ تن زده بودم.

الناز: خدایی فکر کرده بودی طرحت انقدر تن خورش
خوب باشه؟!

محو شده بود؟!

نمی‌دانم اما هر چه که بود بالا و پایین رفتن سبک گلایش
را دیدم.

گویی زیادی زیبا به چشم می‌خوردم.

آهنگی که در سالن پخش شد باعث قر رفتن های ریز و
پر از خنده‌ی الناز و بهار شد.

ناز نکن ناز نکن، ناز نکن ناز نکن!

با دل عاشقوم قهر رو آغاز نکن

تا ببوسوم لبات وقتی خوابه چشات

تا کشوم شانه‌ای سر زلف سیات

#پارت 589_

لب رز خورده‌ی آلبالویی رنگم را گزیدم .
از این حجم خواستن چشم هایش !....

دختر بندری خوشگل و دلبری
تو با ناز و ادات دلمو میبری

این تیکه‌ی آهنگ لب هایش را یک وری کرد .
دست در جیب برد و با همان خنده‌ی خاصش مرا نگاه
کرد.

زیر نخل های شوق لب رود کارون
با دل عاشق‌م بستی عهد و پیمون
ناز نکن ناز نکن، ناز نکن ناز نکن!

* با دل عاشقوم قهر رو آغاز نکن *
* تا ببوسوم لبات وقتی خوابه چشات *
* تا کشوم شانه‌ای سر زلف سیات *

نگاهش پر از مالکیت بود. پر از حسی که فقط به من
زیبایی منتقل می‌کرد.

* ابرو کمون بالا بلندی *
* ای یار بندر خیلی قشنگی *
* کاشکی بیای با من بمونی *
* با دل زاروم عهدی ببندی *

دست در جیب، سرش به عقب پرت شد و در این همه
ی شلوغی صدای خنده‌اش گم شد.

چشات به دل آتیش کشیده
سی گل رویت رنگوم پریده
بیا بزن آتیش به جانم
جون ز فراغت بر لب رسیده

نگاهم کرد و خانم سلطان پوری لب زد. خندیدم و سرم را
به چپ و راست تکان دادم.
این همه خوشحالی ام قرار بر باطل شدن که نداشت؟!

#پارت 590_

سرش را کج کرد و با همان دستان در جیبش لبخندی زد
و کل وجودم را به دست گرفت.

ای دلبروم قدت بلنده

چشات سیاه و موهات کمنده

وقتی میای واسم کرشمه

ناز و ادات رو دل می پسندہ

همه درگیر رقص و خنده بودند و هیچکس متوجه لب
خوانی جناب یار با آهنگ نبود .
من؟ !

من چه واکنشی داشتم؟ !
در حال سوختن و ذوب شدن بودم.

ای یار دل بنشین کناروم

تا روی سینت مو سر بذاروم

از سر نگیر نامهربونی

دختر بند باز بی قراروم

بهار و الناز خیلی وقت بود به جمع وسط پیوسته بودند و
من و اوی دلبر را تنها گذاشته بودند .

با خنده جلو اومد و دستش را روبرویم قرار داد .
پیشنهاد رقص؟ !

با قلبی پر از تپش دست در دستش نهادم و تکون های
ریزی به خودم دادم.

ناز نکن ناز نکن، ناز نکن ناز نکن

با دل عاشقوم قهر رو آغاز نکن

تا ببوسوم لبات وقتی خوابه چشات

تا کشوم شانه‌ای سر زلف سیات

به شدت در حال عشوه ریختن و ناز کردن بودم .
راه و رسم دلبری بلد بود و منِ نابلد را به این راه کشاند.

#پارت 591_

دلبرا قد بلند دلربا دلپسند
یار چشم بادومی سر زلفت کمند
سینه‌ی مرمر و قد رعنا داری
تا قیامت روی چشم مو جا داری

کاری از

دستی که دستم را در بر گرفته بود را بالا گرفت .
 از زیر دستش چرخ زیبایی زد و روبرویش قرار گرفتم .
 با خنده آن یکی دستم را هم به دستش اتصال زدم.
 همراه با خواننده شروع به خواندن بیت کردم.

ناز نکن ناز نکن، ناز نکن ناز نکن
 با دل عاشقوم قهر رو آغاز نکن
 تا ببوسوم لبات وقتی خوابه چشات
 تا کشوم شانه‌ای سر زلف سیات

می‌رقصیدم و می‌خندیدم .
 نگاهم می‌کرد و با آن ابهت، نگاهش چشم نواز بود .
 قلب و روحم را وسط این رقص نوازش می‌کرد.
 آهنگ تمام شد و آهنگ بعدی شروع به پخش شد .

اما حجم حال خوبی که به دلک سرازیر شد قابل انکار نبود .

چنان می رقصیدم و می خندیدم که انگار کسی جز من روی این زمین نیست .

کسی دیگر زندگی مرا، عشق مرا و تمام جان مرا تهدید نمی کند.

مرا در آغوش گرفت و لب به گوش راستم چسباند .

کاوه : برای من دست بسته کمتر ناز کن !
فقط بگو باش!

عقب رفتم و شانه هایم را همراه با موزیک به رفت و آمدی زیر و کوتاه دعوت می کرد .

کاوه : از جونت سیر شدی.

لب زد و من در هوا گرفتم .
در هوا گرفتم که بلند زیر خنده زدم.
دستم را گرفت و یکهو به سمت خودش کشید .
مرا به سینه‌اش سنجاق زد و رقص نورهای میان تاریکی
سالن اتفاق زیبایی را به مراتب بهم زد .
وقتی لب هایش رو گونه‌ام نشست یا آغوشی که تنگ تر
شد یا همان سری که به تپش تند قلبش چسبید!

:_می ترسم !

حس نفوذی ناشناخته‌ای که به شکل عجیبی وارد تنم
شده بود .

کاوه :تا من هستم از هیچی نترس !

با اینکه صدایش در صدای آهنگ گم شد اما من چیزی
که خواستم را شنیدم .

گوشم در به در همین یک جمله بود و می‌توانستم به
جرات بگویم از صد تا دوست دارم بهتر بود .

امنیت داشت .

راحتی خیال داشت .

آسودگی فراغ داشت .

اما ...

باز هم هر چه می‌کردم باید یک دوست دارم را می‌شنیدم !

کاوه: حالите نمی‌تونم ساکت ببینمت؟!!

پیشانی به سینه‌اش کوباندم و عطرش را با تمام جان به
ریه کشاندم.
بگذار ذخیره کنم ثانیه به ثانیه این لحظه و عطر خاطره
انگیز را!

_ حالите نمی‌خوام هیچی رو از دست بدم؟!!

لبش را روی موهایم حس کردم.

#پارت 593_

کاوه: چقدر تو دلبری آخه؟!

لبخندی زدم.

دلبری های خودش را نمی دید، من درس پس می دادم پیش
این استاد!

_ما چرا این بالا داریم می رقصیم!

نیشخندش را حس کردم.

آخ از آن لحن شیطننت بارش!

کاوه: آخه این بالا دستم بازه برای دیدن این دلبریات!

دستش دور کمرم بود و من ریز ریز تکان می‌خوردم اما او ساکن ایستاده بود و فقط مثلاً رقص مرا تماشا می‌کرد! خسته از جنب و جوشم، روی مبل نشستم.

الناز: هی؟ فکر کردین من ندیدمتون؟!

دست به کمر با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.
کاوه چشم غره‌ای سمتش رفت و من بی‌حواس از حضور کاوه لب باز کردم.

:_ حالا انگار داشتیم کارای مثبت هیجده انجام می‌دادیم که اینطور می‌گی!

صدای قهقهه‌ی کاوه و الناز، ابروهای درهم خورده‌ام را به سمت بالا برد.

با دیدن کاوه هینی کردم و لب گزیدم.

خدایا سوتی به این بزرگی چرا؟!
از سالن که بیرون زد، نفس عمیقی کشیدم و از خجالت
بدجور سرخ شده بودم اما با رفتنش حس کردم تکه‌ای از
قلبم همچنان همراهش رفته!

بهار: آجی بیا وسط باهامون برقص!

الناز ابرویی بالا انداخت .

الناز: والا آجیت انقدر رقصیده که فعلا خسته‌ش شده.

#پارت594_

چشمان بهار گرد شد .

بهار: آبی؟ !
کی رقصیدی تو؟ ! چرا من ندیدم؟ !

الناز با غرور ابروی بالا انداخت که با دست به آرنجش
کوبیدم .

الناز: این چیزا رو فقط من می‌تونم شکار کنم عزیزم!

نگاهم را به جمعیت خوش و خندان وسط سالن انداختم .
تمام حواسم بیرون از سالن بود! در کنار مردی که تمام
دنیا را در بر گرفته بود .

گذشته سختی داشتم. از همان بدو به دنیا آمدن تا لحظه
ی عاشق شدن اما ...

خدا را شکر که حداقل ته این داستان بهم رسیدن شد.

مامان: مشکلی نداری که مامان؟ !

نگاهم را به سمتش انداختم و لبخندی زدم .

: نه مامان جان .

مامان: دورت بگردم من چقدر ماه شدی !

الناز با شنیدن حرف مامان خندید و شروع به کل کل
کردن با مامان کرد .

مراسم مثلا کوچک مان به اتمام رسید و همگی به سمت خانه ها به راه افتادند و من هم با اجازه‌ی بابا قرار بود یک امشب را در خانه‌ی جدید کاوه بمانم .

کاوه : کجایی ؟ !

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک بستم .

_کی می‌رسیم ؟ !

کاوه : چیز زیادی نمونده.... خسته شدی ؟ !

با لبخند سر به سمتش چرخاندم . لب هایش نمی‌خندید اما حال صورتش خوب بود .

#پارت 595_

کاری از

و همین برایم مهم بود !
نفس عمیقی کشیدم .

_خسته؟....!هوم.....پاهام یکم درد می کنه وگرنه خسته
نه !هنوز جا دارم .

خندید و نگاهی به آینه‌ی بغل سمت خودش انداخت .

کاوه :یعنی این همه ورجه وورجه کردی انرژیت تموم
نشد؟!

به قهقه خندیدم و شانه‌ای بالا انداختم .
وارد پارکینگ شدیم و چشمانم حتی یک ثانیه را از دست
نمی‌داد .
از ماشین پیاده شدیم و مانتو را کمی بهم نزدیک تر کردم .
اخمی به موهای بیرون آمده‌ام کرد و پوفی کشید .
وارد آسانسور شدیم و چشمانم روی اعداد نشست اما
چشمان او در جستجوی چشمان شیطان من بود .
ایستاد و از اتاقک خارج شدیم . با ذوق پشت در ایستاده
بودم .

کاوه :بفرمایید اینم خونه‌تون !

با ذوق نگاهم را در خانه می‌چرخاندم . از مبل‌های قهوه‌ای
رنگ تا آشپزخانه‌ی تمام سفید !

کاوه: لباس هاتم می شه دربیاری فکر کنم .

سری تکان دادم و به کمک خودش مانتو و شالم را در
آوردم . قصد رفتن به آشپزخانه داشتم که دستی دور کمرم
حلقه شد و صورتم به سینه اش خورد.

کاوه: کجا؟

با ذوقی که حتی در صدایم هم مشهود بود لب باز کردم .

:_می خوام برم آشپزخونه رو ببینم!

#پارت 596_

با لبی یک وری جلو آمد و بینی به بینی ام کوباند .

کاوه : تا جایی که من می‌دونم، اصل کاری منم نه آشپزخونه!

لب گزیدم و با تپش قلبی فراوان سر بالا بردم و چشم در
چشمش نشاندم .

چشمانی که برق مالکیت از آن ساطع می‌شد.

کاوه : چیه؟

:_یه جور نگام می‌کنی !

جو بین مان زیادی نفس گیر بود !
به قدری که حس می کردم چیزی به قطع شدن نفسم باقی
نمانده.... چیزی به بیرون زدن قلبم از قفسه‌ی سینه‌ام
نمانده.

کاوه : چجور؟ !

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم .
حرفم را از نگاهم می خواند دیگر؟ !
خندید و کامل در آغوشم گرفت . چانه اش روی شانه‌ام
نشست و کمی حس قلقلک در وجودم ایجاد کرد .

: _ آخ!

صدای آرامش به گوشم رسید .

کاوه: چیشد؟!

: _قلقلکم اومد!

خنده‌اش با خنده‌ی آرامم ادغام شد .
روی شانهام بوسیده شد و من باید تا کی این حجم از
احساسات درون قلبم را تحمل می‌کردم؟!
زیاد بود ...
خیلی!

: _کاوه؟

صدایم به صورت ضایعی لرزان بود و تقصیر خودش بود!

#پارت 597_

کاری از

کاوه: جان .

:_نکن !

باز هم صدای خنده‌اش بود که در گوشم پیچید .
سر به عقب برد و نگاهی به کل صورتم انداخت . بوسه‌ای
روی پیشانی‌ام نشاند .

کاوه: گرسنه نیستی؟ !

برق زدن چشمانم که مشخص نبود؟ !

:_چرا !

قهقه‌ای زد و محکم تر در آغوشم گرفت .
سرش را پایین کنار گوشم برد .

:_کوچولوی فوضول !

لیخندی زدم و همراهش به سمت آشپزخانه رفتم .
بزرگ و دل‌باز بود .
کابینت ها یک دست سفید بود و میز ناهارخوری قهوه‌ای
سوخته وسط آشپزخانه خودنمایی می کرد.
غر زدم .

:_آخر سر هم نداشتی من چیزی بگیرم.....من حتی یه
نخود واسه این خونه نگرفتم .

لب هایم جلو آمده بود .

دو تا بشقاب کیک شکلاتی همراه با دو لیوان شیر کاکائو
از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت .

کاوه :جوجه جای غر زدن بیا یکم بخور !

کنارش روی صندلی نشستم و دست زیر چانه گذاشته،
نگاهی سرسری به محتویات میز انداختم.

:_یکم بهم اهمیت بده خوا!

گفته بودم حسابی لوس شده بودم .
نگاه متعجبش روی نیم رخم را حس کردم .

کاری از

کاوه: یعنی داری می گی من بهت اهمیت نمی دم؟!
#پارت 598_

:_اوهوم .

خنده اش سر تا سر تعجب بود . یک دستش را دورم
پیچاند و سرم را به سینه اش تکیه داد .

کاوه: کجا من بهت اهمیت ندادم؟! !

:_ همین تازه.... من ناراحتم هیچی برای خونه نیاوردم بعد
تو می گی بیا بخور !

روی شقیقه ام بوسه ای کاشته شد.

کاوه :من حتی تو اون زمان لعنتی هم بهت اهمیت می دادم .

منظورش از زمان لعنتی سارای بود .

نفس عمیقی از عطرش کشیدم .بگذار همچنان حرف
بزند....به من که بد نمی گذرد!

بینی اش روی موهایم نشست و صدای نفس کشیدن های
عمیقش را شنیدم .

کاوه :نمی خوای بخوری ؟ !

:_ یعنی لعنت به من که این همه ناز می‌کنم دریغ از یک
ذره ناز خریدن .

با غیض غر زدم و باز محکم تر در آغوشش فشرده شدم .
در یک حرکت ناگهانی مرا با خود بلند کرد و من هینی سر
دادم .

کاوه :من یه جور دیگه ناز می‌خرم آخه !

و بعد سرش را نزدیک آورد که قدمی عقب تر رفتم .
جلو می‌آمد و من عقب می‌رفتم .
و این چرخه ادامه داشت تا لحظه‌ای که دیوار را پشت
سرم احساس کردم .
پیشانی روی پیشانی‌ام نشاند .

:_ ولی من برات حاضرم هر کاری کنم!

کاری از

#پارت 599_

خندید .

حرف نمی زد؟ !

کاوه : می دونی چیه ؟ !

ولی من حاضرم برات جونم بدم !

قلبم مالا مال از عشق شد .

کاری از

رقصیدن را از سر گرفت و من یک لحظه جان دادم برای
آن کوبیدن لبش روی لبانم .
دستانش پشت کمرم نشست و مرا کمی بالاتر کشید و من
ناشی، این بازی را ادامه دادم.
و من...از اوی عزیز جان مطمئن بودم زیر حرف بابا نمی
زند !

کاوه :پناه خانوم؟

خواب آلود چشم باز کردم که موهای نم دارش اولین چیز
بود که جلوی چشمانم نقش بست .

:_هوم .

ادایم را درآورد و زیر خنده زد. اخمی کردم و روی کمر خوابیدم.
دستش روی موهایم نشست.

: _بلند شو کوچولوم..... بلند شو بریم داره گرسنه می شه!

هومی گفتم و غلتی زدم و به پهلوی راستم سر روی بالشت گذاشت.

نمناکی لبش را روی گونه ام حس کردم.

کاوه: تو گرسنه نمی شه فوضول؟!

: _نچ!

صدای خنده اش در گوشم پیچید.

کاری از

طولی نکشید که در آغوشش فشرده شدم و تنش را پشتم
حس کردم.

#پارت600_

کاوه: ولی متأسفانه من گرسنه می‌شه!

شونه‌ای بالا انداختم و با همان خواب آلودگی به صورت
جدی غریدم.

: به من هیچ ربطی نداره.....می تونی بری آشپزخونه درِ
یخچالت رو باز کنی.....اونجا کلی چیز خوردنی هست که
معدت رو پر می کنه!

می خندید و من لرزیدن شانه هایش را از پشت حس می
کردم.

کاوه: شاید من تنهایی از گلوم چیزی پایین نره!

لبم را به دهان کشیدم و حس می کردم خواب کم کم از
چشمانم دور می شود.

: چقدر تو باهوشی.....یه کاری می کنی خوابم نبره اما به
من ربطی نداره!

کاوه: من گرسنه بمونم ناراحت نمی شی؟!

:_ابدا !

زیر خنده می زند و من از این کل کل کلامی حسابی خشنود
بودم.

کاوه :پاشو دیگه !

:_خوشم می آد بدون من نمی تونی هیچ کاری کنی!

مرا با دست چرخاند و به سمت خودش کشید .
سرم روبروی سینه اش قرار گرفت و من دم عمیقی گرفتم
از آن عطر ناب.

کاوه :اصل قضیه اینه که.....متأسفانه نمی تونم بدونِت
حتی زندگی هم کنم.

کاری از

لبخندی زدم و سرم را بیشتر در آغوشش فشردم .
چه از این بهتر !
حتی یادم رفت که در به در دنبال شنیدن یک دوستت
دارم بودم.

#پارت600_

کاوه :ولی متأسفانه من گرسنه می‌شه!

شونه‌ای بالا انداختم و با همان خواب آلودگی به صورت
جدی غریدم .

:_ به من هیچ ربطی نداره.....! می‌تونی بری آشپزخونه درِ
یخچالت رو باز کنی.....اونجا کلی چیز خوردنی هست که
معه‌ت رو پر می‌کنه!

می‌خندید و من لرزیدن شانه‌هایش را از پشت حس می
کردم.

کاوه: شاید من تنهایی از گلوم چیزی پایین نره !

لبم را به دهان کشیدم و حس می‌کردم خواب کم کم از
چشمانم دور می‌شود .

:_چقدر تو باهوشی.....یه کاری می کنی خوابم نبره اما به
من ربطی نداره !

کاوه :من گرسنه بمونم ناراحت نمی شی ؟ !

:_ابدا !

زیر خنده می زند و من از این کل کل کلامی حسابی خشنود
بودم.

کاوه :پاشو دیگه !

:_خوشم می آد بدون من نمی تونی هیچ کاری کنی!

مرا با دست چرخاند و به سمت خودش کشید .

سرم روبروی سینه‌اش قرار گرفت و من دم عمیقی گرفتم
از آن عطر ناب.

کاوه: اصل قضیه اینه که....متأسفانه نمی‌تونم بدونِ
حتی زندگی هم کنم.

لبخندی زدم و سرم را بیشتر در آغوشش فشردم.

چه از این بهتر!

حتی یادم رفت که در به در دنبال شنیدن یک دوستت
دارم بودم.

#پارت601_

-بد....نبود !

رستنگاه موهایم بوسیده شد و صدای بمش در گوشم
پیچید.

-حالا که بد نبود....پاشو بریم یه چیزی بخوریم ! چیزی تا
خورده شدن خودت نمونده ها !

خنده کنان از آغوشش بیرون آمدم و دستی به پیراهن
مردانه‌ی تنم کشیدم .

دیشب بعد از حمام رفتم به دلیل نبود لباس مجبور
شدم به اموال جناب سلطان پور دست برد بزنم .

البته نتیجه دست برد زدنم شد یک پیراهن زیادی بلند آبی
دکمه‌ای که بد به دلم نشسته بود .

-اینو می برم برای خودم.

سرش را روی بالشت کمی جابجا کرد و لبی به دهانش کشید .

-این که چیزی نیست !

با خنده سمتش خم شدم و بینی ام را به بینی اش کوباندم .

-یعنی هر چیزی بخوام بهم می دی؟!

دستش را دور کمرم برد و بوسه ی ریزی کنج لبم کاشت.

-چی می خوای که چشات انقدر برق می زنه؟!

نگاهش کردم و چقدر دلم می‌خواست فریاد بزنم تو را می
خواهم..... بند بند وجودم سمت را فریاد می‌زند و تو چه
دانی از درد این قلب بی‌قرار !
قلبی که در آغوش هم دست از بی‌قراری هایش بر نمی
دارد.

-چیزی نیست که !

-می‌شناسمت.

#پارت 602_

هوم متفکری کردم و با چشمانی ریز شده برق چشمانش
را شکار کردم .

-اگر من می شناسی پس خودت پیداش کن !

و بعد با نیشخندی عقب کشیدم .

تا پتو را از خود جدا کردم متوجهی برهنه بودن پاهایم
شدم . جیغی کشیدم و سریع پتو را دور خودم پیچیدم .
قهقهه ی کاوه به هوا رفت و این مرد امروز زیادی می خندید.

-کاوه همونطور یه راست برو بیرون!

با شیطنت چشمکی زد و به پهلو شد و چشمان سراسر
شرارت بارش را به چشمان ملتسم داد.

-کاوه؟

کاری از

-بنظرم بودن توی تخت خیلی خوبه !

دست به کمر شدم .

دندان به دندان ساییدم و باز هم خنده‌اش را در پیش
داشتم .

-مگه تو گرسنه‌ت نبود جناب تخت دوست؟!

ابرویی بالا انداخت و صورت جدی به خود گرفت .
باز هم نقشه‌های شوم !

-گفتم که...تخت خواب از گرسنگی بهتره !

در حالی که خنده‌ام گرفته بود سرم را به سمت چپ
چرخاندم و لب به دهان بردم .
مردک جلب!

-می‌ری بیرون یا نه؟!

روی تخت نشست و تکیه‌اش را به تاج تخت داد .
دست به سینه به حالت تماشایی نگاهم کرد .
حس اسباب بازی بودن بهم دست داده بود!

-نرم چیکار می‌کنی مگه؟

#پارت603_

با اخمی توأم با تخی غریدم .

-جیغ می‌زنم !

بقی زیر خنده زد و سرش به عقب پرت شد . نگاه تخسم را
از رویش برنداشتم بلکه از رو برود اما انگار قصد این کار
را نداشت .

جلو آمد و روبرویم قرار گرفت . انگشتش روی گونه‌ام
نشست و صدایش در فضای اتاق پیچید .

-قرار نیست که تا آخر عمر وضعمون اینجور
باشه.....به زودی عروسی رو می‌گیرم و می‌خوام ببینم
اونموقع چیکار می‌کنی !

کاری از

گونه‌هایم سرخ شد .
 من بابت یک نگاه نکردن به ران های لختم اینچنین در
 عذاب بودم و او چیز دیگری در فکر می‌پروراند .
 دست روی صورتم گذاشتم و پلک بستم .
 سرش زیر گلویم رفت و بوسه‌ای آنجا کاشت .
 رفتنش را حس کردم .
 دستانم را پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم .
 تپش تند قلبم باز به راه بود و من تا کی قرار بود تحمل
 کنم؟!
 اول از همه سراغ گوشی رفتم که پیامی روی اسکرین
 چشمم را گرفت .

«حواست باشه هاپو تمومت نکنه!

سعی کن زنده برگردی خونه.

چرا جواب نمیدی بیشعور؟

کاری از

ها دارین کارای خاک بر سری می کنین «! »

با دیدن پیام آخر پقی زیر خنده زدم.
اگر این حرف از دهانش بیرون نمی زد که الناز نبود .

-اومدی؟ !

نگاهم به خودم افتاد و باید یه کار می کردم.

#پارت604_

از روی تخت بلند شدم و گیج و ویج دور خودم می
چرخیدم.

باید چیزی برای پوشاندن خودم پیدا می کردم .
دستانش دورم حلقه شد و روی موهایم را بوسید .

-سعی می کنم نگات نکنم....باشه؟

-حامی اومده بود !

اخمم به سمت بالا رفت . حامی ؟ !

-حامی ؟ ! کی ؟ ! چطور من ندیدمش ؟ !

دست زیر چانه‌اش گذاشت و لبخند مزخرفی سمت
فرستاد .

-چون جنابعالی درگیر اخم و تخماتی... لب هم وا نمی‌کنی
که بگی چیشده!

بی حوصله سرم را در برگه فرو بردم که با یادآوری سوالم
نگاهش کردم .

-الناز یه سؤال داشتم.

روی برگه خم شد و مداد را چپ و راست روی کاغذ می
کشید .

-بگو!

_من از زمانی که باهاتون آشنا شدم...از سارای منتفر
بودین اما من انقدر درگیر درد خودم بودم که هیچوقت
دلایلش رو نپرسیدم .

-پس دعواتون سر سارایه!

قلم را پرت کرد و نگاه مستقیمی سمت چشمان گریزان
من کرد .

-چرا بهش گیر می‌دی؟
اون که از زندگیت رفته پناه!

فکر می‌کرد من به سارای گیر می‌دهم! تلاشی برای بیرون
آوردنش از این فکر نمی‌کردم.

#پارت605_

کاری از

چون خسته بودم .
از این موضوع.....از این اتفاقات بد پشت سر هم!

-قبلا دوبار بهش خیانت کرده بود !

شوکه سرم را بالا آوردم و چشم به چشمش دادم .
به گوش‌هایم شک کرده بودم.
خیانت !

آن هم دوبار !

-دقیقا با این اتفاق آخر کلا می شه سه بار !
سه بار خیانت کرد... کاوه رو داغون کرد.

لب به دندون گرفتم و دستم را به سمت پیشانی ام بردم .
-چطور؟ !

-به سادگی... بار اول با دامادشون بود... فکرش رو بکن !
طرف حتی به خواهر خودش هم رحم نکرد.

با درد پلک بستم و آخی گفتم .
انتظار نداشتم .

چقدر بی رحمانه راجب کاوه فکر کرده بودم !

-نگفتی... سر چی دعواتون شد که قهر کردین؟ !

پوفی کردم و به صندلی تکیه زدم .

-سارای رو دیده بود و

-و؟

-خب...چیزی به من نگفته بود !

اخمی کرد و با تعجب نگاهم کرد .
چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم .

-فقط چون بهت نگفته ؟ !

-خب...دست خودم نیست...چند وقت پیش سارای
زنگ زده بود تهدیدم می کرد، سر اون واقعا ترسیدم!

#پارت606_

متعجب خودش را روی میز جلو کشید و دستانش را در
هم قفل کرد .

چی گفت؟ !

-گفت که....می خواد دوباره کاوه رو به خودش برگردونه !

کاری از

پوزخندی زد و دستی به پیشانی کوبید .

-دِ آخه دختر تو چقدر خری !

بابا این می‌خواد بین‌تون رو یه جورایی بهم بزنه...چرا
اینجور می‌کنی تو آخه؟ !

با استرس و حال بدی دست در هم پیچاندم .
لبم را گزیدم و حس می‌کردم مرتکب خطای به شدت
بزرگی شده‌ام .

-نمی‌تونم...دست خودم نیست !
من همش ترس از دست دادنش رو دارم .

نگاه به شدت بدی سمتم انداخت و بینی‌اش را جمع کرد .

-جمع کن خودتُ جون عزیزت....این چرت و پرتا چیه می گی؟!

ولت کنه؟! غیرقابل باوره.....بابا این پسر خودش کشت بابات راضی شه این حرفا چیه!

سرم را تکان دادم. این روزها دچار افکار مزخرف و بی سر و تهی می شدم.

حس می کردم از آن پناه همیشگی جدا شده ام و به یک آدم دیگر تبدیل شده ام!

ناتوان از این حال مزخرف نگاه گذرایی به برگه های روبرو کردم.

دو هفته از عقد بیشتر نگذشته بود که من با قضاوتم زندگی را به هر دو تلخ کردم.

-برو معذرت خواهی کن!

#پارت 607_

اخمی کردم و تخس شانهای بالا انداختم .

-عمرا !

از تعجب ابروهایش به بالا پریدند .
به من هیچ ربطی نداشت ! من اهل معذرت خواهی نبودم .

-شوخی که نمی کنی؟!

کاری از

-نچ!

حیرت زده چند بار دهان باز و بسته کرد اما چیزی برای گفتن نداشت .
دست زیر چانه گذاشتم و نگاهش کردم .

-چته ؟ !

-اشتباه رو تو کردی ولی حاضر به معذرت خواهی نیستی ؟ !

-مشکل اینجاست که آدمش نیستم!

-برو... برو ببینم با این خودخواهی و غرورت به کجا می رسی !

کاری از

بین الان یک ماه از عقدت گذشته در حالی که دو هفته
ست جنابعالی تو اخم و تخمی... پس هیچی نمونده که
بهت بگم، خودت تصمیم بگیر!

چند کاغذ به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.
پای راستم شروع به تیک زدن کرد.
اخمالو چند برگه به دست گرفتم و تا بیرون زدم کاوه را
کنار یکی از کارمندهای خانم دیدم.
کارد می‌زدی خونم بیرون نمی‌زد!
انقدر حرص داشتم که توانایی کشتن هر دو را هم داشتم.
خنده‌هایش و حرف زدن‌هایش به مرز انفجارم رساند و
قبل از هر حرکتی خودم را داخل اتاق پرت کردم.

#پارت608_

کاغذهای در دستم را روی میز انداختم و دست روی
قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم .
از شدت حرص تند تند نفس کشیدم .
در ذهن نقشه‌ی قتل آن زنیکه‌ی لعنتی و آن مردک
مزخرف را می‌کشیدم .
نهایتاً به سرم زد و از اتاق بیرون زدم و با قدم‌های
مطمئنی به سمت‌شان رفتم .
دست دور بازوی کاوه حلقه کردم که نگاه متعجب هر دو
سمت من آمد.

-عزیزم اینجا بودی؟ ! کلی دنبالت گشتم !

و بعد نگاه مطمئنم را به نگاه خشمگینش دادم .

می دانستم چقدر درمورد کار روی روابط حساس است .
نوش جان !
چهره‌ی زن درهم رفت و جایش یک پوزخند صدا داری
بود... حیف!

-آره عزیزم.... فکر کردم بهت گفتم !

و حرص و خشم و تهدید از کلماتش ساطع شد.
اما من... توپم از او پُر تر بود متأسفانه !

-ببخشید آقای سلطان پور هر وقت بیکار شدید اطلاع
بدید که نکات رو نشونتون بدم .

متعجب ابرویی بالا انداختم .
حق که داشتم ؟ !

حق داشتم سر کاوه را بابت حتما گفتنش از جا بکنم؟!
بی توجه به ناراحت رفتن زن سر به سمت صورت
خشمگینش چرخاندم .
هر دو عصبی همدیگر را نگاه می کردیم .

-تو؟!

غلط کردی حتما بار مردم می کنی!

#پارت609_

ابروهایش بالا پریدند و اخمش بیشتر از قبل درهم رفت !

کاری از

به درک ...

کاوه :معلومه داری چی می گی ؟ !
هر چند از تو این کارا بعید نیست چون عادت داری همه
رو خیانتکار و مقصر همه چیز ببینی!

از حرص لب به دندان گزیدم و چقدر دلم می خواست با
مشت به جان چشم های خونسرد و از خودراضی اش
بیفتم.

: _حق دارم....! اصلا دلم می خواد !

می دونی چرا ؟ !

چون من واقعیتا رو می بینم!

با دهان باز نگاهم کرد .انگار حرفم زیادی به مذاقش
خوش نیامده بود !

کاری از

عصبی جلو آمد .

کاوه : سعی کن قبل از بلغور کردن هر چیزی بفهمی داری
چی می‌گی!

پوزخندی زدم و دست به کمر، کمی خودم را عقب
کشیدم.

_کارت تو خوب جلوه دادن خودت حرف نداره ! دست
مریزاد واقعا.

نگاهی به چشمان لرزان از اشکم داد .
متعجب شد، شاید باور نمی‌کرد.
اما من نگاه بدی به سمتش انداختم و راه اتاق را پیش
گرفتم .

برود پیش همان زنک نفهم که نمی فهمید نباید به یه مرد
متأهل نزدیک شد .

در را بستم و روی صندلی نشستم .

چیز بدی در ذهنم جرقه خورد .

چیزی که وحشت عجیبی به سراسر بدنم وارد کرد.

#پارت610_

من....من....من هم زمانی که کاوه زن داشت با او در
ارتباط بودم .
خدایا !

در همین فکر بودم که در باز شد و الناز مشغول چند برگه، وارد شد .

با گریه بلند شدم و به سمتش رفتم .

-الناز !

برگه ها را روی میز گذاشت و برگشت .
با دیدنم ابروهایش بالا پرید و از تعجب چشم گشاد کرد.

-چیشده؟!

-الناز من اشتباه کردم....آره؟!

الناز:چی؟! اشتباه چی؟!چی میگی؟!

-من اشتباه کردم.... اشتباه کردم چون زمانی که کاوه زن داشت من باهاش ارتباط داشتم.... الان هر چی می بینم.... هر اتفاقی که برام می افتد بخاطر اینه.... می دونم!

چشم غره‌ای به سمتم رفت.

-معشوقه‌ی پنهونیش بودی؟

سرم را بلند کردم .

-یعنی چی؟

اخم کرده لب زد :

-سوالی که پرسیدم رو جواب بده... معشوقه‌س پنهونیش بودی؟

کاری از

لب گزیدم .

-نه .

-پس خفه شو !

#پارت611_

او، آن سر میز و من این سر میز و خم شده همچنان در
قهر به سر می بردم.

کاری از

مانند خودم روی میز خم شد و دستش را سمت دیگر
کاغذ زیر دستم گذاشت.

-همین طرح اصلیه ست؟

سرم را تکان مختصری دادم.

-آره.

و بی حرف کمر راست کردم و بی توجهی نثار نگاه خیره اش
کردم.

رو گرداندم و به سمت در حرکت کردم که در همین
حوالی صدای قدم هایش به گوشم رسید و بعد دستش
بود که به شانهام برخورد کرد و تنی که در حصار تنش به
دیوار تکیه داده شد.

نگاهش را کمی نزدیک تر به نگاهم دوخت:

-قهری و انقد عشوه داری، خدا به دادم برسه زمانی که
قهر نباشی!

با ناز نگاهم را به نگاهش دادم که فشار دست چپش به
پهلویم بیشتر شد و پیشانی اش مماس پیشانی ام.

-ناز داری! در همه حال ناز داری و واسه اینکه من پ
اذیت کنی مانتو کوتاه تن می زنی می آی شرکت که من و
روانی کنی!

و آیا غنج رفتن دلم در این بحبوحه‌ی زمانیِ دعوای
شدیدمان و بعد قهر من مشکلی ایجاد می کرد؟!
بخدا که تمام جانم بود و تمام جانم برای این نگاه شیفته
ی خیره اش می رود!

سر به جلو آورد و حالا لبانش بود که مماس لبانم قرار داده شد و هر گونه تکان دادن لبش برابر میشد با لمس لبانم...

#پارت612_

همه‌ی جونمی و دلم نمیاد این مانتو رو تو تنت جر بدم
پس مثل بچه‌ی آدم پا می‌شی می‌ری خونتون و مانتوت رو
عوض می‌کنی!

مخصوصا که امروز مهمونای شرکت از راه می‌رسن و دلم
نمی‌خواد با این وضع مانتوت جلوشون مانور بدی!

با ناز تمام ابروی بالا انداختم و فقط خدا می دانست برای
لمس لبانی که دو هفته از آن محروم بودم چطور دل دل
می کردم.

-آها! پس تنبیه شدن می پسندی؟

و اگر بگویم هر دم دلم برای این تنبیه های مخصوصت می
رود زشت نیست؟ طی یک ثانیه بعد برخورد لبانمان بود
و...

چیزی نگذشته بود که صدای در اتاق ما را از هم جدا
کرد.

هول شده به عقب فرستادمش و دستش روی لبان کمی
پف کرده ام کشیدم.

خونسرد به سمت میزش رفت و روی صندلی نشست و
من کمی مقنعه ام را مرتب کردم.

-بفرمایید.

در باز شد و خانوم آقای وارد شد .

-ببخشید آقای سلطان پور مهموناتون همین الان رسیدن
و بچه‌ها دارن راهنمایی شون می‌کنن !

کاوه سری تکان می‌دهد و از پشت میز بلند می‌شود .

-هماهنگی‌ها رو انجام بده!

-چشم .

منشی که بیرون می‌رود، من هم بلافاصله قصد بیرون رفتن
می‌کنم .

-چیزی که گفتم رو یادت نره!

#پارت613_

پر غیض چشم غره‌ای روانه‌اش می‌کنم اما از آنجا که
درگیر مرتب کردن کت و کرواتش است چیزی نمی‌بیند و
من حرصم را بر محکم بستن در اتاقش خالی می‌کنم .

-الناز من یه غلطی کردم.

کاری از

ابروهای بالا رفته‌ی عادی‌الناز نمی‌تواند حجم استرس
بدنم را کم کند .

-تو زیاد غلط می‌کنی همچین عادی هم نیست!

دستان سردم در هم پیچ می‌خوردند و نالان باز هم اسمش
را صدا می‌زنم .

-چته؟

-بدبخت شدم تو رو خدا یه کاری کن من بزخم بیرون از
اینجا!

دست زیر چانه‌اش می‌گذارد که در اتاق به صدا درآمد .

-خانم پاکزاد آقای سلطان پور گفتن برای دیدن شون برین
بالا !

کم مانده از این بدبختی زیر گریه بزنم .
بلند شدم و با ترس که در سلول به سلول تنم صدا می کرد
به سمت اتاقش رفتم .
صد درصد فهمیده بود چه کار کردم .
حتی مانتویم را هم عوض نکردم .
بی هیچ اجازه ای، به آرامی در اتاقش را باز کردم و وارد
اتاقش شدم .
به میز تکیه داده بود و گویی منتظر من بود!
دست در جیب جلو آمد که قدمی عقب رفتم .

#پارت614_

- بیا اینجا دردت به جونم، بیا تا نیومدم قلم پات رو بشکونم!

با بغضی که مانند سنگ در گلویم بالا و پایین می‌شد،
فاصله‌مان را بیشتر کردم.

-نمی‌آم.

-دِه نه دیگه...خودت پا می‌شی می‌آی تو بغلم اعتراف می
کنی چه گندی زدی تو شرکت!

اشک به چشمانم سرایت کرد و این مرد با این چشمان
عصبی عمراً از خطایم می‌گذشت.
سرم را به بالا فرستادم.

کاری از

- نمی‌خوام زیاد منتظر بمونم پس زیاد من رو سر پا نگه
ندار!

انقدری عقب رفتم که به در اتاق برخوردم. نور امیدی در
دلم تابید و سریع برگشتم تا در را باز کنم اما هر چه دسته
ی در را تکان دادم، در باز نشد. چه خبر بود؟
صدای نیشخندش از پشت سرم می‌آمد.

- فکر کردی می‌ذارم راحت فرار کنی؟!

با چشمان اشکی برگشتم و در فاصله‌ی کمتر از یک قدمی
دیدمش!

- چیکار کردی؟!

-من...من...زدم...تو صورت...دختر اونی که قرار بود...باهاش قرارداد ببندی!

ابروهایش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد. با همان بغض خانه خراب کن نالیدم:

-همش نگات می کرد، حتی یه جا گفت که دوست دخترته...رو تو چشم داشت! می فهمی؟

#صفحه 615

اخم هایش بیشتر درهم رفتند که وضعیت قلبم رو به نابودی گرایید.

-یعنی باید حتما می زدیش؟! می دونی چه ضرری شرکت متحمل شده؟! می دونی قرار دادمون رو کنسل کردن؟

با حق حق جواب دادم:

-نمی‌خوام... دست رو تو گذاشته بود!

سرم پایین بود و دیدی به حالت صورتش نداشتم.

-بهم گفتن تو رو باید بهشون بدم تا قرارداد رو اوکی کنن!

با بغض نگاهش کردم. یعنی می‌خواست تحویل بدهد؟!
اما آن رگ برآمده و صورتی که ناگهانی سرخ شد حکایت
از چیز دیگری بود!

-گ*ه می‌خوره اون قرمساقی که چشمش به تو بود و
اون پیشنهاد رو داد!

جمله‌ی آخرش را داد زد و با دستش من گریان را به
آغوش کشید .

-من همون موقع که دیدم با بغض داری اون دختر رو
نگاه می کنی قید اون قرار داد رو زدم .

لرز بدنم در بغلش آرام گرفت و لبخند کوچکی روی لبانم
شکل گرفت .

بوسه‌اش را روی رستنگاه موهایم که حس کردم، آرامش
طبق طبق به جانم سرازیر شد.

-بابات امر کرده فردا برای تاریخ عروسی خونه‌تون
تشریف فرما بشیم .

خندهام کمی صدادار شد و بابا همچنان با کاوه به خشکی رفتار می کرد.

-بخند شما که با همین خنده‌ها من و کشتی!

#صفحه 616

-کاوه چند روز دیگه عقد الناز و حامیه...جایی نریا!

پیشانی‌اش روی سرم نشست .

-اینم به چشم...امر دیگه؟

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و این حال خوب را
مثباید مدیون چه باشم؟
آن دستی که بی اجازه از خودم بالا آمده بود و روی آن
دختر خارجی که به زور فارسی حرف می زد فرود آمده بود.

-ساکتی !

-گند زدم فعلا سعی می کنم ساکت باشم.

صدای خنده اش بالا رفت .

-بهت گفته بودم؟

خودم را در آغوشش کمی جابجا کردم و بینی ام را پیراهنش
چسباندم .

چی و؟

- که عاشقتم؟

خشک شده بودم و جای انجام هیچ حرکتی را نداشتم .
بالاخره گفته بود !

- نه نگفته بودی !

- پس لازمه یه چیز دیگه رو هم بگم !

با خنده خودم را عقب کشیدم و با عشق به سیاهی
چشمانش خیره شدم.
لب زدم :

-بگو!

-رنگ چشمت...رنگ سالِ زندگی منه!

#صفحه 616

-کاوه چند روز دیگه عقد الناز و حامیه...جایی نریا!

پیشانی‌اش روی سرم نشست.

-اینم به چشم...امر دیگه؟

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و این حال خوب را
مثباید مدیون چه باشم؟
آن دستی که بی اجازه از خودم بالا آمده بود و روی آن
دختر خارجی که به زور فارسی حرف می زد فرود آمده بود.
-ساکتی!

-گند زدم فعلا سعی می کنم ساکت باشم.

صدای خنده اش بالا رفت .

-بخت گفته بودم؟

خودم را در آغوشش کمی جابجا کردم و بینی ام را پیراهنش
چسباندم .

چی و؟

- که عاشقتم؟

خشک شده بودم و جای انجام هیچ حرکتی را نداشتم .
بالاخره گفته بود !

- نه نگفته بودی !

- پس لازمه یه چیز دیگه رو هم بگم !

با خنده خودم را عقب کشیدم و با عشق به سیاهی
چشمانش خیره شدم.
لب زدم :

MOON

رنگ سال

-بگو!

-رنگ چشمات...رنگ سالِ زندگی منه!

کاری از

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir